

زندگی و سرانجام

# ماری آنتوانت

پیر تزلوف



ترجمہ و اقتباس: ذبیح اللہ منصور

زندگی و سرائجام

# ماری آنتوانت

اثر: پیر نزلوف

ترجمہ: ذبیح اللہ منصورى

Nezelof, Pierre

نزلوف، پیر

زندگی و سرانجام ماری آنتوانت / اثر پیر نزلوف: ترجمه ذبیح‌الله منصوری. - تهران: زرین، ۱۳۸۰.

ISBN 964-407-247-2

ص. ۵۷۹

فهرست نویسی بر اساس: اطلاعات فیبا.  
عنوان اصلی:

The merry queen; an historical story of the happy and the tragic life of Marie Antoinette.

این کتاب قبلاً توسط ناشرین مختلف به صورت جلدی منتشر شده است.

۱. ماری آنتوانت، ملکه، همسر لویی شانزدهم شاه فرانسه، ۱۷۵۵ - ۱۷۹۳ -

داسستان. Marie Antoinette, Queen consort of XVI king of Louis France.

۲. Louis France، منصوره، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵، مترجم، ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱

PQ۲۶۴۴/ز۸۳۹

ز۴۱۲

۱۳۸۰

۱۳۸۰

[DC۱۳۷/۱]

م ۸۰-۷۲-۶

[۹۲۳/۱۴۴]

کتابخانه ملی ایران



## ماری آنتوانت

اثر: پیر نزلوف

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

چاپ پنجم: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: رفاه

انتشارات زرین: تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳

تلفن: ۶۶۹۵۹۷۸۵ - ۶۶۴۸۷۱۵۷

دفتر فروش: تهران، میدان انقلاب، ابتدای خ آزادی، خ جمالزاده جنوبی، کوچه جهانگرد، پلاک ۱۷

تلفن: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

**حق چاپ برای ناشر محفوظ است**

ISBN 978-964-407-247-5

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۲۴۷-۵

«قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان»

## فهرست

۵	.....	مقدمه مترجم
۷	.....	یک زن شیردل
۲۷	.....	عروس دربار فرانسه
۳۸	.....	خواستگاری
۴۷	.....	ورود به فرانسه
۵۸	.....	شب عروسی
۶۹	.....	دختران لویی پانزدهم
۸۰	.....	مذاکره خصوصی بین زن و شوهر
۹۴	.....	خانم تشریفات در دربار خانم دوپاری
۱۰۶	.....	عزل صدراعظم
۱۱۶	.....	ضیافت بال
۱۳۱	.....	گردش در جنگل
۱۴۵	.....	اولین برخورد
۱۵۵	.....	مرگ لویی پانزدهم
۱۶۳	.....	اولین روزهای سلطنت آنتوانت
۱۷۵	.....	آنتوانت از فرصت استفاده کرد
۱۸۷	.....	پیشکار ملکه
۱۹۹	.....	محاکمه یک سفیر
۲۱۲	.....	آشنایی آنتوانت با زنی جوان
۲۲۳	.....	ملکه فرانسه در حسرت مسافرت
۲۳۵	.....	عزل وزیرای لویی شانزدهم

۲۵۰	توصیه یک امپراتور
۲۶۸	تولد اولین فرزند
۲۷۸	احساسات قلبی آنتوانت
۲۹۹	مسافرت آرگونوت
۳۱۴	مرگ ماری ترز
۳۲۱	تولد پسر لویی شانزدهم و مراجعت فرس
۳۳۴	سینه‌ریز الماس
۳۵۲	دو دلداده
۳۵۶	یکصد میلیون لیره کسر بودجه
۳۶۴	افق به رنگ خون در می‌آید
۳۷۴	حمله به ورسای
۳۹۱	زندگی خانواده سلطنتی فرانسه در پاریس
۳۹۸	میرابو وکیل ملت فرانسه با لویی شانزدهم و آنتوانت همدست شد
۴۱۲	نقشه فرار
۴۳۸	فرار خانواده سلطنتی
۴۵۳	بازگشت به پاریس
۴۶۸	نامه‌های آنتوانت
۴۷۵	وضع لویی و آنتوانت بعد از مراجعت به پاریس
۴۹۴	دیدار عاشق و معشوق
۵۰۵	از بیستم ماه ژوئن تا دهم ماه اوت
۵۲۰	مرگ خانم لاتبال
۵۲۷	محاكمة لویی شانزدهم
۵۳۴	یک نقشه دیگر برای فرار
۵۴۹	آنتوانت در زندان جدید
۵۵۸	محاكمة و اعدام ماری آنتوانت
۵۷۳	چند روز بعد از اعدام

## مقدمه مترجم

«پیر نزلوف» نویسنده فرانسوی که راجع به این اثر تحقیق کرده و این کتاب را به رشته تحریر درآورده، یک محقق معروف است و به طوری که می‌خوانیم توانست قسمتهایی از وقایع زندگی «ماری آنتوانت» ملکه فرانسه را کشف نماید و در این کتاب بنویسد که در تواریخ دیگر دیده نشده است.

ولی این محقق مشهور چون یک نویسنده فرانسوی می‌باشد، بعضی از مختصات روحی ملکه فرانسه را ذکر نکرده و از جمله عدم توجه او نسبت به اوضاع اجتماعی و اقتصادی کشوری که در آن سلطنت می‌کرد را مسکوت گذاشته است.

ماری آنتوانت نه فقط از اوضاع اجتماعی و اقتصادی فرانسه بدون اطلاع بوده، بلکه از مواد اولیه‌ای که در آشپزخانه سلطنتی با آنها غذا تهیه می‌کردند اطلاعی نداشته و به زبان ساده نمی‌دانت غذاهایی لذیذ که هر روز لااقل سه بار مقابل او گذاشته می‌شود با گوشت و روغن و پیاز و سبزی و حبوب پخته شده است.

ماری آنتوانت سلاله یک خانواده هفتصد ساله بود که تمام اجدادش به مدت هفت قرن پادشاه بشمار می‌آمدند و او را طوری پرورش داده بودند که وقتی به سن رشد رسید مانند شاهزاده خانمهای قدیم مصر، خود را از طبقه و نژاد خدایان می‌دانست و نمی‌توانست مردم را با خود برابر بداند و هنگامی که فرانسوی‌ها دچار قحطی شدند و زنها کودکان گرسنه را مقابل کاخ سلطنتی روی دست بلند می‌کردند، ماری آنتوانت به راستی قادر نبود بفهمد گرسنگی چیست و متحیر بود که چرا زنان و مردان شکایت می‌کنند و کودکان از فرط گرسنگی زردرنگ و لاغر شده‌اند.

شاهزاده خانم اتریشی و ملکه فرانسه آنقدر از اصول اجتماعی و سیاسی بی‌اطلاع بود که نمی‌دانست متحد شدن سلطنت فرانسه با یک حکومت اجنبی، ولو آن حکومت امپراتوری اتریش (پدر ماری آنتوانت) برای جنگ با فرانسه باشد، خیانت نسبت به فرانسه یعنی میهن اوست و دادگاه به

## ۶ □ ماری آنتوانت

اتهام همین خیانت رأی بر اعدام ماری آنتوانت داد و با اینکه نویسنده فرانسوی این کتاب متوجه بعضی از نکات نشده یا آنها را مسکوت گذاشته، این کتاب از نظر تاریخی برای تمام طبقات بسیار قابل استفاده است.

ذبیح الله منصورى

## یک زن شیردل

علیاحضرت، ملکه «ماری ترز» امپراتریس کشور پهناور اتریش پشت میز تحریر سجلل خود در کاخ سلطنتی نشسته بود و به کارهای جاری مملکت رسیدگی می‌کرد. او گاهی دست را روی چانه‌اش می‌گذاشت و با ناله‌ای کوچک می‌گفت: «خدایا، این دندان درد مرا به تنگ آورده است.»

هر زن یا مرد دیگری بود، وقتی به آن دندان درد مبتلا می‌شد از ادامه کار صرف‌نظر می‌نمود، ولی ماری ترز کار می‌کرد و پرونده‌ها را از طرف چپ برمی‌داشت و می‌گشود و مطالعه می‌نمود و دستوری راجع به آنها می‌نوشت و طرف راست می‌نهاد، به طوری که به تدریج انبوه پرونده‌ها در طرف چپ کم و در طرف راست میز قطور گردید. اما در وسط درد دندان، امپراتریس اتریش، یکمرتبه از کار باز ایستاد، چون درد شدیدی در زیر شکم خود احساس نمود.

این درد سبب شد که ماری ترز قلم را در جای خود نهاد و نظری به شکم خویش انداخت و ساعت دیواری را از نظر گذراتید و گفت: «من دو ساعت دیگر وقت دارم و این دو ساعت را هم بهتر است که صرف کار بکنم.» اما بعد از درد اول، حمله‌ای جدید از درد شروع شد که نزدیک سی ثانیه طول کشید و سپس قطع گردید.

ماری ترز از جابرخواست. اگر در آن موقع کسی در اتاق بود و شکم او را می‌دید، می‌فهمید که باردار است و عنقریب وضع حمل خواهد کرد. ملکه اتریش با قدمهای کوچک به طرف بخاری دیواری که در آن هیزم می‌سوخت رفت و قدری مقابل آتش ایستاد تا شکم او گرم شود. بعد صورت را به شیشه پنجره نزدیک نمود و دید هوا تاریک می‌شود و شب فرود



می آید و باد درختهای باغ را بشدت تکان می دهد و در آسمان ابرهای سیه فام زمستان حرکت می نماید. به علاوه گوش او صدای ناقوس کلیساها را می شنید و می دانست که چون روز اموات می باشد کلیساها و صوامع برای آمرزش رفتگان، ناقوس می نوازند.

بر اثر شنیدن صدای ناقوس، ملکه اتریش علامت صلیبی روی سینه نقش کرد و از پنجره دور شد و چند قدم در اتاق راه رفت تا به یک نقشه رسید. ماری ترز چند دقیقه به نقشه مزبور که نقشه کشورش بود چشم دوخت و کوهها و رودها و جنگلها را از نظر گذرانید. هر دفعه که ماری ترز مقابل این نقشه قرار می گرفت، مثل این بود وجود عزیزی را می بیند که هر قسمت از پیکر او دوست داشتنی است.

روی آن نقشه، امپراتوری اتریش، مشتمل بر کشورهای اتریش، مجارستان، بوهم (چک و اسلواکی امروز) و یک قسمت از ممالک جنوب اروپا را ترسیم کرده بودند و در طرف راست، یعنی مشرق، لکه ای سرخ رنگ مشهود می گردید. این لکه سرخ رنگ کشور «سیلزی» بود که هفت سال قبل آن را از امپراتوری اتریش جدا کرده بودند و هر بار که ماری ترز این لکه را می دید، چنین فرض می کرد که عضوی از بدن او را بریده اند و از موضع مقطوع خون فرو می ریزد.

مشاهده لکه ارغوانی، به طور موقت درد دندان او را به محاق فراموشی سپرد و در دل خطاب به رعایای خود گفت: «ای فرزندان من که در سیلزی بسر می برید و امروز گرفتار یوغ اجنبی هستید، من می دانم شما که در آغوش مهر و محبت وطن جا گرفته بودید نمی توانید ظلم و غرور بیگانه را تحمل نمایید و مطمئن باشید که من شما را فراموش نخواهم کرد و سیلزی، باز جزو خاک امپراتوری اتریش خواهد شد.»

هنگامی که چشم به نقشه سرخ رنگ سیلزی دوخته بود و در دل با رعایای خود در آن کشور صحبت می کرد، درد زایمان باز پدیدار شد. این مرتبه ماری ترز نالید و دو دست را روی دو تهیگاه نهاد و چشم برهم گذاشت و امواج درد به طرف شکم او رفت و در آنجا متفرق و زائل گردید، اما ملکه اتریش باز احساس درد می نمود و یادش آمد این دفعه دردی که او را اذیت می کند درد دندان است نه درد زاییدن.

ماری ترز زنگ زد و دختری جوان و زیبا که پیشخدمت او بود وارد گردید و ملکه اتریش

گفت:

- فرزند، برو و به آقای «فوی» دندان‌ساز من بگو اینجا بیاید.  
چند دقیقه دیگر فوی دندان‌ساز ملکه در حالی که کیفی در دست داشت وارد شد و سر  
فرود آورد. ماری ترز گفت:

- آقای فوی، یکی از دندان‌هایم مرا بسیار اذیت می‌کند و شما را احضار کردم که ببینم آیا  
می‌توانید درد دندان مرا رفع نمایید یا نه؟  
فوی کیف خود را زمین نهاد و گفت:

- علیاحضرتا، استدعا می‌کنم اجازه بدهید که دندان شما را معاینه نمایم.  
چون هوا تاریک شده بود اتاق را با دو شمع‌دان بزرگ روشن کردند و فوی ملکه اتریش را  
روی یک صندلی راحتی نشاند و شمع‌دانی را پیش کشید و گفت:  
- علیاحضرتا، دهان خود را باز کنید.

ماری ترز دهان را باز کرد و دندان‌ساز، نظری دقیق به دندان‌های ملکه انداخت و یکی از آنها  
توجه وی را جلب نمود و پرسید:

- آیا همین دندان درد می‌کند؟  
ملکه گفت:

- بلی. آیا می‌توانید درد آن را رفع کنید و دندان را معالجه نمایید؟  
فوی گفت:

- علیاحضرتا، این دندان بکلی ضایع شده و علاج ندارد و باید آن را کشید.  
ملکه گفت:

- بسیار خوب، بکشید.  
فوی گفت:

- علیاحضرتا، در این موقع نمی‌توان دندان شما را کشید.  
ملکه گفت:

- برای چه؟  
فوی گفت:

- علیاحضرتا، معذرت می‌خواهم... علیاحضرت اکنون منتظر تولد نوزاد هستید و کشیدن دندان در این وقت دور از محرم است و من جرأت نمی‌کنم بدون تصویب پزشک مخصوص علیاحضرت این کار را بکنم.

ماری ترز گفت:

- آقای فوی، شما بیش از اندازه محتاط هستید و کشیدن یک دندان محتاج این همه مقدمات نیست، ولی چون می‌گویید نمی‌توانید بدون تصویب پزشک من دندانم را بکشید، او را هم احضار خواهیم کرد.

پزشک مخصوص ماری ترز چون می‌دانست او بزودی وضع حمل خواهد کرد از کاخ سلطنتی خارج نمی‌شد، و چند دقیقه بعد وی را وارد اتاق ملکه کردند. پزشک نمی‌دانست او را برای چه احضار کرده‌اند، یا اینکه تصور می‌کرد ملکه دچار درد زایمان شده. اما وقتی وارد اتاق شد و فهمید که موضوع کشیدن دندان مطرح است، با حیرت گفت:

- علیاحضرتا، در این موقع کشیدن دندان هیچ صلاح نیست زیرا علیاحضرت در شرف وضع حمل هستند.

ماری ترز گفت:

- دکتر عزیز، اگر شما بدانید که درد دندان چقدر مرا دچار تألم کرده، با این کار موافقت خواهید کرد.

پزشک گفت:

- علیاحضرتا، جسارت ورزیده به عرض می‌رسانم که کشیدن دندان در این موقع بی‌احتیاطی است زیرا اگر خدای نخواستہ بعد از کشیدن دندان از لثه خوتریزی شروع شود من نمی‌دانم چه باید کرد و مسؤولیتی بزرگ و سنگین متوجه من خواهد شد.

ملکه گفت:

- از مسؤولیت نرسید، زیرا من خود مسؤولیت را بر عهده می‌گیرم.

پزشک سر فرود آورد و گفت:

- علیاحضرتا، چون امری که از طرف شما صادر می‌شود مغایر با بدوی‌ترین اصول طبی است و اطبا هرگز این اقدام را تصویب نخواهند کرد، استدعا می‌کنم با دستخط مبارک خود

## یک زن شیردل □ ۱۱

دو کلمه مرقوم فرمایید تا مسلم شود که من چاره‌ای غیر از اطاعت نداشته‌ام.  
ماری ترز چند کلمه روی کاغذ نوشت و به دست پزشک داد و بعد خطاب به دندان‌ساز گفت:

- دندان مرا بکشید.

دندان‌ساز کیف خود را گشود و یک کلبتین از آن بیرون آورد و وارد دهان ملکه اتریش کرد. با اینکه ماری ترز بااراده بود، وقتی دندان او را کشیدند نتوانست جلوی فریاد کوچکی را بگیرد اما دندان‌ساز چابک‌دست دندان مزبور را که یکی از دندانهای آسیاب بشمار می‌آمد با مباحات از دهان ملکه اتریش خارج کرد و گفت:

- علیاحضرتا، از درد آسوده شدید؟

آب آوردند و ماری ترز دهان خود را شست و دندان‌ساز دوايي در موضع دندان نهاد و ملکه خطاب به پزشک گفت:

- دکتر عزیز، دیدید هیچ‌طور نشد و شما بیهوده و حشت می‌کردید! حال، من غیر از درد زاییدن متحمل دردی دیگر نخواهم شد.

در این وقت در باز شد و یکی از اصیل‌زادگان که موقع نگهبانی او بود وارد گردید و گفت:  
- علیاحضرتا، شاهزاده «کونیتز» صدراعظم، استدعای شرفیابی دارد.  
پزشک گفت:

- علیاحضرتا، اینک موقع استراحت است و استدعا می‌کنم که پذیرفتن اشخاص را موکول به بعد فرمایید.

ماری ترز گفت:

- من می‌دانم چه باید کرد و چه نکرد... شما بروید و به خدمت من بگویید که تختخواب مرا برای زاییدن آماده کنند و خود شما هم از کاخ خارج نشوید. و اما شما آقای قوی... دیگر با شما کاری ندارم.

پزشک و دندان‌ساز سر فرود آوردند و از اتاق خارج شدند و ملکه اتریش به اصیل‌زاده نگهبان گفت:

- به صدراعظم بگویید داخل شود و وقتی وارد شد در را خوب ببندید زیرا صدراعظم

من، جریان هوا را دوست ندارد.

اصیل زاده دانست که مسأله جریان هوا بهانه است و ملکه می خواهد بگوید در را خوب ببندید تا صدای ما به گوش کسانی که در خارج هستند نرسد.

شاهزاده کونیتز صدراعظم اتریش مردی بود بلند قامت اما خوش اندام و خوش لباس که شیک پوش ترین افراد نمی توانستند کوچکترین ایرادی به لباس او بگیرند. در آن روز لباسی از ماهوت آبی که به رسم آن زمان سردست آن با توری مزین شده بود و دکمه های الماس داشت پوشیده، باز به رسم آن عهد موی مصنوعی سفید رنگی بر سر نهاده بود. کیف خرمایی رنگ صدارت زیر بغلش دیده می شد و پس از ورود به اتاق با نزاکت و احترامی زیاد سر فرود آورد و ماری ترز گفت:

- صدراعظم عزیز، از دیدار شما خوشوقتم؛ زیرا خوب موقعی آمدید.

صدراعظم دوباره سر فرود آورد و گفت:

- علیاحضرتا، همه آنهايي که افتخار دارند جزو جان نثاران شما باشند باید موقعی خوب

شرفیاب شوند.

بعد نظری عمیق به صورت ملکه انداخت و گفت:

- علیاحضرتا، با اینکه می فرمایید موقعی مناسب شرفیاب شدم، از رنگ شما احساس

می نمایم که نیازمند استراحت هستید و نکند که مذاکرات ما سبب خستگی علیاحضرت شود و در این موقع که باید کاملاً راحت باشید شما را رنجور نماید.

ماری ترز لیخند زد و گفت:

- نه شاهزاده عزیز، من عادت دارم و خسته و رنجور نمی شوم و این طفل که در بطن من

می باشد فرزند پانزدهم من است.

صدراعظم گفت:

- از خداوند سپاسگزاری می کنیم که علیاحضرت تا کنون چهارده فرزند به اعلیحضرت

امپراتور اهدا فرموده اید.

ماری ترز گفت:

- من هم تقریباً خوشوقتم که چهارده فرزند زاییده ام و فقط از این متأثر هستم که اکثر آنها

دختر بودند، زیرا شوهر دادن دختر کاری آسان نیست و فقط در بعضی از مواقع وجود دختران در خانواده‌های سلطنتی، مقتضی است، چون سبب می‌شود که بتوانند با سلاطین دیگر وصلت کنند و با آنها متحد شوند و امیدوارم که این مرتبه یک پسر بزرگیم.

صدراعظم گفت:

- علیاحضرتا، من هم امیدوارم که پانزدهمین فرزند علیاحضرت یک پسر باشد.

ماری ترز خندید و گفت:

- یکی از رجال درباری من «دوک دو تاروکا»<sup>۱</sup> می‌گوید به او الهام شده که من این مرتبه پسر خواهم زایید، حتی بر سر این موضوع دو سکه زر شرط بسته‌ایم. به محض اینکه صدراعظم اتریش نام تاروکا را شنید چهره‌اش گرفته شد و گفت:  
- علیاحضرتا، تصور نمی‌کنم که این غیبگو یک پیغمبر صادق باشد.  
ملکه گفت:

- صدراعظم عزیز، می‌دانم که شما تاروکا را دوست ندارید ولی شرطی بسته شده و باید بدان عمل کرد ... خوب، اینک بگویید برای چه آمده‌اید؟

صدراعظم کیف زیبا و گرانبهای خود را گشود و کاغذی از آن بیرون آورد و گفت:

- علیاحضرتا، این نامه‌ای است که سفیر کبیر ما در پاریس به من نوشته و می‌گوید که امیدواری هست ما بتوانیم بالویس پانزدهم پادشاه فرانسه متحد شویم.  
به محض اینکه صدراعظم این حرف را زد، از چشمهای آبی‌رنگ ماری ترز برقی درخشید و گونه‌های او قدری سرخ شد و گفت:

- کونیتز ... یکی از آرزوهای بزرگ من همین است که روزی ما با فرانسه متحد شویم زیرا اگر این اتحاد سرگیری ما خواهیم توانست کشور سلیزی را مسترد بداریم و غاصب را از آنجا برانیم. آیا سفیر ما در پاریس از مذاکرات خود نتیجه‌ای که بتوان گفت مثبت می‌باشد گرفته یا نه؟

صدراعظم گفت:

---

۱ - مترجم میل ندارد که در سرگذشتها، امامی خارجی زیاد به میان بیاید ولی این سرگذشت افسانه نیست که بتوان امامی را حذف کرد و تمام کسانی که در این سرگذشت نامی از آنها برده می‌شود وجود داشته‌اند و بعضی از آنها در جریان سرگذشت نقشهای بزرگ ایفا می‌کنند - م.

- علیاحضرتا، مدتی است که ما با فرانسه مشغول مذاکره هستیم و قرار است که ما قسمتی از ولایات خود را به فرانسه واگذاریم و در عوض فرانسه قسمتی از ولایات خود را به ما بدهد و نیز قرار است که ما قسمتی از قلاع نظامی خود را فاقد استحکامات کنیم و به صورت قلاع عادی درآوریم و فرانسه هم قسمتی از استحکامات نظامی خود را از بین ببرد و خط مرزی اتریش و فرانسه در آینده بدون اعوجاج باشد و یک خط مستقیم به وجود بیاید تا راهی برای سوء تفاهم باقی نماند. ولایاتی که ما به فرانسه می‌دهیم از نظر کشاورزی و منابع طبیعی جالب توجه نیست و در عوض ولایاتی که فرانسه به ما می‌دهد هم از نظر فلاحی درخور ملاحظه است و هم از لحاظ منابع طبیعی. ما تقریباً بیابان کم‌یزرع به فرانسه می‌دهیم و در ازای آن اراضی زراعتی می‌گیریم ولی فرانسوی‌ها تصور می‌نمایند که در این معامله ما را مغبون می‌کنند چون وسعت ولایاتی که به آنها تعلق می‌گیرد بیش از وسعت مناطقی است که به ما می‌دهند. جریان مذاکرات ما با فرانسوی‌ها و زمینهایی که باید بدهیم و بگیریم در این پرونده (اشاره به پرونده‌ای قطور که صدراعظم از کیف خود بیرون آورد) ثبت شده و ممکن است که علیاحضرت بعد از اینکه فرصتی به دست آوردید آن را مطالعه نمایید.

هنگامی که صدراعظم صحبت می‌کرد، ملکه اتریش شاهزادهٔ مزبور را می‌نگریست و علایم قیافه او را از نظر می‌گذرانید. بینی باریک وی که نوک آن قدری خمیده چون منقار عقاب بود و چشمهای نزدیک به هم و لبهای او که ضخامت نداشت باز نخ مربع‌شکل از این حکایت می‌کرد که شاهزاده کونیتز مردی است با استقامت و پشتکار دار و باهوش.

پس از اینکه صحبت صدراعظم تمام شد، ملکه پرسید:

- آیا لویی پانزدهم با این طرح موافقت کرده است؟

صدراعظم گفت:

- ما هنوز به مرحلهٔ نهایی مذاکرات نرسیده‌ایم ولی امیدواریم که او موافقت کند و از آن

پس دو دولت اتریش و فرانسه با هم متحد شوند.

ماری ترز گفت:

- بسیار خوب، پرونده را همینجا بگذارید تا من بخوانم و نظریهٔ خود را که به طور قطع

مثبت خواهد بود بگویم.

صدراعظم گفت:

- علیاحضرتا، آیا موافقت می فرمائید که راجع به این موضوع با اعلیحضرت امپراتور هم مذاکره‌ای بشود و گزارشی از جریان تبادل یادداشتها بین فرانسه و اتریش را به عرض ایشان برسانیم؟

ملکه گفت:

- نه، من مخصوصاً به شما توصیه می‌کنم که راجع به این موضوع مطلبی به شوهرم نگویند زیرا شوهرم نه از سیاست سررشته دارد و نه بدان علاقمند است و تا امروز در هر کار سیاسی که مداخله نموده، آن را خراب کرده و من در امور سیاسی کوچکترین اعتمادی به صلاحیت شوهرم ندارم.

در این هنگام ملکه سر را پایین انداخت و شکم خویش را نگریست و گفت:

- صدراعظم عزیز، شوهر من فقط برای همین کار صلاحیت دارد.

صدراعظم با ادب و نزاکت، تبسم‌کنان گفت:

- علیاحضرتا، باید تصدیق کرد که صلاحیت اعلیحضرت امپراتور در این قسمت واقعاً

درخور تحسین است.

از بیرون صدای ناقوس کلیساها به گوش می‌رسید و در داخل اتاق صدای سوختن هیزم در بخاری دیواری مسموع بود. صدراعظم که دید ملکه سکوت کرده، خواست اجازه مرخصی تحصیل کند و برود اما ناگهان رنگ رخسار ماری ترز سفید شد و باز درد به او حمله‌ور گردید. چند ثانیه تهیگاه‌های خود را گرفت و بی‌صدا سر را پایین انداخت تا اینکه موج درد گذشت و قبل از اینکه صدراعظم اتریش یکی از بانوان را صدا بزند، ملکه سر برداشت و گفت:

- کونیتز، تصور می‌کنم که موقع وضع حمل من نزدیک است، آیا موافق هستید که من به

بازوی شما تکیه بدهم و مرا به اتاقم برسانید؟

کونیتز گفت:

- علیاحضرتا، برای من افتخاری بالاتر از این نیست که بتوانم بازوی خود را تکیه‌گاه شما

قرار بدهم.



ماری ترز با کمک صدراعظم اتریش پیاخواست و با قدمهای آهسته، در حالی که وزن شکم سنگینی می‌کرد و به بازوی کونیتز تکیه داده بود، عازم اتاق خود گردید. با اینکه ملکه اتریش ناراحت بود، نخواست که کونیتز به درد او پی ببرد و به شوخی گفت:

- شاهزاده، تصدیق کنید که با این وضع و حال، من زنی جالب توجه نیستم و هر کس شما را با این زن ببیند، متعجب می‌شود که مردی چون شما چطور به زنی که این گونه بی‌قواره است بازو داده‌اید.

با اینکه ملکه کلام را به لحن شوخی ادا کرد، صدراعظم جدی گفت:

- علیاحضرتا، در بین بزرگترین رجال امپراتوری اتریش کسانی هستند که حاضرند نصف عمر خود را بدهند و بجای من باشند و بتوانند علیاحضرت را به طرف اتاقش راهنمایی نمایند.

وقتی به اتاق مخصوص رسیدند، خانمها دویدند ملکه را از دست صدراعظم گرفتند و به طرف تختخواب بردند و ملکه قبل از اینکه در اتاق بسته شود به صدراعظم گفت:

- کونیتز، به امپراتور اطلاع دهید که ممکن است من تا یک یا دو ساعت دیگر وضع حمل کنم.

به فاصله یک ربع ساعت کاخ سلطنتی پر از کسانی شد که به مناسبت شغل خود یا خویشاوندی یا خانواده سلطنتی می‌بایست در آنجا حضور داشته باشند. ملکه به قدری نسبت به وضع مزاجی خود مطمئن بود که نود دقیقه پس از اینکه وارد اتاق گردید و خانمها اطراف او را گرفتند وضع حمل کرد و پزشک مخصوص، طفل را بلند نمود که همه حضار آن را ببینند و گفت:

- قدم نوزاد که یک دختر است مبارک باشد.

ماری ترز تبسمی حزن‌آلود نمود و گفت:

- به تاروکا اطلاع دهید که شرط را باخت و باید دو سکه زر به من بپردازد.

نزدیک یک ربع ساعت پس از وضع حمل، ملکه از جای تکان خورد تا قوای از دست رفته بازگشت کند. بعد به خانمها گفت:

- بچه را بیاورید تا من او را ببینم.

## یک زن شیردل □ ۱۷

خانمها بچه را که شسته، قنداق کرده بودند نزد او آوردند و ماری ترز موجودی را که قطعه‌ای از پیکرش بشمار می‌آمد و با خون وی پرورش یافته بود نگریست. مولود جدیدی فرقی با نوزادهای دیگر نداشت و هنوز کسی نمی‌توانست بگوید آیا زیبا خواهد شد یا زشت، بلند خواهد گردید یا کوتاه و در حالی که ماری ترز دختر شیرخوار را می‌نگریست باد به پنجره‌های کاخ سلطنتی حمله می‌کرد و از بیرون ظنین ناقوس کلیساها به گوش می‌رسید. با اینکه ماری ترز معتقد به خرافات نبود از شنیدن صدای ناقوسها تکان خورد و در دل گفت: «پناه بر خدا، این دختر در روز اموات به دنیا آمده است!»

خانمها دختر نوزاد را بردند و امپراتور که در اتاق حضور داشت بر بالین ملکه نشست و دست او را گرفت و گفت:

- دوست عزیز، حال شما چگونه است؟ آیا احساس ناراحتی می‌کنید یا نه؟

ماری ترز گفت:

- نه فرانسوا... گرچه قدری ضعف دارم ولی هیچ ناراحت نیستم و خواهش می‌کنم به یکی از زنها بگویید که برود به «پیلشر» منشی من بگوید که اینجا بیاید زیرا چند نامه است که باید هم‌امشب نوشته شود.

امپراتور گفت:

- ماری عزیز، خواهش می‌کنم در فکر سلامتی‌ات باش و اینطور با جان خود بازی نکن. امشب موقع نوشتن نامه و رسیدگی به کارهای مملکت نیست، بلکه هنگام استراحت است. ماری ترز گفت:

- فرانسوا، من خسته نیستم تا محتاج استراحت باشم و زاییدن یک بچه کاری خسته‌کننده نیست. حتی اگر خستگی آور بود، من کار رعایای خود را مقدم می‌شمردم زیرا اطفال من سرپرست دارند و دایه‌ها و لاله‌ها و گیس سفیدها از آنها پرستاری می‌کنند در صورتی که رعایا، سرپرستی جز من ندارند.

امپراتور که دید ملکه از عزم خود منصرف نمی‌شود یکی از خانمها را صدا زد که برود و منشی ماری ترز را بیاورد. ماری ترز گفت:

- به پیلشر بگویید پرونده‌ای را که صدراعظم روی میز اتاق من گذاشته نیز بیاورد.

وقتی پیلشر با پرونده وارد اتاق ملکه شد، درست دو ساعت از ورود ماری ترز به آن اتاق می‌گذشت و در ظرف یکصد و بیست دقیقه، آن زن وضع حمل کرد و آماده برای رسیدگی به امور کشور گردید.

نام دختر کوچک را «ماری آنتوان» گذاشتند و چون مادرش در کودکی کلمه «آنتوان» را بر وجه مصغر ایراد می‌کرد و «آنتوانت» - یعنی «آنتوان کوچک» - می‌گفت، رفته رفته نام آنتوانت روی دختر باقی ماند. ولی در تمام اسناد رسمی، چه ورقه زایچه که در کلیسا تنظیم شد، چه عقدنامه که در دوره بلوغ آن دختر تحریر گردید، او را ماری آنتوان می‌خواندند نه آنتوانت. در همان شب که در اتریش به مناسبت روز اموات<sup>۱</sup> کلیساها ناقوس می‌نواختند و ماری آنتوان متولد گردید، در شهر لیسبون پایتخت پرتغال، زلزله سی هزار نفر را به قتل رسانید و در سیلزی (همان کشور سیلزی که روی نقشه اتریش در اتاق ماری ترز خونین جلوه می‌نمود) طغیان آب سه هزار نفر را هلاک و دویست و پنجاه هزار تن را بی‌خانمان کرد.

باز در همان روز، که روز دوم ماه نوامبر سال ۱۷۵۵ میلادی بود، توفان اقیانوس اطلس بیش از پنجاه کشتی بازرگانی و صید ماهی متعلق به انگلستان و فرانسه و هلند و بلژیک را غرق نمود.

این دختر را به رسم دربار اتریش در سنین کودکی خاتم آنتوان (مادام آنتوان) می‌خواندند و دختر مثل شاهزاده خانمها و شاهزادگان بلافصل به آزادی رشد کرد ولی آزادی شاهزاده خانم و شاهزادگان نیز حدی داشت که نمی‌توانستند از آن تجاوز نمایند.

ماری ترز به مناسبت اشتغال به امور سیاسی نمی‌توانست ناظر تربیت فرزندان خود باشد، بخصوص جنگ با دولت پروس همه اوقات او را مشغول می‌نمود. هفت سال ماری ترز با «فردریک» پادشاه معروف پروس جنگید و در این مدت یک روز با دریافت یک موفقیت خوشحال و روز دیگر با وصول خبر یک شکست غمگین می‌گردید. در این هفت سال این زن بزرگ که مورخین جهان کمتر بدو توجه کرده‌اند، می‌بایست پیوسته مواظب خود باشد و دقت کند دوستان او را فریب ندهند و به جبهه دشمن نپیوندند. دیگر فرصتی برای او باقی نمی‌ماند که بتواند به تربیت فرزندان خود نظارت نماید و بعد از هفت سال نبرد،

۱- روز اروپایی‌ها از یک نیمه شب تا نیمه شب بعد می‌باشد - م.

عاقبت شکست خورد و دولت پروس کشور نیلزی را از امپراتوری اتریش مجزا و منضم به خاک خود کرد.

از آن روز که سیلزی از دست اتریش رفت، این زن خواب راحت نکرد و شوهرش بازها شنیده بود که ماری ترز در موقع خواب، با خویش حرف می‌زد و معلوم می‌شد که خواب سیلزی را می‌بیند.

اما اگر ماری ترز نمی‌توانست سرپرست اطفال باشد، شوهرش فرانسوا امپراتور اتریش، که فرصت کافی داشت، چون به امور سیاسی رسیدگی نمی‌نمود، با دلسوزی نظارت بر تربیت فرزندان را بر عهده می‌گرفت. بندرت در یک خانواده سلطنتی اروپایی می‌توان به زن و شوهری مانند ماری ترز و فرانسوا برخورد که نمونه وفاداری و انضباط زناشویی و نظم خانوادگی و در عین حال سادگی باشند.

زن و شوهر و فرزندان آنها صبح زود از خواب برمی‌خاستند و روز خود را با مراسم مذهبی شروع می‌کردند. در ساعت هشت و نیم، گاهی نه، صبحانه صرف می‌نمودند و بعد از اینکه چاشت را می‌شکستند شاهزاده‌خانمها به تحصیل یا یافندگی مشغول می‌شدند و شاهزادگان (پسران ماری ترز) سوار بر اسب گردیده به جنگل می‌رفتند یا اینکه خود را به شمشیربازی و بازی «پوم» که سلف بازی تنیس کنونی می‌باشد و بازی تنیس از آن اقتباس گردیده، مشغول می‌نمودند.

یک ساعت بعد از ظهر غذای اصلی، به نام شام، در کاخ سلطنتی صرف می‌شد و پسران و دختران جوان با اشتهای غذا می‌خوردند، سپس امپراتور و ملکه و فرزندان آنها البته ساده‌دربار می‌نمودند و برای گردش در شهر و اطراف آن به راه می‌افتادند.

بین لباس آنها و طبقه متوسط وین پایتخت اتریش تفاوتی وجود نداشت، نه نگهبان با خویش می‌بردند و نه هیچ نوع احتیاطی می‌کردند. در خیابان مردم به خانواده سلطنتی، و خانواده سلطنتی به مردم سلام می‌دادند؛ چون امپراتور و ملکه و فرزندان آنها پیاده بودند. مشاهده گردش پیاده خانواده سلطنتی آنقدر برای سکنه وین عادی شده بود که در سنوات بعد تولید کنجکاو می‌کرد و هیچ کس کار خود را رها نمی‌نمود که به تماشای آنها برود و فقط مردها سر فرود می‌آوردند و زنها قدری مکث کرده تواضع می‌کردند.

بعد از اینکه خانواده سلطنتی از گردش برمی‌گشتند، باز تحصیل شاهزاده‌خانمها و شاهزادگان شروع می‌شد و اگر هوبا برای خروج شاهزادگان مقتضی نبود، آنها در یکی از گالری‌های کاخ سلطنتی به بازی پوم مشغول می‌شدند و یا مثل خواهران خود تحصیل می‌کردند.

ساعت هشت، شب‌چره صرف می‌شد و ساعت نه بعدازظهر همه می‌خوابیدند و در کاخ سلطنتی شب‌نشینی جز در مواقع استثنایی متداول نبود و ماری ترز و شوهر او هم مثل اطفالشان در ساعت نه بعدازظهر به خوابگاه می‌رفتند.

در فصل زمستان، بعضی از شبها، ماری ترز موافقت می‌کرد که یکی از نوازندگان هنرمند بیاید و در کاخ سلطنتی کنسرت بدهد و بچه‌ها بعد از صرف شب‌چره، موسیقی گوش کنند. در یکی از شبهای زمستان یک پریچیه هفت ساله را که گیسوی عاریه بر سرش نهاده بودند به کاخ سلطنتی آوردند و گفتند: «این پسر، یکی از اعجوبه‌های دوران است، چون با وجود خردسالی می‌تواند قطعات دشوار موسیقی اساتید معروف را بنوازد.»

پسر مزبور موسوم به «موتزارت» آنقدر کوچک بود که وقتی می‌خواست پشت پیانو بنشیند نتوانست از صندلی مرتفع آن بالا برود و او را بغل کردند و روی صندلی نشاندند؛ چون پیانوهای آن زمان ارتفاع داشت و بعد از اینکه یکی از قطعات اساتید را نواخت طوری مورد توجه واقع شد که همه برایش کف زدند و پسر خردسال وحشت‌زده، زیر پای خود را می‌نگریست که چگونه فرود بیاید. خود ماری ترز او را بغل کرد و از صندلی فرود آورد و بانگ زد:

- آنتوانت ... آنتوانت ...

دختری که در شب دوم ماه نوامبر سال ۱۷۵۵ به دنیا آمده بود دوید، جلو آمد و ماری ترز دست موتزارت را در دست او گذاشت و گفت:

- بروید و در گالری بازی کنید.

دو طفل وارد گالری شدند و آنتوانت گفت:

- حالا چه بازی بکنیم؟

موتزارت که طفلی رؤوف و بی‌آزار بود گفت:

- بیایید بازی عروسی را شروع کنیم.

آنتوانت که بازی عروسی را دوست نداشت و می‌خواست دوندگی کند، به فکر فرورفت. موزارت که احساس نمود دخترک میل به عروسی ندارد، پرمحبت:

- آیا میل ندارید زن من باشید و من هم شوهر شما بشوم؟

موزارت با گیسوی عاریه سفیدرنگ فرخورده و گونه‌های گلگون، شوهری کوچک و زیبا بشمار می‌آمد به طوری که دخترک به تردید خود غلبه نمود و گفت:

- چرا... چرا... من خیلی میل دارم زن تو بشوم.

ماری ترز که این موقع از گالری عبور می‌کرد جواب دختر خود را شنید و تبسم کرد و آن دو طفل طوری سرگرم بازی عروسی شدند که مرور اوقات را فراموش کردند. تا اینکه مادر طفل که با فرزند خود آمده بود خواست به اتفاق موزارت کوچک به خانه مراجعه نماید و همین که آنتوانت شنید همبازی او را می‌خواهند ببرند طوری غمگین گردید که ماری ترز متأثر شد، خاصه آنکه موزارت هم نمی‌توانست از همبازی خویش جدا گردد و چون در آن شب برف می‌بارید، ملکه امر کرد یکی از کالک‌های سلطنتی مادر موزارت را به خانه برساند ولی موزارت کوچک در کاخ سلطنتی بماند و فردا صبح او را به خانه‌اش برسانند.

آنتوانت و موزارت چنان به هم علاقمند شدند که وقتی ملکه امر کرد بچه‌ها را ببرند و بخوابانند و آنتوانت را از موزارت جدا کرد، استاد کوچک موسیقی که از طفولیت حساس بود، بی‌خجالت به گریه درآمد. ماری ترز او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- چرا گریه می‌کنید؟

موزارت اعتراف کرد که میل دارد نزد آنتوانت باشد. ملکه تبسم کرد و به خدمه گفت:

- حال که هنرمند عزیز ما نمی‌تواند از همبازی خود جدا شود تخت‌خواب او را در اتاق آنتوانت قرار بدهید.

آن دو طفل آن شب بعد از ورود به خوابگاه نیز مدتی بازی می‌کردند و اگر مداخله خدمه نبود و آنها را توصیه به خوابیدن نمی‌تمودند، شاید تا چند ساعت دیگر به بازی مشغول می‌شدند.

بامداد وقتی موزارت از خواب برخاست یکی از پیشخدمتهای دربار، یک دست لباس

زردوزی مزین به توری با کلاه پرداز و یک شمیر کوچک از طرف ملکه به موسیقیدان خردسال تقدیم کرد و یکی از کالشکه‌های سلطنتی. موتزارت را که ملبس به لباس قشنگ مزبور بود به خانه برد و وقتی به خانه رسید و دست در جیب کرد دید یک مشت سکه زر نیز در جیب او نهاده‌اند، ولی موتزارت آرزو می‌کرد ای کاش بجای آن سکه‌ها یک مشت بادام سوخته در جیب وی می‌نهادند.

هر یک از فرزندان ماری ترز یک مربی داشتند و مربیان شاهزاده‌خانمها از بین بانوان انتخاب می‌شدند. مربی آنتوانت بانو «براندیس» نام داشت و این زن سر تا پا مظهر رأفت و صفا بود. هرگز کسی او را جز در حال تبسم نمی‌دید و در تمام مدتی که مربی آنتوانت بشمار می‌آمد یک مرتبه او را تنبیه نکرد.

معلم آنتوانت رئیس دانشگاه وین بود، چون فکر می‌کردند فقط رئیس دانشگاه صلاحیت دارد که به یک شاهزاده‌خانم بلافصل القبا بیاموزد و آموزگاران عادی لایق این مقام نیستند. رئیس دانشگاه چون به حکمت مشغول بود و پیوسته بحث فلسفی می‌کرد، نمی‌توانست مثل یک آموزگار عادی دختر خردسالی را به رموز القبا آشنا نماید و تکلیفی برای ماری آنتوانت معین می‌نمود و می‌گفت باید یک یاد و صفحه بنویسد. ماری آنتوانت که می‌دید از عهده‌آدای تکلیف بر نمی‌آید، مداد و کاغذ را برمی‌داشت و به طرف مربی خود می‌دوید و تا از دور او را می‌دید می‌گفت:

- خانم براندیس عزیز، خواهش می‌کنم قدری به من کمک کنید زیرا این رئیس دانشگاه تصمیم گرفته مرا به قدری شکنجه بدهد تا به قتل برساند.

خانم براندیس دخترک را در آغوش می‌گرفت و با دست خود به وسیله مداد، تکلیف او را می‌نوشت و می‌گفت:

- حال شما با قلم روی این خطوط مدادی را سیاه کنید.

آنتوانت قلم و دوات مقابل خود می‌گذاشت و پس از اینکه لکه‌های متعدد مرکب را روی کاغذ می‌ریخت، با دشواری خطوط مدادی را سیاه می‌کرد.

وقتی آنتوانت بزرگتر شد، از «گلوک» مصنف معروف موسیقی دعوت کردند تا به شاهزاده‌خانم موسیقی بیاموزد اما چون آنتوانت بازیگوش بود تمرین نمی‌کرد و وقتی گلوک

می‌پرسید:

- والا حضرت! چرا به درس خود مراجعه ننمودید و نتها را نیاموختید؟

شاهزاده خانم می‌گفت:

- اگر بدانید چقدر کار و گرفتاری دارم، از این گذشته درسی که شما به من می‌دهید

کسالت‌آور است و من یکی از قطعات شما را که اخیراً در «اپرا» نواختید دوست می‌دارم.

سپس با تبسم می‌گفت:

- استاد عزیز، آیا ممکن است این قطعه را برای من بنوازید؟

کدام نوازنده است که بتواند در قبال تقاضای یک شاهزاده خانم بانشاط مقاومت کند و درخواست او را اجابت ننماید؟ گلوک هم شروع به نواختن می‌کرد و آنتوانت با لذت آهنگ او را گوش می‌داد و وقتی تمام می‌شد، به استاد تبریک می‌گفت و گلوک با اینکه استادی قدیمی بود، از خوشباش آن شاهزاده خانم لذت می‌برد و خود را سرفراز می‌دید.

در بین دروس و فنون، شاهزاده خانم آتریسی که می‌رفت مبدل به دختری نوجوان شود، فقط به زبان ایتالیایی علاقه داشت و وقتی معلم ایتالیایی او با لهجه شیرین و سریع و دارای ترنم صحبت می‌کرد، آنتوانت می‌گفت:

- آقا، وقتی شما صحبت می‌کنید، من حرارت آفتاب گرم ایتالیا و بوی گل‌های آن کشور را احساس می‌کنم و می‌بینم در بین زبان‌های اروپایی فقط زبان ایتالیایی است که اینقدر خوش آهنگ می‌باشد و وقتی با این زبان حرف می‌زنید مثل این است که موسیقی می‌نوازند. بعد از چند دقیقه صحبت، معلم ایتالیایی کتاب را می‌گشود و صرف و نحو ایتالیایی را به شاهزاده خانم می‌آموزد ولی به محض اینکه هنگام فرا گرفتن قواعد افعال و ضمائر و طرز جمله بندی به میان می‌آید، آنتوانت اظهار خستگی و کسالت می‌کرد و بارنجشی کودکانه، که دختران کوچک را ملیح و محبوب می‌کند، می‌گفت:

- آقا، این قواعد خیلی دشوار است و من هرگز نخواهم توانست آنها را فرا بگیرم.

معلم می‌گفت:

- والا حضرت! خواهش می‌کنم قدری جدیت کنید که این قواعد را بیاموزید زیرا اگر علیاحضرت مادر بزرگوار شما بدانند که شما قواعد زبان ایتالیایی را نمی‌دانید بسیار مستغیر



خواهند شد.

شاهزاده خانم می‌گفت: \*

«آقا، خوشبختانه شما در اینجا هستید و می‌توانید به مادرم جواب بدهید و هر وقت دیدید که وی قصد دارد مرا مورد توبیخ قرار بدهد مداخله نمایید و نگذارید که مرا تنبیه کند. معلم ایتالیایی که یکی از شعرای مشهور به نام «متاز تاز» بود، آه می‌کشید و خود کتابچه آنتوانت را پر از تکالیف درسی او می‌کرد. آنتوانت تصدیق می‌نمود که آموزگار بجای او تکالیف تحصیلی وی را خوب انجام داده و لبهای خود را روی گونه آموزگار می‌نهاد و می‌بوسید و شاعر ایتالیایی با این بوسه کودکانه، پاداش زحمات خود را دریافت می‌کرد. در آن موقع شاهزاده خانم ده سال داشت که با توجه به رسوم و مقتضیات زمان، مبدأ دوره رشد بود، چون دخترها در سن سیزده و چهارده از دواج می‌کردند.

آنتوانت هنوز نتوانسته بود خط ملی خود را فرا بگیرد و در یک دیکته پنج سطری، بیش از ده غلط داشت و به طریق اولی، با خط ایتالیایی ربط نداشت. در عوض، بسیار بازی می‌کرد و روزی دو سه ساعت مقابل آینه خویش را می‌نگریست و توصیه می‌نمود که برای او پیراهنهای زیبا بدوزند.

دوره‌ای که ما از آن صحبت می‌کنیم عصری بود که در فرانسه، اشراف و اصیل‌زادگان افتخار می‌کردند که بی‌سواد هستند و هر قدر یک اصیل‌زاده بی‌سوادتر جلوه می‌کرد، همگان او را با احترامی بسیار می‌پذیرفتند.

خط و سواد برای اصیل‌زادگان لازم شمرده می‌شد. اما رسم و عادت حکم می‌کرد که اصیل‌زاده باید بی‌سواد باشد و بزرگترین ژنرالهای فرانسوی که از شاهزادگان و اشراف درجه اول کشور بودند، وقتی می‌خواستند در میدان جنگ، دو سطر برای یکی از افسران بنویسند و فرمان حمله یا عقب‌نشینی را صادر کنند به منشی‌ها می‌گفتند که آن دو سطر را بنویسند. بدین مناسبت نباید حیرت کرد چرا آموزگاران وقتی می‌دیدند آنتوانت علاقه به درس و خط ندارد، سخت نمی‌گرفتند.

یک روز امپراتور اتریش، پدر آنتوانت، خواست به اتفاق ملکه به سفر برود بدون اینکه آنتوانت را با خود ببرد. در آن موقع موافقت شد یکی از برادران آنتوانت با دختر

## یک زن شیردل □ ۲۵

پادشاه اسپانیا عروسی نماید و برای این عروسی تشریفات وسیع در نظر گرفتند و از جمله طبق برنامه عروسی، امپراتور اتریش و ملکه و داماد، به استقبال عروس به طرف مرز حرکت کردند.

آنتوانت به مناسبت صغر سن از شرکت در تشریفات محروم گردید و وقتی پدر و مادر و مادران و خواهران بزرگ او به راه افتادند، شاهزاده خانم نوجوان، با چشمی گریان، منظره عزیمت آنها را می‌نگریست. کالسکه حامل امپراتور و ملکه، بعد از اینکه به قدر یک ربع فرسنگ از کاخ سلطنتی دور شد، یکمرتبه امپراتور به راننده امر کرد توقف کند و یکی از اصیل زادگان را طلبید و گفت:

- بروید و فوراً آنتوانت را نزد من بیاورید.

ملکه پرسید:

- با او چه کار دارید؟

امپراتور گفت:

- هیچ کار ندارم و فقط می‌خواهم یک مرتبه دیگر دخترم را در آغوش بگیرم و ببوسم. موبک امپراتور به مناسبت توقف کالسکه حامل امپراتور در جاده از حرکت بازماند، اما امپراتور امر کرد که ملتزمین جلو بروند و فقط اصیل زادگان نگهبان و گارد سلطنتی بمانند. مسافری رفتند و امپراتور و ملکه و اسکورت آنها صبر نمودند تا آنتوانت را با کالسکه آوردند. مربی آنتوانت با شاهزاده خانم همراه بود و همین که امپراتور دختر کوچک خود را دید او را دزبر گرفت و سرش را روی سینه گذاشت و چند بار او را بوسید. امپراتور به آنتوانت علاقه‌ای مخصوص داشت زیرا در بین فرزندان او، این دختر از همه بانشاط‌تر بود و هیچ وقت خنده از دهانش دور نمی‌شد و حتی هنگامی که محزون جلوه می‌کرد، باز چشمهایش انگار می‌خندیدند. به قدری امپراتور دختر خود را در آغوش نگاه داشت که ملکه به او گفت:

- فرانسوا، دیر شد و ما امروز به مقصد نخواهیم رسید.

و امپراتور، با حسرت دخترک را ترک کرد و مربی اش آنتوانت را برگردانید.

سه هفته بعد، در حالی که هنوز تشریفات عروسی تمام نشده بود، امپراتور اتریش هنگام

خروج از عمارت اپرا گرفتار سگته شد و زندگی را بدرود گفت و آنوقت همه دانستند چرا امپراتور موقع عزیمت، در راه توقف کرد و دختر کوچک را احضار نمود زیرا به او الهام شده بود که دیگر آنتوانت را نخواهد دید.

## عروس دربار فرانسه

بعد از مرگ امپراتور اتریش، ماری ترز که در حیات وی توجهی به تربیت فرزندان نمی‌کرد، مجبور شد علاوه بر اداره امور کشور، به آموزش و پرورش فرزندان خویش رسیدگی کند. ماری ترز می‌دانست که آنتوانت در آتیه‌ای نزدیک باید شوهر نماید و چون اتحاد با دولت فرانسه کمال مطلوب همیشگی ماری ترز بود، ملکه اتریش می‌خواست دختر خود را به یک شاهزادهٔ بلافصل فرانسوی بدهد.

آنتوانت تا آن تاریخ نزد چند آموزگار و استاد درس خوانده، اما پیشرفتی نکرده بود و ملکه اتریش می‌دانست که تنها خواندن و نوشتن و نواختن پیانو برای آنتوانت کافی نمی‌باشد و دختری که باید به دربار فرانسه برود و زوجهٔ یکی از شاهزادگان برجستهٔ فرانسوی شود، احتیاج به آموختنهای دیگر، بخصوص زبان فرانسوی و آوازهای آن کشور و فراگرفتن رسوم و آداب دارد.

این دختر باید بتواند در مواقع راه رفتن مانند کبک بخرامد و هنگام نشستن، سینه و سر را راست نگاه دارد و بداند چگونه باید با دیگران تکلم و به آنها تبسم کرد. دختری که عروس دربار فرانسه می‌شود باید به رموز علم‌الجمال واقف باشد و بتواند زیبایی خود را به جلوه درآورد و طوری غمزه و کرشمه کند که زنهای دیگر را در قبال جذابیت خود تحت‌الشعاع قرار بدهد.

فرانسوی‌ها در آن عصر از نظر رعایت رسوم غذا خوردن سرآمد همهٔ ملل بودند ولی آنتوانت تا آن روز فقط پشت میز خانوادگی غذا می‌خورد و هر دفعه که اعضای خانوادهٔ سلطنتی اتریش برای صرف غذا مجتمع می‌شدند منظورشان این بود که غذا بخورند و

نمی‌خواستند با کارد و چنگال بازی غذا خوردن درآورند. لذا بی توجه به دستهای خود در آن جوجه را می‌گرفتند و به دهان می‌بردند و یا استخوانهای کله پاچه‌گراز را با دو دست به دهان نزدیک می‌کردند و می‌لیسیدند.

ولی در دربار فرانسه به کار بردن کارد و چنگال هنگام قرار گرفتن پشت میز غذا یکی از هنرهای زیبا بود و آنتوانت که هنوز در پارک سلطنتی گیسوان طلایی را به دست باد می‌سپرد و عقب پروانه‌ها می‌دوید، نمی‌دانست چگونه باید این هنر را به کار ببرد.

ماری ترز فکر کرد بهتر این است که دو معلم از فرانسه بیاورد تا دخترش را با آوازهای آن کشور و رسوم و آداب درباری آشنا نماید. این دو معلم از بین هنرپیشگان تئاتر «کمدی فرانسه» در پاریس انتخاب شدند، چون هنرپیشگان این تئاتر آنقدر زبردست بودند که وقتی روی صحنه می‌آمدند فرقی با سلاطین نداشتند.

یکی از آنها بعد از ورود به اتریش، تدریس زبان فرانسوی و آموختن آوازهای فرانسه را بر عهده گرفت و دیگری متعهد شد که شاهزاده‌خانم را با ظرایف رسوم و آداب فرانسه آشنا کند.

آنتوانت با این دو معلم که مرد بودند، مانند آموزگاران دیگر رفتار می‌نمود و همین که قدری آنها را مورد لطف قرار می‌داد، آموزگاران فریفته‌رأفت و صفای قلب کودکانه دختر می‌شدند و نمی‌توانستند به او سخت بگیرند و مجبورش کنند که هر روز در جلسات درس حاضر شود و تعلیمات آنها را فرا بگیرد. در ضمن خانم براندیس کماکان مربی شاهزاده‌خانم بشمار می‌آمد و در مقابل تنبلی و بازیگوشی آنتوانت تسلیم می‌شد.

یک روز ماری ترز وارد اتاق درس دختر خود شد و او را آزمود و با حیرت دید هنوز آنتوانت نمی‌تواند یک نامه‌بی‌غلط به زبان اتریشی یا ایتالیایی بنویسد، و با خشم گفت:

- این بچه هیچ نمی‌داند و مثل این است که چیزی به او نیاموخته‌اند.

ماری ترز از مربی دختر و معلم ایتالیایی او توضیح خواست و رئیس دانشگاه را احضار نمود و آنچه باید بفهمد فهمید و مطلع شد که آنها مطیع خواهشهای کودکانه دختر او شدند و امر تعلیم دختر را به اهمال گذرانیدند. ماری ترز همان روز خانم براندیس را معزول کرد و عذر رئیس دانشگاه را خواست و معلم ایتالیایی را که به نظر می‌رسید کمتر قصور داشته

باشد، تویخ کرد.

بجای خانم براندریس که با دریافت یک مستمری معزول شد، زنی جدی که هرگز تبسم نمی‌کرد، مربی آنتوانت شد و ماری ترز به او سپرد که از سختگیری ابا نداشته باشد. یک آموزگار جدید هم برای تدریس زبان اتریشی آوردند.

تغییر مربی و معلم زبان و خط اتریشی، آنتوانت را راحت کرد و مادرش گفته بود که وی باید سعی کند زبان فرانسوی را زود و خوب بیاموزد. آنتوانت از این توصیه حیرت نکرد چون همه شاهزادگان و شاهزاده‌خانمهای اتریش زبان فرانسوی را می‌آموختند و فرا گرفتن این زبان جزء برنامه‌های تحصیلات آنها بشمار می‌آمد. ولی خدمه دربار اتریش، وقتی شاهزاده‌خانم عبور می‌کرد، راجع به وی نجوا می‌نمودند و آنتوانت احساس می‌کرد به او بیش از سایر شاهزاده‌خانمها احترام می‌گذارند و گوش آنتوانت در پیرامون، زیاد اسم فرانسه را می‌شنید. چون با وجود بازیگوشی دختری باهوش بود، می‌فهمید نجوای خدمه درباری و اینکه زیاد راجع به فرانسه صحبت می‌کنند و این صحبتها مربوط به اوست، دارای علتی خاص می‌باشد.

در یکی از روزهای سرد زمستان سال ۱۷۶۸ میلادی، آنتوانت با حضور معلم زبان اتریشی قواعد زبان ملی خود را فرا می‌گرفت. این قواعد مربوط به حروف بود که وقتی در آغاز افعال می‌آمد گاهی فعل را لازم و زمانی متعدی می‌کند؛ بنابراین آنتوانت هم نحو را فرا می‌گرفت و هم صرف را.

شاهزاده‌خانم جوان هرچه حروف مزبور را می‌خواند نمی‌توانست به خاطر بسپارد و خسته به آموزگار خود می‌گفت:

- آقا، من برای خود متأثر نیستم بلکه دلم به حال شما می‌سوزد، زیرا می‌بینم که شغلی دشوار دارید و باید همه این حروف و قواعد را به خاطر بسپارید تا بتوانید به شاگردان بیاموزید.

در این وقت مربی او وارد شد و گفت:

- علیاحضرت مادر بزرگوار شما، در اتاق تحریر خود تشریف دارند و امر فرموده‌اند که در آنجا به معظم‌لها ملحق شوید.

آنتوانت با قدری ارتعاش برخاست چون هر وقت مادرش غیر منتظره او را احضار می‌کرد برای توبیخ و تنبیه بود و شاهزاده خانم فکر می‌نمود باز مرتکب چه خلافی شده که مادرش او را به طور خصوصی احضار کرده است. وقتی وارد اتاق تحریر شد، اضطرابش رو به شدت نهاد، چون در قیافهٔ مادر، یک نوع حال خونسردی و متانت غیر عادی دید.

مادرش دریافت که دختر جوان بی‌مناک است و با تبسم گفت:

- فرزند، نزدیک بیا، می‌خواهم قدری با تو صحبت کنم و یقین دارم که از صحبت من خوشوقت خواهی شد.

این فتح‌الباب، وحشت دختر جوان را زائل کرد و با قدمهای آهسته به مادر نزدیک شد و ماری ترز دختر را روی نیمکت راحتی کنار خود نشانید و دستش را گرفت و با صدایی ملایم اینطور سخن آغاز کرد:

- آنتوانت، اینک تو دختری چهارده ساله هستی و دورهٔ کودکی را عقب گذاشته‌ای، لذا می‌توان با تو در خصوص مسائل جدی صحبت کرد و آنچه من امروز به تو می‌گویم دارای اهمیتی زیاد است.

دختر جوان سر را بلند کرد و با چشمهای متحیر مادر را نگریست. ماری ترز گفت:

- فرزند، مشوش مباش، آنچه می‌خواهم بگویم نوید سعادت تو می‌باشد.

آنتوانت دیدگان را به دهان مادر دوخت تا بداند چه می‌خواهد بگوید و ماری ترز گفت:  
- فرزند، چون تو کودک بودی، نمی‌دانی که من برای شوهر دادن خواهران تو متحمل چه زحماتی شدم زیرا چون دختران سلاطین برجسته‌تر از دوشیزگان دیگر هستند. یافتن شوهری مناسب برای آنها دشوارتر است. تو می‌دانی دو تن از خواهران تو قصد دارند به صومعه بروند و تارک دنیا شوند و من بر آنها خرده نمی‌گیرم زیرا هیچ موهبتی برای یک زن بزرگتر از این نیست که عمر خود را وقف خدمت‌گزاری به خداوند نماید. اما اگر همهٔ زنها بخواهند به صومعه بروند و دنیا را ترک بگویند و شوهر اختیار نکنند، نسل بشر معدوم خواهد شد.

ماری ترز پس از قدری سکوت افزود:

- دو سال قبل «کریستین» خواهر بزرگت را به پادشاه ساکس شوهر دادم و شش ماه پیش

قرار بود خواهر دیگر با پادشاه ناپل ازدواج کند ولی بیماری آبله او را به دنیای دیگر برد و حال قرار است که خواهرت «کارولین» بجای او زن پادشاه ناپل شود. آنتوانت که از این مسائل متحضر بود بدون علاقه این اظهارات را می شنید تا اینکه ماری ترز گفت:

- اینک موقعی است که تو شوهر نمایی!

آنتوانت مثل اینکه صحبتی عجیب می شنود گفت:

- مادر... آیا پرستی می خواهید مرا شوهر بدهید؟

ماری ترز گفت:

- بلی فرزند، و با اینکه تو آخرین دختر من هستی که شوهر می کنی، سرنوشت تو بهتر از دیگران خواهد شد.

آنتوانت گفت:

- مادر، من می دانم که شما نسبت به من توجه و مرحمت مخصوص دارید ...

ماری ترز چنین ادامه داد:

- آنتوانت، چهارده سال است که من می کوشم بین دو خانواده سلطنتی فرانسه و اتریش، یک اتحاد محکم و اساسی به وجود بیاورم و برای حصول به این منظور مردهایی لایق مانند شاهزاده کونیتز و سفیر ما در پاریس به من کمک می کنند.

گرچه بر اثر مساعی ما، لویی پانزدهم پادشاه فرانسه اینک متحد اتریش بشمار می آید و اتحاد این دو دولت صلح اروپا را حفظ کرده و ما با دولت فرانسه پیمان بسته ایم، ولی پیمانی که بین دو دولت بسته می شود بیش از پاره ای کاغذ نیست و به محض اینکه منافع یکی از آن دو ایجاب نماید آن پاره کاغذ را دور می اندازند یا لگدکوب می کنند و فقط در یک موقع می توان به این پیمان اعتماد کرد و آن اینکه دو خانواده سلطنتی که با هم پیمان بسته اند به وسیله رشتۀ موصلت به هم پیوسته باشند. وقتی زن برادر بزرگ تو زندگی را بدرود گفت من به فکر افتادم که یک شاهزاده خانم بلافصل فرانسوی را به او بدهم اما این نقشه، جامه عمل نپوشید.

تا اینکه زوجه لویی پانزدهم پادشاه فرانسه از این جهان رفت و من فوراً اقدام کردم که



یکی از خواهرهای تو را به پادشاه فرانسه بدهم و با اینکه بین پادشاه فرانسه و خواهران تو، از نظر سن، تفاوتی بزرگ وجود دارد و لویی پانزدهم امروز پیر است، من این فداکاری را برای مصالح اتریش تقبل نمودم ولی ناگهان زنی وارد دربار فرانسه شد و مانع از این گردید که مذاکرات مربوط به این ازدواج به نتیجه برسد.

آنتوانت گفت:

- مادر، این زن کیست؟

ماری ترز گفت:

- اسم او خانم «دوباری» می باشد.

آنتوانت جواب داد:

- چون این زن نقشه‌های شما را برهم زده، من بدون اینکه او را دیده باشم از وی نفرت دارم.

ماری ترز گفت:

- فرزند، در قضاوت عجله مکن و احساسات باطنی خود را بروز مده، زیرا تو بعد از این باید در دربار فرانسه زندگی نمایی.

آنتوانت با هیجان گفت:

- مادر، آیا من باید در دربار فرانسه زندگی کنم؟

ماری ترز گفت:

- بلی دختر عزیزم، من تو را برای دربار فرانسه ولی در حقیقت برای ادامه حیات اتریش در نظر گرفته‌ام. در دربار فرانسه یک شاهزاده جوان وجود دارد که نوۀ لویی پانزدهم و ولیعهد او می باشد و تو باید زن او بشوی تا اینکه بتوانی روزی بر تخت سلطنت فرانسه بنشینی یعنی ملکه فرانسه باشی.

آنتوانت که هرگز تصور نمی کرد دختری چون او که هنوز در پارک سلطنتی الاغ سواری و عروسک بازی می کرد ملکه فرانسه شود، گفت:

- مادر! آیا مرا می گویند؟

ماری ترز گفت:

- بلی فرزند، تو را می گویم.

دختر نو جوان از فرط هیجان دو دست را روی سینه، آنگاه روی صورت نهاد، چون امواج خون از قلب او به طرف رخسارش روان گردید و صورت آنتوانت را سرخ کرد و شقیقه های دختر به ضربان درآمد. مادر این التهاب را دید و تبسم کرد و گفت:

- فرزند، آرام بگیر و بگذار قدری راجع به نامزدت صحبت کنم. نامزد تو جوانی است مسیحی و دارای اعتدال مزاج و اخلاق و دربار فرانسه برای تربیت وی بسیار کوشیده، او را جوانی دوست داشتنی به بار آورده و اگر تو قدری حسن نیت به خرج بدهی و سعی کنی که او را مجذوب خود نمایی با سعادت زندگی خواهی کرد و منافع امپراتوری اتریش تأمین خواهد شد.

آنتوانت طوری صحبت های مادر را می شنید که پنداری از دنیای دیگر با او صحبت می کنند زیرا این اظهارات برای دختر جوان بسیار عجیب بود. ملکه در ادامه حرف هایش گفت:

- فرزند، با اینکه من سعی می کردم این وصلت سر بگیرد، در پاریس عده ای با آن مخالفت نمودند. من نمی خواهم به تو بگویم مخالفین که هستند زیرا میل ندارم تو با احساساتی خصمانه، نسبت به عده ای از فرانسوی ها، به دربار فرانسه بروی ولی به خاطر بیاور که «شوازلو» صدراعظم فرانسه برای سرگرفتن این وصلت خیلی به ماکمک کرد و اگر آن مرد با اراده آهنین خود جلوی صف مخالفین را نمی گرفت ما هرگز نمی توانستیم تو را عروس ولیعهد فرانسه بکنیم و تو روزی که ملکه فرانسه شدی باید زحمات این مرد را جبران نمایی. شاهزاده خانم جوان نمی دانست چه بگوید، زیرا هیجان زیاد مانع از تکلم می گردید ولی مادرش بجای او حرف می زد و گفت:

- فرزند، شاهزاده خانمی که ما از اینجا به دربار فرانسه می فرستیم باید لایق دربار آنجا و اسم و رسم خانواده سلطنتی اتریش باشد در صورتی که تو دختری تنبل و بازیگوش هستی و چیزی فراموش نمی گیری؛ حتی تعویض مریبی تو، آنطور که من انتظار داشتم اثر نکرده است. آنتوانت گفت:

- مادر، این مریبی بسیار بی رحم و سختگیر است.

مادر گفت:

- فرزند، من خود به او گفته‌ام که نسبت به تو سختگیر باشد. دیگر اینکه صدراعظم اتریش به من نوشته که دربار فرانسه، از آموزگاران فرانسوی تو که هنرپیشه تئاتر هستند ناراضی است و در آنجا می‌گویند که آموزگار یک شاهزاده خانم بلافصل باید شخصی دیگر باشد و لذا من این دو آموزگار را مرخص می‌کنم و شوازل یک مرد روحانی فرانسوی موسوم به «آبه ورمون» را به اینجا خواهد فرستاد تا اینکه به تو زبان و خط فرانسوی را بیاموزد. این مرد کتابدار دانشگاه می‌باشد و مردی است خوش اخلاق و متقی و چون روحانی بشمار می‌آید تو می‌توانی برای امور مذهبی نیز به او مراجعه نمایی و نزد وی به گناهان خود اعتراف کنی.

آنتوانت با شغف گفت:

- مادر عزیز، خوشوقتم که معلم روحانی من عوض می‌شود زیرا معلم کنونی، دائم در خصوص جهنم با من صحبت می‌کند و سبب می‌شود که خوابهای هولناک ببینم.

ماری ترز گفت:

- فرزند، علاوه بر این مرد روحانی، یک مصنف موسیقی از فرانسه به اتریش خواهد آمد تا اینکه تو را با رقصهای متداول در فرانسه آشنا نماید و من دستور می‌دهم که هفته‌ای دو یا سه بار شبها در این کاخ مجلس «بال» منعقد کنند که تو بتوانی تحت نظر نوازنده مزبور با همسالان خود برقصی و در ضمن دستور خواهم داد که برای تو لباسهای مد پاریس تهیه کنند.

دختر جوان یکمرتبه از روی نیمکت برخاست و دستها را با مسرت زیاد بر هم زد و گفت:

- آه، مادر عزیز! اگر بدانید من چقدر پیراهنهای مد پاریس را دوست می‌دارم.

ماری ترز گره بر ابروان انداخت و گفت:

- فرزند، آگاه باش که دختران سلاطین هرگز نباید پایند لباس باشند و اگر لباس می‌پوشند برای این است که جهت خدمت به کشور خود جالب توجه‌تر به نظر برسند، یعنی هدف نهایی آنها نباید لباس باشد بلکه آن را وسیله‌ای برای پیشرفت مقصود بدانند. آیا می‌فهمی چه می‌گویم؟

این توبیخ در دختر جوان خیلی اثر کرد و او را مغموم نمود و سر به زیر انداخت و ماری ترز دید اگر آنتوانت را نوازش ندهد عنقریب به گریه می‌افتد. این بود که محبت مادری در

قلب او به جوش آمد و دختر را پیش کشید و روی سینه چسباند و چند بار گیسوان و گونه‌های او را بوسید تا اینکه آنتوانت خندید. ماری ترز گفت:  
- فرزندی، اینک برو و آنچه گفتم فراموش مکن و در تحصیل، بخصوص فرا گرفتن زبان و رقصهای فرانسوی بکوش.

آنتوانت وقتی از اتاق خارج گردید تا به طرف اتاق درس برود گرفتار دهها نوع فکر بود که هیچ یک با حقیقت مطابقت نمی‌کرد. او در خاطر دنیایی را در نظر مجسم می‌نمود که در آن شاهزادگان زیبا سوار بر اسبهای قزل، در وسط چمنها و مرتعها مشغول اسب تاختن هستند و شاهزاده خانمهای جوان همسال او، در بهشتی که گلهای یاس خوشه‌ای از شاخسار آن آویزان شده با پیراهنهای عروسی به خوانندگی اشتغال دارند و فرشتگان بر فراز آنها پرواز می‌کنند و گل فرو می‌ریزند و بریط می‌نوازند.

انواع خوشی‌ها و سعادهایی که نمی‌توانست کیفیت آن را معین نماید از خاطرش می‌گذشت و آنچه به نظرش نمی‌رسید این بود که شوهر او چه شکل و قامتی دارد و چگونه باید وی را در نظر مجسم نماید.

دربار فرانسه که مجموع آن در دو کلمه «کاخ و رسای» خلاصه می‌شد، آن زمان به قدری در اروپا معروفیت داشت که همه سلاطین و امرای آن قاره خود را در قبال آن کوچک می‌دیدند و پادشاهانی چون پادشاه پروس، افتخار می‌کردند که بتوانند از رسوم دربار فرانسه پیروی نمایند.

عصر لویی چهاردهم و پس از آن لویی پانزدهم در صفحات تاریخ اروپا نامهایی به وجود آورده بود که مردم بخصوص جوانها با شنیدن آن اسامی در قلب احساس احترام می‌نمودند. آنتوانت هم که جوان بود آن اسامی را محترم می‌شمرد و دورنمایی چون بهشت از جشنها و آتش‌بازی‌ها و گردشها و مردهای جوان و زیبا و شاهزاده خانمهای پریرو و اصیل زادگان توانگر و با احتشام به یاد می‌آورد و با خود می‌گفت: «همه این امرا و اصیل زادگان و خانمهای باشکوه مقابل من زانو بر زمین خواهند زد زیرا من برجسته‌تر از همه خواهم شد و دیهیم فرانسه را روی گیسوان خود خواهم نهاد.»

دختر جوان دید آنقدر قلبش مملو از شادی است که نمی‌تواند به اتاق درس برود و صرف

و نحو زبان آلمانی را فرا بگیرد و برای اینکه بتواند افکار خود را منظم نماید به اتاق خود رفت و همین که در آن اتاق چشمش به مقامت خویش افتاد و لباس زمستانی ساده‌اش را دید و مشاهده کرد که دستهای او از جوهر تحریر و تحصیل رنگین گردیده خجالت کشید و دورنمای دلفریب در صفحه خیالش زایل شد و در دل گفت: «چطور ممکن است دختری مثل من با این دستهای جوهری و با این پیراهن و نیم تنه پشمی ساده به چنین سعادت‌ی برسد؟ چگونه می‌توان تصور کرد که دختری که در این اتاق و بالای این تختخواب که شبیه به تختخواب کسبه است می‌خوابد، روزی زیر غاشیه تختخواب سلطنتی کاخ ورسای استراحت نماید؟»

اما چون بذاته بانشاط بود افکار تاریک زیاد در او نپایید و ناگهان از اتاق بیرون دوید که خواهزان خود را پیدا کند و خیر مسرت‌بخش را به اطلاع آنها برساند.

دو هفته دیگر آموزگار فرانسوی جدید آنتوانت با کالسکه چپاری از پاریس وارد شد. آنتوانت قبل از دیدار کشیش مزبور از وی می‌ترسید لیکن بعد از اینکه آبه ورمون وارد شد، دختر جوان زود متوجه گردید که آن مرد روحانی نه فقط وحشت‌انگیز نیست بلکه رؤوف و خلیق است.

آبه ورمون می‌دانست که شاگرد او کیست و اطلاع داشت چه آینده درخشانی در انتظار او می‌باشد. لذا بجای اینکه دختر جوان را با روایات مربوط به جهنم بترساند، برنامه تدریس خود را بر اساسی نهاد که بتواند برای آتیه خود سرمایه‌ای ذخیره کند و خویش را در ذل آنتوانت جا بدهد.

آبه ورمون پیش‌بینی می‌کرد روزی فرا خواهد رسید که آنتوانت ملکه فرانسه خواهد شد و هرگاه ملکه نشود باری، به طور حتم همسر ولیعهد فرانسه خواهد گردید و جلب مرحمت دختر جوانی که همسر ولیعهد فرانسه خواهد شد یک وسیله ترقی گرانبهاست که تا انسان ابله نباشد نسبت بدان بی‌اعتنایی نمی‌کند.

در آن موقع نایب منابهای روحانی و اسقفها بر حسب فرمان پادشاه فرانسه منصوب می‌شدند و کار دینالها به موجب پیشنهاد پادشاه فرانسه و تصویب پاپ بدین مقام می‌رسیدند و همسر ولیعهد فرانسه می‌توانست برای پیشرفت آبه ورمون و ارتقای او به مقامات بالا

خیلی مؤثر باشد. این بود که آبه ورمون شاگرد خود را با تدریس تاریخ قدیم و جغرافیای فرانسه خسته نکرد و در عوض تاریخ جدید فرانسه را به او آموخت، بدین ترتیب که هر روز حکایاتی چند از اوضاع دربار فرانسه را برای آنتوانت نقل می‌کرد و گاهی دختر جوان طوری از سرگذشتهای شیرین به خنده می‌افتاد که شکم را می‌گرفت و بر خود می‌پیچید.

ضمن بیان این حکایات خنده‌آور، آبه ورمون مانند یک روانشناس زبردست نام شهر یا رود یا جنگل و بندری را می‌برد و بی‌آنکه شاگردش را مجبور به فراگرفتن جغرافیای فرانسه بکند، به طور اجمال، او را با اوضاع جغرافیایی فرانسه آشنا می‌نمود. هنگام تدریس زبان فرانسه، آبه ورمون بیشتر با شاگرد جوان تکلم می‌کرد تا به وسیله گفت و گو رموز زبان را به او بفهماند نه از راه کتاب و خط و مشق.

آموزگار روحانی دریافته بود که شاگرد جوانش بازیگوش است و زود از مطالعه خسته می‌شود و روح بانشاط او گردش و الاغ‌سواری و بازی با همالان را می‌طلبد و بهتر آن می‌دانست که به دختر جوان فشار نیاورد و طبع ظریف وی را از خویش نرنجاند.

با اینکه در آن عصر کسی از اصول روانشناسی به طوری که امروز مورد قبول است اطلاع نداشت، آبه ورمون بهترین روش تعلیم را درپیش گرفت و ماری ترز روزی وارد اتاق درس دختر خود گردید و با او شروع به تکلم به زبان فرانسوی کرد و دید دخترش تقریباً بدون لکنت صحبت می‌کند و آبه ورمون را مورد تمجید قرار داد و در همانجا یکصد سکه زر به عنوان پاداش به آموزگار بخشید.

## خواستگاری

در روز هفتم ماه ژوئن سال ۱۷۶۹ میلادی لویی پانزدهم پادشاه فرانسه نامه‌ی زیر را که خواستگاری رسمی بود، برای ماری ترز نوشت:

«علیاحضرتا و خواهر محترم من، بیش از این جایز نمی‌دانم ابراز مسرت قلبی خود را به مناسبت امیدواری به وصلت دو خاندان سلطنتی به تأخیر بیندازم زیرا من از صمیم قلب آرزو مندم که والاحضرت آن‌توانت دختر شما، موافقت کند تا نوه‌ی من را به همسری انتخاب نماید. اما هنوز نمی‌دانم این آرزوی من، با جواب مثبت جامه‌ی عمل خواهد پوشید یا نه و در صورتی که جواب شما مثبت باشد، فوراً به سفیر کبیر خود در وین دستور می‌دهم که مبادرت به انجام تشریفات رسمی نماید.»

وقتی این نامه به ماری ترز رسید، با اینکه وی به قول مورخین زنی مغرور بود، آن را بر لب برد و بوسید و خطاب به لویی پانزدهم گفت: «ای مرد نیکوکار، مگر تو تصور می‌کردی که من پاسخ منفی خواهم داد؟»

نیم ساعت بعد از اینکه نامه‌ی لویی پانزدهم به دست ماری ترز رسید، چاپار سریع‌السیر سلطنتی جواب نامه‌ی لویی پانزدهم را به پاریس می‌برد و در آن نامه ماری ترز با مسرت درخواست لویی پانزدهم را می‌پذیرفت. با اینکه فاصله‌ی بین وین و پاریس طولانی است، چاپارهای سلطنتی آن را زود طی می‌کردند زیرا غیر از چاپارخانه‌های معمولی که در تمام جاده‌ها بود، اسبهای مخصوص در چاپارخانه‌های سلطنتی نگهداری می‌شد که با سرعت بتوان از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر رفت.

روز بیست و یکم ماه ژوئن سال ۱۷۶۹ میلادی (در همان ماه) سفیر کبیر فرانسه به

## خواستگاری □ ۳۹

نماینده‌گی از طرف لویی پانزدهم و به وکالت از طرف نوه پادشاه فرانسه مأمور شد که در مراسم عقد در وین شرکت کند. به این مناسبت از ساعت هفت بعد از ظهر در کاخ سلطنتی یک مجلس بال مفتوح شد و شاهزادگان و شاهزاده‌خانمها مجاز شدند در حضور ملکه با خاتمها و آقایانی که قبلاً اسامی آنها تعیین شده بود برقصند.

ملکه در رقص شرکت نکرد و روی یک صندلی راحتی سیاه جلوس نمود، چون بعد از مرگ شوهر، وی پیوسته روی صندلی راحتی می‌نشست. عده‌ای از خانمها و رجال درباری که مانند ملکه در رقص شرکت نمی‌کردند بر روی صندلی قرار داشتند. تا اینکه مردی با لباس زردوزی و دارای نشانهای متعدد به سن پنجاه سال وارد شد.

این مرد «دورفور» سفیر کبیر فرانسه در وین بود که قبل از ظهر آن روز در کلیسا حضور به هم رسانید و اسناد مربوط به عقد شاهزاده‌خانم اتریشی را برای نوه پادشاه فرانسه امضا کرد. سفیر کبیر وقتی نزدیک ملکه رسید، سر فرود آورد. ملکه از جا برخاست و از سفیر درخواست کرد بازوی او را بگیرد و به انکای وی به طرف پنجره رفت و گفت:

- آقای دورفور، خوشوقتم که شما را امشب در اینجا می‌بینم.

سفیر کبیر گفت:

- علیاحضرتا، زهی خوشوقتی که انجام وظیفه با احساسات قلبی من یک آهنگ شده و من با خرسندی فوق‌العاده وظیفه خود را برای حضور در این مجلس به انجام می‌رسانم.

آنگاه سفیر کبیر نظری به تالار انداخت و دید که آنتوانت پیراهنی از حریر گلدار بر تن کرده و دست به دست یکی از افسران داده مشغول رقص است. دختر جوان برخلاف نوع روسان که به فکر فرو می‌روند، یا بی‌اختیار خود را می‌گیرند، با نشاطی که معلوم بود طبیعی می‌باشد می‌رقصید و اگر کسی وقوف بر حال او نداشت و نمی‌دانست که آن جشن به مناسبت عقدکنان او اقامه گردیده، هیچ فکر نمی‌کرد که آنتوانت نوعروس است.

سفیر فرانسه گفت:

- علیاحضرتا، من آرزو مند بودم که پادشاه معظم من در اینجا حضور می‌داشتند و الاحضرت را می‌دیدند تا اینکه زودتر در می‌یافتند یک گوهر درخشنده و کم‌نظیر بر اکیلی سلطنت فرانسه افزوده شده است.



ملکه سفیر فرانسه را به طرف پنجره‌ای دیگر برد که صحبت آن دو به گوش سایرین نرسد و گفت:

- دورفور عزیز، شما می‌دانید که قبل از ظهر امروز آنتوانت به عقد نوه پادشاه فرانسه درآمده و یک زن واقعی است.

سفیر کبیر گفت:

- بلی، علیاحضرتا.

ملکه گفت:

- اگر دختری دیگر بود شاید اینک در تختخواب بسر می‌برد و یک طیب بر بالین وی به مداوا اشتغال داشت، ولی آنتوانت می‌خندد و می‌رقصد و جست و خیز می‌کند و ازدواج هیچ تحول روحی در او به وجود نیاورده و به قدر ذره‌ای از نشاط او نکاسته و من از شما درخواست می‌کنم که این نکات را به اطلاع پادشاه متبوع خود برسانید و از قول من به او بگویید که من دختری برای وی می‌فرستم که برای تاج و تخت فرانسه و لیهعهد سالم و قوی‌البینه به وجود خواهد آورد.

سفیر فرانسه گفت:

- علیاحضرتا، من فردا صبح زود این موضوع مهم را ضمن گزارش مخصوص به وسیله چاپار دولتی برای پادشاه خود خواهم فرستاد.

چون سفیر فرانسه این وعده را به ملکه اتریش داده بود، ماری ترز دست خود را به طرف او دراز کرد و وی مثل اینکه کتاب آسمانی را می‌بوسد، دست ماری ترز را بوسید.

آنتوانت بعد از خاتمه بال به اتاق خود رفت و یک قوطی طلای کوچک را که روی سینه‌اش آویخته بودند گشود و یک عکس مینیاتور به نظرش رسید. این عکس را از فرانسه برای دختر جوان فرستاده بودند تا قیافه شوهر خود را ببیند و بشناسد و آنتوانت در نور شمعدانها، عکس مزبور را نگریست و به خود گفت: «باید تصدیق کرد که شوهر من خیلی بد نیست.»

اما از عکس شوهر گذشته قاب عکس توجه دختر جوان را جلب کرد زیرا هفتاد الماس اطراف قاب عکس نصب کرده بودند و آنتوانت یکایک را با انگشت شمر دو از مشاهده آب و

## خواستگاری □ ۴۱

رنگ الماسها خوشوقت شد. سپس روی صندلی نشست و گفت: «واقعاً شوهر کردن کاری سودمند است زیرا الماسهایی این چنین گرانها به انسان می دهند.»

آنتوانت نمی دانست که تازه اول تشریفات و هدایا می باشد و هدایای اصلی هنگامی به او داده خواهد شد که به طرف فرانسه راه بیفتد و وارد کشور مزبور شود.

چند روز بعد به آنتوانت اطلاع دادند که کنار یکی از پنجره های کاخ سلطنتی قرار بگیرد و اصیل زادگان و کالسکه های فرانسوی را تماشا کند. آنتوانت پرسید:

- برای چه آنها را تماشا کنیم؟

به او گفتند:

- این اصیل زادگان و کالسکه ها را پادشاه فرانسه فرستاده تا شما را به پاریس و خصوصاً ورسای ببرند زیرا پایتخت حقیقی پادشاهان فرانسه شهر ورسای می باشد نه پاریس.

شاهزاده خانم جوان کنار پنجره ایستاد و مشاهده کرد که یکصد و هجده اصیل زاده فرانسوی با لباس های گرانبها و چهل و شش کالسکه شش اسبی از مقابل او گذشتند. یکی از کالسکه های مزبور که درونش را با مخمل آبی مفروش کرده، بیرونش را مذهب نموده و دو تاج سلطنتی فرانسه و اتریش را در هم بالای کالسکه نصب کرده بودند آنقدر زیبا بود که آنتوانت نمی توانست از آن چشم بردارد و با اینکه از مربی سختگیر خود نفرت داشت، گفت:

- نگاه کنید، صدراعظم ما شاهزاده کونیتز هم چنین کالسکه ای ندارد!

مربی گفت:

- والا حضرت، این کالسکه مخصوص سواری شماس و در کالسکه های دیگر ملتزمین سوار می شوند.

روز بعد در کاخ سلطنتی اتریش «ژوزف دوم» امپراتور آن کشور و برادر آنتوانت که بعد از مرگ پدرشان امپراتور شده بود، و ماری ترز و نماینده پاپ و عده ای از فرانسوی ها که روز قبل وارد شده بودند و قیافه های آنها برای آنتوانت تازگی داشت و همچنین سفیر کبیر فرانسه و چند نفر از قضات مجتمع شدند و شاهزاده خانم جوان را که در پارک مشغول دوندگی و الاغ سواری بود احضار کردند. آنتوانت پرسید:

- با من چه کار دارید؟ مگر مراسم عقد تمام نشده؟

به او گفتند:

-والاحضرت باید در این مجلس از تمام حقوق خود نسبت به تاج و تخت اتریش صرف نظر نمایند زیرا بعد از این به فرانسه تعلق خواهند داشت.

آنتوانت با قدری تأثر که چرا نمی گذارند بازی و سواری کند، لباس خود را عوض کرد و در مجلس مزبور حاضر شد و با تشریفات دقیق، که درست نمی فهمید مربوط به چه می باشد، از همه حقوق خود نسبت به تاج و تخت اتریش صرف نظر نمود.

همان شب یک مرتبه دیگر مجلس بال آراسته شد و آنگاه آتش بازی کردند و عمارتی از چوب و مقوارا که ارتفاع آن به مقیاس امروز پنجاه متر بود آتش زدند و آنتوانت از مشاهده حریق عمارت مزبور خیلی تفریح کرد و بسیار میل داشت تا صبح در مجلس شب نشینی بماند لیکن مادرش به او اطلاع داد که باید برود بخوابد زیرا ماری ترز نمی خواست که دختر او بر اثر بیداری های طولانی کسل شود و با مزاجی خسته یا علیل به فرانسه برود.

وصف جشنهایی که بعد در اتریش دادند طولانی است و اگر وارد آن بحث شویم، در مقدمه کلام معطل خواهیم شد.

عاقبت روزی رسید که شاهزاده خانم می بایست به فرانسه برود ولی هرچه آن روز نزدیک می شد مادرش با دقت و محبتی بیشتر آن دختر جوان و بازیگوش را که هیچ فکری غیر از جست و خیز و دوندگی و سواری و تاب خوردن نداشت می نگرست و در دل می گفت: «این دختر معصوم در درباری مانند دربار فرانسه که مرکز دمیسه ها و انتریکهای بزرگ می باشد چگونه زیست خواهد کرد و به چه ترتیب خواهد توانست خود را در قبال حيله ها و پشت هم اندازی ها حفظ کند؟»

در روز حرکت آنتوانت چون هوای بهار سرد بود، ماری ترز یک روسری بر سر بسته، بالاپوشی روی دوش انداخت. یکصد کالسه فرانسوی و اتریشی و سیصد سوار در یک صف طولانی انتظار سوار شدن آنتوانت را می کشیدند و دو شیپورچی با البسه مليله دوزی و شیپورهای نقره که منگوله های زربفت از آن آویخته بود، منتظر سوار شدن و اشاره شاهزاده خانم بودند تا شیپور بنوازند و موکب عروس سلطنتی به راه بیفتد.

ماری ترز که از چندی به این طرف، سال به سال فربه تر می شد، عصبایی مرصع در دست

داشت و دختر را کناری کشید و گفت:

- فرزند، اینک، موقع جدایی ماست.

دختر جوان طوری مادر را نگریست مثل اینکه برای اولین مرتبه او را می‌بیند. مرور زمان و غصه زمامداری آن شاهزاده خانم زیبا را که شهرت جمال او هنوز در اروپا انعکاس داشت پیر کرده، اطراف چشمها پر از چین شده دو شیار عمیق در طرفین لبهای ماری ترز به وجود آمده بود. دو سال قبل هم ملکه اتریش بر اثر ابتلا به مرض آبله (بزرگترین بیماری خطرناک و مسری آن عصر) چیزی نمانده بود که بمیرد اما جدیت اطبا او را از مرگ رهانید و در عوض آثار آبله در صورتش باقی ماند. وقتی دختر جوان مادر را آنطور شکسته دید، گفت:

- مادر، اصلاً چه لزومی دارد که ما از یکدیگر جدا شویم؟

ماری ترز آهی کشید و گفت:

- فرزند، این حکم سرنوشت می‌باشد و هر دختری باید به خانه شوهر برود و تو بعد از این و به خواست خداوند مادر خواهی شد و امیدوارم که برای شوهرت پسرهای زیبا بزایی؛ ولی درست گوش کن و بفهم که من چه می‌گویم. تو بعد از اینکه وارد ورسای شدی هرگز نباید فراموش نمایی که وابسته به اتریش هستی و به خاطر بیاور که من یک وظیفه بزرگ را بر عهده تو سپرده‌ام و آن حفظ دوستی و اتحاد فرانسه و اتریش است. ما یک دشمن قوی و طماع داریم که فردریک پادشاه پروس است و در قبال این دشمن، جز به وسیله اتحاد با دولت فرانسه به طرزی دیگر نمی‌توانیم میهن خود را حفظ کنیم. فردریک پادشاه پروس می‌کوشد که روابط ما و فرانسه را تیره کند تا بتواند امپراتوری اتریش را از بین ببرد و تو در ورسای نباید بگذاری که دسیسه‌های فردریک به ثمر برسد.

دختر جوان که از اهمیت این وظیفه به وحشت افتاده بود گفت:

- مادر عزیز، چگونه من می‌توانم در ورسای جلوی دسیسه‌های فردریک را بگیرم؟

ماری ترز گفت:

- فرزند، این کار برخلاف آنچه تصور می‌نمایی مشکل نیست و کافی است که لویی پانزدهم و شوهرت تو را دوست داشته باشند و تو اگر قدری بازیگوشی را کنار بگذاری می‌توانی خیلی زود هر دو را مفتون خود کنی و همین که آنها تو را دوست داشتند محال است

که دسیسه‌های فردریک پادشاه پروس به نتیجه برسد زیرا لویی پانزدهم که می‌دانید تو اتریشی هستی کاری نخواهد کرد که سبب تألم تو گردد.  
آنتوانت گفت:

- مادر عزیز، در این صورت مطمئن باشید که من برای جلب دوستی آنها از هیچ فداکاری مضایقه نخواهم کرد.  
مادر گفت:

- من از زحمتی که تو در این راه خواهی کشید راضی هستم ولی بدان که فقط جلب قلوب لویی پانزدهم و شوهرت کافی نیست بلکه باید دخترهای ترشیده لویی پانزدهم را که به نام «خانم» خوانده می‌شوند نیز از خود راضی نمایی. اینها چهار دختر هستند که هنوز در اروپا یک خواستگار برای آنها پیدا نشده و بعضی از آنها تقریباً پیر شده‌اند. این دخترها چون خود نتوانسته‌اند شوهر کنند از روی فطرت با عروسی هر دختر جوانی مخالف می‌باشند و یک قسمت از مخالفتهایی که علیه عروسی تو با ولیعهد فرانسه می‌شد از ناحیه آنها سرچشمه می‌گرفت. گرچه این چهار دختر در ورسای زیاد نفوذ ندارند ولی هرچه باشد دختران لویی پانزدهم هستند و دشمنی آنها با تو خطرناک است و همان بهتر کاری بکنی که آنها تو را دوست بدارند و چون بذاته صفا و سادگی و نشاط داری، با قدری جدیت و رعایت جوانب کار، زود می‌توانی آنها را با خود دوست کنی.

نکته دیگر که باید به تو بگویم مربوط به خانم دوباری است. این زن معشوقه لویی پانزدهم شصت ساله می‌باشد اما خود زنی جوان است و طراوت دارد و بسیار هم باهوش بشمار می‌آید و توانسته در دل لویی پانزدهم جا بگیرد. تو بدون اینکه خود را سبک بکنی می‌توانی گاهی با چند کلمه محبت‌آمیز این زن را دوست و طرفدار خود نمایی تا اینکه در خلوت از نفوذی که بر لویی پانزدهم دارد، علیه تو استفاده نکند. این زن اصیل‌زاده نیست و حسب و نسب ندارد و به همین جهت می‌گویم بدون اینکه خود را سبک کنی می‌توانی او را دوست خود نمایی، چون بین تو و او به قدری فاصله وجود دارد که تو نمی‌توانی وی را به دوستی خویش بپذیری اما یک کلمه مناسب و یک تمجید به موقع از هوش یا جمال او، بی‌آنکه از شخصیت تو بکاهد او را از ته دل طرفدار تو خواهد کرد.

آنتوانت گفت:

- مادر عزیز، مطمئن باشید که طبق امر شما رفتار خواهم کرد.

مادر گفت:

- وقتی به پاریس رسیدی «کنت دو مرسی آرژانتو» که از اوضاع دربار فرانسه اطلاعات زیاد و عمیقی دارد مشاور تو خواهد شد. او یکی از وفادارترین و صمیمی‌ترین دوستان ماست و هرچه می‌گویند بپذیر و بدان عمل کن، زیرا او غیر از صلاح تو را نمی‌خواهد. دیگر اینکه همواره از شوهرت اطاعت کن و وظایف مذهبی خود را انجام بده و از نوشته‌ها و نظریه‌های جدید که «ولتر» نویسنده فرانسوی به زبانها انداخته سخت پرهیز و بدان که این نظریه‌ها به عنوان مساوات و آزادی برای ما سلاطین اروپا از هر فاجعه‌ای خطرناکتر می‌باشد. من برای وظایف کلی تو چیزهایی نوشته، به آبه ورمون داده‌ام و بعد از اینکه وارد ورسای شدی ماهی یک مرتبه آن دستورالعمل را بخوان که مفاد آن را پیوسته به خاطر داشته باشی.

آنتوانت گفت:

- مادر عزیز، من دستورالعمل شما را هفته‌ای یک مرتبه خواهم خواند.

ماری ترز گفت:

- نه فرزند، اینقدر خود را خسته مکن و اگر ماهی یک مرتبه بخوانی کافی است. دیگر اینکه من نامه‌ای به لویی پانزدهم نوشته، روحیه تو را در آن تشریح کرده و گفته‌ام که تو دختری حتی بانشاط و چالاک و قدری شیطان که نمی‌توانی ساعتی آرام بگیری و باید پیوسته دوندگی و بازی و سواری کنی و منظورم این بود که پادشاه فرانسه و شوهرت از اخلاق و مختصات روحی تو حیرت نکنند و آن را دلیل بر نقص تو ندانند و اضافه کرده‌ام که در عوض تو، نیک‌فطرت و خوش‌قلب و رؤوف می‌باشی و بر اثر مرور زمان وقتی دارای چند فرزندشده‌ای به خودی خود اخلاق کودکانه را ترک خواهی کرد. من هم در کوچکی قدری شبیه به تو بودم ولی اینک می‌بینی مرور زمان مرا چگونه تنبل کرده و برای اینکه راه بروم باید عصا به دست بگیرم. حال آنتوانت کوچک من، بیا تا تو را در آغوش بگیرم و از تو خداحافظی کنم، زیرا ممکن است دیگر روزگار مجال ندهد که من تو را ببینم.

آنتوانت خود را در آغوش ماری ترز انداخت. در آن حال دختر جوان یک نوع عروس

## ۴۶ □ ماری آنتوانت

سلطنتی نبود که باید برود و دیهیمی بر سر بگذارد، بلکه دختری ناتوان و غمگین محیوب می‌شد که مجبور است از مادرش فاجدا شود. آنتوانت به گریه درآمد و گفت:

- مادر جان، مادر عزیز، من نمی‌توانم از تو جدا شوم.

اما ملکه که خود دیدگانی اشک‌آلود داشت با یک حرکت دختر را از خویش جدا کرد و گفت:

- فرزند، برو، همه منتظر سوار شدن تو هستند.

آنتوانت چند قدم عقب رفت ولی نمی‌توانست جلوی گریه خود را بگیرد و دیده از مادر بردارد. ماری ترز برای بار دوم آغوش گشود و آنتوانت مثل جوجه‌ای که به زیر بال مادر پناه ببرد خود را در آغوش ملکه کوچک کرد و ماری ترز صورت و گیسوان او را بوسید و گفت:

- آنتوانت عزیزم، من از راه دور نگران و پرستار تو هستم و اگر روزی احساس بدبختی کردی به من مراجعه کن.

## ورود به فرانسه

آنتوانت خاک وطن را طی کرد تا اینکه به ساحل رود «رن» رسید و آن طرف شط، کشور فرانسه را دید. طبق دستور لویی پانزدهم برای تحویل گرفتن عروس سلطنتی در یک جزیره واقع در وسط رود، عمارتی با چوب دارای هفت اتاق بزرگ و منضمت ساخته بودند. این عمارت طوری ساخته شده بود که یک گالری طولانی آن را نصف می‌کرد. فرانسوی‌ها در نیمی از عمارت قرار داشتند و وقتی اتریشی‌ها با آنتوانت آمدند در نیم دیگر جای گرفتند. آنتوانت بر اثر مسافرت سریع‌السیر و طولانی خسته شده بود و همین که وارد عمارت مزبور شدند غذایی صرف کرد و خوابید.

صبح روز بعد خانمهایی که از پاریس آمده بودند، عروس اتریشی را از قسمت اتریشی عمارت به قسمت فرانسوی آن منتقل کردند و به شاهزاده‌خانم گفتند لباس از تن بیرون بیاورد. شاهزاده‌خانم با تعجب پرسید:

- برای چه؟

بدو گفتند که تشریفات سلطنتی چنین اقتضا می‌کند که وقتی یک عروس از کشور خارجی وارد دربار فرانسه می‌گردد از روزی که قدم به خاک فرانسه نهاد نباید البسه وطن خود را دربر داشته باشد.

اول بالاپوش و آنگاه نیم‌تنه و سپس پیراهش را کردند و آنتوانت دید خانمهای فرانسوی قصد دارند زیرپیراهنی او را هم بیرون بیاورند. آنتوانت گفت:

- آیا کندن لباسهای زیرین هم ضروری است؟

شاهزاده‌خانم «پار» که از پاریس آمده بود گفت:



- والاحضرتا، شما حتی یک بند جوراب نباید داشته باشید که اتریش را به خاطر تان بیاورد زیرا بعد از این، میهن شما فرانسه می‌باشد. .  
سپس خود خم شد و بند جوراب آنتوانت را گشود و جورابهای ابریشمین را از پای او بدرآورد. آنتوانت گفت:

- عجله کنید و به من لباس بیوشانید زیرا احساس سرما می‌کنم.

شاهزاده خانم پار اول زیر پیراهنی مخصوص را که اسقف پاریس تبرک کرده بود بر او پوشانید، بعد البه دیگر را در برش کرد. دو خانم مشاطه گیوان ماری آنتوانت را شانه زدند و روی صورت او پودر مالیدند و تاج مرصع کوچکی بالای گیوان، روی پیشانی آنتوانت نصب کردند و او را به اتاقی وسیع بردند.

در آن اتاق یک صندلی مذهّب زیر غاشیه‌ای بلند از ارغوان، دارای گل‌های زنبق سفید (علامت رسمی سلاطین سلسله بوربون در فرانسه) جلب توجه می‌کرد و شاهزاده خانم را روی صندلی نشانیدند. «کنت دو نوآی» رئیس کمیسیون تحویل گرفتن عروس، این هنگام طوماری از جیب بیرون آورد و چنین شروع به خواندن کرد:

- کمیسیون مخصوص سلطنتی به ریاست این جانب افتخار دارد که بر حسب امر اعلیحضرت پادشاه فرانسه، وظیفه خود را به انجام می‌رساند و والاحضرت ارشیدوشس ماری آنتوانت را از خانمهای محترم و اصیل زادگان شریف اتریش تحویل می‌گیرد و ...

ولی ماری آنتوانت که آن طومار طولانی را در دست نوآی دید، دیگر گوش نداد و ی چه می‌گوید و در عوض یک قطعه فرش را که به دیوار کوبیده بودند می‌نگریست. روی این فرش، بافندگان چیره دست فرانسوی منظره‌ای به وجود آورده بودند که آنتوانت نمی‌توانست از آن چشم بردارد. کلیات آن منظره قتل و حریق و تاراج را آشکار می‌نمود و کاخی مرتفع و رنگارنگ می‌سوخت و شعله‌های بلند آتش از آن برمی‌خاست و مردی با وضع مجلل اما پریشان، دستها را به طرف لاشه‌های چند طفل که سر آنها بریده بودند، دراز می‌کرد.

آنتوانت طوری از مشاهده آن منظره حیرت و وحشت کرد که شاهزاده خانم پار را طلبید و

گفت:

- خانم، این منظره چیست و چه را نشان می‌دهد؟

شاهزاده خانم گفت:

- والاحضرتا، روی این فرش تاریخ «ژازون» و «مده» را نقش کرده اند.<sup>۱</sup>  
آنوقت شاهزاده خانم آنچه را در خصوص مده شنیده بود به یاد آورد و متذکر شد که آن زن با چه بیرحمی، فرزندان خود را به قتل رساند. مشاهده این منظره در آن عمارت، دختر جوان را مرتعش نمود و آن را به فال بد گرفت.

پیش از اینکه آنتوانت از وین حرکت کند، مادرش از پزشکی که می گفتند غیبگو می باشد و آینده را پیش بینی می کند پرسید: «آیا دختر من - تر - یین از دواج نیک بخت خواهد شد؟» مرد غیبگو گفت: «علیاحضرتا، در این جهان، هر کس باید صلیب خود را بر دوش بگیرد و حمل نماید.»<sup>۲</sup>

قرائت طومار از طرف نوآی تمام شد و آنگاه تمام اتریشی هایی که با شاهزاده خانم آمده بودند. مقابلش سر فرود آوردند و از در خارج شدند و دیگر آنتوانت آنها را ندید و طوری خویش را تنها یافت که نزدیک بود گریه کند.

نوآی گفت:

- والاحضرتا، اگر اجازه بدهید ملازمین جدید والاحضرت به حضورتان معرفی شوند.

آنتوانت گفت:

- بیایند.

حاجبی، اسامی واردین را بر زبان می آورد و آنها که مرد بودند، وارد می شدند و مقابل شاهزاده خانم سر فرود می آوردند. مردها عبارت بودند از شوالیه مخصوص والاحضرت و میرشکار و میرآخور او و فرمانده گارد مخصوص و طبیب و جراح نوعروس، حسابدار والاحضرت و خوانسالار. دختر جوان نمی توانست با مردها گرم بگیرد و از دیدار آنها راضی

---

۱- سرگذشت ژازون و مده مفصل است و سیاق این تاریخ اجازه نمی دهد که ما به تفصیل آن را ذکر کنیم. هرودوت مورخ معروف یونانی سرگذشت این دو نفر را نقل کرده می گوید: «مده دختری بود مصری اما در جنوب قفقازیه می زیست و با ژازون ازدواج نمود اما چون ژازون به زوجه خود خیانت کرد، مده فرزندان خود و شوهرش را مقابل چشم شوهر سر برید و کاخ او را آتش زد و سوار بر ارابه ای گردید و گریخت.» این سرگذشت جزو اساطیر یونان است و جنبه افسانه دارد - م.

۲- این عارت فارسی نیست و دارای استعاره فارسی نمی باشد ولی نخواستیم که متن این جمله تاریخی تغییر کند؛ و غیبگو می خواهد بگوید در زندگی، هر کس دچار بدبختی خاصی می شود - م.

نیود، ولی به اجبار با هر کس تعارفی می‌کرد و وی می‌گذشت. سپس خانمها معرفی شدند و اولین زنی که وارد شد به نام خانم دو نوآی معرفی گردید. خانم دو نوآی زنی بود مسن، دارای قیافه‌ای خشک و بی‌روح و از آن نوع زنها که مشاهده آنها، زن و مرد را از هر چه جنس لطیف است بیزار می‌کند. اما چون نخستین زنی بشمار می‌آمد که به شاهزاده خانم جوان معرفی شد، آنتوانت پرید و دستها را اطراف گردن او حلقه کرد و گفت:

- خانم، آیا می‌دانید که من حاضرم شما را دوست بدارم؟

خانم دو نوآی قدمی عقب رفت و با صدایی خشن و خشم آلود گفت:

- والا حضرت، تشریفات اجازه نمی‌دهد که شما مبادرت بدین حرکات نمایید.

خانم دو نوآی در دربار نوعروس و وظیفه داشت نگذارد که برخلاف تشریفات اقدامی صورت بگیرد و ما در صفحات آینده خواهیم دید که این زن برای حفظ رسوم و تشریفات چقدر پافشاری می‌کرد و آنقدر در این کار تعصب به خرج می‌داد که لویی پانزدهم نامش را «خانم تشریفات» گذاشت و گاهی به او توصیه می‌کرد از سختگیری بپرهیزد.

آنتوانت که مشاهده کرد خانم دو نوآی به خشم درآمد، بی‌مناک عقب رفت و گفت:

- خانم، مرا ببخشید، دیگر این عمل از من سر نخواهد زد.

بعد از خانم دو نوآی، بانوان دیگر که همه مانند نوآی دارای عنوان کنتس یا بارونس بودند به شاهزاده خانم معرفی شدند. بعضی از آنها سمت ندیمه را داشتند و برخی عهده‌دار آرایش و لباس و کفش و خوابگاه شاهزاده خانم بودند. این خانمها می‌بایست شبها به نوبه کشیک بدهند تا در نیمه شب اگر آنتوانت احتیاجی پیدا کرد به آنها مراجعه نماید.

بعد از اینکه مراسم معرفی تمام شد، نوآی گفت:

- والا حضرت، چون تشریفات به اتمام رسید، موافقت بفرمایید عزیمت کنیم زیرا فرانسه

منتظر شماست.

آنتوانت از در دیگر عمارت خارج گردید و زورق او را به ساحل رود رن رسانید و آنتوانت سوار بر کالسکه شد و راه شهر استراسبورگ را پیش گرفت. هنگام ورود به آن شهر بارانی تند می‌بارید ولی حکمران نظامی شهر و حومه و وجوه اهالی بالباسهای فاخر زیر

باران، مقدم عروس سلطنتی را گرمی داشتند و توپها به غرش و ناقوسها به صدا درآمدند. از آن روز به بعد شاهزاده خانم به هر منزل که قدم می گذاشت به افتخار او جشنی اقامه می کردند و مردم از اطراف می آمدند و کنار جاده می ایستادند تا آنتوانت را ببینند و اطفال خود را که لباسهای نو در برداشتند به او عرضه می کردند و گل تبارش می نمودند.

باران هم قطع شده، هوای مطبوع بهار صحرا را به طراوت آورده بود و چون در فرانسه گل‌های وحشی زیاد می روید در بعضی از مناطق مردم آنقدر گل در سر راه شاهزاده خانم می ریختند که وی از روی بستری از گل عبور می کرد. دختر جوان میل داشت که از کالسکه خارج شود و وسط روستاییان قرار بگیرد و اطفال آنها را ببوسد اما «خانم تشریفات» هر دفعه با چشمهای منجمد خویش نظری تند به آنتوانت می انداخت و او را از تصمیمش منصرف می نمود.

یک روز به شاهزاده خانم اطلاع دادند که امروز، نزدیک ظهر، لویی پانزدهم و شوهرش را خواهد دید.

مثل روزهای دیگر هوا خوب بود و موکب نو عروس از وسط مزارع و مرتعهای سبز می گذشت. نزدیک ظهر جنگلی از دور نمایان شد و یک کالسکه از جنگل خارج و به موکب عروس نزدیک گردید.

آنتوانت گفت:

- آیا این کالسکه حامل اعلیحضرت پادشاه فرانسه نیست؟

خانم تشریفات گفت:

- نه و الاحضرتا، تشریفات اجازه نمی دهد که اعلیحضرت نزد شما بیایند و تصور می کنم

این کالسکه حامل آقای شوازول صدراعظم فرانسه باشد.

خانم دونوآی درست می گفت و کالسکه صدراعظم نزدیک کالسکه آنتوانت توقف کرد و شوازول که مردی زشت بود قدم بر زمین نهاد. آنتوانت بی آنکه از زشتی آن مرد متنفر شود بانگ زد:

- آقای شوازول، اگر بدانید از دیدار شما چقدر خرسندم زیرا فراموش نمی کنم که سعادت

من مرهون مجاهدات شماست.

شوازول دست لطیف و سفید آنتوانت را که به طرف او دراز شد بوسید و گفت:  
- والا حضرت، سعادت فرانسه نیز مرهون تشریف‌فرمایی شما به این کشور می‌باشد.  
شاهزاده خانم گفت:

- آقای صدراعظم، من نمی‌دانم چه بکنم که از زحمات شما قدردانی کنم؟  
شوازول گفت:

- والا حضرت، افتخاری که به من اعطا فرمودید و اجازه دادید دست مبارک شما را ببوسم  
خیلی بیش از میزان پاداش انجام وظایف من می‌باشد.

همه حس می‌کردند که محبت تو عروس سلطنتی خیلی در صدراعظم اثر کرده چون  
صورت او از فرط سرور و مباهات گلگون شد. سپس گفت:

- والا حضرت، اعلیحضرت مرا مأمور کرده‌اند به عرض برسانم که معظم‌له در همین  
نزدیکی درون جنگل منتظر دیدار شما می‌باشند.

کالک‌ها که توقف کرده بودند، به راه افتادند و بعد از بیست دقیقه به جنگل رسیدند.  
لویی پانزدهم وقتی عروس خود را دید از کالسکه پیاده شد و همه خانمها و اشراف از وی  
تقلید کردند. آنتوانت در حالی که شوازول وی را راهنمایی می‌کرد به طرف پادشاه فرانسه  
رفت.

لویی پانزدهم دورنمایی مجلل داشت چون با وجود سالخوردگی اندام متناسب را حفظ  
کرده با قدمهای محکم راه می‌رفت، اما وقتی به وی نزدیک می‌شدند و قیافه‌اش را با دقت  
می‌نگریستند می‌فهمیدند که عیش و عشرت همیشگی چقدر رخسار او را پژمرده کرده  
است.

وقتی به نزدیک لویی پانزدهم رسیدند، ماری آنتوانت دو طرف پیراهن را گرفت و یک  
زانو را خم کرد و تواضع نمود و شوازول گفت:

- اعلیحضرت، اجازه بدهید یکی از زیباترین گوهرهای تاج سلطنت شما را به حضورتان  
معرفی کنم.

آنوقت شاهزاده خانم زانوی راست را روی زمین نهاد و سر را تا نزدیک قدمهای پادشاه  
فرانسه پایین برد و نشان داد که قصد دارد پاهای او را بوسد.

لویی پانزدهم نگذاشت که وی بر پاهایش بوسه بزند و عروس جوان را از زمین بلند کرد و صورتش را مقابل صورت خویش قرار داد. آنتوانت در حالی که لبها و چشما بلکه هر یک از عضلات صورتش تبسم می‌کرد، گفت:

- اعلیحضرتا، اگر بدانید از دیدار شما چقدر مشعوف هستم و چه روزها و شبها آرزو می‌کردم این سعادت نصیب من شود. اعلیحضرتا، تبریک می‌گویم، چه چشمهای قشنگی دارید.

جمله اخیر از دهان هر زنی که خارج می‌شد تملق ابلهانه یا حاکی از تزویر جلوه می‌کرد اما از دهان آن دختر جوان و بانشاط براننده بود. آنتوانت با همین چند کلمه خوشامدگویی، خود را در دل پادشاه سالخورده جا داد به طوری که لویی پانزدهم با صمیمیت او را در بغل گرفت و بوسید و گفت:

- فرزند عزیزم، من بیشتر از دیدار شما خرسندم و بدانید که از این به بعد یک پدر پیر دارید که خیلی شما را دوست خواهد داشت و من از امپراتریس اتریش متشکرم که این عروس زیبا و دوست داشتنی را برای ما فرستاده است.

آنتوانت هم متوجه شد که لویی پانزدهم از دیدار او خوشوقت گردیده و گفت:  
- اعلیحضرتا، تنها آرزوی من این است که بتوانم در ازای این همه مرحمت، وظایف خود را به خوبی انجام بدهم.

لویی پانزدهم در حالی که گونه دختر جوان را نوازش می‌داد گفت:  
- فرزند، شما با این تبسمها و حسن خلق خود، می‌توانید بهترین پاداش را به من بدهید و اینک بیابید که شما را با خانواده جدیدتان آشنا کنم و بدو دختران خود را به شما معرفی می‌نمایم.

از چهار دختر لویی پانزدهم سه نفر در آنجا حضور داشتند ولی نفر چهارم نبود زیرا وی که می‌خواست ساکن صومعه شود و ترک دنیا کند، بیشتر در صومعه بسر می‌برد. و اما آن سه نفر که آنجا بودند به نام «آدلاید»، «ویکتوار» و «سوفی» خوانده می‌شدند.

آنتوانت نظری به دختران لویی پانزدهم انداخت و دید هر سه از بیم سرما بالایا پوشهایی ضخیم و بی‌قواره دربر کرده‌اند و یکی از آنها لاغر و دیگری فربه و سومی چون روستاییانی

است که یکمرتبه خود را در کاخ سلطنتی می‌بیند.

آنتوانت توصیه‌ی مادر را به یاد آورد و با محبت و خنده به طرف آنها رفت و در آغوش دخترهای لویی پانزدهم جا گرفت، ولی آنها بدون نشاط و گرمی آنتوانت را بوسیدند. لویی پانزدهم گفت:

- فرزند، می‌دانم عجله دارید که شوهر خود را ببوسید...

و نظری به اطراف انداخت که ولیعهد را بیابد و در نظر اول وی را پیدا نکرد. و با تعجب گفت:

- ولیعهد کجاست؟

بر اثر این صدا جوانی از پشت تنه‌ی درختی آشکار شد و آنتوانت دید جوان مزبور چشمهای آبی برجسته و صورتی بی‌نمک و لبانی پر از چین و چروک دارد. آنتوانت که فهمید آن جوان شوهر اوست، متعجب شد زیرا دید بین قیافه‌ی جوان مزبور و تصویری که از او مشاهده کرده بود تفاوتی بزرگ وجود دارد. لویی پانزدهم که متوجه شد نوه‌ی او با زن جوانش حرف نمی‌زند گفت:

- لویی، چرا ساکت هستید؟ برای چه با زن خود حرف نمی‌زنید؟

جوان قدری به آنتوانت نزدیک شد و با تردید و کلماتی جویده گفت:

- خانم، من از دیدار شما خوشوقت هستم.

آنتوانت وقتی صدای شوهر را شنید احساس کرد که لحنی گرم ندارد و قدری دچار لکنت زبان می‌باشد. با اینکه از مشاهده‌ی شوهر که با آرزوهای او وفق نمی‌داد یکه خورد، خویش را کنترل نمود و لویی پانزدهم باز نوه را تشویق کرد و گفت:

- لویی، چرا ایستاده‌اید و تکان نمی‌خورید؟ آیا نمی‌خواهید زن خود را ببوسید؟

ولیعهد مانند کسی که مجبور است امری را به رغم میل باطنی اجرا کند، به طرف زن رفت و لبها را روی گونه‌ی آنتوانت نهاد.

لویی پانزدهم که در شناسایی زنها استاد بود با تمجید باطنی عروس خود را می‌نگریست و می‌دید دختری درخور محبت و عشق است. آنتوانت گیسوان طلایی موج و صورت بیضوی و ابروهای کمانی و چشمهای درخشانده داشت و وقتی تبسم می‌کرد گوشه‌ی لبها و

گونه‌های او دارای حفره‌های ملیح می‌گردید. لب پایین دختر جوان قدری ضخیم بود اما بجای اینکه به زیبایی او لطمه بزنند، برعکس در نظر اهل بصیرت او را دوست داشتنی‌تر می‌کرد چون نشان می‌داد که در دختر جوان احساسات زنانگی قوی است.

لویی پانزدهم بعد از معاینه دقیق آنتوانت در دل گفت: «سفیر ما در وین راست می‌گفت و این دختر لقمه‌ای لذیذ است ولی افسوس که نوه من برای خوردن این لقمه دندانهای تیز ندارد.»

سپس فرمان حرکت از طرف لویی پانزدهم صادر گردید و کالسکه‌ها به راه افتادند. دو ساعت بعد کالسکه‌های موکب به کاخ سلطنتی «کومپین» رسید و در آنجا لویی پانزدهم شاهزادگان و شاهزاده‌خانمها را به ماری آنتوانت معرفی کرد تا اینکه به زنی موسوم به شاهزاده‌خانم «النبال» رسید و گفت:

«فرزند، من این شاهزاده‌خانم را به شما معرفی می‌کنم و متأسفم که در دربار من نظیر او وجود ندارد و وی منحصر به فرد می‌باشد.»

آنتوانت سر بلند کرد و زنی جوان را دید که سر و گردن راست و قامت متناسب او، اصالت نژادی اش را به ثبوت می‌رساند. از آن زن جوان و زیبا به قدری لطف و صفا ساطع می‌شد که آنتوانت بی‌اختیار دستش را دراز کرد و گفت:

«خانم، من یقین دارم که ما دو دوست صمیمی خواهیم شد.»

شاهزاده‌خانم لانبال از این افتخار که به وی ارزانی می‌گردید از شعف سرخ شد و چند کلمه زیر لب برای ادای تشکر گفت، اما چشمهای او احساسات درونش را بهتر ظاهر می‌نمود و نشان می‌داد که قلبش مفتون عروس جوان گردیده است.

روز بعد موکب سلطنتی به طرف پاریس به راه افتاد و نزدیک پایتخت در قصبه «سن دنیس» موکب برای استراحت توقف کرد. آنتوانت از این فرصت استفاده نمود و چهارمین دختر لویی پانزدهم را در صومعه سن دنیس دید و مشاهده کرد که دختر مزبور از سه دختر دیگر پادشاه فرانسه از نظر شخصیت، برجسته‌تر می‌باشد.

هرچه به پاریس نزدیکتر می‌شدند حرکت موکب سلطنتی بطئی‌تر می‌گردید برای اینکه جمعیتی بیشتر از اطراف می‌آمدند تا اینکه عروس دریاری را ببینند. بیش از دوستان کالسکه



شش اسبی و چهار اسبی، غیر از سواران، موکب مزبور را تشکیل می‌دادند و هرچه می‌خواستند سریع حرکت کنند باز گرفتار کنده می‌شدند.

در ساعت هفت بعد از ظهر کاخ سلطنتی «لاموئت» که شاه و عروس سلطنتی و دیگران می‌بایست در آن استراحت کنند نمایان شد. وقتی آنتوانت به آپارتمان خود رفت، در اتاق منظره‌ای دید که با تعجب آن را نگریست. آن منظره، مقداری جواهر، از الماس و مروارید و زمرد و یاقوت و لعل و سنگهای دیگر بود که با سلیقه روی میزی قرار داشت و به شاهزاده‌خانم گفتند جواهر مزبور به وی تعلق دارد و می‌تواند در مواقع رسمی از آنها برای تزئین استفاده کند.

دختر جوان بدون تأمل یک سینه‌ریز الماس را به گردن آویخت و یک دستبند مرصع را به دست بست و یک تاج مکمل بر گیسو نهاد و رفت خود را مقابل آینه نگریست که ببیند چه شکلی پیدا کرده است. او از تماشای خود در آینه سیر نمی‌شد و اگر خانم تشریفات نمی‌آمد و به او اطلاع نمی‌داد که برای صرف غذا منتظرش هستند تا نیمه‌شب جلوی آینه به تماشا ادامه می‌داد. اما وقتی خانم تشریفات آمد، آهی کشید و جواهر را از سر و گردن و دست گشود و به طرف سالن غذاخوری روانه شد.

هنوز غذا را بر سر میز نیاورده بودند که زمزمه‌های حاکی از تحقیر برخاست. آنتوانت با تعجب حاضرین را نگریست که بدانند علت زمزمه چیست و یکمرتبه در باز شد و زنی مانند فرشته که از فرق تا کمر بندش با الماسهای گرانبها می‌درخشید وارد اتاق گردید و تبسمی به پادشاه فرانسه کرد و پشت میز قرار گرفت.

آنتوانت از خانم تشریفات پرسید:

- این خانم کیست و چرا به من معرفی نشد؟

خانم تشریفات آهسته گفت:

- او خانم دوباری می‌باشد.

آنتوانت تعجیل کرد و سؤال نمود:

- این خانم در دربار فرانسه چه سمتی دارد که بدون توجه به من پشت میز قرار گرفت؟

خانم تشریفات گفت:

## ورود به فرانسه □ ۵۷

- خانم دوباری در دربار عهده‌دار تأمین وسایل تفریح و رفع کسالت پادشاه فرانسه است. آنتوانت تبسم‌کنان گفت: «...»
- اگر اینطور باشد خوشایه حالش، زیرا هرگز کل نمی‌شود.

## شب عروسی

راهپیمایی طولانی به پایان رسید و آنتوانت وارد ورسای، پایتخت سلاطین فرانسه شد. ذکر تشریفاتی که برای استقبال از او صورت گرفت سبب اطالة کلام خواهد شد و همه می‌دانند یک عروس سلطنتی وقتی وارد پایتخت می‌شود یا چه شکوه خیره کننده‌ای مورد استقبال قرار می‌گیرد.

روز بعد، پس از صرف غذای صبح، عروس و داماد به طرف کلیسای کاخ سلطنتی روان شدند تا اینکه مراسم ازدواج در آنجا انجام بگیرد. لویی پانزدهم پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد و در قفای وی آنتوانت و ولیعهد دست به هم داده، قدم بر می‌داشتند. ولیعهد لباسی دربر داشت که تار و پود آن از رشته‌های زر ساخته شده بود و روی آن، آنقدر الماس به پیکرش نصب کرده بودند که چون مشعلی سفید می‌درخشید.

آنتوانت پیراهنی از حریر پوشیده، حمایل آبی رنگ قشنگی روی آن قرار داده، هنگامی که به طرف کلیسا می‌رفت از چپ و راست به مردم تبسم می‌کرد. گاهی زیر چشم شوهر خود را می‌پایید و می‌دید که وی در فکر فرو رفته، حرف نمی‌زند و اعتنایی به او نمی‌نماید و چون لب تحتانی وی آویخته، معلوم می‌شود که افکاری تیره بر او چیره گردیده است. عروس آهسته از او پرسید:

- لویی، در چه فکر هستید و چرا غمگین به نظر می‌رسید؟

ولیعهد مانند کسی که یکمربته از خواب بپرد تکان خورد و گفت:

- من غمگین نیستم و فکر نمی‌کنم.

اما دروغ می‌گفت و فکر می‌کرد که حضور او در آن مجلس عقد بی‌فایده است و گاهی

خطاب به خویش اظهار می‌کرد: «آخر تو را چه به زن گرفتن؟ تو در عوض اینکه به جنگل بروی و گوزن را در شکارگاه تعقیب‌نمایی در این هوای گرم با این لباس سنگین که به پالان استریش از لباس تشریفات شباهت دارد، مجبوری عرق بریزی.»

براستی ولیعهد عرق می‌ریخت و هر چند دقیقه یک مرتبه دستمال را از جیب بیرون می‌آورد و عرق صورت را خشک می‌نمود. تشریفات ازدواج نیز با طمأنینه و رسومی که هیچ جزئی از آن فروگذار نمی‌شد انجام گرفت و پادشاه فرانسه و پس از او ولیعهد و آنتوانت قباله ازدواج را امضا کردند. شاه که بر اثر حضور متمادی در کلیسا خسته شده بود برای استراحت به آپارتمان خود رفت و ولیعهد نیز با عجله راه آپارتمان خویش را پیش گرفت تا آن لباس زربفت سنگین را از تن بیرون بیاورد. ولی آنتوانت نمی‌توانست فرار کند و بعد از مراجعت از کلیسا، با حضور خانم تشریفات که لحظه‌ای از عروس منفک نبود، مجبور گردید همه سفر او و زرای مختار را به حضور بپذیرد و آنگاه یکایک اعضای دربار خود را که آمده بودند سوگند وفاداری یاد کنند، مورد ملاحظت قرار بدهد.

بعد از آن نوبت شرفیابی اصیل زادگان و اشراف ولایات که برای کسب همین افتخار به پایتخت آمده بودند، فرار سید و آنتوانت آنقدر قیافه‌های گوناگون دیدند که احساس کرد قیافه‌ها مثل اینکه به یک چرخ فلک بسته شده باشند، مقابل دیدگان او چرخ می‌خورند. با اینکه عصر روزهای تابستان طولانی است، آنتوانت تا غروب نتوانست یک لحظه به اتاق خصوصی خود برود و روی تختخواب دراز بکشد.

در آغاز شب به آنتوانت اطلاع دادند که لویی پانزدهم به گالری بزرگ کاخ ورسای رفته تا بازی (قمار) کند و حضور او در مجلس بازی ضروری می‌باشد. دختر جوان با کمک خدمه لباس عوض کرد و آرایش را تجدید نمود و به طرف گالری رفت. لویی پانزدهم گفت:  
- دختر عزیزم، اینجا بیایید. من هر وقت شما را می‌بینم مثل اینکه اولین بار نایل به دیدار شما می‌شوم احساس مسرت می‌نمایم.

با وجود تشریفات طولانی و خسته‌کننده روز که از بام تا شام ادامه یافت، دختر جوان وقتی وارد مجلس بازی شد، مثل این بود که چند ساعت خوابیده و استراحت کرده و با تبم ملیح و نشاط بخش خود به لویی پانزدهم نزدیک شد و شاه او را کنار خویش نشانید و یک

مشت سکه زر از مقابل خود برداشت و جلوی آنتوانت نهاد و گفت:

- بازی کنید.

آنتوانت گفت:

- اعلیحضرتا، کدام بازی را می فرمایید؟

لویی پانزدهم گفت:

- در همین بازی که ما می کنیم شرکت نمایید.

آنتوانت خنده کنان گفت:

- اعلیحضرتا، بازی هایی که من می دانم سرسره بازی و گرگم به هوا و جفتک چهارگوشه

و تاب خوردن و سواری است ولی از این بازی سر در نمی آورم.

لویی پانزدهم خندید و گفت:

- فرزند، همه چیز شما دوست داشتنی است، حتی بی اطلاعی شما از بازی کردن با ورقها.

اما غرض رعد مانع از این شد که لویی پانزدهم حرف خود را تمام کند و برقه های پیاپی و

رعدهای وحشت آور نشان می داد که بزودی رگباری شدید خواهد بارید.

آنگاه رگبار شروع شد و طوری باران می بارید که در اندک مدت تمام وسایل آتش بازی از

بین رفت و آب در حیاط وسیع کاخ ورسای بالا آمد. لویی پانزدهم به پنجره نزدیک شد و

گفت:

- با این وضع امشب نمی توان آتش بازی کرد؛ بگویید که فردا شب یا پس فردا شب

آتش بازی کنند.

مدعوین که خود را برای مشاهده یک آتش بازی کم نظیر آماده کرده بودند از این واقعه

ملول شدند و یکی از درباری ها خم شد و آهسته در گوش خانم دوباری گفت:

- رگبار امشب برای عروس و داماد یک تفال شوم می باشد.

دوباری تبسم کرد اما چون زنی باهوش بود، جوابی نداد تا نتوانند از گفته او اتخاذ مدرک

کنند.

در ساعت نه بعد از ظهر لویی پانزدهم گفت:

- بازی کافی است.

و از گالری به طرف سالن غذاخوری کاخ ورسای رفت. در آنجا یک میز مخصوص از چوب آبنوس دارای پایه‌های طلاپنهای خانه سلطنتی نهاده بودند و سرویس غذاخوری آن میز که از جنس طلا و مرصع بود به پول آن زمان دو میلیون فرانک می‌ارزید. در حالی که خانواده سلطنتی مشغول صرف غذا بودند، یک ارکستر نواهای فرح‌انگیز می‌نواخت و عده‌ای نزدیک به شش هزار نفر در راهروهای اطراف تالار، غذا خوردن خانواده سلطنتی را تماشا می‌کردند.

آنتوانت که خسته بود و عادت نداشت که هزارها نفر او را موقع صرف غذا ببینند، نمی‌توانست با اشتها غذا بخورد ولی ولیعهد فرانسه، که از کودکی بدین تشریفات عادت کرده بود، بی‌توجه به مردم و سایر اعضای خانواده سلطنتی قطعات بزرگ گوشت گوساله و گوشت گاو و جوجه‌های فربه را در بشقاب خود می‌گذاشت و می‌بلعید و بعد از هر لقمه، یک جام شراب می‌نوشید که هضم غذا را تسریع کند.

پادشاه فرانسه که می‌دانست نوۀ او پُرخور است گفت:

- لویی، چه کار می‌کنی؟

ولیعهد سر برداشت و گفت:

- اعلیحضرتا، مشغول صرف شب‌چره هستم.

لویی پانزدهم گفت:

- فرزندان، اینطور شکم خود را پر از گوشت و شراب نکن.

ولیعهد با شگفت پرسید:

- برای چه اعلیحضرتا؟

شاه گفت:

- آخر تو امشب یک کار دیگر هم داری و وقتی معده تو سنگین شد از عهده آن کار

بر نمی‌آیی.

ولیعهد گفت:

- اعلیحضرتا، کدام کار را می‌فرمایید؟

این گفت و شنود طوری مبادله می‌شد که دیگران نمی‌شنیدند یا به زوی خود نمی‌آوردند

که می‌شنوند. شاه گفت:

- لویی، تو تازه داماد هستی و امشب باید در خوابگاه با زن جوانت بخوابی.  
لویی گفت:

- اعلیحضرتا، بر طبق امر شما خواهم خوابید و به اعلیحضرت اطمینان می‌دهم که من  
وقتی خوب غذا بخورم زود به خواب می‌روم.

بعد ولیعهد جوان مانند کسی که تا آن لحظه چیزی نخورده، با اشتهایی صاف به شیرینی‌ها  
و نانهای کیک حمله ور شد. شاه نظری به سقف انداخت و آهی کشید و سکوت کرد.  
بعد از اینکه شب چره صرف شد، خانواده سلطنتی از جا برخاستند و عروس و داماد را تا  
خوابگاه بدرقه کردند. در خوابگاه اسقف بزرگ فرانسه دعا خواند و بستر زفاف را تبرک کرد  
و از خوابگاه خارج گردید. با حضور پادشاه فرانسه جامه خواب را بر تن عروس پوشانیدند و  
خانم تشریفات گفت:

- فرزندان من، امیدوارم سعادت‌مند باشید... شب بخیر!

لویی پانزدهم و همه اعضای خانواده سلطنتی و درباری‌ها از خوابگاه خارج شدند. خانم  
تشریفات نیز رفت و فقط عروس و داماد، در آن اتاق و در واقع درون پرده‌ای که اطراف  
تختخواب بود، بجا ماندند.

جریان مفصل وقایع این شب را «دوشس دو شارتر» که در آن شب در خوابگاه پیراهن  
خواب را به آنتوانت تقدیم کرد، یادداشت کرده و باقی گذاشته و آنچه گفته، چون از زبان  
آنتوانت شنیده، صحیح است.

آنتوانت و ولیعهد بعد از رفتن دیگران کنار تختخواب ایستادند و ولیعهد پایه‌پای می‌کرد و  
گاهی روی یک پا و زمانی روی پای دیگر تکیه می‌نمود و نمی‌دانست چه باید بگوید. ولیعهد  
می‌ترسید که نظری به زن خود بیندازد و چشم به زمین دوخته بود. شاهزاده خانم که دید  
سکوت طولانی شد، برای اینکه آن را از بین ببرد سرفه کرد. این سرفه ولیعهد را تکان داد و  
آنتوانت منتظر شد که بعد از آن ولیعهد حرفی بزند ولی او سخن نمی‌گفت. آنتوانت پرسید:

- برای چه صحبت نمی‌کنید؟

لویی گفت:

- آتوانت، چه صحبتی بکنم؟

آتوانت برای اینکه لویی را تشویق نماید که وارد بستر شود گفت:

- شما می‌توانید خیلی با من تکلم نمایید.

لویی گفت:

- آیا صحبت‌هایی که در سر میز شب‌چره کردیم کافی نیست که باید از نو حرف بزنیم؟

آتوانت گفت:

- لویی، آخر امشب ...

اما نتوانست حرف خود را تمام کند زیرا شوهرش یکمرتبه بدو پشت کرد و بدون

خداحافظی به راه افتاد. آتوانت گفت:

- کجا می‌روید؟ آیا مرا تنها می‌گذارید؟

لویی وحشت‌زده رو برگردانید و مثل کسی که می‌ترسد او را حبس کنند گفت:

- من باید بروم زیرا خیلی خوابم می‌آید. اگر بدانید که امروز چقدر خسته شدم.

آتوانت گفت:

- من از شما خسته‌تر هستم ولی فرار نمی‌کنم.

لویی که از ادامه مباحثه می‌ترسید گفت:

- آتوانت، شب‌بخیر ... من باید بروم و بخوابم.

سپس از خوابگاه خارج شد و به اتاق خود رفت. وی دروغ می‌گفت و خوابش نمی‌آمد

زیرا اگر به طوری که می‌گفت خواب بر او غلبه می‌نمود بعد از ورود به اتاق خود باید فوراً

بخوابد، در صورتی که آنجا پشت میز نشست و کتابچه یادداشت خود را جلو کشید و این

جملات را روی آن نوشت:

«امروز مراسم ازدواج به عمل آمد و شب، در شب‌چره رسمی حضور به هم رسانیدیم.»

بعد از نوشتن این یادداشت، لباس از تن کند و وارد بستر خود گردید و ده دقیقه بعد

صدای خرخر او بلند شد.

بعضی از مورخین، از جمله الکساندر دوما، نوشته‌اند که در آن شب لویی در خوابگاه زن

خود بسر برد ولی شاهزاده خانم «گمنه» که می‌بایست صبح روز دیگر عروس و داماد را از



خواب بیدار کند و این افتخار را به وی ارزانی داشته بودند در خاطرات خود می‌نویسد:

«وقتی من پرده خوابگاه زفاف را عقب زدم دیدم که آنتوانت تنه‌است. من با تعجب گفتم: پناه بر خدا! آیا والا حضرت برخلاف رسوم زودتر از شما برخاسته‌اند؟ شاهزاده خانم در جواب من گفت: قبل از اینکه به فرانسه بیایم شنیده بودم که فرانسوی‌ها مؤدب‌ترین ملت جهان هستند و حال می‌بینم که این ملت یش از آنچه تصور می‌کردم ادب دارد، زیرا شوهر من مانند یک شوهر عادی در این بامداد در بستر من نیست.»

گمنه سپس می‌گوید:

«من اظهار کردم: والا حضرتنا، امیدوارم که دیشب به شما خوش گذشته و راحت خوابیده باشید. آنتوانت گفت: بدبختی است که من شب گذشته در اینجا راحت خوابیدم زیرا هیچ کس نبود که مرا در خوابگاه ناراحت کند.»

گمنه نتوانست راجع به وقایع شب قبل، در آن ساعت، از شاهزاده خانم توضیح بخواهد برای اینکه خانم تشریفات آمد تا اینکه شاهزاده خانم را از خوابگاه خارج کند. در قفای خانم تشریفات، شاهزاده خانم‌هایی که هر کدام وظیفه و افتخاری داشتند آمدند. یکی پیراهن به شاهزاده پوشانید و دیگری جوراب و سومی کفش به وی تقدیم کرد.

از طرف دربار فرانسه برنامه‌ای طولانی برای جشنها تدوین شده بود که می‌بایست نه روز طول بکشد. در این نه روز قبل از ظهر و بعد از ظهر و شب آنتوانت مجبور بود که در مجالس جشن و تئاتر حضور به هم رساند. هر روز عصر به افتخار او یک مجلس بال منعقد می‌گردید و آنتوانت در آن مجلس با شوهر خود و برادران او می‌رقصیدند. لویی، شوهر شاهزاده خانم، نمی‌توانست درست بر قصد و پای آنتوانت را لگد می‌کرد، ولی آنتوانت بدین موضوع توجهی نمی‌نمود.

یکی از جشنهایی که به افتخار شاهزاده خانم داده می‌شد با شرکت پهلوونها و بندبازها بود. بندبازها در آن عصر در فرانسه خیلی در فن خود ماهر بودند و می‌توانستند انواع عملیات آکروباسی را انجام بدهند که امروز عجیب به نظر می‌رسد. آنها روی طناب می‌خوابیدند و آتش می‌افروختند و غذا طبخ می‌کردند یا اینکه چند نفر به ظاهر روی طناب با هم نزاع می‌نمودند و شاهزاده خانم از تماشای این عملیات عجیب لذت می‌برد.

وقتی که شب فرا می‌رسید، جشنها روی کانالها و استخرها ترتیب داده می‌شد و زورق‌هایی بزرگ در کانالهای اطراف کاخ حرکت می‌کردند که از درون آنها فشفسه و خمپاره به آسمان می‌رفت. با اینکه در استخرهای ورسای، درون قایقها، آتش می‌افروختند، آنقدر فانوس و چراغ به درختهای کاخ ورسای آویخته بودند که پنداری از هر درخت بجای برگها، فانوس و چراغ روییده است.

در اطراف شاهزاده‌خانم جز جوانان و خانمهای زیبا دیده نمی‌شد و همه پیرامون او می‌خواندند و می‌رقصیدند و مثل این بود که همه کسانی که اطراف شاهزاده‌خانم هستند در یک بهشت جاوید زندگی می‌نمایند که هرگز در آن باد خزان، نخوآند و زید و بدبختی به وجود نخواهد آمد. به محض اینکه شاهزاده‌خانم کلمه‌ای بر زبان می‌آورد گفتار او را مانند اینکه وحی مُنزل است دهان به دهان نقل می‌کردند و در خاطره‌ها می‌سپردند، و هر جمله‌ای از بیان آنتوانت چون گفتاری یکی از حواریون یا اتبیا جلوه می‌کرد که هرگز نباید فراموش شود. از بامداد تا وقتی که آنتوانت برای خواب وارد بستر می‌شد در جهانی مانند افسانه‌های پریان و جادوگران بسر می‌برد. بی‌انقطاع برجسته‌ترین زنها و دختران زیبای فرانسه اطراف وی حلقه می‌زدند و عالی‌مقام‌ترین شاهزادگان و اشراف وقتی به او می‌رسیدند سر را تا نزدیک زمین خم می‌کردند. هر گاه شاهزاده‌خانم از راه مرحمت دست خود را به یکی از آنها می‌داد که ببوسد، او طوری از این موهبت بر خویش می‌بالید که بین همه افراد انگشت‌نما می‌شد چون دیگران آن مرد را مانند موجودی مافوق بشر می‌نگریستند که بدین مباحث نایل آمده است.

در آخرین روز جشن، شهر پاریس به افتخار شاهزاده‌خانم جوان شادایانه برپا کرد. از صبح مردم کار و کسب را رها کردند چون می‌دانستند امروز از حیث غذا دغدغه‌ای نخواهند داشت. چه، در میدانهای پاریس حوضهای بزرگ پر از شراب به وجود آمده بود. در بعضی از نقاط که شیر آب وجود داشت و مردم روزهای قبل از آن آب می‌آشامیدند، در آن روز، شراب از شیرها فرو می‌ریخت. بندبازها و پهلوانها و نوازندگان و خوانندگان، مردم را در چهارراهها و میدانهای عمومی مشغول می‌نمودند.

دو هر خیابان از ده تا بیست مرکز برای توزیع اغذیه ایجاد شده بود و در آنجا بی‌مضایقه به

مردم نان و گوشت گاو پخته و جوجه و میوه می دادند و بعضی ها در آن روز به قدر مصرف یک ماه اغذیه دریافت کردند و نتوانستند از آن استفاده کنند چون بر اثر گرمای هوا اغذیه فاسد شد.

آن شب در میدان موسوم به میدان لویی پانزدهم می بایست آتش بازی بشود. از چهار ساعت قبل از آتش بازی سکنه پاریس در آن میدان جمع شدند به طوری که در ساعت هشت بعد از ظهر (ساعت آتش بازی) یکصد هزار نفر در آن میدان بودند. آنتوانت ساعتی قبل از شروع آتش بازی به اتفاق دختران لویی پانزدهم از ورسای به راه افتاد تا آتش بازی را تماشا کند. آنها می دانستند که آتش بازی درست در ساعت هشت بعد از ظهر شروع می شود.

کالسکه سلطنتی به همراه اسکورت آن، فاصله بین ورسای و پاریس را زود پیمود و ساعت هشت کالسکه به جایی رسید که بیش از یک خیابان تا میدان لویی پانزدهم فاصله نداشت.

موشکها به آسمان رفت. شاهزاده خانم اتریشی از شعف دستها را به هم زد و خندید و به راننده کالسکه گفت:

- سریعتر بروید که از آتش بازی عقب نیفتیم.

شاهزاده خانم می دانست که مدیر مؤسسه آتش بازی دولتی فرانسه آن شب در میدان لویی پانزدهم یک معبد بزرگ منسوب به الهه های قدیم یونان ساخته که وقتی آن را آتش می زنند الهه ها از معبد بیرون می آیند و در آسمان شروع به رقص می نمایند.

چون آنتوانت وصف این معبد را شنیده بود خیلی میل داشت آن را ببیند. تا اینکه غریوی توأم با همهمه به گوش او رسید و آنتوانت تصور کرد که آن غریو و همهمه ناشی از خوش باش مردم است.

از روزی که آنتوانت وارد فرانسه گردیده بود، آنقدر مردم در سر راه وی شادباش می گفتند و همهمه می کردند که برای شاهزاده خانم، امری عادی شده بود. معهذاً سر از کالسکه بیرون کرد تا آنکه جواب مردم را با اشارات محبت آمیز بدهد.

اما این بار همهمه مردم مبدل به یک فریاد مخوف شد و یکمتر به طوری انعکاس فریاد در فضا پیچید که شیشه های کالسکه مرتعش گردید و راننده کالسکه آن را نگاه داشت.

شاهزاده خانمها از توقف کالسکه حیرت کردند و آنتوانت که عجله داشت تا زودتر به آتش بازی برسد، پرسید:

- برای چه ایستاده اید؟

راننده گفت:

- خانم، مثل اینکه واقعه‌ای غیرمنتظره اتفاق افتاده و بهتر اینکه صبر کنیم تا بدانیم چه شده است.

از دور فریادی مانند صدای رعد به گوش می‌رسید و در وسط فریاد صدای شیون اطفال و جیغ زن‌ها، نشان می‌داد که آن هیاهو یک امر عادی نیست و مردم نه برای آتش‌بازی ابراز شادمانی می‌نمایند و نه به مناسبت ورود شاهزاده خانم نوعروس.

در طرف چپ و راست کالسکه سلطنتی عده‌ای زن و مرد به طرف عقب کالسکه می‌دویدند و کالسکه چپ مبهوت بود چه کند. آیا جلو برود و یا اینکه برگردد، تا اینکه یکی از سواران اسکورت که جلو رفته بود با عجله مراجعت کرد و گفت:

- فوراً برگردید.

شاهزاده خانم با تعجب پرسید:

- برای چه فوراً مراجعه کنیم؟

سوار گفت:

- من درست از علت واقعه اطلاع ندارم و همین قدر می‌دانم که یکصد هزار جمعیت در میدان آتش‌بازی فرار می‌کنند و این جمعیت اگر به اینجا برسند کالسکه را درهم خواهند شکست و تا وقت نگذشته و خطر نزدیک نشده باید بازگشت نمود.

راننده کالسکه که مجبور بود در وسط انبوه فراریان کالسکه را برگرداند با زحمت اسبها را برگردانید و کالسکه سلطنتی در حالی که سواران اسکورت آن را دربر گرفته بودند به تندی مراجعت نمود، ولی خانمها که صدای فریاد را می‌شنیدند، از وحشت جیغ می‌زدند. در بین خانمها، فقط آنتوانت جیغ نمی‌زد و گوشها را گرفته بود که صدای غریو مردم و ناله‌های کسانی را که زیر دست و پا می‌رفتند نشنود.

چون کالسکه با سرعت دور می‌شد، بزودی صدای فریادها و ناله‌ها و جیغها ضعیف

گردید و زیاد به گوش خانمهای خانواده سلطنتی که سوار کالک بودند نمی‌رسید. اما مهمه مههم جمعیت، همچنان، یو بالای شهر در فضا ادامه داشت.

آنهايي که بر سر هر واقعه تفال می‌زنند، این را هم جهت شاهزاده خانم نوعروس به فال شوم گرفتند، در صورتی که اگر مأمورین انتظامات قدری دقت می‌کردند و وقتی آتش‌بازی شروع شد، مانع از ایجاد وحشت در مردم می‌شدند، آن واقعه روی نمی‌داد.

طبق تحقیقاتی که کردند معلوم گردید که یک دسته از موشکها بعد از اینکه روشن شد بجای اینکه راه آسمان را پیش بگیرد، درون مردم نفوذ کرد و این موضوع صفوف اولیه تماشاچیان را بیمناک کرد و آنها از هول جان خواستند فرار کنند و فرار آنها سبب وحشت صفوف دیگر شد و یکمرتبه در سراسر میدان مردم در صدد فرار برآمدند. و چون معبرها یعنی خیابانهایی که به میدان می‌رسید محدود بود عده کثیری از مردم مجروح گردیدند و یکصد و سی و دو نفر به قتل رسیدند.

آن شب تا صبح کسانی که خویشاوندان مقتول یا مجروح داشتند در بین لاشه کشتگان و مجروحین جست و جو می‌کردند که گم کرده خود را بیابند.

## دختران لویی پانزدهم

با آتش‌بازی شهر پاریس که منتهی به آن فاجعه شد، جشنهای عروسی خاتمه یافت و زندگی یکنواخت آنتوانت در کاخ سلطنتی فرانسه شروع گردید. ولی این زندگی یکنواخت برای دختر جوان بسیار زحمت‌آور بود چون برای تمام اوقات او برنامه‌ای در نظر گرفته بودند که عروس سلطنتی نمی‌توانست از آن سرپیچی نماید.

به محض اینکه آنتوانت ابراز تمایل می‌کرد که برخلاف برنامه به گردش برود و سواری کند، بانگ اعتراض خانم تشریفات بلند می‌شد. هر دفعه که خانم مزبور به آنتوانت می‌گفت: «والاحضرتا، این برخلاف تشریفات است»، جمله مزبور در گوش دختر جوان صدایی مانند صدای کلیدهای زندانبان در یک زندان می‌کرد.

هر روز بامداد آنتوانت ساعت نُه صبح از بستر خارج می‌شد. وی اگر در ساعت هفت صبح بیدار می‌گردید می‌بایست تا ساعت نُه خود را در بستر معطل کند تا خانم تشریفات و خانمهای دیگر بیایند و با رسوم مخصوص به او لباس بپوشانند. این تشریفات را در دربار قدیم فرانسه به نام «برخاستن» می‌خواندند و کسی که بدان عادت نداشت و به سحرخیزی عادت کرده بود خیلی معذب می‌شد.

بعد از اینکه از بستر خارج می‌گردید، می‌بایست مراسم مذهبی بجا بیاورد، آنگاه دست و صورت خود را مقابل همه درباری‌هایی که مجاز بودند او را ببینند بشوید. سپس لباس آنتوانت را عوض می‌نمودند و آنچه را پوشیده بود، از تنش می‌کنند و لباس مجلل به وی می‌پوشانیدند و می‌گفتند که به اتاق غذاخوری برود و غذا صرف نماید.

بعد از صرف غذا، آنتوانت نزد دختران لویی پانزدهم می‌رفت و گاهی لویی پانزدهم را در

آنجا می‌دید و پادشاه فرانسه خوشامدی مناسب به او می‌گفت و بیشتر زیبایی‌اش را تمجید می‌نمود.

در ساعت یازده، بعد از مراجعت از آپارتمان دختران لویی پانزدهم، آرایشگر می‌آمد و گیسوان او را می‌آراست. در ساعت دوازده توالت صورت شروع می‌شد و نزدیک به یک ساعت به طول می‌انجامید. در این شصت دقیقه به صورت او پودر می‌مالیدند و لبهایش را با سرخاب ارغوانی می‌کردند. آنگاه اطلاع می‌دادند که باید برای حضور در مراسم مذهبی روزانه و رسمی به کلیسای کاخ سلطنتی برود و در مراسم مزبور همه اعضای خانواده سلطنتی حاضر می‌شدند. دو ساعت بعد از ظهر موقع صرف غذا فرا می‌رسید و آنتوانت با شوهرش پشت میز می‌نشست و دیگران اطراف تالار می‌ایستادند و غذا خوردن آن زن و شوهر را می‌نگریستند. تشریفات اجازه نمی‌داد که هیچ یک از آنها در صرف غذا شریک شوند، مگر در بعضی از ایام، با دعوت رسمی ولیعهد یا زن او.

علاوه بر رجال و خانمهایی که در تالار غذاخوری بودند، عده‌ای از درباری‌ها از راهروهای اطراف تالار می‌گذشتند چون تالار غذاخوری طوری ساخته شده بود که مردم بتوانند از چهار جهت آن بگذرند.

بعد از صرف غذا، آنتوانت به آپارتمان خود مراجعت می‌کرد و ولیعهد به شکار می‌رفت یا شروع به قفل‌سازی می‌نمود زیرا جوان مزبور خیلی به فلزسازی بخصوص قفل‌سازی علاقه داشت.

آنتوانت در آپارتمان خود نیز آسوده نبود. اگر می‌خواست کتاب بخواند، ده پانزده تن از خانمهای درباری شاهد مطالعه او بودند و هر گاه می‌خواست پیانو بنوازد، باز خانمها حضور داشتند.

روی یکی از صندلی‌های راحتی یک نیم‌تنه مخمل به نظر می‌رسید که شاهزاده خانم با گلابتون اصل آن را برودری دوزی می‌کرد و این نیم‌تنه به شوهرش تعلق داشت و آنتوانت می‌خواست بعد از اتمام آن را به شوهر تقدیم کند اما فقط خداوند که از انجام کارها اطلاع دارد می‌دانست که آن برودری دوزی چه موقع خاتمه خواهد یافت.

این برنامه یکنواخت که با حضور عده‌ای کثیر مرد و زن بویژه خانمها اجرا می‌شد، به

## دختران لویی پانزدهم □ ۷۱

اقتضای ایام قدری تغییر می نمود. بدین معنی که شاهزاده خانم گاهی بجای اینکه صبح به ملاقات دختران لویی پانزدهم برود عصر به دیدار آنها می رفت و زمانی قبل از ظهر و بعد از ظهر مجبور بود به دیدار آنها برود. دختر جوان گیج شده بود و مثل آدم چوبی او امر خانم تشریفات را انجام می داد بی آنکه متوجه مصلحت آن رسوم باشد.

یک روز، از آن ایام که قبل از ظهر آنتوانت دختران لویی پانزدهم را ملاقات کرده بود، شام را با شوهرش صرف نمود و به آپارتمان خود برگشت. خانم تشریفات پدیدار گردید و گفت: - والاحضرتا، موقع رفتن شما نزد «خانم» ها فرا رسیده است.

در آن دوره دختران پادشاه فرانسه و زوجه و لیبهد کشور و همچنین زن برادر پادشاه را به عنوان «خانم» می خواندند. آنتوانت با حال خسته سر را به طرف خانم تشریفات برگردانید و گفت:

- من که امروز قبل از ظهر به ملاقات آنها رفتم!

خانم تشریفات گفت:

- والاحضرتا، در برنامه امروز والاحضرت دو ملاقات در نظر گرفته شده، به علاوه گفت و گو با خانمها برای والاحضرت خیلی مفید است و سبب نشاط و تنوع می شود.

آنتوانت می دانست هر نوع اعتراض و مقاومت بدون فایده است و از جا برخاست و به اتفاق ملتزمین خود به راه افتاد. ملتزمین فقط تا مدخل آپارتمان خانمها در قفای آنتوانت می رفتند و آنجا در سرسرا، منتظر می ماندند تا دختر جوان برگردد.

شاهزاده خانم وقتی به آنجا رسید، متوجه صدایی درشت از داخل آپارتمان خانمها شد. بعد از اینکه وارد گردید دید خانم آدلایید (یکی از چهار دختر لویی پانزدهم) باخشم در اتاق راه می رود. آدلایید بلند قامت و لاغر بود و صورتی زشت داشت و خطاب به خواهرش می گفت:

- ویکتوار، شکیبایی من به نهایت رسیده است و من باید این رسوایی را از بین ببرم و این زن هر جایی را بر سر جای خود بنشانم.

ویکتوار برخلاف خواهر، زنی بود فربه و در آن موقع مقابل میزی کوچک نشسته، نانهای بیکیویت را در گیلانی بزرگ از شراب اسپانیا فرو می کرد و پس از اینکه نان مرطوب می شد



به دهان می‌برد و بالذت می‌خورد. وقتی دهان او لحظه‌ای از جویدن باز ماند، به آدلایید گفت:  
- عزیزم، آرام بگیر و اینطور بخود را با غضب ناراحت مکن.  
در این اثنا آنتوانت وارد شد و آدلایید او را دید و با دهانی که دو دندان جلوی آن دیده  
نمی‌شد گفت:

- آنتوانت، خوب موقعی آمدید زیرا من می‌خواهم راجع به یک موضوع مهم با شما  
صحبت کنم.

ویکتوار که قیافه‌ای هنوز جوان اما جثه‌ای سنگین داشت و هنگام صحبت، بعضی از  
حروف مانند جیم و شین و قاف و غیره را با مخرج «ز» ادا می‌کرد، گفت:  
- آنتوانت عزیز، بیایید و نزدیک من بنشینید. من زیبایی شما را دوست می‌دارم.

آنتوانت به ویکتوار نزدیک شد و کنارش نشست و آدلایید گفت:  
- آنتوانت، امروز قبل از ظهر وقتی که شما آمدید، شاه اینجا بود و من نتوانستم بعضی از  
حرفها را بزخم ولی اکنون باید آنچه در دل دارم بگویم.

آنتوانت که از این مقدمه نگران شده بود گفت:  
- خانم، موضوعی که می‌خواهید بگویید مربوط به چیست؟  
آدلایید گفت:

- مربوط به خانم دوباری می‌باشد و شما باید از این زن بر حذر باشید چون خیلی خطرناک  
است.

آنتوانت پرسید:  
- آیا کاری کرده که در خور نکوهش باشد؟  
آدلایید برای اینکه آسمان را به شهادت بگیرد نظری به سقف انداخت و گفت:  
- دیگر چه می‌خواهید بکنند؟ این زن تاج و تخت فرانسه را ننگین کرده است.  
آنتوانت حیرت زده گفت:

- خانم، آیا واقعاً ممکن است که این زن چنین کاری کرده باشد؟  
آدلایید گفت:

- بر اثر رسوایی اوست که خواهر عزیز ما لویییز تارک دنیا شده و در جوانی دست از

زندگی شسته و ساکن صومعه گردیده تا به وسیله عبادت، از خداوند بخواهد که هر گونه خطر را از تاج و تخت فرانسه دور کند. این زن ... این دوباری که در کثیف‌ترین منجلا بهای پاریس زندگی می‌کرده و هر شب بلکه هر ساعت، در آغوش یک نفر بوده، امروز عملاً ملکه فرانسه است و پدر ما جز او نمی‌بیند و هر کار بکند، اول از او می‌پرسد چه باید کرد و بزرگترین تفریح و لذت او این شده که در آپارتمان این زن بنشیند و با حضور وی غذا بپزد. من دیگر راجع به کارهای دیگری که پدرم به اتفاق این زن می‌کند صحبت نمی‌کنم، ولی آیا پسندیده است که پادشاه فرانسه همه اوقات خود را صرف طبخ غذا در منزل یک زن هرجایی نماید؟

ویکتوار در حالی که آب در دهانش جمع شده بود گفت:

- من تصدیق می‌کنم طبخ غذا از طرف پدر ما، در آپارتمان یک زن خوب نیست، اما بعضی از غذاهایی که پدر ما می‌پزد بسیار لذیذ است. آیا شما کبک سرخ شده او را که با ریحان طبخ می‌نمایند خورده‌اید؟  
آدلایید گفت:

- ویکتوار، شما یک زن پرخور هستید و همه چیز را از دریچه پرخوری مورد قضاوت قرار می‌دهید، و بدانید که افراد پرخورد در جهنم جا دارند؛ ولی من نمی‌توانم بر خود هموار کنم که پادشاه فرانسه هر روز آشپزی نماید و تمام کشور بر اثر این عمل معطل بماند.  
آنتوانت که دختری خنده‌رو بود وقتی اظهارات آدلایید را شنید خندید و این خنده بر دختر لویی پانزدهم ناگوار آمد و گفت:

- آنتوانت، شما به همه چیز می‌خندید در صورتی که حرف من خنده‌دار نبود. من درباره یک مسأله جدی با شما صحبت می‌کردم، دیگر اینکه بدانید وقتی من حرف می‌زنم شما باید بیشتر رعایت نزاکت را بنمایید. و اما در خصوص این زن مطالبی وجود دارد که من شرم می‌کنم بر زبان بیاورم و اگر شما می‌خواهید از این مطالب مطلع شوید بهتر اینکه از شوهرتان تحقیق نمایید.

آنتوانت برای اینکه آدلایید را از خشم نسبت به خود فرود بیاورد گفت:

- باور کنید که من به حرف شما نخندیدم، بلکه اصلاً اینطور هستم و نمی‌توانم جلوی

خنده خود را بگیرم و شما می‌دانید که چقدر شما را دوست می‌دارم و در دربار فرانسه بعد از شوهرم و اعلیحضرت پادشاه، هیچ دوستی غیر از شما و سایر «خانمها» ندارم. آیا شوهرم همانطوری که گفتید از این موضوع مهم اطلاع دارد؟

آنتوانت با وجود جوانی و کمی تجربه، به مناسبت توصیه‌ای که از مادرش دریافت کرده بود راجع به خانم دوباری با احتیاط صحبت می‌کرد چون می‌دانست که در دربار فرانسه گوشه‌ای وجود دارد که هر کلمه را می‌شنوند و به اشخاص ذی‌علاقه گزارش می‌دهند و برای خود شیرینی چیزهایی از خویش بر آن می‌افزایند. خانم آدلاید گفت:

- بلی، شوهر شما راجع به دوباری اطلاعات زیادی دارد و چند مرتبه به اتفاق شاه در آپارتمان این زن شام خورده و او را خوب می‌شناخت. بنابراین ولیعهد می‌تواند اطلاعات مفیدی به شما بدهد. دیگر اینکه به مناسبت گرمای هوا ما بزودی از اینجا به «شوازی» و «مارلی» و «کومپین» خواهیم رفت و شما هر روز این زن را خواهید دید و او در صد بر می‌آید که شما را فریفته کند. این زن یک افعی زیبا می‌باشد اما زهر او جان را می‌ستاند.

آنتوانت بی‌اختیار نظری به در انداخت. با اینکه در بسته بود، آنتوانت بعید نمی‌دانست که شخصی پشت در به صحبت‌های آنها گوش می‌دهد تا گزارش آن را به خانم دوباری برساند. و یکتوار این نگاه را دید اما نتوانست مفهوم آن را ادراک کند و گفت:

- آدلاید، صحبت ما راجع به دوباری، عروس کوچک ما را خسته می‌کند و نظر به در می‌اندازد و مثل اینکه میل دارد برود.

آنتوانت گفت

- نه خانم، من بر حسب تصادف نظر به در انداختم و هیچ میل ندارم که بروم.

ویکتوار گفت:

- در هر صورت بهتر این است که راجع به مسائل مورد علاقه آنتوانت صحبت کنیم.

آنتوانت، آیا در اینجا به شما خوش می‌گذرد؟

دختر جوان گفت:

- البته، و از وسایل نیکبختی، من در اینجا چیزی کسر ندارم.

ویکتوار گفت:

- من می‌دانم که شما به قدر کفایت تفریح نمی‌کنید و چون اعلیحضرت می‌دانند که شما در گذشته الاغ سواری می‌کردید به شما اجازه می‌دهند که هر روز در پارک سواری نمایید و در اصطبل پدرم الاغهای زیبا وجود دارد و هر یک را بخواهید برای شما زین می‌کنند.  
آنتوانت گفت:

- خانم، از ابراز مرحمت اعلیحضرت و شما متشکر هستم و در اولین فرصت از این اجازه استفاده خواهم کرد.  
ویکتوار گفت:

- دختر عزیز، وضع زندگی زناشویی شما چگونه است؟ آیا از شوهر خود راضی هستید؟  
من هنوز نشنیده‌ام که شما راجع به او یا ما صحبت نمایید.  
آنتوانت گفت:

- من از زندگی زناشویی خود گله‌ای ندارم زیرا شوهرم یک جوان دوست داشتنی است، گو اینکه به من کمتر اعتنا می‌کند و مثل این است که از من می‌ترسد.  
آدلاید به دختر جوان نزدیک شد و گفت:

- آنتوانت، برای چه فکر می‌کنید که از شما می‌ترسد؟ آیا نسبت به شما ابراز محبت نمی‌نماید؟

آنتوانت تجاهل کرد و گفت:

- خانم، منظور شما از ابراز محبت چیست؟  
آدلاید گفت:

- فرزند، خود را به نفهمی نزنید... هر زن انتظار دارد که شوهرش نسبت به او علاقه‌ای مخصوص نشان بدهد و آیا ولیعهد شما را نوازش نمی‌نماید؟  
آنتوانت ناراحت شد، چون احساس می‌کرد که دختران ترشیده‌ی مزبور قصد دارند که درباره‌ی مناسبات خصوصی او و شوهرش اطلاعاتی به دست بیاورند و گفت:  
- من شوهرم را فقط در موقع صرف غذا پشت میز می‌بینم.  
آدلاید گفت:

- پناه بر خدا! آیا ولیعهد شب به خوابگاه شما نمی‌آید و آیا به اتفاق او نمی‌خوابید؟

آنتوانت گفت:

- خانم، اینک چند هفته است که من منتظرم او شب به خوابگاه من بیاید ولی تا دیشب نیامده بود.

آدلاید از این جواب حیرت کرد و قدری سکوت نمود و بعد گفت:

- آنتوانت، از این موضوع مکدر نباشید زیرا بی شک و لיעهد به خوابگاه شما خواهد آمد و شما را مورد نوازش قرار خواهد داد برای اینکه آتیه تاج و تخت فرانسه مربوط به این موضوع می باشد و اینکه می بینید تاکنون به خوابگاه شما نیامده به مناسبت این است که لיעهد جوآتی خجول بشمار می آید ولی مطمئن باشید که شما را دوست دارد. همین دیروز لיעهد به من می گفت که شما را دوست می دارد و زیبایی و هوش شما در او اثر کرده است. آنتوانت که فکر می کرد شوهری که زن خود را دوست می دارد به زبان خویش این نکته را به زنتش می گوید و رسم نیست که اعتراف به دوستی و عشق، بین شوهر و زن، واسطه داشته باشد و دختری پیر میانجی شود گفت:

- خانم، اگر او مرا دوست می دارد چرا خود این موضوع را به من نمی گوید و منتظر

چیت؟

آدلاید گفت:

- مطمئن باشید که خود او این موضوع را به شما خواهد گفت و برای اینکه شما هرگز احساس کسالت نکنید به من گفته که به شما توصیه کنم که زیاد اینجا بیایید. به همین جهت من اکنون کلید آپارتمان خودمان را به شما می دهم که شما در هر موقع، روز یا شب، بتوانید از راه دیگر بدون اینکه ملترزمین مزاحم شما باشید ما را از دیدار خود خوشوقت کنید.

آنتوانت کلید را از آدلاید گرفت و مانند کسی که از این مژده و موهبت بسیار خوشوقت شده دست در گردن او انداخت و وی را بوسید. هر کس دیگر بود مورد عتاب آدلاید قرار می گرفت، ولی جوانی و زیبایی آنتوانت او را نزد همه معفو می کرد و آدلاید با اینکه نسبت به آنتوانت حسد می برد نتوانست از بوسیدن وی خودداری کند و دختر جوان را دربر گرفت و روی سینه فشرد و گفت:

- تا امروز سلطنت فرانسه عروسی اینطور دوست داشتنی نداشته است.

ویکتوار از جابرخواست و به آنتوانت گفت:

- دختر عزیز، من گرسنه هستم آیا میل دارید چیزی با هم بخوریم؟

آنتوانت گفت:

- خانم، من هم اکنون شام خورده‌ام و سیر می‌باشم.

ویکتوار اشکافی را گشود و مقداری جوجه و کبک پخته و گوشت روده و پنیر و مربا و

نانهای شیرینی به آنتوانت نشان داد که اشتهای او را تحریک کند و گفت:

- فقط یک کبک میل کنید تا من تنها غذا نخورم.

آدلایید با تندى به خواهر گفت:

- ویکتوار، این طفلک را به حال خود بگذارید. مگر نشنیدید که می‌گوید اکنون شام

خورده‌ام و سیر هستم؟

بعد خطاب به آنتوانت افزود:

- ویکتوار پُرخورترین زنی است که در دنیا وجود دارد و روز و شب، غیر از خوردن

فکری دیگر در سرش نیست.

گونه‌های فربه و ویکتوار از این توبیخ لرزید و گفت:

- آدلایید، چگونه قلب تو فتوا می‌دهد که مرا مورد سرزنش قرار بدهی؟ فرض می‌کنیم که

من زنی پُرخور باشم، مگر پرخوری ننگ است که تو اینطور زبان به سرزنش می‌گشایی؟ آیا

هرگز اتفاق افتاده که من تو را مورد توبیخ قرار بدهم که چرا دو ساعت تمام شیپور می‌زنی؟

ویکتوار راست می‌گفت و آدلایید تمایلی عجیب به شیپور زدن داشت و شاید در آن

عصر، در همه جهان، یگانه زن شیپورزن بشمار می‌آمد. آدلایید شیپورهایی می‌نواخت که

شکارچیان هنگام شکار جرگه می‌نوازند و وقتی صدای شیپور او بلند می‌شد، کسانی که

اطلاع نداشتند، تصور می‌کردند یک دسته شکارچی در خود کاخ ورسای مشغول صید گوزن

یا گراز هستند.

آنتوانت که دید دو خواهر مشغول مشاجره هستند، چون نمی‌توانست در مناقشه آنها

شرکت کند، خواست خدا حافظی کند و برود. در این وقت در باز شد و زنی با لباس سیاه،

مانند اینکه کسی او را به قصد قتل تعقیب می‌نماید نفس‌زنان وارد اتاق گردید و خطاب به

آنتوانت گفت:

- روزبخییر ...

و با همان عجله که وارد شد، از درِ دیگر بیرون رفت. این زن، سوفی، سومین دختر لویی پانزدهم و مانند دو خواهر دیگر تقریباً سالخورده بود. موضوع ترشیده شدن این سه دختر و خواهر چهارم آنها لوییز که ساکن صومعه و تازک دنیا شد، یکی از نتایج رسوم و آداب آن عصر بود و سلطنت فرانسه را طوری محدود نمود که لویی پانزدهم هم نتوانست دختران خود را به شوهر بدهد.

دربار فرانسه در آن موقع بزرگترین و نیرومندترین و ثروتمندترین سلطنت اروپا محسوب می‌شد و لویی پانزدهم فکر می‌کرد نمی‌تواند دختران خود را به شاهزادگانی شوهر بدهد که از لحاظ وزن و شخصیت، متناسب با سلطنت فرانسه نباشند.

در سراسر اروپا غیر از سلطنت اسپانیا و پروس، سلطنتی که بتواند تقریباً هموزن سلطنت فرانسه شود وجود نداشت و در آن دو کشور، هم سلاطین زن داشتند و هم ولیعهد آنها. شاهزادگان دیگر هم جرأت خواستگاری نمی‌کردند و بعضی از آنها که جرأت به خرج دادند و قدمی جلو نهادند، جواب منفی شنیدند.

روزی که دخترها جوان و تر و تازه بودند، لویی پانزدهم به علت فوق، مانع از ازدواج آنها شد و وقتی دخترها قدم به سن کهولت نهادند دیگر کسی به خواستگاری آنها نیامد زیرا دوره‌ای که مورد بحث ما می‌باشد زمانی بود که دختران در سن سیزده و چهارده سالگی شوهر می‌کردند و سلیقه اجتماعی حتی یک دختر هجده ساله را به صورت یک دختر ترشیده می‌نگریست در صورتی که امروز دوشیزگان بیست و چهار پنج ساله هنوز جوان می‌باشند و در بعضی از کشورهای اروپا دخترها در سن بیست و هفت هشت سالگی شوهر می‌کنند.

آنتوانت چون می‌دانست که سوفی قدری شبیه به دیوانه‌ها می‌باشد، نه از ورود غیرمنتظره و شتاب‌زده او تعجب کرد و نه از خروج وی از اتاق؛ اما بعد از خداحفاظی از دختران لویی پانزدهم و بازگشت به آپارتمان خود، آهی کشید و در دل گفت: «خدایا، گرفتار چه خانواده عجیبی شده‌ام و هنوز کارهای روز من تمام نشده است.»

وی می‌دانست در ساعت چهار بعد از ظهر آبه ورمون مرد روحانی خواهد آمد و با او

درباره مسائل اخلاقی صحبت خواهد کرد و در ساعت پنج بعدازظهر معلم پیانو برای تعلیم حضور به هم خواهد رسانید. بعد بین ساعات هفت تا نه بعدازظهر باید رقصهای جدید را بیاموزد و آنگاه به آپارتمان دختران لویی پانزدهم برود چون شب چره را در آنجا صرف می کردند. اما برای صرف شب چره می بایست منتظر آمدن لویی پانزدهم شوند و لویی پانزدهم گاهی تا ساعت یازده بعدازظهر دیر می کرد.

آنتوانت که نمی توانست انتظار بکشد، روی یک نیمکت راحتی دراز می کشید و می خوابید و شوهرش ولیعهد روی یک صندلی راحتی خرنخر می کرد.

عاقبت پادشاه فرانسه می آمد و شب چره را صرف می کردند و آنتوانت در ساعت دوازده نیمه شب عازم خوابگاه خود می شد که بخوابد. او اطلاع داشت که برنامه زندگی او فردا نیز چنین خواهد بود و پس فردا به همین منوال است و ماه دیگر و سال دیگر و سالهای بعد، باید همین طور زندگی کند.

آنوقت دختر جوان به خود گفت: «نه، این نمی شود و ادامه این زندگی یکنواخت برای من قابل تحمل نیست و من باید آن را تغییر بدهم.»



## مذاکره خصوصی بین زن و شوهر

ولیه‌د فرانسه دو برادر داشت، یکی موسوم به «کنت دو پروونس» و دیگری به نام «کنت دارتوا».

کنت دو پروونس کوتاه‌قد و فربه و دارای شکمی بزرگ بود. یک روز بعد از صرف شام (غذایی که بعد از ظهر صرف می‌شد) در حالی که آنتوانت و شوهر او و برادران شوهرش از اتاق غذاخوری خارج می‌شدند، کنت دو پروونس شکم بزرگ خود را پیش انداخت و جلو رفت. بعد از طی چند قدم برگشت و به آنتوانت گفت:

- خواهر عزیز، امروز عصر شما چه خواهید کرد؟

آنتوانت گفت:

- قصد دارم در پارک سوار الاغ شوم. آیا شما در سواری شرکت می‌کنید و سوار

درازگوشی دیگر می‌شوید؟

کنت دو پروونس گفت:

- خواهر عزیز، شما می‌دانید که من سواری را دوست نمی‌دارم و شکم بزرگ من مانع از

این است که بر پشت اسب و درازگوش راحت باشم. به همین جهت با شما سوار نخواهم شد

و باور کنید که از این حیث متأسفم و بر پریزادهایی که در جنگل هستند و شما را سوار بر الاغ

می‌بینند حسد می‌ورزم.

کنت دو پروونس هر زمان فرصتی به دست می‌آورد به آنتوانت تملقی می‌گفت تا به وی

ثابت کند که او را دوست می‌دارد، ولی آنتوانت از ابراز عشق برادر شوهر نفرت داشت.

در آن روز آنتوانت خواست جوابی به برادر شوهر بدهد اما صدای مشاجره‌ای به گوش

او رسید. مشاجره اینطور شروع شد که ولیعهد بعد از صرف شام، وقتی که می خواست از اتاق غذاخوری خارج شود، در آستان اتاق ایستاد. برادرش کنت دارتوا وقتی خواست از اتاق خارج شود دید که ولیعهد راه را سد کرده و با یک نهیب او را از سر راه خود دور نمود و گفت:

- مگر نمی بینی که من می خواهم از اتاق خارج شوم؟!

ولیعهد که از این شوخی خشمگین گردید غضبناک گفت:

- مگر می خواهی که من گوشهای تو را بگیرم و گوشمالی بدهم؟

کنت دارتوا برای اینکه ولیعهد را مسخره کند زبان را از دهان بیرون آورد و شکلک درآورد. ولیعهد از این اطوار درآوردن طوری خشمگین شد که به طرف وی حمله ور گردید، ولی آنتوانت که بر اثر شنیدن صدای مشاجره مراجعت کرده بود دست ولیعهد را گرفت و گفت:

- این حرکات را کنار بگذارید و شما لویی (خطاب به شوهر خود) با من بیایید.

لویی که در آن موقع مقام ولایتعهد را داشت و بعدها به نام لویی شانزدهم پادشاه فرانسه شد، جوانی ملایم و حرف شنو و بی آزار بود و همین که زتش گفت «با من بیایید» خشم خود را فراموش کرد و با وی به راه افتاد. آنتوانت گفت:

- لویی، اکنون کجا می روی؟

لویی گفت:

- من اینک می روم که به جرگه چی ها و سگهای شکاری خود سر بزنم، زیرا فردا روز شکار است.

آنتوانت گفت:

- آیا ممکن است چند دقیقه از اوقات خود را به من اختصاص بدهید؟

یکمرتبه ولیعهد مضطرب شد و بارخساری که اثر تشویش در آن نمایان بود رو به زن خود کرد و گفت:

- آیا کاری واجب با من دارید و چیزی از من می خواهید؟ اگر کاری دارید خواهش می کنم

همین جا بگویید زیرا جرگه چی ها و سگهای من ...

آنتوانت حرف او را قطع کرد و گفت:

- نه لویی، من نمی توانم اینجا با شما صحبت کنم زیرا در اینجا همه صحبت‌های ما را می شنوند. بهتر این است که به منزل خود برویم و آنجا صحبت کنیم.

وقتی از گالری عبور می کردند که به طرف آپارتمان خود بروند، مردی بلند قامت و لاغر اندام که لباسی سیاه دربر داشت نمایان گردید. آن مرد وقتی ولیعهد و شاهزاده خانم را دید طوری سر فرود آورد که نزدیک بود سرش به زمین برسد و ولیعهد گفت:  
- آقای دوک، روز شما بخیر.

آنتوانت لب گزید و رو برگردانید، چون از مشاهده آن مرد نفرت داشت.  
زن و شوهر جوان بعد از اینکه گذشتند، مردی که به عنوان «دوک» طرف خطاب ولیعهد قرار گرفت و نام او «ووگویون» بود سر برگردانید و قدری زن و شوهر جوان را که دور می شدند نگرست و آنگاه عقب آنها به راه افتاد.

ولیعهد و شاهزاده خانم جوان به آپارتمان مخصوص ولیعهد رسیدند و وارد اتاق شدند و شاهزاده خانم در اتاق را که به طرف داخل باز می شد بست. لویی گفت:

- آنتوانت، حال بگوید چه شده که می خواهید با من صحبت کنید و آیا بر حسب تصادف در کره ماه حریقی به وجود آمده که این صحبت فوری را ایجاب کرده است؟  
آنتوانت گفت:

- نه، من می خواهم راجع به خاتم دوباری با شما صحبت کنم.  
ولیعهد وقتی نام دوباری را شنید با انزجار گفت:  
- خانم، راجع به این زن صحبت نکنید زیرا این زن ننگ و رسای می باشد و سلطنت فرانسه بر اثر حضور این زن در اینجا آلوده شده است.  
آنتوانت گفت:

- من علاقه دارم راجع به این زن صحبت بشود، زیرا خانمها (دختران لویی پانزدهم) به من گفتند که شما درباره این زن اطلاعات کافی دارید و می توانید مرا مطلع کنید و اگر شوهر من اطلاعاتی درباره این زن به من ندهد، من مجبور خواهم شد که از جاهای دیگر کسب اطلاع کنم.

ولیعهد مانند کسی که خود را در تنگنا می بیند و چاره ای غیر از تسلیم ندارد گفت:

- بسیار خوب خانم، حال که شما اصرار دارید راجع به این زن صحبت شود بدانید که او مترس پادشاه فرانسه می باشد.

آنتوانت گفت:

- مگر پادشاه فرانسه در این سن درس می خواند که احتیاج به آموزگار دارد؟<sup>۱</sup>

ولیعهد گفت:

- نه خانم، جد من درس نمی خواند بلکه این زن معشوقه او می باشد.

آنتوانت گفت:

- آه! آیا راست می گوئید؟

ولیعهد گفت:

- بلی خانم، این دو نفر مانند یک زن و شوهر، در آغوش هم استراحت می نمایند و ای کاش این زن دیوسیرت به همین اکتفا می کرد که معشوقه جد من باشد زیرا برای اینکه بتواند پدربزرگ مرا نگاه دارد و خود را در نظرش یک زن مورد احتیاج جلوه دهد، با وسایلی زندهای هر جایی را وارد خوابگاه پدربزرگم می نماید و مرکز این عیاشی ها در خانه ای واقع در پارک موسوم به «پارک گوزن» می باشد.

آنتوانت گفت:

- آیا می دانید که در این خانه چه اعمالی صورت می گیرد؟

ولیعهد گفت:

- نه، من این خانه را از دور دیده لیکن از درون آن اطلاع ندارم.

آنتوانت گفت:

- چرا از اوضاع درونی این خانه اطلاع ندارید؟ من یقین دارم که برادر شما، کنت دو پروونس، با اینکه کوچکتر از شماست می داند در این خانه چه وقایعی اتفاق می افتد.

ولیعهد گفت:

- برادر من، شیطان و کنجکاو است و چند مرتبه به آن خانه رفته و من بعید نمی دانم که خود او در تفریحات خانه مزبور، البته در غیاب جد من، شرکت کرده باشد.

---

۱- مترس در زبان فرانسه دو معنی می دهد، یکی آموزگار و دیگری معشوقه - م.

آنتوانت گفت:

- ای کاش شما هم به این خانه می‌رفتید و در غیبت جد خود در تفریحات آن شرکت می‌کردید.

ولیعهد با تعجب پرسید:

- خانم، چه گفتید؟!

آنتوانت جواب داد:

- اگر شما به این خانه می‌رفتید و در تفریحات آنجا شرکت می‌کردید، دروسی را فرا می‌گرفتید و امروز دروس و تجربیات مزبور برای شما مفید واقع می‌شد و شما اینطور نسبت به زن خود بی‌اعتنا نبودید.

لویی گفت:

- آنتوانت، آیا متوجه هستید چه می‌گویید؟

آنتوانت جواب داد:

- بلی شوهر عزیز، من می‌دانم چه می‌گویم و از این جهت در این خصوص با شما صحبت می‌کنم که در اینجا مسخره خاص و عام شده‌ام و مردم می‌گویند که شوهر من قادر به انجام کاری نیست و یکی از کسانی که مرا مسخره می‌کند برادر خود شما کنت دارتوا می‌باشد و هر دفعه می‌پرسد که شوهر شما، آیا مثل سابق است؟

ولیعهد از شنیدن این سخنان خیلی ناراحت شد و قدری فکر کرد و آنگاه گفت:

- آنتوانت، حق با شماست و ما باید زن و شوهر واقعی بشویم و اگر چند روز صبر کنید تا

به بیلاق برویم آنوقت ...

آنتوانت گفت:

- برای چه چند روز صبر کنم و چرا هم اکنون شروع نمایم؟

ولیعهد از شنیدن این حرف سرخ شد و گفت:

- خانم، حقیقت این است که در حال حاضر من مانعی دارم، ولی مطمئن باشید که این مانع

مهم نیست و طبیب می‌گوید با یک عمل جراحی آسان می‌توان این مانع را از بین برد.

آنتوانت گفت:

- پس چرا دفع‌الوقت می‌کنید و فوراً مبادرت به عمل جراحی نمی‌نمایید؟ مگر از عمل جراحی می‌ترسید؟  
لویی گفت:

- نه، من وحشتی از عمل جراحی ندارم و به شما قول می‌دهم که هرچه زودتر راجع به این موضوع با پزشک خود صحبت خواهم کرد و تصمیم خواهم گرفت.  
آنگاه سکوت برقرار شد و ولیعهد برای اینکه صحبت مربوط به عمل جراحی ادامه پیدا نکند گفت:

- ما موضوع اصلی گفت و گوی خود را فراموش کردیم و صحبت ما مربوط به خانم دوباری بود... اگر این زن اکتفا می‌کرد که معشوقهٔ جد من باشد و برای او وسایل تفریح فراهم کند، گرچه ننگ و عار این مسأله از بین نمی‌رفت ولی ضررش کمتر بود اما این زن می‌خواهد بر کشور نیز حکومت کند و پیوسته مشغول دسیسه می‌باشد.  
آنتوانت گفت:

- لابد علیه آقای شوازل دسیسه می‌کند و قصد دارد که او را نابود نماید.  
ولیعهد پرسید:

- شما چگونه از این موضوع مستحضر شدید؟  
آنتوانت گفت:

- سفیر اتریش در اینجا مرا مطلع کرد و گفت به شما یادآوری کنم که مواظب خود باشید، لیکن من نمی‌دانم که این زن که علیه آقای شوازل توطئه می‌کند با چه دستاویزی مبادرت به دسیسه می‌نماید، چون بدون بهانه که نمی‌توان علیه کسی توطئه نمود.  
ولیعهد گفت:

- دو چیز را بهانه کرده‌اند که به استناد آنها علیه شوازل توطئه نمایند، اول اینکه شوازل از پارلمان ایالت «برتانی» علیه جدم طرفداری کرد و دوم اینکه وی اعضای فرقهٔ «ژزوئیت» را از فرانسه اخراج نمود در صورتی که فرقهٔ مذهبی ژزوئیت آزاری به کسی نمی‌رساند و من متحیرم که چرا شوازل با این کار برای خود دشمن تراشید.  
آنتوانت گفت:

- لویی، چون من از سیاست اطلاع ندارم نمی‌توانم به شما بگویم چرا شوازول این کار را کرد ولی می‌دانم که شوازول از دوستان صمیمی مادرم می‌باشد و اگر مجاهدت او نبود عروسی من و شما سر نمی‌گرفت. آیا شما از این عروسی پشیمان هستید؟  
ولیعهد همچون کسی که می‌ترسد به فکرش پی ببرند با سرعت گفت:  
- نه... نه... من خیلی راضی هستم.

آنتوانت گفت:

- در این صورت ما باید از مردی که وسیلهٔ سعادت ما را فراهم کرده پشتیبانی کنیم و نگذاریم که او را از پا درآورند.  
ولیعهد سکوت کرد. آنتوانت گفت:

- لویی، برای چه سکوت نمودید؟ آیا شما با صدراعظم فرانسه خصومت دارید؟  
ولیعهد گفت:

- با شوازول خصومت ندارم ولی این مرد مرتکب عملی شده که هرگز او را نخواهم بخشید.

آنتوانت گفت:

- عمل غیر قابل بخشایش او چه بود؟  
لویی گفت:

- وقتی پدرم حیات داشت، به طوری که شنیده‌ام، ولیعهد فرانسه محبوب می‌شد و ولیعهد کسی است که بعد از پادشاه جای او را می‌گیرد. یک روز شوازول خطاب به پدرم گفت: والاحضوتا، روزی که شما به سلطنت برسید من بدبختانه چاره ندارم جز اینکه رعیت شما باشم ولی به شما اطمینان می‌دهم که هرگز خدمتگزار شما نخواهم شد.

آنتوانت گفت:

- آیا برای همین نسبت به شوازول خصومت دارید؟  
ولیعهد گفت:

- بله، و بعد پدر من جوانمرگ شد و به سلطنت فرانسه نرسید و امروز من بجای او ولیعهد هستم. اما این کلام را فراموش نمی‌کنم.

آنتوانت گفت:

- باید فهمید که شوازل این حرف را بر اثر چه کیفیت، در چه موقع بر زبان آورده و آیا پدر شما نسبت به او خوش رفتاری می کرده یا نه؟ چون محال است یک وزیر حرفی این چنین به ولیعهد کشور بزند، مگر اینکه طوری با او بدرفتاری کرده باشند که نتوانسته اختیار زبان را نگاه دارد، زیرا وزیر می داند که ولیعهد بعد از پادشاه به سلطنت فرانسه خواهد رسید و هرگاه او را از خود برنجاند، در آتیه موجودیت او در معرض خطر قرار می گیرد. قطع نظر از این موضوع، این صحبت مربوط به گذشته است و ما باید به زمان حال فکر کنیم و شما می دانید که شوازل چقدر به شما علاقه دارد و من شنیدم که به من می گفت و الاحضرت ولیعهد فرانسه، پاکترین و نیک فطرت ترین شاهزاده ای هستند که از دو قرن به این طرف در فرانسه به وجود آمده است و حال که دوبری با همه اطرافیان علیه صدراعظم فرانسه توطئه می کند، دیگر ما نباید از قفا به او خنجر بزیم و سزای خدمت و نیکی او را با بدی بدهیم.

اظهارات شاهزاده خانم، ولیعهد را از خشم فرود آورد و گفت:

- راست می گویند و در پیرامون خانم دوبری عده ای به نامهای مویو، اگسیون و دوک دوریشلیو هستند که می خواهند هر طور شده شوازل را از بین ببرند.

آنتوانت گفت:

- «وگویون» راهم فراموش ننمایید زیرا او نیز از جان نثاران خانم دوبری است.

ولیهده پرسید:

- آیا مربی مرا می گویند؟

آنتوانت گفت:

- بلی، و من در حیرتم چگونه این مرد را برای تربیت شما انتخاب کردند زیرا وگویون مردی است دورو و سیاه دل و بسیار می کوشد که شما را از من جدا کند.

ولیهده گفت:

- آنتوانت، شما در بدبینی نسبت به این مرد غلو می کنید زیرا وگویون آنطور که شما

تصور می کنید نیست.

آنتوانت گفت:



- من در مورد این مرد غلو و اشتباه نمی‌کنم. اگر شما نیز قدری توجه نمایید مثل من به طینت زشت او پی خواهید برد و متوجه خواهید شد که همواره در پیرامون ما مشغول جاسوسی است همچنان که هم‌اکنون این مرد...

آنتوانت حرف خود را تمام نکرد و بایک خیز سریع از جا جست و به طرف در رفت و در اتاق را که به سوی داخل باز می‌شد گشود. ولیعهد با شگفتی دید مردی که همانا و وگویون بود پشت در خم شده و از راه سوراخ قفل داخل اتاق را می‌نگرد. شاهزاده خانم با چنان سرعتی رفت و در را گشود که و وگویون فرصت نکرد قامت خود را راست نماید و ظاهری قابل قبول برای خویش درست کند. تا چند لحظه بعد از اینکه در باز شد، و وگویون هنوز خمیده بود و مثل اینکه از سوراخ قفل داخل اتاق را می‌نگریست.

شاهزاده خانم با خنده مصنوعی قاه‌قاه خندید و گفت:

- لویی، این است مردی که شما از او دفاع می‌کردید و می‌گفتید که من در مورد او مبالغه می‌کنم.

بعد رو به طرف دوک دو و وگویون کرد و افزود:

- آقای دوک، اجازه بدهید که سمت و شغل جدیدتان را به شما تبریک بگویم چون می‌بینم که اینک شما چشم خود را به درها می‌چسبانید و عقب آنها می‌ایستید و گوش فرا می‌دهید که بشنوید دیگران چه می‌گویند. برآستی که این شغل برآزنده یک اصیل‌زاده، آن هم یک دوک است. ولی آقای دوک، در کشور سابق من، اتریش، این نوع مشاغل مخصوص خانه‌شاگردها و نوکرهاست و یک اصیل‌زاده، ولو دنیا را به او بدهند حاضر به قبول این مشاغل نیست.

ولیعهد که دید دوک از فرط شرمساری چون برف سفید شده گفت:

- آنتوانت، خواهش می‌کنم موضوع را بیش از این تعقیب نکنید.

شاهزاده خانم گفت:

- من دیگر چیزی نمی‌گویم و شما هم آقای دوک آزاد هستید و می‌توانید بروید ولی به یاد داشته باشید که امروز به شما می‌گویم هرگز مقابل من نیایید تا من بعد از این شما را ببینم. و وگویون که از خجلت و خشم نمی‌دانست چه بگوید سر فرود آورد و دور گردید. وقتی

که ووگویون رفت، آنتوانت به شوهر گفت:

- لویی، بعد از این خیال ما از این یکی آسوده خواهد بود زیرا وی دیگر مزاحم ما نخواهد شد. آیا از این اقدام راضی هستید؟

لویی یا قدری نگرانی زن جوان خود را نگریست. او طوری تربیت شده بود که نمی توانست تصمیمات فوری بگیرد و به موقع اجرا بگذارد و سرعت تصمیم گیری و بخصوص اجرای آن، از طرف آنتوانت او را می ترسانید و گفت:

- آنتوانت، در اینکه شما کار خوبی کردید تردید وجود ندارد اما قدری خشونت به خرج

دادید.

آنتوانت گفت:

- این خشونت لازم بود زیرا در غیر این صورت ووگویون دست از ما بر نمی داشت و روز و شب مانند سایه ما را تعقیب می کرد ولی پس از این جرأت ندارد که این کار را بکند و مجبور است که خود را دور از ما نگاه دارد.

لویی سر را به علامت موافقت تکان داد. شاهزاده خانم گفت:

- حال که معلوم می شود ما با یکدیگر توافق نظر داریم بهتر این است که در سایر مسائل هم مشورت نماییم و به اتفاق نواقص خود را رفع کنیم. آیا شما میل دارید که من در این خصوص با شما صحبت کنم؟

لویی پرسید:

- در چه خصوص؟

آنتوانت گفت:

- درباره رفع نواقص خودمان می گویم.

لویی گفت:

- آری، من موافقم که شما در این خصوص صحبت کنید زیرا می بینم که برآستی دختری

باهوش هستید.

شاهزاده خانم گفت:

- یکی از نواقص شما این است که پیوسته نامزای می گوئید و در ناسزاهای خود العیاذ بالله

نام ملکوت را هم بر زبان می‌آورد و هر دفعه که ناسزایی از دهان شما بیرون می‌آید من بر خود می‌لرزم.

لویی گفت:

- آنتوانت، شما اگر تاریخ را خوانده باشید می‌دانید که جدم هانری چهارم در ناسزاگویی ...

آنتوانت حرف شوهر را قطع نمود و گفت:

- جد شما هانری چهارم در دوره‌ای می‌زیست که هنوز سلطنت فرانسه بزرگترین سلطنت اروپا نشده بود. از آن گذشته، جد شما از ایالت «ناوار» که ایالتی کوچک بشمار می‌آید به پاریس آمد و تاج سلطنت فرانسه را بر سر نهاد و نمی‌توانست که بعضی از عادات ولایتی را که از کودکی در او نفوذ کرده بود ترک کند. ولی شما لویی عزیز، روی تخت سلطنت فرانسه، هنگامی که این سلطنت بزرگترین پادشاه‌نشین اروپا می‌باشد به دنیا آمده‌اید. در دوره جد شما رسوم و آداب اجتماعی مانند امروز نبود و مردم از نزاکت، زیاد بهره نداشتند در صورتی که در این عصر، وقتی دو نفر سبزی فروش و عطار با هم صحبت می‌کنند طوری سخن می‌رانند که گویی از اصیل‌زادگان هستند و پسندیده نیست شاهزاده‌ای بزرگوار که ولیعهد فرانسه می‌باشد در موقع تکلم ناسزا بگوید.

لویی گفت:

- بسیار خوب آنتوانت، من سعی می‌کنم که بعد از این کمتر ناسزا بگویم.

آنتوانت گفت:

- شما باید سعی کنید که هیچ ناسزایی نگویید چون دشنام بر زبان آوردن در این دوره بسیار زشت است و ارزش معنوی یک اصیل‌زاده درجه اول را از بین می‌برد.

لویی گفت:

- خوب آنتوانت، من پس از این ناسزا نخواهم گفت.

آنتوانت گفت:

- دیگر اینکه شما لویی، کثیف هستید!

ولیعهد فرانسه از این حرف تکان خورد و گفت:

- آیا من کثیف هستم؟

آنتوانت گفت:

- بلی، شما لباسهای فاخر می پوشید و پیراهنهای حریر دربر می نمایید و توری پیراهنهای شما اتو خورده و بدون نقص است و به سر روغنهای معطر می زنید، ولی بدن شما کثیف می باشد زیرا از آب نفرت دارید و بدن خود را با آب نمی شوئید.

ولیعهد گفت:

- آه! آنتوانت، آیا شما این حرف را به من می زنید؟ جدم لویی چهاردهم در تمام عمر، جز در فصل تابستان که برای خنک شدن استحمام می کرد، بدن خود را هرگز نمی شست.

آنتوانت گفت:

- جد شما در عصری می زیست که مردم هنوز به فواید شستن بدن پی نبرده بودند و نمی دانستند وقتی بدن شسته نشود از آن بویی کریه به مشام می رسد و به سلامتی بدن لطمه می زند، ولی امروز مردم از فواید آب آگه هستند و می دانند که هرگاه بدن را نشویند از آن رایحه مکره به مشام می رسد و بیمار می گردند. شما نه فقط بدن را نمی شوئید بلکه از شستن دستهای خود نیز مضایقه می کنید و چند روز قبل که از شکار مراجعه کردید دستهای شما مانند یک زغال فروش سیاه بود و با همان دستها پشت میز نشستید و غذا خوردید.

ولیعهد گفت:

- آنتوانت، آن روز خیلی گرسنه بودم.

شاهزاده خانم گفت:

- شما می توانستید آن روز، اول دستهای خود را بشوئید بعد پشت میز غذا بنشینید.

ولیعهد گفت:

- آنتوانت، آیا می دانید این حرفهای شما چقدر مرا متأثر می کند؟

شاهزاده خانم جوان گفت:

- لویی، من زن شما هستم و شما شوهر من می باشید و در آغوش من می خوابید یا باید بخوابید، و باور کنید که وقتی زن به شوهر خود می گوید دستهای خود را بشوی و بعد پشت میز غذا بنشین از روی محبت و علاقه زناشویی است، ولی اگر دیگران این حرف را بزنند، که

به طور حتم می‌زنند منتها مقابل شما جرأت ابراز آن را ندارند، از روی خصومت و نفرت است و با اینکه شما بدن خود را نمی‌شوید به طوری که اینک می‌بینید من شما را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم زیرا شما را دوست دارم.

شاهزاده خانم جوان لویی را دربر گرفت و بوسید و آثار اندوه از چهره او زایل شد. بعد آنتوانت گفت:

- حال می‌رسیم به غذا خوردن شما... برای چه شما اینطور غذا می‌خورید؟  
ولیعهد گفت:

- مگر من چگونه غذا می‌خورم؟  
شاهزاده خانم گفت:

- شما وقتی شروع به خوردن می‌کنید دو گونه شما از دو طرف متورم می‌شود زیرا به قدری لقمه‌های شما بزرگ است که هر دو طرف صورت شما را متورم می‌نماید. آیا نمی‌توانید لقمه‌هایی کوچکتر بردارید؟  
ولیعهد گفت:

- تا امروز کسی از این حیث به من ایراد نگرفته بود!  
شاهزاده خانم گفت:

- چه کسی جرأت می‌کند به شاهزاده‌ای که ولیعهد کشور است ایراد بگیرد؟ فقط یک نفر می‌توانست ایرادجویی کند و آن هم اعلیحضرت پادشاه فرانسه می‌باشد. ولی اعلیحضرت شما را به مناسبت اینکه جوانی نیک‌فطرت و بی‌آزار و رؤوف هستید دوست می‌دارد و نخواست است چیزی به شما بگوید که قلب شما را مجروح کند. شما اگر لقمه‌هایی کوچکتر بردارید و اینطور با عجله مانند کسی که محکوم است همهٔ اغذیه را در طول چند دقیقه تناول کند، غذا صرف نمی‌آید و ضمن غذا خوردن حرف بزنید، غذای شما بهتر هضم خواهد شد و مثل این هفته دو بار گرفتار اختلال جهاز هاضمه نخواهید گردید.  
ولیعهد گفت:

- ولی خوشبختانه طیب به من مهمل و آنگاه ماست خورانید و مرا معالجه کرد.  
آنتوانت گفت:

- هرگاه هفته‌ای دو بار شما گرفتار اختلال جهاز هاضمه شوید سالی یکصد مرتبه بیمار خواهید شد و من متوجه شده‌ام که بیماری شما ناشی از علاقه مفرطی است که به خوردن شیرینی بعد از غذا دارید و پریروز شما، به تنهایی، بعد از صرف شام بیش از هشت لیور<sup>۱</sup> شیرینی خوردید. این است که من دستور داده‌ام که بعد از این، پس از صرف غذا، به شما شیرینی نخورانند.

ولیعهد وقتی این حرف را شنید نیم خیز کرد و با خشم گفت:  
- آه! آیا شما دستور داده‌اید که بعد از غذا به من شیرینی ندهند؟  
آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، من برای اینکه خدمتی به شما بکنم دستور داده‌ام که بعد از این به شما بعد از غذا شیرینی نخورانند و یقین بدانید به نفع شماست و در آینده از من متشکر خواهید شد. لویی سر را پایین انداخت و با اوقات تلخی گفت:

- از این قرار فرمانروای اینجا شما هستید و من در این خانه هیچ نوع اختیاری ندارم، آیا همینطور است؟  
آنتوانت گفت:

- لویی عزیز، من قصد نداشتم فرمانروایی کنم بلکه چون زوجه و دلسوز شما هستم خود را موظف دانستم سلامتی شما را تأمین نمایم و چون امروز زیاد صحبت کردم و شما از اظهارات من کل شدید بیش از این مزاحم شما نمی شوم. بروید و به جرگه چای‌ها و سگهای شکاری خود بپردازید.

لویی بدون اینکه منتظر بماند که شاهزاده خانم برای رفتن او اصرار کند از جا برخاست و به راه افتاد. آنتوانت بانگ زد:

- لویی، لویی، آیا بدون اینکه مرا ببوسی می‌روی؟ آیا اینقدر نسبت به زن خود بدون علاقه هستی که بوسیدن او را فراموش می‌نمایی؟  
لویی برگشت و زن خود را بوسید و بعد با قدمهای بلند به راه افتاد.

## خانم تشریفات در دربار خانم دوباری

خانم دوباری معشوقه لویی پانزدهم روی نیمکت راحتی دراز کشیده بود. در تنش پیراهنی از موسلین سفید دارای برودری زرین دیده می‌شد و روی پیراهن گل‌های مصنوعی را که در انگلستان می‌ساختند نصب کرده بودند. در پاهای کوچک و زیبای او یک جفت کفش سفید دارای پاشنه‌های بلند قرمز رنگ به نظر می‌رسید. لویی پانزدهم کنار معشوقه خود قرار گرفته، در حالی که با یک دست او را روی سینه می‌فشرده گفت:

- آه، که من چقدر در خانه شما راحت و خوشبخت هستم.

دوباری جواب داد:

- لویی کوچولوی من، در اینجا که کاخ ورسای می‌باشد من و شما نیک‌بخت‌تر از کومپین یا فونتن‌بلو و نقاط بیلاقی دیگر خواهیم بود. چون در اینجا همین که از یک پلکان عبور کردید و یک گالری را پیمودید وارد آپارتمان من خواهید شد، در صورتی که در جاهای دیگر این تسهیلات وجود ندارد.

لویی پانزدهم نظری به اتاق معشوقه خود انداخت و چون دوباری را دوست می‌داشت همه چیز آن اتاق را دوست داشتی می‌دید. در اتاق یک اشکاف از چینی که یکی از نفایس عصر بود مشاهده می‌شد و در یک طرف یک ساعت گرانبها به دیوار نصب کرده بودند. روی یک میز سرخ‌رنگ، یک قهوه‌جوش بزرگ بالای منقلی از آتش می‌جوشید و از درون قهوه‌جوش رایحه معطر قهوه فضای اتاق را پر می‌کرد. لویی پانزدهم برخاست و به قهوه‌جوش نزدیک شد و قدری از قهوه را در فنجان ریخت و بوید و گفت:

- قهوه غلیظ و خوش طعمی است.

دوباری گفت:

- بلی اعلیحضرتا، قهوه‌ای که در اینجا میل می‌فرمایید پیوسته خوش طعم می‌باشد ولی هنوز قهوه به قدر کافی نجوشیده و برای خوردن آماده نیست و تا آماده شود اجازه بدهید که من این کاغذ را به شما نشان بدهم.

آنگاه دوباری یک لوله کاغذ را گشود و به نظر لویی پانزدهم رسانید. چشم لویی به تصویر یک کالسه زیبا افتاد و دوباری گفت:

- این کالسه را تازه سفارش داده‌ام و بزودی به من تحویل خواهند داد و وقتی کالسه جدید من آمد دانسته خواهد شد که هیچ یک از زنهای ورسای کالسه‌ای به زیبایی من ندارند.

لویی گفت:

- شما در همه چیز برتر از خانمهای ورسای هستید و فقط در عفت، آنها می‌توانند به خود بیایند که از شما بالاتر می‌باشند.

دوباری غمزهای ملیح کرد و گفت:

- لویی عزیز من، یک معشوقه عقیف به چه درد شما می‌خورد و چه فایده‌ای جهت شما دارد؟

لویی گفت:

- راست می‌گویید و یک معشوقه عقیف به درد من نمی‌خورد و من به زنی مانند شما نیازمند هستم.

دوباری باز کاغذ را به لویی نشان داد و گفت:

- ملاحظه کنید. این نقشی است که باید روی کالسه تصویر شود و دو کبوتر را نشان می‌دهد که با یکدیگر معاشقه می‌نمایند و منظورم این است که مردم وقتی این نقش را دیدند به فکر من و شما بیفتند.

لویی پانزدهم گفت:

- فکر شما جالب توجه است ولی آیا خیال نمی‌کنید که یکی از این دو کبوتر یعنی من، قدری پیر می‌باشد زیرا شصت سال از عمر من می‌گذرد و من دیگر نمی‌توانم مانند یک کبوتر



جوان پرواز کنم، در صورتی که شما کبوتری سفید و جوان و تیزبال هستید و به طوری که یاوه سرایان می‌گویند گاهی از کبوترخانه سلطنتی به خارج پرواز می‌نمایید.

زن جوان وقتی این حرف را شنید یکه خورد اما چون باهوش و حاضرالذهن بود خود را نباخت و گفت:

- اعلیحضرتا، منظور شما چه می‌باشد؟

لویی پانزدهم گفت:

- امروز من روی میز خود یک ورقه کاغذ چاپی دیدم و نمی‌دانم چه کسی آن را روی میز من نهاده است. ملاحظه کنید که مضمون آن چه می‌باشد.

در این وقت لویی پانزدهم شروع به خواندن نوشته آن کاغذ که چند شعر بود کرد. تصنیف‌سازها در آن دوره خیلی علیه دوباری تصنیف می‌ساختند و مضمون اشعار مزبور که یکی از تصانیف بشمار می‌آمد چنین بود که دوباری با اینکه عاشقی چون لویی پانزدهم دارد و از او استفاده‌های شایان می‌کند، وی را گول می‌زند.

خاتم دوباری بعد از اینکه اشعار را شنید بانگی از نفرت برآورد و گفت:

- لویی، آیا شما این اراجیف را باور می‌کنید؟ و آیا مرا زنی می‌دانید که به شما خیانت کنم؟

شما می‌دانید این اولین مرتبه نیست که علیه من تصنیفهایی از این قبیل سراییده می‌شود.

لویی پانزدهم گفت:

- دوست عزیز، برای اینکه بدانید این نوشته برای من کوچکترین ارزشی ندارد مقابل شما

آن را در آتش می‌اندازم.

لویی پانزدهم کاغذ را در آتش انداخت و سوزانید. دوباری گفت:

- باید سراینده این شعر را پیدا کرد و او را به باستیل فرستاد.

ولی لویی پانزدهم می‌دانست اگر قرار باشد همه آنهایی را که علیه دوباری سرایندگی و

بدگویی می‌نمایند به باستیل بفرستد، باید نصف فرانسوی‌ها را در قلعه باستیل جا بدهد.

در این وقت در باز شد و شخصی، و بهتر آنکه گفته شود کودکی، وارد اتاق گردید. کودک

سیاه بود و لباس سرخ دربر داشت. دوباری وقتی سیاه مزبور را که خانه‌شاگردش بود دید

گفت:

- «زامور»، برای چه آمدی؟

کودک گفت:

- اعلیحضرت را در پایین می خواهند.

لویی پانزدهم پرسید:

- چه کسی با من کار دارد؟

کودک سیاهپوست گفت:

- اعلیحضرتا، خانم دو نوآی آمده، خواهان دیدار اعلیحضرت است.

لویی پانزدهم اخمها را درهم کرد و گفت:

- من نمی دانم این عجزوزه با من چه کار دارد و مرا به حال خود نمی گذارد.

زامور، یعنی کودک سیاهپوست، دستها را طوری تکان داد که بگوید نمی داند وی چه کار

دارد. لویی پانزدهم گفت:

- بد او بگو که من نمی توانم پایین بیایم و او را ملاقات کنم.

زامور گفت:

- اعلیحضرتا، وی می گوید که یک کار فوری با اعلیحضرت دارد.

لویی گفت:

- حیرت می کنم این عجزوزه با من چه کار فوری دارد؟

سپس افزود:

- خانم تشریفات را با من چه کار؟ آیا می خواهد مرا هم مطیع تشریفات خود نماید؟

خانم دو نوآی، ملقب به خانم تشریفات، گرچه مورد مهر و عطوفت لویی نبود، ولی

پادشاه فرانسه می دانست که او در کار خود جدی است. این بود که مجبور گردید جواب مثبت

بدهد. وی به زامور گفت:

- بسیار خوب، برو بگو اکنون می آیم.

طفل سیاهپوست رفت و لویی پانزدهم با معشوقه تنها ماند. آنگاه بابی میلی برخاست و از

اتاق دوباری خارج شد. وی از پلکانی فرود آمد و به طبقهٔ تحتانی رسید. در طبقهٔ تحتانی

کتابخانه‌ای بود که خانم دو نوآی در آنجا انتظار لویی پانزدهم را می کشید. وقتی او را دید دو

طرف پیراهن را گرفت و تواضع کرد. لویی پانزدهم گفت:

- خوب خانم، با من چه کار داشتید؟

زن سالخورده گفت:

- اعلیحضرتا، شاهزاده خانم دوفین (یعنی زوجهٔ ولیعهد فرانسه) نزدیک است جان مرا به

لب برساند.

لویی پانزدهم گفت:

- مگر شاهزاده خانم بیمار می باشد؟

زن گفت:

- نه اعلیحضرتا، و خوشبختانه ایشان به قدری سالم هستند که فرض کالت مزاج را هم

در دوفین نمی توان کرد.

لویی پانزدهم به طوری که همهٔ مورخین نوشته اند پادشاه و زمامداری بد بود، اما از نظر

اخلاقی یعنی از لحاظ معاشرت با مردم، مردی قابل تحسین بشمار می آمد. چون هرگز

عصبانی نمی شد و عنان را از دست نمی داد. لویی پانزدهم می توانست در قبال سخن چینی ها

مقاومت کند و فوراً تصمیم نگیرد. فقط عیش و عشرت فوق العاده و اینکه همواره عنان خود

را به دست معشوقگان می داد سبب شد که فرانسه در دورهٔ او خیلی زیان ببیند.

لویی با حسن خلق عادی پرسید:

- آیا شاهزاده خانم آنتوانت کاخ ورسای را آتش زده که شما اینطور مضطرب شده اید؟

نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، استدعا می کنم موضوع را جدی تلقی فرمایید.

لویی گفت:

- من حاضرم که موضوع را جدی تلقی کنم.

نوآی جواب داد:

- اعلیحضرتا، اگر این وضع ادامه پیدا کند، من مجبور خواهم شد که از این سِمت

کناره گیری کنم.

لویی پرسید:

- برای چه؟

زن گفت:

- برای اینکه تربیت شاهزاده خانم واقعاً طاقت فرساست.

لویی گفت:

- خانم، آرام بگیرید و به اصل موضوع بپردازید. بگویید چه شده و شاهزاده خانم چه کرده

که شما اینطور نگران شده اید؟

نوآی گفت:

- شاهزاده خانم دوفین فقط مجری نیات خود می باشد.

شاه گفت:

- واضح تر صحبت کنید.

نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، هر چه به فکرش برسد اجرا می کند و اهمیت نمی دهد که دیگران چه

می گویند. اعلیحضرتا، شما اگر از خانمهای دیگر تحقیق فرمایید می شنوید که همه به تربیت

شاهزاده خانم ایراد می گیرند.

شاه گفت:

- ایراد آنها چیست؟

نوآی جواب داد:

- دوفین درست پشت میز نمی نشیند و هنگام راه رفتن، با طنازی و تناسب گام بر نمی دارد

و از چپ به راست متمایل می شود.

لویی به شوخی گفت:

- آه! آه!

نوآی گفت:

- وقتی دوفین راه می رود، طوری گام بر می دارد که پنداری در گهواره است و از یک طرف

به طرف دیگر متمایل می شود.

لویی گفت:

- تصور نمی‌کنم که این موضوع خیلی مهم باشد.

خانم سالخورده گفت:

- اعلیحضرتا، چگونه مهم نیست؟! هر روز صبح وقتی شاهزاده‌خانم از خواب بیدار می‌شوند، ما مدتی با ایشان مشاجره داریم که چرا کرس دربر نمی‌نمایند در صورتی که کرس مزبور که با الیاف وال (نهنگ دریا) تهیه شده برای ایشان خیلی لازم است. اعلیحضرتا، فکر می‌کنید که چند سال دیگر ایشان بدون کرس چه وضعی پیدا خواهند کرد و چگونه اندامشان از قواره خواهد افتاد. وقتی من می‌گویم برای چه کرس نمی‌پوشید به من می‌خندد و مرا مسخره می‌کند.

لویی پانزدهم گفت:

- خانم، عروس من هنوز یک طفل است.

خانم سالخورده این حرف را نپذیرفت و گفت:

- اعلیحضرتا، باید بدین نکته توجه فرمایید که ایشان ملکه آینده فرانسه خواهند بود. رفتار و کردار دختری که باید ملکه آینده فرانسه شود سرمشقی است برای همه شاهزاده‌خانمها، ولی آیا می‌دانید شاهزاده‌خانم دوفین پریروز چه کرده است؟

لویی پرسید:

- عروس من چه کرد؟!؟

زن پیر گفت:

- اولاً پریروز ایشان تنها و بدون ملتزمین به پارک رفتند.

لویی پانزدهم گفت:

- آنتوانت دیگر چه کرد؟

نوآی گفت:

- هنگامی که در پارک قدم می‌زدند یکمتر به یک پروانه را دیدند و عقب پروانه دویدند.

لویی پانزدهم به شوخی گفت:

- آه! عجب کار ناپسندی کرده است.

نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، ای کاش که منحصر به همین بود. ایشان هنگامی که عقب پروانه می‌دویدند یکمربته کفش از پایشان خارج شد.

لویی با وحشت ساختگی گفت:

- واه! چه فاجعه خطرناکی اتفاق افتاد.

نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، همانطوری که فرمودید یک فاجعه بزرگ بود برای اینکه بیش از ده نفر شاهزاده خانم را بدون کفش دیدند.

لویی پانزدهم گفت:

- واقعاً که یک واقعه بسیار بد روی داده است.

نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، دلم می‌خواهد که یک مرتبه به آپارتمان والاحضرت عروس سلطنتی بروید تا ببینید در آنجا چه خبر است.

شاه پرسید:

- در آنجا چه خبر است؟

نوآی گفت:

- در هر قدم با اطفال برخورد می‌نمایید و شاهزاده خانم هر طفل کوچکی را که می‌بیند با خود به آپارتمان خویش می‌برد. این اطفال در منزل او آزادی مطلق دارند و هرچه بخواهند می‌کنند. شاهزاده خانم به عین مانند یک کودک با این بچه‌ها بازی می‌کند و این رسوایی واقعاً غیر قابل تحمل است و فقط در یک موقع شاهزاده خانم آرام می‌گیرد.

لویی پرسید:

- در چه موقع؟

خانم نوآی گفت:

- فقط موقعی که خانم لانبال به ملاقات شاهزاده خانم می‌آید والاحضرت دوفین قدری آرام می‌گیرد. اما اعلیحضرتا، این دو خانم یکدیگر را می‌بوسند و بوسه آنها طولانی تر از حد عادی جلوه می‌کند.

لویی پانزدهم آهسته گفت:

- اگر عروس من از بوسیدن خانم لاتبال لذت می برد، عجیب نیست برای اینکه پوست بدن خانم لاتبال خیلی سفید و نرم می باشد.

نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، یک رسوایی دیگر هم به وجود آمده است.

لویی پرسید:

- این دیگر کدام رسوایی می باشد؟

زن گفت:

- اعلیحضرتا، شاهزاده خانم تا به حال سوار الاغ می شدند و حال درصدد برآمده اند که اسب سواری کنند.

لویی پانزدهم به تمسخر گفت:

- عروس من هوسهای عجیبی دارد!

نوآی طوری خشمگین بود که متوجه لحن تمسخرآمیز لویی نشد و گفت:

- ای کاش که ایشان طبق معمول اسب سواری می کردند.

لویی گفت:

- مگر اسب سواری عروس من غیر عادی است؟

نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، ایشان بجای اینکه دو پای خود را در یک طرف زین بگذارند مانند مردها سوار بر اسب می شوند و پاها را در هر دو رکاب می کنند.

لویی گفت:

- عروس من دارای ابتکار است.

نوآی جواب داد:

- اعلیحضرتا، این ابتکار دودمان باعظمت فرانسه را در جهان رسوا می کند. آیا

اعلیحضرت متوجه هستند که مردم وقتی ببینند یک شاهزاده خانم اینطور سوار اسب می شود، چه فکر می نمایند؟

لویی گفت:

- من شنیده بودم که عروس من الاغ سواری می‌کند و اسب سواری او را نشنیده بودم.  
نوآی آهی کشید و گفت:

- اعلیحضرتا، حال اجازه بدهید که راجع به الاغ سواری ایشان چند کلمه عرض کنم.  
لویی جواب داد:

- بگویید.

نوآی گفت:

- هر روز عصر والاحضرت عروس سلطنتی به اتفاق والاحضرتها یعنی برادران شوهر خود برای الاغ سواری می‌روند. گاهی در این گردش، خانمها (یعنی دختران لویی پانزدهم) شرکت می‌نمایند و زمانی بدون خانمها گردش انجام می‌گیرد. اما والاحضرت کنت دارتوا نسبت به شاهزاده خانم گاهی رفتاری ناپسند می‌نمایند.

لویی پانزدهم با علاقه مخصوص گفت:

- مثلاً چه می‌کند؟

- به عنوان کمک به الاغ سواری دست را روی بدن والاحضرت شاهزاده خانم می‌کشد.

لویی پانزدهم گفت:

- یعنی می‌خواهید بگویید که عروس مرا نوازش می‌نماید و با او مغالزه می‌کند؟

نوآی نظری به آسمان انداخت تا اینکه فرشتگان ملکوت را به شهادت بگیرد که وی آنچه می‌گوید راست است و سکوت کرد. اما سکوت او بهتر از یک جواب صریح منظورش را آشکار می‌نمود. لویی پانزدهم گفت:

- آفرین دارتوا، من می‌دانستم که تو بیش از این لویی ساده لوح، هوش و ذوق داری و قدر زیبایی و جوانی یک غنچهٔ نشکفته را می‌دانی.

نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، من از شما استدعا می‌کنم که حرف مرا جدی فرض فرمایید زیرا بسیار مهم است و مسأله الاغ سواری دارای جنبه‌ای خطرناک می‌شود.

لویی گفت:



- چگونه خطرناک می‌گردد؟

نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، در موقع سواری بر الاغ، والاحضرت عروس سلطنتی یکمرتبه از الاغ به زمین می‌افتند و ای کاش به طور عادی به زمین می‌افتادند ولی متأسفانه، طوری سقوط می‌نمایند که دامن ایشان کنار می‌رود.

لویی گفت:

- لابد دارتوا همیشه آنجاست.

خانم نوآی گفت:

- اعلیحضرتا، هنوز من به قسمت اصلی این واقعه نرسیده‌ام.

لویی پانزدهم پرسید:

- قسمت اصلی آن کدام است؟

خانم نوآی جواب داد:

- یک روز شاهزاده خانم هنگام سوار بودن به درازگوش از الاغ زمین می‌خورند و آقای کنت دارتوا که حضور داشتند به ایشان می‌گویند بروید و به خانم نوآی بگویید که وقتی یک ملکه آینده فرانسه نمی‌تواند خود را روی الاغ نگاه دارد و به زمین می‌افتد، تشریفات چگونه باید انجام بگیرد؟

خانم نوآی از صحبت بازیستاد ولی از فرط خشم و نفرت گیسوی عاریه او می‌لرزید. وی انتظار داشت که پادشاه فرانسه با او هم عقیده شود و از این توهین که به تصور خانم نوآی غیر قابل بخشایش است متغیر گردد، ولی لویی پانزدهم در حالی که تبسم می‌کرد گفت:

- خانم دو نوآی، هیچ یک از این مطالبی که شما گفتید دارای اهمیت نبود و گناهی نیست که نتوان از آن گذشت. عروس ما به طوری که به شما گفتم دختری است جوان و چالاک و شوخ و بذله‌گو و خندان و خوش‌قلب، و این حرفها و کارها ناشی از طفولیت او می‌باشد. وقتی قدری بزرگ شد و مرور سنوات عمر او را مانند من کرد، آنوقت به خودی خود متین می‌شود و اگر من و شما در آن عصر زنده باشیم، او را خندان نخواهیم دید، همانگونه که امروز، من و شما حوصله خندیدن و شوخی نداریم. بگذارید که جوانها از این چهار روزه

عمر جوانی برخوردار شوند زیرا دوران جوانی زود سپری می‌شود و بعد از آن، پیری با تمام عیوب و نواقصی که در انسان ایجاد می‌نماید می‌آید. علیهذا عروس کوچک ما فرصت دارد که روزی مانند ما بشود و حال که جوان است نباید چهار روزه عمر جوانی را بر او تلخ کنیم. خانم تشریفات با نفرت گفت:

- اعلیحضرتا، اگر شما در مسائل مربوط به تربیت شاهزاده خانم اینقدر باگذشت باشید چگونه می‌توان انتظار داشت که ایشان خود را اصلاح کنند؟  
لویی پانزدهم گفت:

- خانم، من نمی‌خواهم چیزی بگویم که بر شما ناگوار بیاید و از جدیت و غیرت شما متشکرم. برای اینکه بدانید قدر زحمات شما را می‌دانم هم امروز با عروس کوچکمان صحبت خواهم کرد و به او خواهم گفت که بعد از این بیشتر مواظب خود باشد و رعایت متانت را بنماید و شما هم در آینده نسبت به او قدری سهل انگار بشوید.

خانم تشریفات تواضع کرد و از آنجا خارج شد و رفت، ولی لویی پانزدهم می‌دانست که با عدم رضایت می‌رود. وقتی صدای درها نشان داد که خانم نوآی رفته، یک صدای پای زنانه که با سرعت از پله‌ها فرود می‌آمد به گوش لویی پانزدهم رسید و سر را بلند کرد و معشوقه زیبایش خانم دوباری را دید و او قاه قاه خندید و گفت:

- اعلیحضرتا، داد از این پیرها که دوره جوانی خودشان را فراموش کرده‌اند و می‌خواهند که جوانی دیگران را دچار اختناق نمایند.

لحظه‌ای دیگر خانم دوباری به پادشاه فرانسه ملحق شد و بازوی او را گرفت و گفت:  
- لویی عزیز، بیا برویم بالا، زیرا قهوه معطرت در انتظار تو می‌باشد.

لویی پانزدهم با وجود شصت سالگی وقتی پیشنهاد دوباری را شنید مثل مردی جوان از پله‌ها بالا رفت.

## عزل صدراعظم

آنتوانت در اتاق تحریر خود نشسته قلم را در دوات فرو برده کلماتی روی کاغذ می نوشت. آنچه نوشته بود این مضمون را داشت:

«خانم و مادر بسیار عزیزم، وصول نامه شما مرا بسیار خرسند کرد و از اینکه شما و همه

اعضای خانواده سالم هستید فوق العاده مسرور شدم...»

آنتوانت چند روز بود که می خواست این نامه را بنویسد ولی هر روز نوشتن آن را به تأخیر می انداخت. دو چیز او را وادار می کرد که تحریر نامه را به تأخیر اندازد: اول اینکه آنتوانت از نویسنده گی بدش می آمد و نوشتن نامه برای او یک نوع شکنجه معنوی بود. دوم اینکه نمی دانست خبر مهمی را که باید به اطلاع مادر برساند چگونه تحریر کند.

بعد از اینکه مقدمه نامه را نوشت قدری مانند اطفال ته قلم را به دندان گرفت و جوید و آنگاه این جمله را بر نامه افزود:

«من و همچنین دوفن (شوهر آنتوانت) سالم هستیم. از وقتی که من آخرین نامه را برای

شما نوشتم واقعه مهمی در اینجا اتفاق افتاده است...»

وی می خواست در نامه خود راجع به عزل شوازل صدراعظم فرانسه صحبت کند اما می دانست که مادرش از دریافت خبر مزبور بسیار غمگین خواهد گردید. چند مرتبه قلم را روی کاغذ کشید و نتوانست دنباله نامه را بنویسد. آنگاه خطاب به سگ کوچک زرد رنگی که کنار پای او دراز کشیده بود گفت:

«موپس»، خوشا به حالت که تو از این چیزها اطلاع نداری و گرفتار اندوه زندگی نیستی

و می توانی دائم بازی کنی.

پس از اینکه چند دفعه قلم را روی کاغذ نهاد و برداشت اینطور نوشت:

«خانم، تصور می‌کنم که سفیر ما در اینجا شما را از واقعه‌ای که روی داده مستحضر

نموده و لزومی ندارد که من به تفصیل در این خصوص بحث کنم...»

اما این جمله را نپسندید و قلم زد و بعد دریافت که کاغذ قلم خورده نباید فرستاده شود.

تجدید نامه هم برای او دشوارتر از نوشتن بدوی بود.

در این هنگام یکی از خانمهای ندیم وارد اتاق شد و گفت:

- والا حضرت، آبه ورمون آمده زیرا موقع مذاکرات اخلاقی شما فرا رسیده است.

دریافت این خبر خیلی در شاهزاده خانم حسن اثر بخشید و کاغذ را مجاله کرد و درون

بخاری انداخت. طبعاً آنهایی که این سطور را می‌خوانند متوجه هستند که مدتی از دوره

ورود شاهزاده خانم به فرانسه گذشته و فصل گرما منقضی گردیده، موقع افروختن آتش در

اتاق فرا رسیده بود. کاغذ در یک لحظه در بخاری دیواری که هیزم در آن می‌سوخت مشتعل

گردید و خاکستر شد.

آبه ورمون در حالی که کتابی زیر بغل داشت وارد شد. سگ کوچک شاهزاده خانم

عورکنان به طرف آبه دوید ولی آنتوانت او را آرام کرد و گفت:

- آبه عزیز، سگ مرا ببخشید زیرا از غوغو قصد اهانت ندارد، بلکه مثل من از دیدار شما

خوشوقت شده است. شما وقتی آمدید، من برای مادر خود نامه می‌نوشتم.

آبه گفت:

- والا حضرت، هیچ سرگرمی بهتر از این نیست که والا حضرت برای مادر بزرگوار خود

نامه بنویسد و من یقین دارم که شما در این نامه، احساسات گرم محبت‌آمیز خود را

گنجانیده‌اید. آیا نامه به اتمام رسیده یا نه؟

شاهزاده خانم گفت:

- نه.

آبه جواب داد:

- در این صورت اجازه بدهید که مرخص شوم، زیرا بی‌شک من مزاحم شما هستم و

موقعی که نباید بیایم، آمده‌ام.

آنتوانت گفت:

- نه، نروید، زیرا من نامه مزبور را فردا تمام خواهم کرد. اگر شما هم که دوست من هستید اینجا نیایید و مرا نبینید و من با شما صحبت نکنم چگونه خواهم توانست در اینجا زندگی نمایم؟

آبه نزدیکتر آمد و شاهزاده خانم یک صندلی به او نشان داد که بنشیند. آنگاه آنتوانت گفت:  
- آقای آبه، من بسیار متأسف هستم زیرا عزل آقای شوازل صدر اعظم فرانسه خیلی مرا ملول کرده است.

آبه با قیافه‌ای محزون گفت:

- والا حضرتنا، این واقعه برای ما که از دوستان و طرفداران آقای شوازل هستیم یک ضربه بزرگ بود.

آنتوانت گفت:

- درست است و ما از این واقعه بسیار اندوهگین شده‌ایم. آیا می‌دانید که آقای شوازل اینک در کجاست؟

آبه گفت:

- والا حضرتنا، ایشان اینک در «شانتلو» بسر می‌برند و تقریباً در تبعید هستند.

آنتوانت گفت:

- به شوهرم توصیه کرده بودم که از شوازل حمایت کند و نگذارد که او را از پا دریاورند، اما شوهرم اقدامی نکرد.

آبه گفت:

- خاتم، علتش این است که شوازل مخالفین بزرگی داشت و در رأس همه مخالفین خانم دویاری قرار گرفته بود و این زن، فراموش نمی‌کرد که صدر اعظم تا آنجا که توانست مانع از این شد که وی به دربار فرانسه به طور رسمی معرفی شود.

آنتوانت گفت:

- عزل مردی خدمتگزار چون شوازل از طرف پادشاه فرانسه واقعاً قابل تأسف و

برخلاف شتون و حیثیت فرانسه بود.<sup>۱</sup>

ورمون گفت:

-والاحضرتا، با این وصف کسانی که مخالف او بودند امروز به موفقیت کامل رسیدند و اینان عتقرب مشاغل مهم را عهده دار خواهند شد. گرچه معلوم نیست صدراعظم آینده که خواهد بود اما عده‌ای از مخالفین شوازل برای مقامات وزارت دادگستری، وزارت امور خارجه و وزارت جنگ در نظر گرفته شده‌اند. مثلاً آگیون وزیر امور خارجه خواهد شد و اولین کار او عزل سفیر فرانسه در اتریش خواهد بود.

آنتوانت گفت:

-بجای سفیر فرانسه در اتریش که خیلی بر من حق دارد که را خواهند فرستاد؟

آبه گفت:

-آگیون اگر وزیر امور خارجه شود، کار دینال «روهان» را سفیر فرانسه در اتریش خواهد کرد.

آنتوانت گفت:

-این مرد یک کشیش فاسد الاخلاق می باشد و مادرم هرگز موافقت نمی کند که روهان در دربار اتریش سمت سفارت داشته باشد و من اگر این مرد و سایر اطرافیان دوباری را ببینم به صورت آنها آب دهان خواهم انداخت.

آبه گفت:

-نه خانم، این کار را نکنید و این فرمایش را نفرمایید. این نوع ابراز خصومت‌ها مادون مقام والاحضرت است و مناقی خواسته‌های مادر بزرگوار شما می باشد. زیرا علیاحضرت مادر بزرگوار شما، امروز برای حفظ اتفاق فرانسه و اتریش فقط به شما امیدواری دارند. اگر شما علنی با دوباری و مخلصین او مخالفت نمایید، لطمه‌ای شدید به منافع مادر خود می زنید. من نمی گویم که شما از جد و جهد برای بازگرداندن شوازل خودداری نمایید ولی تظاهر به خصومت با دوباری نکنید، چون این زن امروز فوق العاده مقتدر است.

---

۱- شوازل صدراعظم فرانسه از رجال آن کشور بود و علاوه بر خدماتی که از نظر تعادل بودجه کشور و افزایش درآمد مملکت کرد، و بازرگانی و صنعت فرانسه را رونق بخشید، چهار ایالت جدید را به خاک فرانسه منضم نمود-م.

شاهزاده خانم گفت:

- آقای آبه، حیرت می‌کنم چگونه مردی پرهیزکار و خداشناس مانند شما به من توصیه می‌نماید که اهل ریا بشوم و ظاهر سازی کنم؟  
آبه دستها را روی سینه نهاد و گفت:

- خانم، مگر پیشوای با عظمت ما مسیح نفرموده است که ما باید دشمنان خود را عفو کنیم؟ و هر گاه شما از این زن و اطرافیان او بگذرید طبق دستور پیشوای بزرگ ما رفتار فرموده‌اید. از مسأله عفو گذشته، حسن تدبیر هم اقتضا می‌نماید که شما نسبت به این زن مدارا نمایید. زیرا دوباری امروز آنقدر نیرومند است که می‌تواند فرانسه را علیه یک دولت دیگر وارد جنگ کند و به طریق اولی خواهد توانست اتحاد فرانسه و اتریش را برهم بزند و ثمرهٔ مساعی یک عمر علیاحضرت مادر بزرگوار شما را بر باد دهد.  
آنتوانت از خشم لب‌گزید و گفت:

- آقای آبه، آیا شما عقیده دارید که من در قبال این زن خود را کوچک کنم و شکست خود را بپذیرم و تحمل نمایم؟  
آبه گفت:

- نه خانم، هیچ‌کس از شما این درخواست را نمی‌کند اما با قدری مهارت و تدبیر می‌توانید اوضاع را به شکل اول برگردانید و موجبات بازگشت شوازل را فراهم کنید. آیا اعلیحضرت مثل سابق نسبت به شما مرحمت دارد؟  
آنتوانت گفت:

- بلی، اعلیحضرت نسبت به من ابراز محبت می‌کند و بر حسب دستور او هفته‌ای دو بار برای تفریح من نمایش می‌دهند و هر دفعه که شاه مرا می‌بیند می‌بوسد و همین دیروز از قهوهٔ خود به من نوشانید.  
آبه ورمون گفت:

- حال که اعلیحضرت این قدر نسبت به شما مرحمت دارند چرا وقتی که شما کاری دارید به وسیلهٔ دختران لویی پانزدهم به پادشاه مراجعه می‌کنید و چرا خود مستقیم به او مراجعه نمی‌نمایید؟ شما می‌توانید به تدریج در قلب اعلیحضرت نفوذ خانم دوباری را از بین ببرید.

### عزل صدراعظم □ ۱۱۱

اینکه می‌گویم خود، مستقیم به اعلیحضرت مراجعه کنید برای این است که دختران او، مطالب را آنطور که باید به پادشاه فرانسه نمی‌فهمانند، یا اینکه تحت تأثیر دشمنان شما قرار می‌گیرند. دیگر اینکه علیاحضرت مادر بزرگوار شما توصیه کردند که شما با خانم دوباری مناسبات دوستانه داشته باشید و گاهی با او صحبت کنید.

آنتوانت گفت:

- من راضی نیستم که با این زن دوست شوم زیرا دوباری زنی است بدنام و همه می‌دانند که وی دارای چه سوابقی بوده و به همین جهت امسال در بیلاق، هر دفعه که او را دیدم سکوت کردم.

آبه گفت:

- تصدیق می‌کنم که رفتار والاحضرت نسبت به این زن متین بوده، معهذاً برای اینکه سفارش مادر بزرگوار شما عملی شود، اگر هر دفعه که او را دیدید چند کلمه با وی صحبت کنید طوری نخواهد شد.

شاهزاده خانم گفت:

- آقای آبه، اصرار نکنید زیرا تصمیم من در این مورد قطعی است و من تغییر عقیده نخواهم داد.

آبه سکوت کرد، چون دریافت که شاهزاده خانم در این مورد لجاجت دارد و او نمی‌تواند با وی جر و بحث کند؛ لذا موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- والاحضرتا، امیدوارم که از علیاحضرت مادر بزرگوارتان خیرهای خوب دریافت کرده باشید.

شاهزاده خانم گفت:

- خدا را شکر که مادر من سالم است و از من راضی می‌باشد و فقط برودت شوهرم قدری او را کسل کرده و نمی‌داند آن را به چه حمل کند.

مرد روحانی حرکتی کرد تا نشان بدهد که این مسائل به او مربوط نیست و میل ندارد که مطرح شود و پرسید:

- آیا علیاحضرت راجع به کتابهایی که می‌خوانید چیزی به شما ننوشتند؟



شاهزاده خانم که انتظار نداشت مرد روحانی موضوع شوهر او را بدون اهمیت بپندارد، در حالی که قدری معذب شد، گفت:

- چرا، مادرم در این خصوص نوشته بود.

مرد روحانی گفت:

- لابد علیاحضرت حیرت کردند که شما مثل گذشته خیلی رغبت به خواندن کتاب

ندارید؟!

آتوانت گفت:

- آبه عزیز، به فرض اینکه من خیلی رغبت به خواندن کتاب داشته باشم؛ آیا وقت کافی

برای خواندن کتاب دارم؟

آبه گفت:

- والاحضرتا، من تصدیق می‌کنم که شما فرصتی برای خواندن کتاب ندارید زیرا سواری

اسب و الاغ دیگر مجالی برای شما نمی‌گذارد که به خواندن بپردازید ولی والاحضرتا، باید

عرض کنم شما روزی می‌بایست به شایستگی تاج سلطنت فرانسه را بر سر بگذارید و برای

اینکه بتوانید در آن روز وظیفه خود را با عظمت و شایستگی که درخور این مقام است به

انجام برسانید باید بر توشه معنوی خود بیفزایید.

شاهزاده خانم گفت:

- آقای آبه، امروز شما با یک لحن مخصوص صحبت می‌کنید.

آبه گفت:

- والاحضرتا، من نمی‌خواهم با این لحن صحبت کنم ولی وظیفه‌ای به من محول کرده‌اند

که باید انجام بدهم و به همین جهت می‌گویم بهتر این است که شما بعد از این باسگها و اطفال

بازی نکنید زیرا این بازی درخور سال و شخصیت شما نیست و در عوض بکوشید که خط و

املای خود را اصلاح فرمایید.

شاهزاده خانم گفت:

- آه، آقای آبه، اگر بدانید که من چقدر می‌کوشم که خط و املای خود را اصلاح کنم ولی

وقتی که اصلاح نمی‌شود چه باید کرد؟

آبه گفت:

- والا حضرت!، نکته دیگر اینکه شما به مادر بزرگوار خود وعده دادید که سوار بر اسب در شکارگاه با سرعت زیاد نتازید زیرا این سرعت برای تناسب اندام شما مضر است.

شاهزاده خانم خمیازه‌ای کشید و گفت:

- آقای آبه، شما امروز مانند خانم تشریفات صحبت می‌کنید!

کشیش گفت:

- نکته دیگری را هم باید به عرض برسانم و آن اینکه آیا شما برنامه خود را مطالعه می‌نمایید؟

شاهزاده خانم با تعجب گفت:

- کدام برنامه را می‌گویید؟

آبه جواب داد:

- همان برنامه را عرض می‌کنم که مادر بزرگوار شما وقتی از وین حرکت کردید به شما سپردند و توصیه نمودند که ماهی یک مرتبه آن را بخوانید و شما بدو اگفتید که هفته‌ای یک مرتبه خواهید خواند ولی علیاحضرت امپراتریس اتریش که شما را بسیار دوست دارند گفتند ماهی یک مرتبه کافی است.

آنتوانت دچار لکنت زبان شد و رنگش سرخ گردید و اظهار کرد:

- همین چند روز قبل من این برنامه را جت و جو می‌کردم که بخوانم ولی آن را نیافتم.

آبه گفت:

- والا حضرت!، احساس می‌کنم که برای شما یک آموزگار بد هستم چون نمی‌توانم وظیفه‌ای را که به من محول شده است به خوبی انجام بدهم و امیدوارم که علیاحضرت مادر بزرگوار شما مطلع نشوند که شما چقدر نسبت به برنامه‌ای که ایشان به شما داده بودند سهل‌انگار هستید و چون وقت گذشته بیش از این مصدع اوقات نمی‌شوم و اجازه مرخصی می‌خواهم. در ضمن، کتابی هم برای مطالعه شما آورده‌ام و امیدوارم که اگر نمی‌توانید همه کتاب را بخوانید، قدری از آن را مرور فرمایید.

آنتوانت با مرت گفت:

- آقای آبه، آیا یک رُمان برای من آورده‌اید؟

مرد روحانی با شگفت گفت:

- والا حضرتان، آیا از من زینده است که یک رمان برای مطالعه والا حضرت بیاورم؟ این

کتاب عنوان «اصول اخلاق» را دارد و یکی از علمای بزرگ کلیسا آن را نوشته است.

آنگاه آبه، قدری سر را فرود آورد و به راه افتاد که برود. آنتوانت گفت:

- آبه، قدری صبر کنید.

مرد روحانی توقف کرد و آنتوانت گفت:

- آیا میل دارید که مساعدتی با من بکنید؟

کشیش گفت:

- والا حضرتان، من نه می‌خواهم و نه می‌توانم به شاهزاده خانم عالیمقامی چون شما

مساعدت نکنم، ولی خواهشمندم بگویید چه فرمایشی دارید؟

آنتوانت گفت:

- کاری که من انتظار دارم برای من انجام بدهید دشوار نیست و بیش از چندین دقیقه

اوقات شما را اشغال نمی‌کند. حقیقت این است که من امروز می‌خواستم برای مادرم کاغذی

بنویسم ولی دیدم جملات مناسب به خاطر نمی‌رسد. از آن گذشته، به طوری که خود شما

گفتید املای من مثل اینکه خیلی درست نیست، این است که تقاضا می‌کنم شما یک نامه به

عنوان اینکه از طرف من نوشته شده بنویسید و فردا اینجا بیاورید تا من از روی آن استنسخ

نمایم.

مرد روحانی گفت:

- والا حضرتان، آیا متوجه هستید چه درخواستی از من می‌کنید؟ آیا می‌دانید هرگاه من

مرکب این عمل شوم بدان می‌ماند از اعتمادی که علیاحضرت مادر بزرگوار شما به من

دارند استفاده نامشروع کرده‌ام؟

ایروهای دختر جوان بر اثر شنیدن این حرف به هم نزدیک شد و اندوه بر آنتوانت مستولی

گردید. آبه وقتی دید که شاهزاده خانم ملول شد، دلش سوخت و گفت:

- خانم، با اینکه من خود این نامه را نمی‌نویسم می‌توانم به طوری دیگر امر شما را اجرا

کنم.

شاهزاده خانم خوشحال پرسید:

- به چه ترتیب نامه را خواهید نوشت؟

آبه گفت:

- شما نامه را بنویسید و من فردا خواهم آمد و شما نامه را به من نشان خواهید داد و من اغلاط آن را اصلاح خواهم نمود و آنوقت والاحضرت می‌توانید برای دومین مرتبه نامه را پاکتویس کنید که بدون غلط به وین فرستاده شود.

آنتوانت گفت:

- آقای آبه، همین کافی است و شما با این مساعدت کمکی بزرگ به من خواهید نمود و من متأسفم که قدرتی ندارم و گرنه بلافاصله شما را کاردینال می‌کردم.

آبه گفت:

- والاحضرتا، من مردی جاه‌طلب نیستم و آرزوی کاردینالی ندارم و فقط می‌خواهم بتوانم خدمتگزار شایسته والاحضرت باشم.

آنتوانت گفت:

- آقای آبه، من از صمیمیت شما متشکرم، معهذا فکر نمی‌کنم که شما قبول هرگونه مزیت را رد کنید.

آبه گفت:

- خانم، تصدیق می‌کنم آنچه می‌گویید درست است، ولی من توقع زیاد ندارم و ریاست یک صومعه مشروط بر اینکه زیاد از پاریس دور نباشد برای من کفایت می‌کند و هرگاه اعلیحضرت نسبت به من ابراز مرحمت نمایند و چنین صومعه‌ای را به من واگذار کنند، من خواهم پذیرفت ولی در هر حال عجله‌ای ندارم.

شاهزاده خانم گفت:

- اگر شما درخواستی در این باب بنویسید من راجع به این موضوع با شوهرم صحبت خواهم کرد و از او می‌خواهم که با اعلیحضرت مذاکره کند تا ریاست این صومعه را به شما بدهند.

## ضيافت بال

خانم نوآی هر هفته، روز چهارشنبه، در آپارتمان خود یک ضيافت «بال» منعقد می‌کرد و همه خانمهای درباری در این ضيافت حضور به هم می‌رساندند.

روز چهارشنبه آن‌توانت مقابل آيينه بزرگ خود که سه سطح داشت قرار گرفته، رقصی را که به او آموخته بودند تمرین می‌کرد و می‌گفت: «یک ... دو ... سه ...» و با شمارش این ارقام پاها را به حرکت در می‌آورد. خانمهای ندیمه دورتر از آيينه ایستاده، تمرین آن‌توانت را می‌نگریستند. ناگهان در آيينه قیافه‌ای آشنا به چشم آن‌توانت رسید و رو برگردانید و بامسرت گفت:

- خانم لانبال، این شما هستید؟

آنگاه بدون هیچ تشریفات خانم لانبال را در آغوش گرفت و بوسید. یکی از خانمهای ندیمه به نام «پریگور» گفت:

- والاحضرتا، متوجه سرخاب خود باشید زیرا اینطور که شما شاهزاده خانم لانبال را می‌بوسید، همه سرخاب شما از بین می‌رود.

آن‌توانت گفت:

- عیبی ندارد و می‌توان دوباره سرخاب به صورت مالید.

بعد خطاب به خانمهای ندیمه افزود:

- خانمها، خواهش می‌کنم که مرا با شاهزاده خانم لانبال تنها بگذارید.

خانمها از اتاق خارج شدند و آن‌توانت شاهزاده خانم لانبال را به طرف یک نیمکت راحتی برد که روی آن بنشانند و گفت:

- واقعاً شما امشب خیلی زیبا شده‌اید و این جامهٔ آبی‌رنگ آسمانی شما را مانند فرشتگان کرده و می‌بینم خوب آن را دوخته‌اند. آیا ممکن است بگویید دوزندهٔ آن کیست؟  
شاهزاده خانم لانیال گفت:

- این دوزنده خانمی است سی ساله که به تازگی مغازه‌ای در خیابان «سن اونوره» افتتاح کرده و در صورتی که والا حضرت مایل باشند من او را نزد شما خواهم فرستاد.  
آنتوانت جواب داد:

- او با این پیراهن شما را بسیار زیبا کرده و من بر حال مردهایی که امشب شما را می‌بینند نأسف می‌خورم زیرا قلب آنها از دیدار این همه زیبایی مجروح می‌شود.  
لانیال گفت:

- خانم، برای قلب مردها متأسف نباشید زیرا با اینکه من بیش از بیست و دو سال ندارم، مردها را خوب شناخته‌ام و دیگر اینکه امشب در ضیافت بال حاضر نخواهم شد و مخصوصاً آمدم تا اینکه از والا حضرت کسب مرخصی برای عدم حضور در این ضیافت بکنم.  
آنتوانت پرسید:

- برای چه به این ضیافت نمی‌آیید؟ مگر کسالت دارید؟  
لانیال گفت:

- خانم، از امروز صبح اعصاب من ناراحت شده است. عصر در منزل «دور فور» یک دسته گل در کنارم بود و همین که بوی گل به مشام رسید، تقریباً ضعف کردم.  
آنتوانت از وضع خود در فرانسه شکایت کرد و گفت:  
- در این کشور همه مرا بیگانه و اتریشی می‌خوانند و از من متنفر هستند.  
شاهزاده خانم لانیال گفت:

- خانم، این فرمایش را بر زبان نیاورید زیرا اتحاد فرانسه با اتریش برای دولت فرانسه دارای مزایایی بزرگ می‌باشد.  
آنتوانت گفت:

- می‌دانم که دولت فرانسه از اتفاق با دولت اتریش استفادهٔ سیاسی و ارضی کرده است اما حقیقت این می‌باشد که همه در اینجا مرا به نظر بیگانه می‌نگرند. دختران لویی پانزدهم با

اینکه در حضور من چیزی نمی‌گویند همین که پشت می‌کنم زبان به مذمت می‌گشایند. بیش از همه دویاری موضوع اتریشی بودن مرا دست‌آویز کرده می‌گوید این زن از اتریش به فرانسه آمده تا اینکه بین ما تفاق بیندازد و دربارهای فرانسه را علیه یکدیگر تحریک کند. کنت دو پروونس تا وقتی که زن نگرفته بود نسبت به من نظری نیک داشت ولی حالا که زن گرفته زوجه‌اش شوهر را علیه من تحریک می‌کند. علت خصومت زوجه کنت دو پروونس با من این می‌باشد که آگیون به او وعده داده بود که او را زوجه ولیعهد فرانسه خواهد کرد. ولی لویی پانزدهم پادشاه فرانسه گفت که زوجه ولیعهد فرانسه باید شاهزاده‌خانمی متناسب با حیثیت تاج و تخت فرانسه باشد. این زن چون نمی‌تواند علیه پادشاه فرانسه اقدامی بکند سخت با من درافتاده و هر جا که می‌نشیند می‌گوید این اتریشی بالاخره اعتدال و سلامت دربار فرانسه را بر باد خواهد داد. من حیرانم تا امروز چه کرده‌ام که این زن می‌گوید وجود من مسبب از بین رفتن تعادل و امنیت دربار فرانسه می‌شود. تا وقتی که شوازل صدر اعظم بود این زن با او خصومت می‌ورزید و می‌گفت: «شوازل تاج سلطنت فرانسه را که باید بر فرق من قرار بگیرد، از من دزدیده است.» شما را به خدا سوگند، ببینید این حرف چقدر عاری از منطق است، چون به فرض اینکه زن ولیعهد فرانسه نمی‌شدم محال بود که لویی پانزدهم موافقت کند این زن که یکی از اصیل‌زادگان درجه سوم است، زوجه ولیعهد شود و روزی بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند و شما خوب می‌دانید که پادشاه فرانسه در نظر داشت هرگاه وصلت دو خانواده سلطنتی اتریش و فرانسه سرنگردد شاهزاده‌خانمی از دربار اسپانیا را برای ولیعهد انتخاب کند، خاصه آنکه دربار فرانسه در گذشته عادت داشت که زوجه ولیعهد را از بین شاهزاده‌خانمهای اسپانیا انتخاب نماید. امروز در دربار فرانسه، فقط دو نفر به من روی خوش نشان می‌دهند. یکی خود اعلیحضرت که هنوز مرا دوست دارد و دیگری دوک دو شارتر که هر روز برای من دسته‌گلی در یک گلدان چینی یا کریستال می‌فرستد.

شاهزاده‌خانم لانبال با حیرت و نفرت گفت:

- آنتوانت، آیا دوک دو شارتر برای شما دسته گل می‌فرستد؟

آنتوانت گفت:

- بلی، ترز عزیز.

لانیال گفت:

- خانم، من از شما خواهش می‌کنم که از این مرد سخت بپرهیزید.

آنتوانت گفت:

- برای چه؟

لانیال گفت:

- برای اینکه شوهر من شاهزاده لانیال را این مرد از بین برد.

آنتوانت گفت:

- آیا چنین چیزی ممکن است؟

لانیال گفت:

- خانم، شوهر من جوانی بود که در آغاز زناشویی مرا دوست می‌داشت و گرچه او هم هنگام ورود به بستر زیاد نسبت به من ابراز محبت نمی‌نمود ولی من می‌فهمیدم که قلباً مرا دوست می‌دارد. اما دوک دو شارتر با شوهرم گرم گرفت و هر شب او را با خویش به خانه‌های دیگران برد و در آنجا وادارش کرد که در نوشیدن شراب افراط کند و قمار بیازد و با زنهای همه‌جایی معاشرت نماید و آنقدر شوهر مرا با این زنها محشور کرد تا اینکه شوهرم مبتلا به مرض خطرناک زهروی گردید و چون این مرض علاج ندارد بعد از چند ماه، شوهرم جان سپرد. تصور ننمایید که شارتر از روی سادگی و بی‌اراده شوهرم را وادار به این اعمال کرد، بلکه وی نقشه‌ای بخصوص را تعقیب می‌نمود و می‌خواست شوهرم را از بین ببرد تا اینکه مجموع میراث پدرشان به او برسد و عاقبت به مقصود رسید.

آنتوانت گفت:

- واقعاً که این موضوع وحشت‌آور است و من از شما متشکرم که این موضوع را به من فهمانیدید و مرا از روحیه‌ی این مرد مستحضر کردید... واقعاً بعضی از مردها خیلی درخور سرزنش هستند.

لانیال گفت:

- و به همین جهت من بعد از مرگ شوهرم تاکنون شوهر اختیار نکرده‌ام زیرا می‌دانم که بعضی از مردها چگونه هستند.



آنتوانت گفت:

- من به شما نمی‌گویم که شوهر اختیار نکنید زیرا شاید روزی بیاید که شما مردی را که در خور شخصیت باشد بیابید ولی تقاضا می‌کنم دوستی خود را با من فراموش ننمایید.

لانیال گفت:

- آنتوانت عزیز، بزرگترین امیدواری و افتخار من این است که خود را دوست شما می‌دانم ولی مثل اینکه شما را که باید به بال بروید خیلی معطل کردم و از این تصدیق معذرت می‌خواهم.

آنتوانت گفت:

- نه ترز عزیزم، شما مرا معطل نکردید، زیرا من خیلی میل ندارم که به این مجلس بروم و رفتن من به آنجا تقریباً اجباری است. امروز خانم نوآی تصمیم گرفته که بال او باشکوه‌تر از مجالس سابق باشد و لذا عده‌ای کثیر را برای حضور در این مجلس دعوت نموده و من می‌ترسم که در آنجا قیافه‌های نامأنوس یا خصمانه را ببینم. من میل ندارم که در بین این اشخاص باشم زیرا هر کسی که در پیرامون من یافت می‌شود یک جاسوس است و با دقت به حرفهای من گوش می‌دهد که فوراً برای دشمنانم به ارمغان ببرد و فقط شما هستید که من از صمیم قلب دوستان دارم و خود را نزد شما آسوده خاطر می‌بینم. در ساعات دیگر، زندگی من شبیه به زندگی یک مجوس است و گاهی از فرط اندوه گریه می‌کنم.

خانم لانیال با یک حرکت ملایم شاهزاده خانم را به طرف خود کشید و او را روی سینه چسباند و گفت:

- آنتوانت عزیز، اوضاع بر یک منوال باقی نمی‌ماند و من یقین دارم که تغییر می‌کند و شما احساس فراغت خاطر خواهید کرد.

آنتوانت خود را روی سینه لانیال کوچک کرد و گفت:

- ترز، هر وقت که من در آغوش شما هستم خاطرات دوره کودکی‌ام تجدید می‌شود و مثل اینکه خویش را در کاخ سلطنتی وین می‌بینم. اگر بدانید چقدر میل دارم پیوسته با شما باشم و هرگاه روزی من ملکه فرانسه شوم نخواهم گذاشت شما از من دور گردید. یکمربه در باز شد و خانم پریگور وارد اتاق گردید. خانم مزبور گیوان خود را طبق مد

روز آراسته، و بالای گیسو چند پر شتر مرغ نصب کرده بود. خانمها در آن عصر گیسوان را طوری می آراستند که ارتفاع قامت آنها را زیاد می کرد، چون تمام موها در قسمت فوقانی سر جمع می شد. آنوقت بالای گیسو پرهای شتر مرغ را نصب می نمودند و در نتیجه دارای منظره‌ای بسیار باشکوه می شدند.

خانم مزبور که با این آرایش وارد اتاق شد، قدری چپ و راست را نگرست تا اینکه آنتوانت را پیدا کند و مشاهده نمود که لانیال و آنتوانت در آغوش هم روی نیمکت راحتی نشسته‌اند.

آنتوانت به طوری که گفتیم روحیه‌ای ساده و کودکانه داشت و چون از روی فطرت دارای نشاط بود، بانوانی را که دوست او بشمار می آمدند دربر می گرفت و می بوسید. اما بدگویان این دوستی ساده و معصومانه را که ناشی از تنهایی و اندوه شاهزاده خانم جوان بود طوری دیگر تعبیر می کردند و می گفتند که بین آنتوانت و شاهزاده خانم لانیال مناسباتی وجود دارد که نباید بین دو زن آن روابط به وجود بیاید.

خانم پریگور هم آغوشی دو زن را با دیده‌ی عیب‌جویی نگرست و گفت:

..والاحضرتا، ضیافت بال شروع شده و هنوز والاحضرت به آنجا تشریف نبرده‌اید و آیا

فکر می‌کنید که خانم دو نوای تأخیر والاحضرت را به چه حمل خواهد کرد؟

آنتوانت برخاست و خطاب به لانیال گفت:

..دوست عزیز، فردا هم بیایید و اگر می‌دانستم که باعث زحمت شما نمی‌شوم می‌گفتم که

همه وقت در اینجا باشید.

و بعد از اینکه با انگلستان بوسه‌ای برای خانم لانیال فرستاد، به اتفاق عده‌ای از خانمها که ملتزمین او بودند راه آپارتمان خانم دو نوای را پیش گرفت. وقتی که شاهزاده خانم به تالار ضیافت رسید، آهنگ ارکستر برخاسته بود: در آن تالار گروهی انبوه از آقایان و خانمها دیده می شدند. آقایان لباس شب‌نشینی فراک با جلیقه مخمل دربر داشتند و ساق پای آنها را جورابه‌های ابریشمی گرانبها می پوشانید و پاشنه‌های بلند کفش آقایان به رنگ سرخ می درخشید. خانمها لباسهای فاخر دربر کرده، همه، گیسوان خود را مطابق مد روز آراسته، مقدار زیادی پودر سفید روی گیسو پاشیده بودند. وقتی نور چلچراغها به گیسوان خانمها

می‌تایید به مناسبت سیاهی گیوان و سفیدی پودر، بدان می‌مانست که نور آفتاب به یک درخت سرو که برف روی آن را پوشانیده است می‌تابد.

ورود شاهزاده‌خانم آنتوانت و خانمهای ندیمه سبب شد آنهایی که می‌رقصیدند لحظه‌ای رقص را موقوف کردند که بتوانند مقابل شاهزاده‌خانم سر فرود آورند. آقایان سرها را تا نزدیک زمین خم می‌نمودند و خانمها دو طرف پیراهن را گرفته با تا کردن زانوها تواضع می‌کردند.

یک خانم زیبا به استقبال شاهزاده‌خانم آمد و آنتوانت گفت:

- «دوشس دو کومه»، از دیدار شما بسیار خوشوقتم.

کومه گفت:

- خانم، خوب شد که تشریف آوردید زیرا بی‌حضور شما این جشن هیچ رونقی نداشت.

آنتوانت گفت:

- از محیط جشن احساس می‌کنم که مدعوین کسل هستند و شما هم کومه عزیزم،

غمگین به نظر می‌رسید.

کومه گفت:

- خانم، من بسیار خوشوقتم که جزو خدمه و الاحضرت می‌باشم و هرگز این مباهات و

نیکبختی را فراموش نمی‌نمایم و اینکه می‌بینید غمگین به نظر می‌رسم به مناسبت شوهرم است.

آنتوانت گفت:

- دوک دو کومه شوهر شما واقعاً مردی حق‌ناشناس و بدسلیقه و بی‌وفاست زیرا کسی که

زنی به زیبایی و دلربایی شما دارد نباید او را رها کند و برود و اطراف این دویاری دسیه‌کار طواف کند.

چشمهای خانم دو کومه از فرط اندوه اشک‌آلود شد و گفت:

- خانم، اگر بدانید که این زن چگونه شوهرم را از راه بدر برده است. با این ترتیب که

شوهر من به طرف سقوط می‌رود هم صحت مزاج را از دست خواهد داد و هم ممکن است

دچار فقر شود.

آنتوانت گفت:

- شوهر شما مردی خوش‌بینیه بشمار می‌آید و برای مزاج او بیم نداشته باشید و من فکر می‌کنم که او یک قرن عمر خواهد کرد. اما بعید نیست که دوباری او را وادار به ولخرجی‌هایی بنمایند که شوهرتان را ورشکست کند.

کوسه گفت:

- من نمی‌دانم این زن چه می‌کند که مردها را اینطور دیوانه کرده و عجب آنکه اعلیحضرت هم جلوی او را نمی‌گیرند و او را به حال خود گذاشته‌اند که خانواده‌ها را از بین ببرد و شوهران را از زنها جدا کند.

آنتوانت گفت:

- ولی هر مردی که زنی چون شما داشته باشد روزی از اعمال ناپسند خود پشیمان خواهد گردید و من روزی را پیش‌بینی می‌کنم که شوهر شما خواهد آمد و مقابل شما زانو بر زمین خواهد زد و درخواست عفو خواهد نمود.

کوسه گفت:

- خانم، ای کاش خداوند از زبان شما بشنود و این آرزو را جامه عمل بپوشاند.

بعد چون زنی به شاهزاده‌خانم نزدیک می‌شد، زن غمگین گفت:

- خانم «پیکین‌بی» شرفیاب می‌شود.

آنتوانت سر بلند کرد و خانم مزبور را که باهوش و شوخ‌مشراب بود نگریست و گفت:

- خانم، ما راجع به شوهرهای خود صحبت می‌کردیم و امیدوارم که شوهر شما مانند شوهرهای ما نباشد.

خانم پیکین‌بی گفت:

- والا حضرت، شوهر من مانند شوهرهای شما نیست زیرا وی روز و شب با قورباغه‌ها و

عنکبوتها محشور می‌باشد.

آنتوانت گفت:

- چطور؟

پیکین‌بی گفت:

- شوهر من عاشق تاریخ طبیعی بویژه جانورشناسی است و اوقات خود را با حشرات و قورباغه‌ها می‌گذراند.

کومه گفت:

- خانم، شکرگزار باشید زیرا اقلأً رقیب ندارید و قورباغه‌ها و حشرات نمی‌توانند جای شما را در قلب آقای پیکینی بگیرند. اگر شوهر انسان با قورباغه‌ها مشغول شود بهتر از این است که با یک زن مشغول گردد.

زن جوان گفت:

- والا حضرت!، متأسفانه از بس شوهرم شکم موشها و قورباغه‌ها را دریده و آنها را تشریح کرده، امروز صبح می‌گفت فکری جالب توجه به خاطرش رسیده و خیال دارد مرا قطعه قطعه کند و اندامم را تشریح نماید.

آنتوانت خندید و گفت:

- شوهر شما شوخی می‌کند زیرا هیچ شوهری قادر به دیدن جوارح پاره‌پاره و خون‌آلود زن خود نیست.

در این لحظه مردی مقابل آنتوانت سر فرود آورد و گفت:

- خانم، ممکن است خواهش کنم مرا مفتخر فرمایید و دور آینده را با من برقصید؟ وقتی آنتوانت صورت را متوجه آن مرد کرد، دید که دوک دو شارتر است و آنچه از لانیال راجع به وی شنیده بود به یادش آمد و گفت:

- آقا، متشکرم، ولی من خسته هستم و بهتر این است که در رقص شرکت ننمایم.

برای اینکه دوک اصرار نکند، آنتوانت خود را متوجه پیکینی کرد و گفت:

- خانم، اگر صحبت کنیم بهتر خواهد بود.

دوک دو شارتر که از بی‌اعتنایی آنتوانت ملول شده بود با خاطری رنجیده از آنجا دور شد و زن جوان گفت:

- والا حضرت!، آیا از خبر جدید اطلاع دارید؟

آنتوانت پرسید:

- خبر جدید کدام است؟

خانم پیکین بی گفت:

- امشب دوباری وارد این مجلس خواهد شد.

آنتوانت گفت:

- آه! آیا این زن جرأت می‌کند اینجا بیاید؟

پیکین بی گفت:

- زنهایی که از تیپ دوباری باشند خیلی متهور هستند و شاید ما امشب اعجازی جدید از

او ببینیم که مزید بر اعجاز سابق او شود.

آنتوانت پرسید:

- اعجاز سابق او چه بوده است؟

پیکین بی صدا را آهسته کرد و گفت:

- والا حضرت! آیا زنده کردن مردی مانند لویی پانزدهم اعجاز نیست؟! این مرد تقریباً مرده

بود و دوباری طوری او را به نشاط آورده که اینک مانند جوانها شده است.

آنتوانت خندید و زن جوان گفت:

- من هر وقت به یاد می‌آورم که این زن در پست‌ترین منازل عمومی پاریس زندگی

می‌کرد و یکمرتبه از آنجا خود را در آغوش لویی پانزدهم انداخت، از این خیز برداشتن و

جستن عجیب وی مبهوت می‌شوم.

آنتوانت دستمال را مقابل دهان گرفت و خنده‌ای بلند کرد.

یک زن جوان که رنگ بر صورت نداشت به شاهزاده خانم نزدیک شد و تواضع کرد.

آنتوانت بعد از دیدن او گفت:

- خانم دوشس دو شارتر، خوب شد شما را دیدم. آیا کسالت شما رفع گردید؟

دوشس گفت:

- والا حضرت! از احوالپرسی شما متشکرم ولی هنوز خود را کاملاً سالم نمی‌بینم زیرا

وضع حمل من مشکل بود و طفلم فوت کرد.

آنتوانت گفت:

- خانم، متأسف نباشید برای اینکه خواهید توانست باز باردار شوید و من خیلی مایل

بودم که بتوانم این آرزو را در مورد خود بکنم. راستی آیا می‌دانید که امشب آرایش گیوان شما بی‌نظیر است و شما با این آرایش چون رب‌التووعها شده‌اید؟  
 آنتوانت درست می‌گفت و چین و شکن گیسوی دوشس دو شارتر آنقدر دلفریب بود که هر کس آن را می‌دید نمی‌توانست چشم بردارد.  
 شاهزاده خانم گفت:

- در ضمن اینکه به شما تبریک می‌گویم که گیسوانی اینقدر قشنگ دارید باید اضافه کنم که این آرایش به دست یک هنرمند به وجود آمده، چون تا کسی هنر واقعی نداشته باشد نمی‌تواند گیسویی را اینطور بیاراید.  
 دوشس گفت:

- خانم، نام این هنرمند «لئونار» می‌باشد و تازه او را به من معرفی کرده‌اند.  
 آنتوانت گفت:

- اگر ممکن است او را نزد من بفرستید زیرا وقتی من گیسوی شما را می‌بینم مشاهده می‌کنم که آرایشگر من در قبال آرایشگر شما مانند یک پاره‌دوز می‌باشد.  
 دوشس دو شارتر گفت:

- خانم، همین فردا به لئونار اطلاع خواهم داد که والا حضرت او را احضار فرموده‌اید و یقین دارم که او از فرط مسرت و مباهات بجای اینکه با پانزد شما بیاید با سر خواهد آمد.  
 قبل از اینکه آنتوانت از دوشس مزبور تشکر کند، زمزمه‌ای در تالار پیچید و نیمی از آنها که در تالار بودند به طرف در رفتند و معلوم شد که به استقبال یک نفر می‌روند. آنتوانت گفت:  
 - آه! تصور می‌کنم زنی که اموات را زنده می‌کند و خیزهای بلند برمی‌دارد وارد شد.  
 خانم پیکین بی‌آهسته گفت:

- والا حضرت، جسارت کرده عرض می‌نمایم که متوجه صحبت خود باشید زیرا در این تالار عده‌ای کثیر هستند که برای خود شیرینی هر حرفی را به اطلاع دوباری می‌رسانند و از همه آنها محیل و بوقلمون صفت تر دوک دوریشلیو است که اکنون با دوباری وارد تالار شد.  
 آنتوانت گفت:

- این دوک چقدر زشت است. من پیرمرد به این بدترکیبی ندیده‌ام.

پیکین بی گفت:

- خانم، ولی خود او با اینکه هفتاد و پنج سال دارد خود را جوان می‌داند و هر شب قبل از خوابیدن، پوست گوساله روی صورت می‌اندازد که به تصور خود، پوست صورتش درخشانده شود.

آنتوانت پرسید:

- چطور پوست گوساله را روی صورت می‌گذارد؟

زن جوان گفت:

- نوکر او هر دو سه روز یک مرتبه به مسلخ می‌رود و یک پوست گوساله از سلاخ‌خانه می‌آورد و شب، دوک سالخورده پوست مزبور را که هنوز دباغی نشده قطعه قطعه می‌کند و روی صورت می‌گذارد و بعد یا نوار صورت را می‌بندد به طوری که تا صبح صورت او پوشیده از چرم دباغی نشده گوساله است. به همین جهت یک روز پیر او گفت: «من می‌دانستم که پدرم یک کتاب کهنه بشمار می‌آید ولی اطلاع نداشتم که این کتاب را هر شب جلد می‌کند.»<sup>۱</sup>

آنتوانت با صدای بلند خندید و سپس گفت:

- نگاه کنید، دوباری جرأت نمی‌نماید نظری به طرف من بیندازد زیرا خبث طینت او، وی را منع می‌کند. چون وقتی انسان وجدانی ناراحت داشت متوحش است. آیا می‌دانید چند روز قبل دوباری راجع به اعلیحضرت چه گفت؟

پیکین بی گفت:

- نه والا حضرت تا.

آنتوانت گفت:

- چند روز پیش این زن به لویی پانزدهم اظهار کرد: «لویی عزیز من، متوجه این اثریشی باش، زیرا بعید نمی‌دانم که عتقرب خود را در گوشه‌ای به دیگران تسلیم کند.»  
زن جوان گفت:

- پناه بر خدا. والا حضرت تا، آیا واقعاً این زن جرأت کرد این حرف را بزند؟

۱- اشاره به اینکه در اروپا پوست گوساله بعد از اینکه دباغی شد به مصرف تجلید کتاب می‌رسد - م.



آنتوانت گفت:

-بلی.

زن پرسید:

-اعلیحضرت چه جواب دادند؟

آنتوانت گفت:

-پادشاه فرانسه چون مرا دوست می‌دارد گفت: «او هنوز بچه است و حرکاتی که می‌کند همه ناشی از خوی طفولیت وی می‌باشد.» اما این زن دست‌بردار نیست و علیه من بدگویی و عیب‌جویی می‌نماید و مثلاً می‌گوید پاهای من بزرگ و ساق پاهایم قدری قَطُور و گردنم باریک است اما نمی‌داند که روزی سزای این یاوه‌سرایی‌ها را در کنارش خواهم نهاد.

خانم پیکین بی گفت:

-والاحضرتا، هیچ کس منکر نیست که شما سر تا پا مظهر ملاححت و لطف هستید اما این زن که اینک در پرتو چلچراغها زیبا جلوه می‌کند برآستی زشت است. چون قطع نظر از اینکه در گوشه‌های لب و چشم او چینهای کوچک وجود دارد، من در روشنایی روز با دقت او را دیدم و مشاهده کردم که صورتش دارای لکه‌های کوچک حنایی است. دو زن جوان سکوت کردند و به تماشای زنها و مردها که به رقص اشتغال داشتند پرداختند. خانم پیکین بی توجه شاهزاده‌خانم را به طرف زنی که می‌رقصید جلب کرد و گفت:

-آیا خانم دو پروونس را ملاحظه می‌نمایید؟

آنتوانت گفت:

-بلی، می‌بینم که خانم پروونس مانند فیل می‌رقصد.

خانم پروونس که آنتوانت رقص او را به رقص فیل تشبیه کرد زنی بود گندم‌گون دارای نوک بینی برگشته که طول و عرض اندامش یک اندازه به نظر می‌رسید و با صعوبت گام برمی‌داشت. آنتوانت گفت:

-نگاه کنید که خانم پروونس چه موهای صیقلی دارد و مثل اینکه به موهایش روغن زده‌اند و چون روی لب دارای سبیل نیز می‌باشد خوب بود که وارد ارتش می‌گردید و سرباز

سپاه «ازدها» می‌شد.<sup>۱</sup>

خانم پیکین بی خندید و آنتوانت گفت:

- من تعجب می‌کنم که شوهرش چگونه این زن را قبول کرده است.

پیکین بی گفت:

- خانم، شوهرش نه فقط این زن را پذیرفته، بلکه جشن شب زفاف آنها هنوز ادامه دارد و شوهرش صبح شب زفاف به هر کس که می‌رسید می‌گفت: «شب گذشته چهار مرتبه من دیهیم دامادی را بر سر گذاشتم.» کنت دار تو اکه می‌دانید خیلی شوخ است می‌خواست برود و به عروس تبریک بگوید که در شب زفاف چهار بار شوهر خود را داماد کرده است ولی کنت دو پروونس او را از این کار منع نمود و گفت: «این کار را نکنید، برای اینکه خود من نمی‌دانم چطور شد که این واقعه پیش آمد.»

آنتوانت از صحبت‌های خانم پیکین بی بسیار تفریح می‌کرد و گاهی طوری می‌خندید که اشک در چشم‌های او جمع می‌شد. یکمرتبه گفت:

- امشب همهٔ آشنایان ما در این بال حضور دارند و فقط خانمها (دختران لویی پانزدهم)

دیده نمی‌شوند.

مثل اینکه خانمها منتظر این گفته بودند که قدم به بال بگذارند زیرا در همان لحظه، هر سه نفر با جامهٔ زردوز، در حالی که نیم‌تنه‌ای از تافتهٔ سیاه دربر داشتند وارد شدند. نیم‌تنه طوری دوخته شده بود که همهٔ قسمت فوقانی بدن خانمها را تا گردن می‌پوشانید و پیکین بی گفت:

- والاحضر تا، نگاه کنید که اینها چگونه از سر تا پای خود را پوشانیده‌اند.

آنتوانت گفت:

- لویی پانزدهم پادشاه فرانسه با این فرزندان که دارد در خور ترحم است زیرا این

دخترهای ترشیده روی دست او مانده‌اند و نمی‌دانند که با آنها چه باید کرد...

و خواست جوابی از روی تمسخر بدهد اما چشم او به خانم تشریفات که نزدیک می‌گردید افتاد و از مشاهدهٔ وی، مثل اینکه عزرائیل را می‌بیند تکان خورد و سکوت کرد.

---

۱ - سپاه موسوم به ازدها در فرانسه سربازانی داشت که روی کلاهخود آنها موهای بلند سیاه چون پال وجود داشت - م.

خانم تشریفات خود را به آنتوانت رسانید و گفت:

-والاحضرتا، آیا امشب نمی رقصید؟ رقص برای تناسب اندام شما لزوم دارد و نباید از آن

کوتاهی فرمایید.

آنتوانت آهی کشید و گفت:

-بسیار خوب، خواهم رقصید ولی نمی دانم با که برقصم؟

صدایی از طرف راست وی شنیده شد که می گفت:

-خانم، با من برقصید.

این صدای کنت دارتوا برادر شوهر آنتوانت بود و شاهزاده خانم از جا برخاست و گفت:

-بسیار خوب، برویم و برقصیم.

وقتی از خانم تشریفات دور شدند، آنتوانت آهسته به برادر شوهر خود گفت:

-عاقل باشید و دستهای خود را آرام بگذارید زیرا اینجا مثل موقع گردش در جنگل

نیست که شما بتوانید دستهای خویش را به کار اندازید.

## گردش در جنگل

درشکۀ یک اسبی در جنگل حرکت می‌کرد و با اینکه فصل خزان به انتها رسیده، زمستان نمودار گردیده بود، در خیابانهای جنگل هنوز مقداری برگهای زرد به نظر می‌رسید و چرخهای درشکه در انبوه برگها فرو می‌رفت. گاهی یک گوزن نر یا گوزن ماده، از یک طرف جنگل پدیدار می‌شد و بعد از اینکه نظری سریع به خیابان می‌انداخت، می‌گریخت.

دو نفر در آن درشکۀ یک اسبی نشسته بودند، یکی کنت دارتوا که عنان اسب درشکه را در دست داشت و دیگری آنتوانت که لباسی گرم از مخمل و قاقم دربر کرده و یک کلاه کوچک و قشنگ مخملی بر سر نهاده بود. شاهزاده خانم هوای لطیف جنگل را استنشاق می‌کرد و خوشوقت بود که صورت را مقابل اشعه آفتاب قرار می‌دهد زیرا شعاع آفتاب در روزهای گرم زمستان، وقتی هوا صاف و آبی رنگ است و باد سردی نمی‌وزد، نشاط می‌بخشد و روح را به وجد درمی‌آورد.

کنت دارتوا صحبت نمی‌کرد و سکوت متمادی او به آنتوانت ناگوار آمد و با آرنج به تهیگاه او زد و گفت:

- امروز چرا شما سکوت کرده‌اید؟ آیا با همین قیافه می‌خواهید مرا در جنگل بگردانید؟  
دارتوا از این حرف تکان خورد و نظری به زن برادر انداخت و دید شعاع آفتاب در چشمهای آبی او منعکس گردیده و آن دو دیده را مبدل به دو مشعل آبی رنگ نموده و گونه‌های شاهزاده خانم از هوای لطیف سرخ شده است. آنتوانت در آن وقت واقعاً زیبا بود، به طوری که دارتوا نتوانست از ابراز تحسین خودداری کند و گفت:

- شما خوشگلترین زن دربار فرانسه هستید.

آنتوانت خندید و دارتوا گفت:

- واقعاً برادرم لویی بسیار شانس دارد که زنی چون شما نصیب او گردیده و طبق مثل معروف، بهترین انگورها را شغال می خورد.

آنتوانت گفت:

- هنوز انگور خورده نشده و خوشه را از درخت نجیده‌اند.

دارتوا گفت:

- واقعاً جای تأسف است. من نمی توانم فراموش کنم که شما گوهری بی نظیر هستید که به تملک یک خوک درآمده‌اید.

آنتوانت گفت:

- دارتوا، متوجه حرف زدن خود باشید زیرا هرچه باشد او شوهر من است.

دارتوا گفت:

- با اینکه زیباترین شاهزاده خانم اروپا زن برادر من است، وی قدر او را نمی داند، ولی من مجرد هستم و کسی نیست مرا دوست بدارد.

آنتوانت گفت:

- دارتوا، از مجرد متأسف نشوید، چون در فرانسه زنهای زیبا فراوان است و روزی خواهد آمد که شما طوری عاشق یکی از آنها خواهید شد که حتی نظری به من نخواهید انداخت.

دارتوا سر را پایین انداخت و آهسته گفت:

- زنی که شما می گوید پیدا شده، یا اینکه عنقریب پیدا خواهد شد.

آنتوانت با کنجکاوای دارتوا را نگرست زیرا زنها در همه مسائل مربوط به عشق کنجکاو هستند و یک شاهزاده خانم از این حیث با یک زن عادی فرقی ندارد و از او پرسید:

- چه گفتید؟

دارتوا گفت:

- تصمیم گرفته‌اند که به من زن بدهند و من تا دیروز از این موضوع اطلاع نداشتم و روز قبل مستحضر شدم که چند نفر که در رأس آنها گیون قرار گرفته‌اند اصرار دارند که مرا متأهل

## گردش در جنگل □ ۱۳۳

کنند و می‌گویند که باید به وسیله ازدواج شاهزادگان درجه اول، علایق اتحاد با دیگران را مستحکم کرد و من فکر می‌کنم این آقایان که این همه علاقه به تحکیم رشته‌های اتحاد دارند به چه مناسبت به وسیله زنها و معشوقه‌ها و دخترهای خودشان رشته اتحاد را مستحکم نمی‌کنند.

آنتوانت پرسید:

- زنی که برای شما در نظر گرفته‌اند کیست؟

دارتوا گفت:

- هنوز این شخص به طور قطع تعیین نشده ولی شنیده‌ام که به فکر افتاده‌اند که خواهر

کتس دو پروونس را به من بدهند.

آنتوانت پرسید:

- این زن چگونه است و آیا زیبایی دارد؟

دارتوا گفت:

- ما کتابی داریم که نامش «تقویم سلطتی» است و در این کتاب همه مردها و زنهایی را که اسم و رسم دارند معرفی کرده‌اند و به طوری که من در آن کتاب دیده‌ام این زن بیش از چهار پا و شش انگشت ارتفاع قامت ندارد یعنی تقریباً یک کوتوله می‌باشد، به طوری که اگر زن من بشود او را در بسترگم خواهم کرد. از حیث جذابیت هم در خور ملاحظه نیست و فقط یک بینی دراز و یک جف چشم کوچک دارد.

آنتوانت گفت:

- دیگر راجع به او اطلاعی ندارید؟

دارتوا گفت:

- شنیده‌ام که مانند خرس می‌رقصد و اگر این زن را به من بدهند، من و شما از حیث بدبختی شبیه به هم خواهیم شد، چون همانگونه که شما شبها آسوده می‌خوابید من نیز مجبورم آسوده بخوابم چون محال است که من بتوانم زنی این چنین را دوست بدارم. این است که می‌گویم سرنوشت، انگور شیرین را نصیب شغال می‌نماید و برادر من از صبح تا شام در کارگاه فلز و قفل‌سازی خود کار می‌کند، اما حاضر نیست کاری را که از هر چیز واجب‌تر

است به اتمام برساند.

آنتوانت نظری عمیق به برادر شوهر انداخت و گفت:

- علت اینکه این کار را ناتمام گذاشته این می باشد که با مهارتی که در قفل سازی دارد هنوز کلید این کار را نساخته است.

دارتوا گفت:

- آیا میل دارید که من این کلید را به شما تقدیم کنم؟

آنتوانت طوری از این حرف حیرت کرد که از جا برخاست و بر اثر خیز او اسب درشکه که آهسته حرکت می کرد به یورتمه درآمد. آنتوانت که تا بناگوش سرخ شده بود گفت:

- دارتوا، آیا می دانید چه می گوئید؟ چگونه شما جرأت می کنید این حرف را به من بزنید؟

جوان گفت:

- خانم، آنچه من به شما اظهار کردم یک موضوع عجیب نبود. مگر نشنیده اید که یکی از شعرای بزرگ ما می گوید: «در این فضای کوچک آنقدر مکان هست که آرزوی ما را تأمین کند - زیرا نیکبختی احتیاج به فضای وسیع ندارد.»

تا آن موقع درشکه از خیابانهای جنگل می گذشت ولی ناگهان توقف کرد زیرا به مکانی رسیدند که جنگل خاتمه می یافت و یک منطقه سنگلاخ آشکار گردید. در آنجانه درخت بود، نه سبزه و نه علف و فقط سنگهای بزرگ به دست طبیعت روی هم قرار گرفته بود. آنتوانت وقتی سنگلاخ مهیب را که عده ای مقابل آن قدم می زدند دید، گفت:

- پناه بر خدا، انسان وقتی این سنگلاخ را می بیند مثل این است که منظره جهنم را تماشا می کند.

دارتوا از مشاهده آن منظره ناراضی بود، اما نه از نظر وضع سنگلاخ، بلکه بدین مناسبت که می دید بر اثر وصول به آنجا و حضور عده ای از مردم که قدم می زدند، صحبت او که تصور می کرد به نفع وی می باشد ناتمام ماند و قطع شد. اما آنتوانت با اینکه از سنگلاخ می ترسید خوشوقت بود که حضور مردم آن صحبت را قطع کرد زیرا مطلب به جایی رسید که شاید برای آنتوانت تولید خطر می کرد. آنتوانت گفت:

- اگر بدانید که من این جنگل را چقدر دوست می دارم و چگونه خود را در آن آزاد

## گردش در جنگل □ ۱۳۵

می‌بینم، در صورتی که در کاخ ورسای چون یک محبوس هستم و آنجا وسیله‌ای برای تفریح نیست.

جوان گفت:

- خانم، اگر موافقت کنید، من وسیله تفریح شما در کاخ ورسای را فراهم خواهم کرد.

آنتوانت گفت:

- تفریحاتی که شما می‌خواهید برای من فراهم نمایید به درد من نمی‌خورد زیرا منافی با اصول اخلاق است.

کنت دارتوا گفت:

- خانم، من تفریحاتی برای شما فراهم خواهم کرد که حتی یک فرشته نمی‌تواند به آن

ایراد بگیرد.

آنتوانت پرسید:

- چه می‌کنید؟ و چگونه این تفریحات را فراهم می‌نمایید؟

کنت دارتوا گفت:

- من یک تئاتر کوچک در کاخ ورسای به وجود می‌آورم و ما شب در این تئاتر نمایش خواهیم داد و خود نقش هنرپیشگان را بر عهده خواهیم گرفت.

آنتوانت گفت:

- ولی این کار محتاج تهیه وسایل است و لباس و دکوراسیون می‌خواهد.

کنت دارتوا گفت:

- شما لباس و دکوراسیون را به من واگذار نمایید و مطمئن باشید که همه وسایل فراهم خواهد گردید. اینک نکته‌های دیگر را به شما می‌گویم. آیا میل دارید به پاریس بروید؟

چشمهای آنتوانت از فرط اشتیاق برق زد و گفت:

- رفتن به پاریس یکی از آرزوهای من است، به طوری که من یک بار از اعلیحضرت اجازه گرفتم که به پاریس بروم و با اینکه خانم دو نوآی مخالفتی با این مسافرت کوچک نکرد، خانم آدلاید دختر اعلیحضرت مخالفت نمود و گفت: «رفتن شما به پاریس صلاح

نیست.»



کنت دارتوا گفت:

- این مرتبه لزومی ندارد که شما منتظر موافقت دختران اعلیحضرت باشید و من و شما بدون اطلاع آنها به پاریس خواهیم رفت.

آنتوانت گفت:

- چگونه ممکن است که من و شما بتوانیم تنها به پاریس برویم؟

کنت دارتوا گفت:

- این کار بسیار سهل است زیرا شوهر شما که شبها زود می خوابد متوجه رفتن ما نخواهد شد. در شبی که من و شما می خواهیم به پاریس برویم ما ساعت دیواری را یک ساعت جلو می بریم و یک بطری شراب زیادتر به شوهرتان می خورانیم و او همین که ساعت را دید چون زود می خوابد به طرف خوابگاه خواهد رفت و استراحت خواهد نمود. آنگاه شما از آپارتمان خود خارج خواهید شد و من با یک کالسکه کرایه منتظر شما خواهم بود و کالسکه مزبور ما را به پاریس خواهد رسانید. در پاریس عمارتی کوچک به نام کوشک «فلور» وجود دارد و در آنجا لباس خود را عوض خواهیم کرد و بعد از یک ربع ساعت به یک بالماسکه خواهیم رفت. آیا شما دوست دارید که خود را به شکل روستاییان سویسی بیاراید؟

آنتوانت گفت:

- نه، من این لباس را دوست ندارم و بهتر این است که لباس دیگری برای من انتخاب شود.

کنت دارتوا گفت:

- در این صورت شما می توانید خود را مانند فیوج کنید و یک گیوی عاریه سیاه رنگ بر سر بگذارید و پس از این تغییر لباس به بالماسکه خواهیم رفت.

آنتوانت پرسید:

- این بالماسکه در کجا داده می شود؟

کنت دارتوا گفت:

- بالماسکه در منزل شخصی داده می شود که یکی از رفاصان اپرا می باشد، ولی همه کسانی که آنجا می روند جزو محترمین پاریس هستند و شما در آنجا خیلی تفریح خواهید کرد و یقین دارم که کسالت شما از بین خواهد رفت.

چهره آنتوانت از فرط مسرت گلگون شد و دارتوا که به تدریج زن برادر خود را بهتر از گذشته می‌شناخت، می‌فهمید که وقتی بذر چیزی در ذهن جوان کاشته شود مشروط بر اینکه مربوط به تفریح باشد زود به ثمر خواهد رسید. ولی شاهزاده‌خانم می‌ترسید که مسافرت از پاریس به ورسای به تأخیر بینجامد و گفت:

- ما چگونه مراجعت خواهیم کرد؟

دارتوا گفت:

- خانم، برای بازگشت اضطراب نداشته باشید، چون ما طوری به راه می‌افتیم که قبل از طلوع صبح در ورسای باشیم و کسی متوجه غیبت ما نخواهد گردید.

آنتوانت گفت:

- بسیار خوب، بعد راجع به این موضوع مذاکره خواهیم کرد، ولی من احساس می‌کنم که بین ما توافق نظر کامل به وجود آمد.

دارتوا دریافت که اگر اصرار کند و بخواهد در همانجا برای حرکت به پاریس قول صریح از زن جوان بگیرد برخلاف مصلحت است و گفت:

- خانم، بهتر اینکه به کاخ برگردیم.

آنتوانت گفت:

- بسیار خوب، ولی عنان اسب را به من بدهید تا من درشکه را برانم.

دارتوا گفت:

- خانم، می‌ترسم که اگر عنان اسب را به شما بدهم شما درشکه را واژگون کنید و ما در یکی از چاله‌های کنار راه بیفتیم.

آنتوانت گفت:

- به من درس رانندگی ندهید، چون من راندن اسب و درشکه را بهتر از شما می‌دانم. آنتوانت راست می‌گفت و در رانندگی بیش از دارتوا مهارت داشت و لحظه‌ای بعد اسب را با سرعت زیاد به طرف کاخ ورسای به حرکت درآورد.



آنتوانت یک رب‌دوشامبر زنانه که حاشیه‌های توری داشت دربر کرده، مقابل آینه‌ای

بزرگ دارای سه لنگه نشسته بود. طرف راست او میزی به نظر می‌رسید که انواع وسایل آرایش را بالای آن زده بودند. بعد از جلوس مقابل آینه، آنتوانت به خانمی که پیشخدمت او بود گفت:

- به لئونار بگویند بیاید.

لحظه‌ای دیگر لئونار آرایشگر وارد شد. وی کلاه را به یک دست گرفته، در دست دیگر یک کیف سیاه کوچک با خود می‌آورد. با اینکه هر دو دست او گرفته بود، پس از ورود به اتاق با ظرافت تعظیم نمود، آنگاه بالاپوش را از دوش برداشت تا اینکه آماده‌کار شود. آنتوانت نظری به آرایشگر انداخت و گفت:

- لئونار، شما مردی جالب توجه هستید. برگردید تا من پشت شما را ببینم.

این گفته امروز در نظر ما عجیب جلوه می‌کند و حیرت می‌نمایم چگونه یک شاهزاده‌خانم به یک آرایشگر می‌گوید که مردی جالب توجه است. اما در آن دوره آرایشگران در منزل خانمهای اشراف جزو محارم بشمار می‌آمدند و کسی آنها را یک مرد بیگانه بشمار نمی‌آورد.

آرایشگر وقتی این حرف را شنید اطاعت نمود و برگشت و شاهزاده‌خانم از سر تایای او را نگریست. در آن روز لئونار لبامی از اطلس مرواریدی دربر کرده، جوراب ابریشمی به همان رنگ بر پا نموده، شمشیری با قبضه پولادین به کمر بسته بود. آرایشگران با اینکه جزو اصیل‌زادگان نبودند، حق داشتند که شمشیر به کمر ببندند. آنتوانت خوب اندام آن مرد را نگریست و گفت:

- لئونار، هر کسی شما را ببیند تصور می‌نماید که یکی از اشراف هستید.

لئونار گفت:

- والا حضرتان، چون من مجاز می‌باشم که گیسوان والا حضرت را بیارایم شرافت من

محرز است.

شاهزاده‌خانم گفت:

- امشب من و شوهرم و برادران او می‌خواهیم به اپرا برویم و شما باید بکوشید مرا بسیار

زیبا بکنید.

آرایشگر گفت:

- والاحضرتا، طبیعت به قدری در این قسمت والاحضرت را از مزایای بزرگ برخوردار کرده که برای من مجال و محلی باقی نگذاشته است.

آنتوانت خندید و گفت:

- لئونار، شما فقط آرایشگر نیستید بلکه خوش آمدگو نیز می‌باشید. در هر حال من میل دارم سرم را طوری بیارید که هم زیبایی داشته باشد و هم شکوه.

آرایشگر گفت:

- والاحضرتا، آیا میل دارید که مثل هفته قبل سر شما را با روبان آرایش بدهم؟

آنتوانت گفت:

- هفته قبل که شما سرم را با روبان آراستید هنوز کسی این آرایش را به کار نبرده بود و تازه جلوه می‌کرد ولی در عرض یک هفته همه از این مد تقلید کردند و دیگر چیزی تازه نیست.

آرایشگر گفت:

- والاحضرتا، آیا میل دارید سرتان را مانند فرشتگان آرایش بدهم و در وسط گیسو، مقداری مروارید و گل نصب نمایم و یک ردیف ستاره‌های طلا به وسیله مفتولی که زیر مو

دیده نمی‌شود اطراف سر نصب نمایم؟

آنتوانت گفت:

- نه، با این آرایش من شبیه به هنرپیشگان تئاتر خواهیم شد و این آرایش با شخصیت من تناسب ندارد. فکری دیگر بکنید.

چون آرایشگر به فکر فرو رفت شاهزاده خانم گفت:

- لئونار، آیا ابتکار خود را از دست داده‌اید؟

از این حرف، لئونار تکان خورد و گفت:

- خانم، من هرگز ابتکار خود را از دست نمی‌دهم و از همه چیز برای هنر خود الهام می‌گیرم. هر واقعه‌ای که در دنیا روی می‌دهد، از سیاست و عشق و جنگ و شجاعت سربازان

ما در میدانهای زمینی یا عرصه‌های دریایی گرفته تا منظره کشتزارها و باغها، حتی منظره طوفان و رگبار، به من الهام می‌دهند. اگر امروز زلزله‌ای شهر ناپل در ایتالیا را ویران کند،

هم‌امشب من آرایش جدیدی را به نام زلزله مد خواهم کرد. شانهٔ آرایش من، روز و شب در تعقیب حوادث و گاهی پیشاهنگ آنهاست. مثلاً منجمین اطلاع می‌دهند که عنقریب یک ستارهٔ دنباله‌دار طلوع خواهد کرد و همان شب که ستارهٔ مزبور در آسمان ظاهر شود، همهٔ مشتری‌های من دارای آرایشی به نام ستارهٔ دنباله‌دار خواهند بود.

آنتوانت گفت:

- آیا تاکنون سری را مطابق مد ستارهٔ دنباله‌دار آراسته‌اید؟

آرایشگر گفت:

- نه والا حضرت‌تا.

آنتوانت گفت:

- در این صورت چرا معطل هستید و سر مرا مطابق مد ستارهٔ دنباله‌دار نمی‌آرایید؟

لئونار گفت:

- والا حضرت‌تا، چون این ستاره هنوز طلوع نکرده من می‌دانم که رایج کردن این مد در حال حاضر خوب نیست ولی من برای آراستن سر والا حضرت و سایل دیگر دارم و قبلاً می‌خواهم بیرسم آیا والا حضرت پره‌های رنگارنگ را دوست می‌دارید؟

آنتوانت گفت:

- آنچه می‌خواهم چیزهایی است که به من بیاید.

لئونار گفت:

- خانم، من عقیده دارم که پره‌های سفید خیلی به والا حضرت می‌آید و هرگاه سه عدد از پره‌های مزبور بر فرق والا حضرت نصب شود، به شرط اینکه پرها در یک امتداد قرار نگیرند و راست نایستند، گیسوی والا حضرت بسیار زیبا خواهد شد. من این پرها را طوری بر فرق والا حضرت نصب می‌کنم که هر یک از آنها از زبرجد یا زمررد روییده باشند و چون چشمهای والا حضرت آبی است و گیسوان طلایی دارید، پره‌های سفید که از زمررد و زبرجد روییده می‌شود خیلی والا حضرت را باشکوه خواهد کرد.

یک منقل آتش آوردند تا اینکه آرایشگر بتواند «فر» خود را گرم نماید و در حالی که فر روی آتش گرم می‌شد دستهای لئونار مانند نوازنده‌ای که انگشتان را روی سیمهای تار به

حرکت در آورد، روی اوتار گیسوی شاهزاده خانم حرکت می‌کرد.

در حال کار کردن، آرایشگر هنرمند صحبت هم می‌نمود و می‌گفت:

- دیروز من مشغول آرایش سر کنتس دو پروونس بودم و احساس می‌کردم چگونه موهای ایشان خشن می‌باشد و مقابل هر چیز حتی فر مقاومت می‌نماید ولی موهای والا حضرت برعکس بسیار لطیف و مانند اوتار زرین است و آرایشگری که بعد از سر کنتس روی گیسوان والا حضرت کار می‌کند بدان می‌ماند که از جهنم وارد بهشت شده است. شاهزاده خانم خنده کنان گفت:

- پس من حق داشتم که می‌گفتم شما در خوش آمدگویی هم زبردست می‌باشید و گاهی مثل شعرا صحبت می‌کنید.

لئونار در حالی که شانه را وسط گیسوان شاهزاده خانم به حرکت در می‌آورد گفت:

- والا حضرت، آنچه فرمودید مقرون به حقیقت است برای اینکه هنر آرایشگران شبیه به شاعری یا موسیقی می‌باشد و شانه من با آرشه یک نوازنده و یولن فرق ندارد و هر دو از آنچه در دست داریم شاهکار به وجود می‌آوریم. والا حضرت، من نمی‌خواهم از خود تعریف کنم ولی در هر یک قرن یک آرایشگر هنرمند به وجود می‌آید. زیرا آرایشگر آن نیست که با چند حرکت شانه و فر گیسویی را مرتب کند بلکه آرایشگر آن است که روح صاحب گیسو را در آرایش او منعکس نماید تا اینکه مردم ظرافت طبع و عظمت روح صاحب گیسو را در آرایش او مشاهده کنند. خلاصه آرایشگر کسی است که به گیسوان روح ببخشد و آنها را به صدا در آورد، و این میسر نمی‌شود مگر اینکه آرایشگر هنر خود را دوست بدارد و روز و شب در فکر تکمیل آن باشد. آیا به عرض والا حضرت رسانده‌اند که چقدر به پیشرفت بعضی از هنرپیشگان ابراکمک کردم و اگر آرایش من نبود آنها با همه مزایای صوری و هنری به مقامی که بدان رسیدند نایل نمی‌شدند؟

آنتوانت خنده کنان گفت:

- لئونار، آیا می‌دانید که شما قدری خودستایی می‌کنید؟

لئونار گفت:

- والا حضرت، کسی که افتخار دارد گیسوان والا حضرت را بیاراید حق دارد به خویش

بیالد.

آنتوانت پرسید:

- لئونار، آیا شما موی سر مردها را هم آرایش می‌دهید؟

لئونار گفت:

- بلی والا حضرتتا، گاهی من سر مردان را می‌آرایم ولی آرایش موی مردها نه مشکل دارد و

نه وقت مصرف می‌کند برای اینکه دارای وضعی متحدالشکل می‌باشد.

آنتوانت پرسید:

- آیا سفیدابی که قرار بود برای من بیاورید آوردید؟

لئونار گفت:

- بلی والا حضرتتا، ترکیبات این سفیداب عبارت است از کتیرا و عسل و حلزون کوبیده، و

حلزونهایی که برای تهیه سفیداب به کار می‌رود فقط برگ کاهو می‌خورند.

آنتوانت گفت:

- لئونار، من احساس می‌کنم طوری به شما احتیاج دارم که مجبورم یک آپارتمان کوچک

در کاخ ورسای به شما بدهم که شما در اینجا پیوسته در دسترس باشید.

صورت آرایشگر از این حرف از فرط مسرت گلگون شد و گفت:

- والا حضرتتا، در آن موقع من هم خواهم توانست بهتر از هنر خود برای خدمتگزاری به

والا حضرت استفاده کنم.

آنگاه قدمی عقب نهاد تا ثمره دسترنج خود را ببیند و گفت:

- والا حضرتتا، حال کاری باقی نمانده جز اینکه قدری پودر بر فرق والا حضرتت بریزم.

آنتوانت نقابی بر صورت گرفت که ذرات پودر وارد دیدگان او نشود و لئونار با یک ابزار

مخصوص، مقداری پودر بر فرق شاهزاده خانم پاشید و فضای اتاق پر از ذرات سفید پودر

شد. پس از اینکه ذرات پودر فرو نشست، آرایشگر گفت:

- اینک والا حضرت می‌توانند خود را در آینه بنگرند.

آرایش گیوان آنتوانت به قدری بلند بود که وی نتوانست در آینه موی خود را ببیند و

ناچار شد زانو بزند و گفت:

- لئونار، آیا تصور نمی‌کنید که این آرایش مرتفع باشد؟

لئونار گفت:

- خانم، فردا صد نفر، پانصد نفر، هزار نفر از خانمهای درباری و پارسی از این آرایش تقلید خواهند کرد، چون در هیچ موقع والا حضرت اینقدر باشکوه نبوده‌اید.

آنتوانت گفت:

- لئونار، نکند که شما قصد دارید مرا دست بیندازید؟

لئونار گفت:

- خانم، از فردا و پس فردا روزنامه‌ها در خصوص این آرایش صحبت خواهند کرد و آرایش گیوی شما، یکی از وقایع بااهمیت این سال، بلکه این دوره خواهد شد.

آنتوانت که در آینه با دقت خود را می‌نگریست گفت:

- گمان می‌کنم که حق با شماست و این سه پر سفید روی قائمه‌زمرده که شما بر سر من نصب کرده‌اید، خیلی سرم را زیبا نموده است.

چون همین وقت ولیعهد وارد اتاق شد، شاهزاده خانم به طرف او رفت و گفت:

- لویی، آرایش موی سرم به نظر شما چگونه است؟

ولیعهد قدری گیوان زن خود را نگریست و گفت:

- آنتوانت، شما می‌دانید که من در خصوص آرایش شما نمی‌توانم اظهار نظر کنم زیرا در

این باره سررشته‌ای ندارم.

آنتوانت گفت:

- من تصور می‌کنم که آرایش گیوان من زیباست و لئونار که اینجا حضور دارد گیوی

مرا آراسته و بیش از دو ساعت برای این کار وقت صرف نموده است.

ولیعهد نظری به آرایشگر انداخت و گفت:

- آه! لئونار همین است؟

لئونار سر فرود آورد و گفت:

- والا حضرت، برای خدمتگزاری آماده هستم.

ولیعهد گفت:



- من عقیده دارم که اگر شما در یکی از سپاههای قشون وارد می‌شدید و در ارتش خدمت می‌کردید بیشتر از شما استفاده می‌شد زیرا جوانی قوی بنیه هستید و می‌توانید با قیچی خود ریش و سیل خصم را بچینید!

بعد از این شوخی که به نظر ولیعهد خیلی جالب توجه آمد، وی خنده کنان از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او، لئونار سر را به طرف آسمان کرد و گفت:

- ای «سن‌لن» که پیشوای مذهبی همه آرایشگران و سلمانی‌ها هستی، کاری بکن که هرگز این شاهزاده به مقام سلطنت فرانسه نرسد.

## اولین برخورد

مناسبات خانم دوباری و آنتوانت تیره بود، برای اینکه آنتوانت نمی‌خواست مقابل معشوقه پادشاه فرانسه تسلیم شود. طرفین در غیاب یکدیگر حرفهای زننده بر زبان می‌آوردند و هر دفعه درباری‌های متعلق فرانسه این حرفها را بزرگ می‌کردند و از آنتوانت به دوباری یا برعکس می‌رساندند.

هر بار که آنتوانت نسبت به دوباری کلمه‌ای تند بر زبان می‌آورد سفیر اتریش در دربار لویی پانزدهم وحشت‌زده خود را به آنتوانت می‌رساند و موهای سر خود را چنگ‌چنگ مقابل او می‌کند و می‌گفت:

-والاحضرتا، مگر می‌خواهید امپراتوری اتریش را بر باد بدهید؟ آیا شما نمی‌دانید که امروز انگلستان و دولت پروس با انواع وسایل می‌کوشند که دوباری را به طرف خود جلب کنند تا اینکه به وسیله او لویی پانزدهم را در دست داشته باشند؟ آخر شما که کودک نیستید و اینقدر می‌فهمید که اگر فرانسه با اتریش دشمن شود، با وجود دشمنی مخوف مانند دولت پروس، اتریش از بین خواهد رفت.

آنقدر سفیر اتریش موهای خود را کُند و بر زمین ریخت و آنقدر مادر آنتوانت از وین برای دختر توصیه فرستاد تا اینکه دختر جوان نرم شد و تصمیم گرفت با دوباری آشتی کند. روز اول سال ۱۷۷۲ میلادی فرا رسید. در این روز که عید اول سال بشمار می‌آمد خانمهای دربار به سلام شاهزاده خانم زوجه ولیعهد آمدند، چون از لحاظ تشریفات او نخستین شاهزاده خانم دربار فرانسه محسوب می‌گردید زیرا به طوری که گفتیم لویی پانزدهم زن نداشت تا به سلام او بروند.

همه خانمها در یک صف طولانی ایستادند و شاهزاده خانم از مقابل آنها عبور کرد تا اینکه به خانم دوباری رسید و به او گفت:  
- خانم، امیدوارم سال نو بر شما مبارک باشد.

مرتبه و شخصیت آنتوانت نسبت به دوباری آنقدر بزرگ بود که وقتی دوباری این حرف را شنید، به طوری که در خاطرات خود نوشته<sup>۱</sup> مثل این بود که صدای فرشته را می شنود و صورتش از مباهات گلگون گردید و لویی پانزدهم، همان روز به بهانه‌ای نزد عروس خود رفت و او را بوسید و از فرط مسرت، سر از پانمی شناخت.  
آشتی‌کنان آنتوانت و دوباری خیلی به نفع اتریش تمام شد و جریان واقعه به اختصار از این قرار می‌باشد:

دول پروس و روسیه دهان باز کردند که همه لهستان را ببلعند. دولت اتریش چون خود را متکی به دولت فرانسه یعنی قویترین و متمول‌ترین دولت اروپا دید، دست خود را روی لهستان نهاد و گفت سهم مرا باید بدهید و اگر قرار است لهستان را تقسیم نمایید یک سوم آن باید به اتریش برسد.

لهستان از قدیم با دولت فرانسه متحد بود و لویی پانزدهم می‌بایست به کمک لهستان برخیزد و به طرف پروس و روسیه قشون بکشد ولی فقط برای اینکه چشمهای زیبای آنتوانت اشک‌آلود نشود از این کار خودداری کرد. چون اگر فرانسه به حمایت از لهستان برمی‌خواست، مجبور بود با دولت اتریش که سهمی از لهستان را می‌خواست نیز بجنگد.

فقط یک جمله عادی، که در روز عید اول سال از دهان آنتوانت خطاب به معشوقه لویی پانزدهم خارج شد، مانع از این گردید که اتریش مورد حمله دولت فرانسه قرار بگیرد و به علاوه قسمتی مهم از خاک لهستان به اتریش تعلق گرفت. آنتوانت از این موفقیت خیلی خوشوقت شد اما گزارشی که سفیر فرانسه در وین به پاریس داد، سایه‌ای از کدورت بر ناصیه آنتوانت انداخت.

سفیر فرانسه در وین همان کاردینال دو روهان بود که گفتیم آنتوانت عقیده داشت که مادرش با پذیرش وی موافقت نخواهد کرد. ولی ماری ترز امپراتریس اتریش برای اینکه

۱- این خاطرات در صدر مشروطیت به زبان فارسی ترجمه شده است - م.

لویی پانزدهم را نرنجانند با پذیرش این سفیر موافقت نمود و روهان در نامه‌ای خطاب به وزیر امور خارجه فرانسه نوشت:

«ماری ترز امپراتریس اتریش زنی است که گریه در آستین دارد. چون من خود دیدم که وی وقتی صحبت از تقسیم لهستان شد بر حال لهستانی‌ها گریست اما در حالی که با یک دست با دستمال اشک چشم را پاک می‌کرد با دست دیگر پرگاری به دست گرفته بود تا اینکه سهم دولت اتریش را از خاک لهستان، روی نقشه آن کشور تعیین کند.»

وزیر امور خارجه که از دوستان دوباری بود این نامه را به معشوقه لویی پانزدهم داد تا اینکه وقتی پادشاه فرانسه بر سر حال است برای او بخواند و لویی پانزدهم تفریح کند. پادشاه فرانسه بعد از خواندن نامه در منزل دوباری قاه قاه خندید و روز بعد این موضوع ورد زبان همه درباری‌ها شد و کلمه به کلمه مضمون نامه روهان را به یاد داشتند. وقتی این واقعه را به اطلاع آنتوانت رسانیدند وی از خشم لرزید و گفت:

- این روهان سالوس که اینطور نسبت به مادر من توهین کرده باید روزی سزای عمل خود را ببیند.

وقتی آنتوانت این حرف را زد دیگر طفل نبود و همه می‌دیدند که اندام او رشد کرده و فربه شده و برخلاف گذشته، سوار درازگوش نمی‌شد و با بچه‌ها بازی نمی‌نمود، و علاقه داشت که البسه فاخر بپوشد اما درآمد شوهرش به قدری نبود که کفاف البسه او را بدهد، لذا پادشاه فرانسه به توصیه دوباری سالی نود و شش هزار لیره برای آنتوانت مستمری تعیین کرد که هر طور خود میل دارد به مصرف برساند.

همه خواهرهای آنتوانت که به سلاطین یا ولات عهد اروپا شوهر کرده بودند بچه داشتند یا باردار شدند و فقط آنتوانت بچه نداشت و علامت بارداری در او به ظهور نمی‌رسید.

ماری ترز بدو تصور کرد که گناه از دختر است، ولی مخبرین صدیق به او اطلاع دادند که آنتوانت گناهی ندارد بلکه شوهر وی قاصر می‌باشد و در یکی از نامه‌ها، آنتوانت به مادر خود نوشت:

«مادر عزیز، من برای شما سوگند یاد می‌کنم که تصور از طرف من نیست.»

معهدنا مادر به دختر توصیه کرد که وظیفه زن این است که شوهرش را تشویق نماید و اگر

شوهر او خجول یا بی اطلاع می باشد با روشهای مقتضی، خجالت او را از بین ببرد و او را مطلع نماید. اما اقدامات آنتوانت به نتیجه نمی رسد، چون ولیعهد معتقد بود شب برای این به وجود آمده که انسان روی تختخواب بخوابد نه اینکه بیدار بماند و روز هم برای این به وجود آمده که انسان قفل سازی کند یا به شکار برود.

دارتوا برادر شوهر آنتوانت به طوری که وعده داد در کاخ و رسای یک تماشاخانه به وجود آورد که در آن دارتوا و برادرش کنت دو پروونس و خانم او و آنتوانت و دو سه تن دیگر از خانمهای درباری هر کدام نقشی بر عهده داشتند. این تماشاخانه فقط یک تماشاچی داشت که آن هم ولیعهد فرانسه بشمار می آمد. چون مقام شاهزاده خانمها بخصوص آنتوانت آنقدر رفیع بود که نمی شد تماشاچیان دیگر را در آن تئاتر بپذیرند.

در وسط نمایش، ناگهان هنرپیشگان صدایی عجیب می شنیدند و سر را از صحنه خارج می کردند که بدانند منشأ صدا چیست. آنوقت می فهمیدند که یگانه تماشاچی آن تماشاخانه، ولیعهد، به خواب رفته و صدای مزبور، خرخر او می باشد.

در تابستان سال ۱۷۷۳ میلادی عده ای از درباری ها به آنتوانت گفتند:

- حال موقعی است که شما خود را به ملت نشان بدهید تا اینکه مردم شما را که ملکه آینده آنها خواهید بود بشناسند و محبت شما را در دل پیوروراند.

لویی پانزدهم با مسافرت رسمی آنتوانت و شوهرش به پاریس موافقت کرد. در روز هشتم ژوئن آن سال که مصادف با آغاز تابستان است آنتوانت و ولیعهد سوار بر کالسکه وارد پاریس شدند و آهسته از خیابانها گذشتند. مردم از مشاهده شاهزاده خانم و ولیعهد خیلی ابراز احساسات نمودند و همان شب شاهزاده خانم روی بالکن کاخ موسوم به «تویلری» در پاریس حضور یافت.

مقابل کاخ مزبور میدانی وسیع بود که متجاوز از دویست هزار نفر در آن مجتمع شده بودند و برای آنتوانت کف می زدند و یکی از صاحب منصبان سالخورده سر را به گوش شاهزاده خانم نزدیک کرد و گفت:

- والاحضرتا، ملاحظه بفرمایید... در این میدان دویست هزار پاریسی عاشق شما هستند. صاحب منصب سالخورده درست می گفت و آنتوانت با جوانی و زیبایی و نشاط و

تبسمها و اشارات محبت آمیز خود به طرف خلق، همه دلها را مسخر کرده بود. بعد از آن روز، چند مرتبه دیگر آنتوانت به پاریس رفت و همه جا با شادباش و احساسات گرم مردم مواجه شد و اقبال عمومی او را دارای اعتماد به نفس کرد و به نسبت معکوس نفوذ دختران لویی پانزدهم در او کم شد و دخترهای پادشاه فرانسه با تأسف می دیدند که مثل سابق در آنتوانت نفوذ ندارند.

خانم تشریفات هم دیگر نمی توانست مانند گذشته تصمیمات خود را بر آنتوانت تحمیل کند و آنتوانت، مانند کودکی که بعد از جوان شدن، به خودی خود از تحت سیطره نفوذ مادر خارج می شود، از حیطه تسلط خانم تشریفات خارج می گردید. تا اینکه سال ۱۷۷۴ میلادی یعنی سال مرگ لویی پانزدهم فرار سید و به طوری که خواهیم دید این واقعه، سرنوشت آنتوانت را وارد مرحله ای جدید کرد.

قبل از اینکه لویی پانزدهم از این جهان برود، واقعه ای برای آنتوانت روی داد که به مناسبت اهمیتی که در زندگی وی و تاریخ داشت درخور ذکر است. در فصل زمستان، روزهای دوشنبه، آنتوانت در منزل خود ضیافت بال می داد و این ضیافت ساعت پنج بعد از ظهر آغاز می شد.

آن روز دوشنبه، در آغاز ماه ژانویه که به طور معمول سرمای سخت زمستان نیز در همان موقع شروع می شود، آنتوانت ضیافت بال را در آپارتمان خود مفتوح کرد. مدعوین زیاد نبودند ولی در انتخاب آنها دقت شده بود. عده ای از خانمها که کرس تنگ دربر داشتند با وجود زمستان عرق می ریختند. ولیعهد، شوهر آنتوانت، در گوشه ای از سالن معلومات لاتینی خود را به رخ چند نفر که با ادب اظهارات او را می شنیدند می کشید.

در گوشه ای دیگر از سالن کنت دارتوا برادر شوهر آنتوانت با یک خانم سالخورده صحبت می کرد و سریه سر او می گذاشت و آن خانم می خندید و گاهی با بادبزن کوچک خود که خانمها در آن دوره به دست می گرفتند به صورت دارتوا می زد.

آنتوانت که شوخی و مبارزه آن دو را دید، خطاب به خانم لانیال که کنارش نشسته بود گفت:

نگاه کنید برادر شوهر من چگونه این «دوشس دوشون» بیچاره را اذیت می کند.

لانیال گفت:

- خانم، غصهٔ این دوشس را نخورید زیرا می‌تواند از خود دفاع نماید.  
آنتوانت گفت:

- من می‌دانم که دارتوا برای چه سربه‌سر دوشس می‌گذارد، زیرا دوشس با اینکه شصت ساله است قصد ازدواج با پیشکار مرا دارد در صورتی که بیش از سی سال از عمر پیشکار من نمی‌گذرد.

لانیال گفت:

- دوشس می‌گوید که یک خانم اصیل‌زاده، ولو شصت یا هفتاد ساله باشد، در صورتی که بخواهد با یک مرد عامی ازدواج کند هیچ‌گاه بیش از سی سال از عمرش نمی‌گذرد یعنی در نظر مرد عامی سی ساله جلوه می‌نماید.

شاهزاده خانم سکوت کرد و آه کشید. خانم لانیال پرسید:

- برای چه آه می‌کشید؟

آنتوانت گفت:

- مگر نشنیده‌اید که برادرم «ژوزف» امپراتور اتریش قصد دارد به فرانسه بیاید؟

لانیال گفت:

- مگر آمدن او به فرانسه شما را نگران می‌کند؟

آنتوانت گفت:

- برعکس، از دیدار او بسیار خوشوقت می‌شوم.

لانیال گفت:

- پس علت نگرانی شما چه می‌باشد؟

آنتوانت گفت:

- از این جهت نگران هستم که برادرم مردی سختگیر و دقیق است و وقتی اینجا آمد

تصور خواهد کرد که من زنی تنبل و بی‌اطلاع و فاقد معلومات می‌باشم.

خانم لانیال در جواب گفت:

- خانم، شما اکنون طفل نیستید و می‌توانید به امپراتور اتریش جواب بدهید و وقتی ایشان

دریافتند که سکنه پاریس شما را دوست می‌دارند و محبوبیت شما در بین این ملت روزافزون است چیزی نخواهند گفت.

آنتوانت کلمات آخر اظهارات دوست عزیز خود لائبال را نشنید زیرا قیافه‌ای جدید و جوان توجه او را جلب کرده بود. او دید جوانی کنار یکی از پنجره‌های سالن نزدیک پرده ایستاده و مثل اینکه بین حضار کسی را نمی‌شناسد زیرا با هیچ کس صحبت نمی‌کند.

جوان مزبور بلندقامت و خوش اندام و دارای قیافه‌ای نجیب و زیبا بود. آنتوانت نتوانست کوچکترین نقصی در پیشانی و ابروها و دیدگان و بینی قلمی و لبهای کوچک و زنج و صورت بیضوی آن جوان پیدا کند. رنگ صورت او سفید و مات بود اما بر اثر حرارت اتاق گونه‌هایش سرخ‌رنگ به نظر می‌رسید. در بین مردهای حاضر در آن مجلس نه کسی زیبایی او را داشت و نه برازندگی و متانت آن جوان را.

آنتوانت خانم تشریفات را فراخواند و پرسید:

- این جوان که کنار پنجره ایستاده و ظاهراً شب اول است که در مجلس ما دیده می‌شود

کیست؟

خانم تشریفات گفت:

- خانم، این جوان سوئدی می‌باشد و به نام «کنت دو فرسن» خوانده می‌شود و تصور می‌کنم که سفیر سوئد قصد دارد از والاحضرت استدعا کند که جوان مزبور را به حضور شما معرفی نماید.

آنتوانت گفت:

- به نظر من جوانی برازنده و خوب است. آیا در خصوص خانواده او اطلاعی دارید؟

خانم تشریفات گفت:

- بلی والاحضرتا، پدر این جوان در سوئد به همین نام کنت دو فرسن دارای درجه مارشالی است و رئیس یک حزب بزرگ به نام حزب «کلاه» نیز محسوب می‌شود و مارشال مزبور علاقه‌ای مخصوص به فرانسه دارد چون در گذشته مدت سیزده سال در ارتش فرانسه با درجه افسری خدمت کرده است.

آنتوانت گفت:



- در این صورت حق دارد انتظار داشته باشد که در اینجا از پسرش به خوبی پذیرایی بکنند و به سفیر سوئد بگویند بیاید و این جوان را به من معرفی کند.

سفیر سوئد در حالی که جوان مزبور در کنارش حرکت می‌کرد به حضور شاهزاده خانم رسید و سر فرود آورد و گفت:

- والا حضرت! اجازه می‌خواهم آقای کنت دو فرس را به حضور شما معرفی نمایم.  
شاهزاده خانم گفت:

- آقای کنت، از دیدار شما خوشوقتم و راجع به خانواده شما چیزهای جالب توجه شنیدم و می‌دانم که شما این کشور را دوست می‌دارید.

جوان سر فرود آورد و گفت:

- خانم، نه فقط پدر من مدتی در فرانسه خدمت کرده، بلکه مادرم از لحاظ نژادی تقریباً فرانسوی است و لذا دوست داشتن این کشور جزو هواریت ماست.

آنتوانت از مشاهده جوان احساس مسرت و لذت می‌کرد و برای اینکه صحبت را طولانی کند گفت:

- آقا، آیا در گذشته به پاریس آمده بودید؟

جوان گفت:

- نه خانم، و این اولین مرتبه است که به پاریس می‌آیم و بیش از چند روزی است که وارد اینجا شده‌ام ولی چهار سال از خروج من از سوئد می‌گذرد و پدرم که می‌خواست من حرفه سپاهیگری را بیاموزم مرا به کشور پروس و سپس به ایتالیا فرستاد و من از ایتالیا وارد فرانسه شده‌ام.

آنتوانت گفت:

- آیا توقف شما در این کشور طولانی خواهد بود؟

جوان گفت:

- خانم، شاید بزودی به انگلستان مسافرت نمایم تا اینکه اوضاع ارتش آنجا را هم ببینم.  
جوان مزبور علاوه بر اینکه چهره‌ای زیبا داشت از نظر معنوی هم توجه آنتوانت را جلب می‌کرد. چون برخلاف جوانان دیگر که به حضورش می‌رسیدند در مقام جلوه‌گری برنیامد و

به او تملق نگفت و ساده صحبت می‌کرد. آنتوانت گفت:

- امیدوارم در پاریس کسل نشده باشید.

جوان گفت:

- نه خانم، زیرا آقای سفیر سوئد مرا با خود به همهٔ محافل می‌برد و من آشنایان متعددی

پیدا کرده‌ام.

شاهزاده خانم گفت:

- امیدوارم قبل از اینکه به انگلستان بروید، باز شما را ببینم و انتظار دارم که شما در

جلسات بازی ما حضور به هم رسانید.

جوان فهمید که این گفته به منزلهٔ صدور اجازهٔ مرخصی اوست، لذا تعظیم کرد و دو قدم

به عقب رفت و بعد برگشت و دور شد. آنتوانت بعد از رفتن جوان سوئدی خطاب به لانبال

گفت:

- دوست عزیز، نظر شما راجع به این جوان چیست؟

خانم لانبال گفت:

- والا حضرت! این جوان چون خیلی زیبا می‌باشد او را خوشبخت تصور نمی‌کنم.

آنتوانت گفت:

- پس به عقیدهٔ شما لازمهٔ زیبا بودن این است که انسان بدبخت باشد؟

لانبال گفت:

- بلی خانم، من این عقیده را دارم. زیبایی در زن و مرد تا حدی شاید سبب نیکبختی شود

ولی وقتی مرد و زن خیلی زیبا شدند بدبخت خواهند گردید.

آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، معلوم است که شما امشب روحی کسل دارید و بدبین هستید.

بعد دیدگان آنتوانت جوان مزبور را در بین حضار جست و جو کرد و دید که در آن طرف

سالن ایستاده و چشم از او بر نمی‌گیرد.

جوان طوری آنتوانت را می‌نگریست که پنداری روح وی از دیدگانش خارج می‌شود تا

شاهزاده خانم را احاطه نماید. آنتوانت طوری از نگاه نافذ جوان متقلب شد که برای

جمع‌آوری خویش خطاب به دارتوا برادر شوهرش که نزدیک می‌گردید گفت:  
- این آهنگ جدید که اکنون شروع شده به گوش خوش می‌آید و مرا با این آهنگ  
برقصانید.

دارتوا که آرزو می‌کرد خواهشهای زن برادر خود را برآورد جلو رفت و گفت:  
- خانم، اطاعت می‌کنم.  
آنگاه سر فرود آورد و دست آنتوانت را گرفت و شاهزاده‌خانم مانند پروانه‌ای سبکبال  
شروع به رقص کرد.

## مرگ لویی پانزدهم

یک سلسله وقایع روی داد که اهل تفال آنها را برای لویی پانزدهم به فال بد گرفتند. اول اینکه دو نفر از کشیشها، بالای منبر، علنی به زندگی خصوصی نامطلوب لویی پانزدهم اشاره کردند و گفتند این مرد فرانسه را دچار بدبختی خواهد کرد. به قدری لویی پانزدهم از این تحذیر بیمناک شد که تا چند روز به منزل دوباری نمی‌رفت و خانم دوباری و دوستان او تا چند روز بیمناک بودند که بر سرشان چه خواهد آمد. بعد از این واقعه، یک حادثه شوم دیگر به وقوع پیوست و یک شب که لویی پانزدهم در منزل معشوقه خود دوباری شب‌چره صرف می‌کرد، دید ناگهان آقای «شولی» یکی از اصیل‌زادگان دربار او، یکمربه به زمین افتاد و در دم زندگی را بدرود گفت. لویی پانزدهم از این واقعه بسیار وحشت کرد و مانند کسی که می‌ترسد اگر در یک نقطه توقف کند مرگ به سراغش بیاید، از یک کاخ به کاخ دیگر می‌رفت.

صبح روز بیست و هفتم ماه آوریل سال ۱۷۷۴ میلادی لویی پانزدهم در کاخ سلطنتی «تریانون» وقتی از خواب بیدار شد احساس سردرد کرد. با اینکه دچار صداع بود، به شکار رفت و در بازگشت از شکار، تب بر او عارض گردید.

وقتی خانم دوباری فهمید که لویی پانزدهم تب کرده برای احوالپرسی آمد و طیب پادشاه فرانسه را احضار نمود. طیب پادشاه فرانسه نبض لویی پانزدهم را گرفت و زبان او را دید و گفت:

- چیزی نیست، اعلیحضرت سرما خورده‌اید و هرگاه استراحت نمایید، این عارضه رفع خواهد شد.

ولی روز دیگر تب قطع نشد و حال لویی پانزدهم به طور محسوس بدتر گردید. این بار جراح مخصوص پادشاه فرانسه را احضار کردند و وی گفت:

- اعلیحضرتا، به عقیده من هوای تریانون برای ناخوشی شما خوب نیست، بهتر آنکه اعلیحضرت در کاخ ورسای استراحت فرمایند.

فوراً با یک تخت روان لویی پانزدهم را به کاخ ورسای بردند و او را بستری نمودند و فصد کردند. معهذاً حال لویی پانزدهم خوب نشد و دوباری و دوست صمیمی او اگیون که شخص اخیر وزیر بود، اطبای مخصوص خود را از پاریس احضار کردند و یک مجلس مشاوره طبی در اتاق پادشاه فرانسه، با حضور چهارده پزشک تشکیل شد. شش نفر از آن چهارده نفر طبیب، پنج تن جراح و سه نفر داروساز بودند. هر یک از چهارده تن نبض پادشاه را گرفت و زبان او را دید و بالاخره توافق حاصل شد که پادشاه فرانسه دچار تب صفراوی شده است.

خواستند برای مرتبه دوم لویی پانزدهم را مورد فصد قرار دهند و جراح مخصوص پادشاه گفت روز دیگر هم مبادرت به فصد خواهد نمود تا اینکه درجه حرارت بدن بر اثر کم شدن خون پایین بیاید. لویی پانزدهم گفت:

- اگر شما امروز مرا فصد کنید و فردا هم از من خون بگیرید من دچار ضعفی شدید خواهم شد.

اطبا، بخصوص طبیب لویی پانزدهم، به خانم دوباری و اگیون فهماندند که طبق رسوم و شعائر، وقتی یک بیمار برای مرتبه سوم مورد فصد قرار می‌گیرد قبل از فصد باید به گناهان اعتراف کند و از معصیتها توبه نماید و دیگر گردگناه نگردد.

این رسم که امروز در نظر ما عجیب جلوه می‌نماید، در آن روز جزو رسوم غیر قابل تغییر بود. خانم دوباری و دوست او اگیون از این حرف متوحش شدند، چون هرگاه لویی پانزدهم به گناهان اعتراف و از معاصی توبه می‌کرد، لازمه‌اش این بود که دیگر خانم دوباری را ملاقات نکند و او را از خود دور نماید.

خلاصه نظریه جراح فرانسه اینطور نتیجه می‌داد که دوباری و دوست صمیمی او اگیون مطرود شوند. این دو نفر برای اینکه نفوذ خود را حفظ کنند به اطبا گفتند:

- بجای اینکه فردا اعلیحضرت را مورد فصد قرار بدهید، آیا بهتر این نیست که امروز بیشتر از اعلیحضرت خون بگیرید تا اینکه احتیاج به سومین فصد پیدا نکنید؟  
اطبا چون هنوز از نفوذ خانم دوبراری می ترسیدند این نظریه را پذیرفتند و جراح سلطنتی در آن روز برای بار دوم لویی پانزدهم را مورد فصد قرار داد و بیشتر از او خون گرفت. اما درجه تب تخفیف نیافت و درد سر همچنان شدید بود و اطبا حیران بیمار را می نگرستند چون نمی توانستند بیماری او را تمیز بدهند.

بالاخره روز بیست و نهم آوریل سال مزبور، در ساعت ده بعد از ظهر، روی صورت لویی پانزدهم تاو لهایی آشکار شد و اطبا وحشت زده نظر به هم انداختند چون بالاخره دانستند که بیماری لویی پانزدهم آبله است.

آبله که امروز بر اثر اکتشاف یک طبیب انگلیسی می توان گفت وجود ندارد، در آن عصر یک بیماری خطرناک بشمار می آمد و سبب هلاکت یا کوری یا تغییر قیافه می شد.

خانم دوبراری و اگیون خواستند که خبر ابتلای لویی پانزدهم به بیماری آبله را پنهان نگاه دارند، ولی صبح روز بعد همه سکنه ورسای از این خبر مستحضر بودند و عصر آن روز در پاریس همه کس می دانست لویی پانزدهم مبتلا به بیماری آبله شده است. بعد از اینکه معلوم شد پادشاه فرانسه آبله گرفته، دو جبهه به وجود آمد: یکی طرفداران دوبراری و دیگری جبهه مخالفین او. طرفداران دوبراری امیدوار بودند که لویی پانزدهم بهبود خواهد یافت و مخالفین فکر می کردند که وی زندگی را بدرود خواهد گفت و با مرگ او، دوره قدرت و نفوذ دوبراری به پایان می رسد. در وسط این دو جبهه، کسانی بودند که محافظه کاری می کردند که آینده، به هر وضع درآید، بتوانند استفاده کنند. و اما کسانی که نفعی در طرفداری از دوبراری یا نفعی در مخالفت با وی نداشتند، بین خود و کاخ ورسای فاصله ای زیاد به وجود آوردند که مبتلا به بیماری واگیر آبله نشوند.

دختران لویی پانزدهم با فداکاری قابل تحسینی هر روز نزد پدر می رفتند. آنتوانت و شوهرش ولیعهد فرانسه خواستند به دختران لویی پانزدهم ملحق شوند ولی چون آن دو، جانشین پادشاه و مرجع امید آینده کشور بودند، اطبا و صلحا، بالاچار، آنان را دور نمودند. از صبح تا شام دختران لویی پانزدهم بر بالین پدر خود حضور می یافتند ولی وقتی شب

می‌شد، آنها می‌بایست بروند و خانم دوباری معشوقه لویی، جای آنها را می‌گرفت و تا صبح نزد لویی پانزدهم می‌ماند.

از بدن لویی پانزدهم رایحه‌ای مکروه به مشام می‌رسید به طوری که درباری‌ها از اتاق او فرار می‌کردند. ولی دوباری بر نفرت خود غلبه می‌نمود و از آغاز شب تا صبح لویی پانزدهم را نوازش می‌کرد. هرگاه نوازشهای خانم دوباری اثری می‌داشت، پادشاه فرانسه از بیماری نجات می‌یافت. ولی هر روز که می‌گذشت آثار بیماری در بدن مریض شدیدتر می‌شد. در آن دوره هنوز مطالعه در اندامهای اصلی بدن مثل قلب و کلیه و کبد مثل امروز قرین تکامل نشده بود که اطبا در یابند وقتی کسی بر اثر افراط در منهیات، اندامهای اصلی بدن خود را ضعیف کرد، هنگام بیماری، مرض بیشتر در وی اثر می‌کند.

لویی پانزدهم در دوران حیات طوری اعضای اصلی بدن را ضعیف نمود که مرض آبله، روز به روز بیشتر بر او مسلط می‌شد. معه‌ها دوباری تا صبح روی صورت او که مستور از تاو‌نهای آبله بود خم می‌گردید و وی را می‌بوسید و آرزو می‌کرد که معشوق وی شفا یابد زیرا می‌دانست سرنوشت او وابسته به لویی پانزدهم می‌باشد و هرگاه او از آن مرض درمان نیابد، دوباری ناچار است به زندگی باشکوه خود خاتمه بدهد و بقیه عمر در گوشه‌ای بسر ببرد و در حسرت دوران مجلل گذشته باشد.

روز سی‌ام آوریل، چون از علم طب هنوز کاری ساخته نبود، دربار فرانسه از سکنه پاریس خواست برای شفای لویی پانزدهم دعا کنند. کسانی هم بودند که از صمیم قلب برای شفای او دعا کردند. چون از نظر حسن مشرب و خوشرویی، لویی مردی جالب توجه بود و گاهی اطرافیان او از این خوش خلقی استفاده نامطلوب می‌کردند.

لویی پانزدهم روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. تا آن روز موفق شده بودند که نام بیماری وی را پنهان نگاه دارند ولی مرض طوری آشکار گردید که خود لویی بدان پی‌برد. لویی پانزدهم که تا آن موقع امیدی ضعیف نسبت به زندگی داشت ناگهان از حیات مأیوس شد و بیم مرگ بر او چیره گردید و برای اولین مرتبه به فکر دوزخ افتاد و خواست از اعمال خویش ابراز پشیمانی کند.

وی با معشوقه خود مدتی طولانی صحبت کرد و گریه کنان او را از خود دور نمود و اگیون

را طلبید و به او گفت که خانم دوباری را با خود به ورسای ببرد و در یک منزل بیلاقی که در دو فرسنگی ورسای دارد جا بدهد. او هم پذیرفت و دوباری را به «روی» واقع در دو فرسنگی ورسای برد.

این واقعه به منزله پیروزی جبهه خانمها (دختران لویی پانزدهم) و ماری آنتوانت و شکست جبهه دوباری تلقی گردید. معهذا اگیون و دوباری بکلی ناامید نبودند و فکر می‌کردند که آبله یک مرض قاتل قطعی نیست و کسانی بودند که از آبله جان بدر بردند و فقط صورت آنها قدری تغییر کرد.

از آن پس در ورسای و روی مناظری دیده شد که برای ناظرین امور جهانی باعث عبرت است و نشان می‌دهد که مردم روزگار چه اندازه تحت تأثیر ظواهر هستند.

چون به محض اینکه قدری حال لویی پانزدهم به ظاهر خوب می‌شد کالسکه‌های درباریان راه رویی را پیش می‌گرفتند تا اینکه به دوباری تملق بگویند و او را برای خود نگاه دارند. و همین که می‌شنیدند حال لویی پانزدهم بدتر شده، به طزف ولیعهد و شاهزاده خانم آنتوانت می‌رفتند و به آنها تملق می‌گفتند.

این موضوع به قدری به حد شیاع رسیده بود که حتی روستاییانی که در مجاورت رویی در صحرا مشغول کشاورزی بودند از ورود کالسکه‌های درباریان می‌فهمیدند که وضع مزاجی لویی پانزدهم بهتر شده و سرنشینان کالسکه‌ها آمده‌اند که به خانم دوباری تملق بگویند.

ولی با اینکه در پاریس مردم دعا خواندند و در کلیساها بعضی از روحانیون برای شفای لویی پانزدهم استغاثه کردند و نتوانست به بیماری غلبه کند و طوری ضعیف شد که مرگ را نزدیک دید.

در هفتم ماه مه سال مزبور (۱۷۷۴ میلادی) در ساعت سه صبح، در حالی که لویی پانزدهم هوش و حواس درستی داشت دستور داد که اعتراف گیرنده اش بیاید. کشیشی به نام «آبه مودو» از سی و هشت سال به این طرف به عنوان اینکه اعتراف گیرنده پادشاه فرانسه می‌باشد از دربار حقوق می‌گرفت اما در این سی و هشت سال حتی یک بار لویی پانزدهم او را احضار نکرد که گناهان را نزد وی اعتراف کند. اما در آن طلوعه صبح در حالی که هنوز هوا روشن



نشده بود، لویی پانزدهم نزد کشیش مزبور به گناهان اعتراف کرد.

جز خداوند کسی نمی‌داند که آن دو نفر چه گفتند و چه شنیدند زیرا آبه مودو که یک روحانی کاتولیک بود نمی‌توانست اسرار معترف را افشا کند و نکرد و تا آخرین روز زندگی نگفت که لویی پانزدهم در آن بامداد به چه گناهایی اعتراف نمود. ولی چون مدت اعتراف طول نکشید و لویی پانزدهم گناهی بزرگتر از عشقهای نامشروع نداشت تصور می‌شود که وی به همین گناه اعتراف کرده باشد. صبح روز هفتم ماه مه سال ۱۷۷۴ میلادی کاردینال «روش آمون» به اتفاق عده‌ای از روحانیون آمدند تا مراسم مذهبی را در مورد پادشاه فرانسه به انجام برسانند. این مراسمی بود که قبل از مرگ، در مورد هر کس که احتمال داشت زندگی را بدرود گوید بجا می‌آوردند.

در آن موقع سر و صورت لویی پانزدهم روی بالش سیاه‌رنگ شده، پلکهای چشم او باز نمی‌شد و نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. هیچ کس نفهمید که آیا وی توانست مفهوم آن مراسم را ادراک نماید یا نه.

وقتی مراسم به انجام رسید و روحانیون از اتاق خارج گردیدند، به اتاق دیگر رفتند و کاردینال گفت:

-والاحضرتا، اعلیحضرت از شما و خانم بحل طلبیدند.

از روز هفتم تا روز دهم ماه مه، یعنی مدت سه روز، همه کس غیر از یک نوکر از اتاق لویی پانزدهم می‌گریخت. رایحه‌ی کریه‌ی که از بدن او متصاعد بود سرسخت‌ترین افراد را وادار به فرار می‌کرد و قسمتهایی از گوشت بدن از کالبد وی جدا می‌گردید.

خادمی که در اتاق لویی پانزدهم بود شمعی را پشت پنجره روشن نگاه می‌داشت. این شمع نشان می‌داد که لویی پانزدهم زنده است و هر زمان که شعله آن خاموش می‌گردید آنهایی که بیرون بودند می‌فهمیدند که لویی پانزدهم زندگی را وداع گفته است. روز دهم ماه مه هوای ورسای سرد و هم بارانی بود، معهذاً عده‌ای کثیر در خارج کاخ جمع شده چشم به پنجره‌ی موصوف و شعله‌ی آن شمع دوخته بودند.

بعضی از تذکره‌نویسان برای اینکه مرگ لویی پانزدهم را با غروب آفتاب قرین کنند نوشته‌اند که وی هنگام غروب خورشید زندگی را بدرود گفت. ولی صورتجلسه رسمی

مرگ لویی پانزدهم که به امضای اطبا رسیده و یکی از اسناد تاریخی است تصریح دارد دو ساعت و چهل و هفت دقیقه بعد از ظهر، آنهایی که در بیرون کاخ ورمای ایستاده بودند دیدند شمع خاموش گردید.

یکمربته فریادی بزرگ از جمعیت برخاست و بانگ برآوردند: پادشاه فرانسه مُرد... زنده باد پادشاه جدید.

وقتی این فریاد از جمعیت بلند شد، آنتوانت و شوهرش در اتاق خود بودند و جرأت نمی‌کردند نظری به صورت هم بیندازند، چون هر دو درمی‌یافتند که سرنوشتی جدید برای آنها شروع شده است. این سرنوشت به قدری بزرگ بود که جرأت نمی‌کردند بدان بیندیشند و مثل کسی بودند که در همه عمر با فقر می‌زیسته یکمربته ثروت قارون نصیب او گردیده و هر چه می‌خواهد خود را برای زندگی جدید آماده کند از عهده بر نمی‌آید.

از آپارتمان دوردست کاخ سلطنتی صدایی مانند امواج دریا برخاست. زن و شوهر جوان از این صدا تعجب کردند چون نمی‌دانستند به چه مناسبت به وجود آمده است. صدای مزبور نزدیک شد و هرچه نزدیکتر می‌گردید بیشتر وسعت می‌گرفت، به طوری که از امواج صدا دیوارهای کاخ سلطنتی می‌لرزید.

آنتوانت بی‌اختیار به شوهر نزدیک شد و وحشت‌زده از او پرسید:

- این صدا چیست؟

تا اینکه در باز گردید و آنوقت زن و شوهر جوان دانستند این هیاهو ناشی از ورود درباری‌ها می‌باشد که آمده‌اند به پادشاه و ملکه جوان و جدید تهنیت بگویند. خانم تشریفات جلوی درباری‌ها بود و در عقب او صدها نفر، مرد و زن، مقابل پادشاه و ملکه جدید سر فرود آوردند.

آنتوانت زیر لب گفت: «خدایا، خودت به ما کمک کن، برای اینکه ما جوان و در سلطنت

بدون تجربه هستیم.»

شاهزاده خانم وقتی درباری‌ها را دید و تهنیت آنها را شنید خواست تبسم کند، ولی لبهای او به تبسم باز نشد و در عوض به گریه درآمد. آنتوانت چند دقیقه می‌گریست و مقابل او درباری‌ها به احترام گریه شاهزاده خانم سکوت کرده بودند. ناگهان آنتوانت گریه خود را قطع

## ۱۶۲ □ ماری آنتوانت

کرد و از عمق ضمیر او فکری جالب توجه سرچشمه گرفت، چون به خاطر آورد از این ساعت به بعد او ملکهٔ فرانسه است و سلطنت خواهد کرد و با زمامداری در کشور فرانسه فرمانروای مطلق خواهد بود.

## اولین روزهای سلطنت آنتوانت

در همان روز که لویی پانزدهم در ورسای زندگی را بدرود گفت، دربار فرانسه از ورسای به شوازی منتقل گردید. همان روز هم جنازه لویی پانزدهم را از ورسای به صومعه «سن دنیس» منتقل کردند. در عقب ارابه مخصوصی که جنازه لویی پانزدهم را به صومعه سن دنیس منتقل می کرد هیچ کس حتی سواران نظامی نبودند و ارابه طوری حرکت می کرد که گویی تحت تعقیب می باشد.

عده‌ای از فرانسوی‌ها که متوجه شدند جنازه مزبور از لویی پانزدهم است شروع به بدگویی کردند ولی دست‌های دیگر دعا می خواندند و برای روح وی طلب آمرزش می کردند. چون قاعده کلی این است که وقتی کسی زندگی را بدرود گفت کینه مردم نسبت به وی کم می شود.

بعد از اینکه جنازه لویی پانزدهم را در تابوت نهادند، دربار فرانسه مبادرت به چند اقدام فوری کرد. از جمله لویی شانزدهم که بجای لویی پانزدهم پادشاه شد قسمتی از مالیاتها را معاف نمود و تصمیم گرفت در هزینه دربار فرانسه صرفه‌جویی نماید.

مردم از تخفیف مالیاتها به قدری حیرت کردند که باور نمی نمودند این واقعه درست باشد زیرا از اواسط دوزه سلطنت لویی چهاردهم که جد لویی پانزدهم بود، در فرانسه میزان مالیاتها افزایش یافت.

بعد از تخفیف مالیاتها، دربار فرانسه اقداماتی برای تهذیب اخلاق کرد. به موجب حکم رسمی، خانم دوباری مکلف گردید مقیم صومعه «برناردین دوپون اودام» شود تا اینکه در آنجا به وسیله عبادت و تقوا خود را اصلاح نماید و علاوه بر خانم دوباری، دوک دو ریشلیو

را که از طرفداران جدی دوباری بود از دربار رانند.

یکی از خویشاوندان دوباری موسوم به «کنت دوباری» مورد تعقیب سربازان دولتی قرار گرفت و خواستند او را توقیف کنند زیرا آن مرد در دوره نقوذ دوباری خیلی از قدرت آن زن به نفع خویش استفاده کرد، اما کنت دوباری موفق گردید از فرانسه فرار کند و خود را به انگلستان برساند.

دولت فرانسه احتیاج به زمامداری جدید داشت و آنتوانت می‌خواست شوازل صدر اعظم سابق را که گوشه گیر شده بود روی کار بیاورد. طرفداران دوباری از جمله اگیون بعد از مرگ لویی پانزدهم برکنار شدند بی آنکه کسی جای آنها را بگیرد.

قبل از اینکه لویی شانزدهم بر حسب توصیه آنتوانت تصمیمی برای احضار شوازل اتخاذ کند، یکی از دختران لویی پانزدهم به نام آدلایید بر آنتوانت سبقت گرفت. وی پیرمردی موسوم به «مورپا» را کاندیدای صدارت کرد. این مرد هفتاد و سه سال داشت و مبتلا به روماتیسم بود و یگانه مزیت او را در این می‌دانستند که در دوره سلطنت لویی پانزدهم یک رباعی علیه معشوقه او خانم «بمپادور» سرود و در نتیجه مغضوب شد و از آن پس کسی او را به بازی نگرفت.

مرگ لویی پانزدهم و طرد دوباری فرصتی به دست این مرد داد که خود را به یاد خانم آدلایید بیاورد و او هم با اصراری هرچه تمامتر لویی شانزدهم را وادار نمود تا وی را صدر اعظم کند.

مورپا به مناسبت اینکه مدتی مدید از جریان کارها برکنار و از عرصه سیاست اروپایی به دور بود نمی‌دانست که اوضاع اروپا چگونه است. از امور مالی و اقتصادی هم سر رشته‌ای نداشت و اطلاعات او در امور اداری از حدود کلیات بدوی تجاوز نمی‌کرد. رویهمرفته شخصی بود که کسی انتظار نداشت بتواند کاری به انجام برساند.

علاوه بر نکات فوق، بیماری روماتیسم هم به او مجال نمی‌داد که زود از خانه خارج شود و به کارها رسیدگی کند. در صورتی که شوازل صدر اعظم مخلوع دوره لویی پانزدهم مردی بود که با عمل، لیاقت خود را به ثبوت رسانید و نشان داد که هم سیاستمداری قابل ملاحظه است و هم یک رجل مالی بصیر و از این دو گذشته، نیروی کار او زیاد بود و می‌توانست

شبانہ روز ۱۸ ساعت کار کند.

وقتی آنتوانت شنید که لویی شانزدهم مورپا را صدراعظم کرده خیلی خشمگین شد و کوشید که رأی لویی شانزدهم را تغییر بدهد. ولی لویی شانزدهم یا از بیم خانم آدلاید یا به مناسبت احترام مقام سلطنت فرانسه و اینکه نباید فرمان پادشاه به این زودی تغییر نماید مقاومت کرد.

از قضا دختران لویی پانزدهم هر سه گرفتار آبله شدند (غیر از لوییز دختر چهارم که گفتیم در صومعه می‌زیست) و دربار فرانسه از بیم آبله به کاخ موسوم به «لاموئت» منتقل گردید و هر دفعه که آنتوانت از آنجا خارج می‌شد مردم برای وی هلله می‌کردند و کف می‌زدند. با اینکه مورپا صدراعظم بود، آنتوانت با پشتکار و اصراری که در خانمها هست و وقتی بخواهند کاری را از پیش ببرند آنقدر ابرام می‌نمایند تا اینکه شوهر مجبور شود آن کار را به انجام برساند، لویی شانزدهم را واداشت تا شوازول را بار بدهد.

شوازول از گوشهٔ انزوا خارج شد و به دربار آمد و به حضور لویی شانزدهم رسید. در موقع شرفیابی شوازول، آنتوانت حضور داشت و لویی شانزدهم به مناسبت اینکه هنوز در سلطنت تجربه نداشت خطاب به مرد سیاسی بزرگ فرانسه گفت:

- آقای شوازول، شما هم چاق شده‌اید و هم موهای سرتان ریخته است.

این کلام هرگاه با لحن شوخی ادا می‌گردید شاید در صدراعظم سابق اثر نمی‌کرد ولی لویی شانزدهم متوجه نشد که اشاره به خصوصیات اندام و قیافهٔ اشخاص برای هر کس گوارا نیست و به طور کلی، برخلاف نزاکت است. زیرا هر کس در قیافه یا کالبد خود نقصی دارد و آنهایی که قیافه‌ای بدون عیب دارند دارای اندامی معیوب هستند و بندرت اتفاق می‌افتد شخصی را بتوان یافت که در سن کهولت، دارای عیوبی در قیافه و اندام نباشد.

آنتوانت دریافت که شوهرش کلامی بر زبان آورد که شوازول را رنجاند و سعی نمود با تبسم و اظهارات محبت‌آمیز، جبران آن گفته را بکند اما شوازول آنچنان رنجیده بود که با تبسمها و محبتهای آنتوانت نتوانست گفتهٔ لویی شانزدهم را فراموش نماید و با کدورت زیاد از دربار فرانسه خارج شد و به مکن خود بازگشت.

آنتوانت وقتی نتوانست شوازول را صدراعظم کند خود را اندوهگین نشان داد. لویی

شانزدهم دریافت که مجبور است جبران کند و در ازای عدم قبول درخواست آنتوانت چیزی به او بدهد. این بود که کاخ موسوم به تریانون کوچک را به زوجه‌اش بخشید و آن کاخ ملک خصوصی آنتوانت شد.

چون دختران لویی پانزدهم مبتلا به آبله شده بودند و بیم آن می‌رفت که لویی شانزدهم و ملکه فرانسه آبله بگیرند، اطبا اصرار کردند که این دو نفر به وسیلهٔ واکسن آبله تلقیح شوند. لویی شانزدهم از آبله‌کوبی خیلی نفرت داشت چون می‌دانست که اقلأً یک روز، او را از شکار و قفل‌سازی باز خواهد داشت. ولی پافشاری اطبا، او و آنتوانت را مجبور نمود که با آبله‌کوبی موافقت نمایند.

آنتوانت بعد از تلقیح مایهٔ آبله دچار تب شد ولی تب مزبور زود خاتمه یافت و زن جوان به محض خروج از بستر، عزم کرد که برود و طلوع خورشید را از بالای تپهٔ مرتفع «مودون» ببیند.

مدتی بود که آنتوانت آرزو می‌کرد طلوع خورشید را از مکانی مرتفع تماشا کند اما این فرصت نصیب او نمی‌گردید و تشریفات دربار فرانسه اجازه نمی‌داد که زن جوان از این تفریح برخوردار گردد. لازمهٔ مشاهدهٔ طلوع خورشید از بالای تپهٔ مودون این بود که زن جوان بالای آن تپه بنخابد یا اینکه قبل از روشن شدن هوا به راه بیفتد تا اینکه هنگام طلوع خسرو خاور، بالای تپه باشد.

خانم دو نوآی که هنوز از نظر اسمی، مقام خانم تشریفات را حفظ کرده بود وقتی شنید که ملکهٔ فرانسه می‌خواهد برود و از بالای تپهٔ مودون طلوع شمس را تماشا کند از حیرت و وحشت دستها را به طرف آسمان بلند کرد.

سایر خانمهای درباری از این تصمیم آنتوانت از حیرت لب بر دندان گزیدند و در نظر آنها این واقعه مانند یکی از عجیب‌ترین حوادث دنیا جلوه کرد. چون رسم این بود که ملکهٔ فرانسه در ساعت ۹ صبح می‌بایست در بستر خود باشد و بعد با تشریفات خاص او را از خوابگاه خارج کنند و لباس بر وی بپوشانند. هر یک از خانمهای دربار با توجه به مرتبهٔ خود، در این موقع وظیفه‌ای داشتند. آن کسی که برجسته‌تر از دیگران بود پیراهن بر تن ملکهٔ فرانسه می‌کرد و سایرین جوراب به او می‌پوشاندند و کفش به پایش می‌کردند و گیسوان او را

شانه می‌زدند و یک لگن مقابل وی نگاه می‌داشتند که دندانها و دست و صورت خود را بشوید.

برای ما مشکل است که فکر کنیم بدعت آنتوانت چه تحول بزرگی و شاید بتوان گفت چه انقلابی در دربار فرانسه به وجود آورد. آنتوانت نه فقط صبح زود برخاستن را در دربار فرانسه مُد کرد، بلکه گردشهای شبانه را در پارکهای سلطنتی متداول نمود. همین که هوا تاریک می‌شد، آنتوانت و عده‌ای از زنها و مردهای جوان به طرف پارک می‌رفتند و شروع به دوندگی می‌کردند. در بیشه‌های تاریک پارک، گاهی صداهایی به گوش می‌رسید که غیر از صدای دوندگی و جست و خیز بود و دارتواکه از این تفریحات شبانه لذت می‌برد، می‌گفت:

- باید تصدیق کرد که این گردشها بیش از الاغ‌سواری لذت دارد!

یاوه‌سرایان، زبان بدگویی گشودند و گفتند که آنتوانت شبها در پارکهای سلطنتی از دوندگی و جست و خیز گذشته، از تفریحاتی دیگر برخوردار می‌شود.

یک روز یکی از خانمهای سالخورده دربار فرانسه آنتوانت را در گوشه‌ای پیدا کرد و گفت:

- خانم، اگر شما حامله بشوید چه خواهید کرد؟

آنتوانت جواب داد:

- اگر حامله بشوم بعد از نه ماه خواهم زایید.

خانم سالخورده از این جواب به قدری معذب و متحیر شد که بدون یک کلمه حرف، تواضع کرد و دور گردید.

یک روز سفیر کبیر اتریش به نام «مرسی آرژانتو» استدعای شرفیابی کرد. سفیر اتریش در دربار فرانسه چون هموطن آنتوانت بود، نسبت به او محرم بشمار می‌آمد. وقتی سفیر وارد اتاق آنتوانت شد محفلی دید که قلم یک نقاش نابغه قادر به تجسم آن می‌باشد زیرا به صحنه‌ای که «دورر» نقاش معروف از مجلس تفریح پریرویان مجسم کرده شباهت داشت.

پنج شش خانم جوان، یکی از دیگری زیباتر و شیک‌تر، در آن اتاق سرگرم کارهای مختلف بودند. یکی از آنها روی یک دار قالی که با نقره ساخته بودند به وسیله‌ او تار ابریشم و طلا قالیچه می‌بافت. دیگری یک نیم‌تنه را برودری دوزی می‌کرد. خانم دیگر جوراب



ابریشمن می‌یافت. شاهزاده‌خانم لانبال در حالی که گیسوان روح‌پرور خود را از شانه‌ای تا شانه‌ی دیگر افشان کرده بود سر را نزدیک یک پربط نهاده و با انگشتهایی که الهه‌ی زیبایی بر آن رشک می‌برد پربط می‌نواخت.

سفیر اتریش با اینکه دیپلمات و معتاد به مشاهده‌ی منظره‌های باشکوه درباری بود وقتی خود را مقابل آن همه زیبایی و ظرافت و شیکی دید خویش را گم کرد و برای اینکه ضبط نفس کند کلاه از سر برداشت و سر را نزدیک زمین فرود آورد، اما رنگ گلگون رخسار نشان می‌داد که سفیر کبیر تحت تأثیر آن محیط باشکوه و زیبا خون‌سردی خود را از دست داده است.

خانمها چون دریافتند که سفیر اتریش برای کاری مخصوص آمده، از اتاق خارج شدند و آنتوانت و سفیر را تنها گذاشتند. آنتوانت دست را به طرف سفیر دراز کرد و گفت:

- آقای آرژانتو، حال شما چگونه است؟

سفیر جلو آمد و زانو بر زمین زد و دست ملکه‌ی فرانسه را بوسید و گفت:

- علیاحضرتا، به مرحمت شما حال من خوب می‌باشد ولی احساس می‌کنم که

علیاحضرت کالتی دارید و چشمهای شما گواهی می‌دهد که گریته‌اید.

اگر دیگری بود نمی‌توانست این حرف را به ملکه بزند، ولی سفیر اتریش نسبت به ملکه

فرانسه مانند پدر نسبت به فرزند بشمار می‌آمد. آنتوانت آهی کشید و گفت:

- آقای آرژانتو، راست می‌گویید و من گریه کرده‌ام.

سفیر گفت:

- علیاحضرتا، ممکن است جسارت ورزیده است دعا کنم بگویند علت آنده علیاحضرت

چه بوده است؟

آنتوانت گفت:

- «ماری آن» خواهر من که تارک دنیا و رئیس صومعه‌ی پراگ است نامه‌ای به من نوشته که

مرا منقلب کرده است. او در نامه می‌گوید که اخیراً خوابی دیده و در حال رؤیا مشاهده کرده

که دستی بزرگ و خون‌آلود روی فرانسه گذاشته شد و وقتی دست بلند گردید بر جای آن غیر

از هزارها لاشه‌ی خون‌آلود در یک مگاک عمیق چیزی از فرانسه به نظر نمی‌رسید.

سفیر اتریش سر را فرود آورد، به طوری که چانه او روی توری کراوات وی جا گرفت و گفت:

- علیاحضر تا، این رؤیا بیش از یک خواب نیست و نباید برای خوابها قائل به اهمیت بود. آنتوانت گفت:

- خواهر من زنی مورع و مقدس است و اگر دیگری این خواب را می دید من برای آن قائل به اهمیت نمی شدم، ولی چون او این خواب را، آن هم در آغاز سلطنت من دیده، باعث نگرانی ام شده زیرا یک تفأل نامیمون می باشد.

سفیر اتریش که دیگر زندهای زیبایی را که ندیده آنتوانت بودند نمی دید و حواسش جمع شده بود گفت:

- علیاحضر تا، شما می توانید کاری بکنید که این خواب جامه عمل نپوشد.

آنتوانت پرسید:

- چه بکنم؟

سفیر اتریش گفت:

- علیاحضر تا، اکنون شما بر کشوری سلطنت می کنید که بر اثر زمامداری و زرای نالایق و طماع و اسراف و تبذیر مرحوم لویی پانزدهم تقریباً در شرف ورشکستگی است. در خزانه فرانسه هرچه پول بود به مصرف رسیده و تحصیلداران مالیه برای اینکه هزینه روزانه ادارات را تأمین کنند مالیات سال آینده را با رعایت تخفیف از رعایا وصول می نمایند ولی رعیت فرانسوی که گرسنه است نمی تواند مالیات سال آینده را بپردازد. حتی اگر قادر به پرداخت مالیات مزبور شود سال آینده وضع خزانه کشور بدتر از امسال خواهد بود. در دوره شوازل خزانه فرانسه پر از پول و میزان مالیاتها معتدل بود ولی حرص طبقه اشراف که بعد از شوازل زمام امور را به دست گرفتند و تبذیرهای مرحوم لویی پانزدهم برای تأمین درخواستهای دوباری، اوضاع مالی این کشور را خیلی بد کرد و به هر نسبت که پول رو به کاهش می نهاد بر میزان مالیاتها افزودند و این مالیاتها که به وسیله پیشکارها و تحصیلدارهای مالیه به خزانه دولت پرداخت می شد رعیت را مسکین کرد.

پیشکار و تحصیلداری که ابواب جمع داشت و خود را مکلف می دید در سال صد هزار

فرانک مالیات به خزانه پردازد چهارصد یا پانصد هزار فرانک از رعیت دریافت می‌کرد و مابه‌التفاوت را به نفع خود ضبط می‌نمود و هیچ کس به شکایات و ناله‌های رعایا توجه نمی‌کرد، همانگونه که امروز هم نمی‌کند. اصیل زادگان و اشراف که دارای املاک هستند مالیات نمی‌دهند، چون دارای مشاغل دولتی یا مزایای اصیل‌زادگی هستند و فشار مالیات روی دوش رعیت و طبقه متوسط سنگینی می‌کند. طبقه متوسط هم که بازرگانان و کسبه می‌باشند چون می‌توانند خود را به اشراف نزدیک کنند به طفیل آنها از پرداخت مالیات معاف می‌شوند و روزی فرا می‌رسد که رعیت فرانسوی یگانه پیراهن خود را باید بابت مالیات تسلیم نماید و آنگاه عریان زندگی کند.

آنتوانت گفت:

.. به عقیده شما چه باید بکنم؟

سفیر اتریش گفت:

- خود شما نمی‌توانید مستقیم کاری بکنید ولی من غیر مستقیم خواهید توانست معایب

را اصلاح نمایید.

ملکه فرانسه پرسید:

- چگونه من غیر مستقیم معایب را اصلاح خواهم کرد؟

سفیر صدا را آهسته کرد و به آنتوانت نزدیک شد و بالحنی ملایم گفت:

- خانم، شما می‌دانید که شوهر بزرگوار شما مردی است مردد، ضعیف‌الاراده و خجول و

باید کسی در کنار او باشد تا وی را راهنمایی نماید. شما نباید بگذارید که دختران لویی

پانزدهم یا برادران شوهر شما یا یک ماجراجوی جدید که ناگهان از راه می‌رسد این نقش را

بر عهده بگیرد. شما که زن او هستید برای ایفای این نقش بیش از هر کس صلاحیت و توانایی

دارید. اگر شما بخواهید با شوهر خود جر و بحث کنید و در هر کار او را مجاب نمایید نتیجه

نخواهید گرفت. من عقیده دارم که شما هرگز نباید در خصوص امری با شوهرتان مجادله

نمایید بلکه به طور غیر مستقیم این نقش را بر عهده بگیرید.

آنتوانت پرسید:

- آیا اینطور که شما می‌گویید من خواهم توانست کاری انجام بدهم؟

سفیر اتریش گفت:

- خانم، یک زن جوان و زیبا و باهوش مشروط بر اینکه از راهش وارد شود می‌تواند هرچه بخواهد از شوهر خود دریافت نماید و محال است که شوهری قادر باشد در قبال نوازشهای زن زیبا و جوان خود مقاومت کند.

آنتوانت گفت:

- به نظر شما هنوز اطلاع ندارید که شوهر من توجهی به نوازش ندارد و من یک چوب خشک را می‌توانم به هیجان بیاورم ولی قادر نیستم که به وسیله نوازش شوهرم را تهییج نمایم.

سفیر گفت:

- خانم، شکیبایی داشته باشید. مردهای خجول و مردد شبیه به غنچه گل سرخ هستند که مدتی سر بسته می‌مانند ولی یکمرتبه شکفته می‌شوند و شوهر بزرگوار شما هم جوان و هم قوی‌البینه است و بدون تردید وضعی که شما می‌فرمایید در او موقتی است و چون صحبت پیش آمد من ناچارم عرض کنم که مادر شما ناراضی هستند چرا شما شبها در بستر جداگانه می‌خوابید.

آنتوانت گفت:

- فایده خوابیدن ما در یک بستر چیست؟

سفیر سر را پایین انداخت و گفت:

- خانم، عرض کردم که این وضع موقتی است و هرگاه شما با شوهرتان در یک بستر استراحت کنید، نوازشهای شما بالاخره این غنچه سر بسته را شکفته خواهد کرد و مادرتان بسیار آرزومند هستند که هرچه زودتر شما دارای فرزندى شوید و آتیه سلطنت فرانسه را تأمین نمایید.

آنتوانت گفت:

- اگر این کار فقط از من ساخته بود تاکنون دارای فرزند می‌شدم زیرا از صمیم قلب اطفال را دوست می‌دارم و می‌خواهم فرزندان خود را در آغوش بگیرم و چون خود به تنهایی نمی‌توانم این مشکل را حل کنم ناچار به وسیله گردش و تفریح خویش را تسکین می‌دهم.

سفیر گفت:

- علیاحضرتا، از این جسارت معذرت می‌خواهم، ولی این تفریح و گردشها بدون حضور پادشاه فرانسه ممکن است شما را بکلی از وظیفه اصلی غافل کند زیرا جای شما در کنار پادشاه فرانسه می‌باشد و می‌خواهم بگویم یک لحظه نباید از ایشان منفک باشید.

آنتوانت از این صحبت‌های جدی خسته شده بود و نظری به طرف در انداخت. سفیر که متوجه شد ملکه فرانسه از صحبت او خسته شده گفت:

- علیاحضرتا، هم اکنون استدعای دریافت اجازه مرخصی می‌کنم و رفع تصدیع خواهم نمود اما چون مادر بزرگوار شما توصیه‌ای به من فرموده‌اند که به عرض برسانم مجبورم این را هم بگویم و مسأله‌ای که باید به عرض برسد ضیافتهایی است که پادشاه فرانسه در عمارت موسوم به شکارگاه می‌دهد و در این ضیافتها شما حضور ندارید، در صورتی که حضور علیاحضرت در این ضیافتهای کوچک موسوم به شام شکارگاه کمال لزوم را دارد چون آزموده شده که در دوره سلطنت مرحوم لویی پانزدهم هر دفعه که معشوقه‌ای برای او پیدا می‌شد از این شامهای شکارگاه سر به در می‌آورد و آنهایی که می‌خواستند زنی را در دل لویی پانزدهم جا بدهند در این ضیافتها زن مزبور را به او معرفی می‌کردند. اگر خدای نکرده هنگامی که شوهر شما وضع عادی پیدا می‌کند با یکی از این زنها آشنا شود دیگر توجهی به شما نخواهد کرد برای اینکه دیدگان او به روی آن زن باز شده است.

من یقین دارم که شما خانم از این حقیقت آگاه هستید که یکی از بزرگترین عوامل بقای محبت زناشویی این می‌باشد که یک پسر و دختر بعد از ازدواج چشم می‌گشایند و یکدیگر را می‌بینند و پسر غیر از آن دوشیزه کسی را ندیده و نشناخته و زن هم غیر از شوهر خود کسی را ندیده است. شوهر شما تا امروز غنچه‌ای ناشکفته است و این غنچه باید به وسیله شما شکفته شود نه زن دیگر، زیرا اگر زنی جز شما موفق به گشودن این غنچه شود، پادشاه فرانسه را طوری به خود مجذوب خواهد کرد که دیگر برای شما محلی در قلب شوهرتان باقی نمی‌ماند.

آنتوانت خندید و گفت:

- آرژانتو، من از این حیث نگرانی ندارم چون می‌دانم که شوهرم به دیگران توجه ندارد.

در همین اواخر بعضی از روانشناسان در صدد برآمدند که شوهرم را با یک زن زیبا آشنا کنند و یکی از زنهای قشنگ پاریس را به وی نشان دادند و شوهرم پرسید این زن از چه خانواده‌ای است؟ به او جواب دادند که زن مزبور در پاریس یک دکان عطاری دارد. شوهرم گفت در این صورت بهتر است که به دکان خود برگردد و به کسب و کار خویش مشغول شود.  
سفیر آهی کشید و گفت:

- خانم، نسبت به شوهرها نمی‌توان احتیاط را از دست داد. علیاحضرت مادر بزرگوار شما به من امر فرموده‌اند که نکاتی را غیر از آنچه گفتم تذکر بدهم. علاوه بر مناسبات شما با شوهرتان، به طوری که والدۀ شما تذکر دادند، شما باید متوجه تملقهای برادران شوهر و بخصوص کنت دارتوا باشید زیرا این تملقها برای شما گران تمام خواهد شد. این جوان، خیلی شوخ و در مناسبات خود با خانمها بی‌پروا می‌باشد و بعید نیست که روزی درصدد برآید علنی مباحث کند که با شما مناسباتی صمیمانه دارد. از مورپا صدراعظم فرانسه نیز برحذر باشید زیرا این مرد دست‌پرورده و طرفدار دختران لویی پانزدهم است و گرچه به ظاهر به شما تملق می‌گوید ولی برای این است که بتواند در پشت سر، علیه شما اقدام نماید و با تملقات ظاهری شما رافریخته کند.

یکی از نکاتی که والدۀ بزرگوار شما فرمودند و من باید تذکر بدهم موضوع حفظ مرتبه و شأن شما در دربار فرانسه است. شما وقتی مشغول بازی هستید یا موقعی که در یک ضیافت حضور به هم می‌رسانید غیر از شما کسی نباید جلوس کند و این موضوع را باید صریح به متصدی تشریفات تذکر بدهید. چون علاوه بر اقدامات ملت‌نوازی که در هر سلطنت سبب جلب قلوب ملت می‌شود، رعایت مظاهر خارجی مقام سلطنت نیز لزوم دارد و بدون مظاهر مزبور درباری‌ها جری و جسور می‌گردند و علیاحضرت مادر شما عقیده دارند که هر یک از مظاهر خارجی را که شما از دست بدهید بدان می‌ماند که یک درجه از مقام سلطنت فرود آمده‌اید.

صحبت سفیر اتریش خیلی طول کشیده و آتوانت را خسته کرده بود، به طوری که ملکه فرانسه دست را مقابل دهان گرفت تا از خمیازه جلوگیری کند و از جا برخاست و به طرف بریط خانم لانبال که در اتاق باقی مانده بود رفت و دست به اوتار آن زد و صدای بریط را

بیرون آورد و گفت:

- آقای آرژانتو، راستی آیا آرایش جدید گیسوی خانم دو شارتر را دیده‌اید؟

سفیر از این تغییر ناگهانی صحبت خم بر ابرو نیاورد و گفت:

- نه علیاحضرتا، من آرایش جدید گیسوی ایشان را ندیده‌ام ولی با اجازه بعد از کسب

مرخصی نزد دوشس دو شارتر خواهم رفت که ببینم آرایش گیسوی ایشان چگونه است.

آنتوانت گفت:

- روی سر دو شارتر یک آدم و یک طوطی و یک سیاهپوست دیده می‌شود.

بعد آنتوانت تبسم کرد و افزود:

- سفیر عزیز... بروید... و از اینکه نزد من آمدید متشکرم. من راجع به آنچه گفتید فکر

خواهم کرد و گرچه انجام کاری که از من می‌خواستید دشوار است، معهذاً می‌کوشم که

تذکرات شما را عملی نمایم.

به محض اینکه سفیر خارج شد و خانمهایی که از اتاق رفته بودند مراجعت کردند،

آنتوانت بازوی لانبال را گرفت و با دست دیگر، دست یکی از خانمهای جوان و زیبا را به

دست آورد و گفت:

- نگاه کنید اکنون پارک جقدر زیباست... بیایید برویم و گردش کنیم زیرا من بسیار میل

دارم روی علفها بدوم و غلت بخورم.

لحظه‌ای بعد زنهای جوان مانند یک عده دختر بیچه در پارک شروع به دوندگی کردند و

صدای قهقهه آنها در آن موقع غروب آفتاب که اشعه ارغوانی خورشید بر بالای درختها

می‌تابید بلند شد.

## آنتوانت از فرصت استفاده کرد

آنتوانت در اتاق خود روی یک نیمکت راحتی دراز کشیده استراحت می‌کرد. زن جوان سر را روی بالشی ابریشمین نهاده بود تا اینکه آرایش گیسوی وی برهم نخورد. لباسی از حریر ارغوانی کم‌رنگ که متناسب با رنگ بدن او بود در برش دیده می‌شد. یک سنگ کوچک روی زمین با یک کلاه حصیری که گلی قرمز داشت بازی می‌کرد و می‌کوشید که گل را از کلاه جدا نماید. پنجره‌های اتاق را بسته بودند و فقط از لای پنجره ایرانی<sup>۱</sup> هوایی وارد اتاق می‌گردید.

اتاق آنتوانت با مبله‌های گرانبها و توری‌ها و عطری مطبوع که در آن استشمام می‌گردید از نقاط مفرح بشمار می‌آمد. اما در خارج آفتاب تابستان بر کاخ مارلی و استخرهای آن می‌تابید و طوری حرارت آفتاب شدید بود که انسان نمی‌توانست چند دقیقه زیر اشعه خورشید توقف کند. در طرفین کوشکی که مسکن آنتوانت بشمار می‌آمد و به نام کاخ مارلی خوانده می‌شد، دوازده کوشک کوچکتر به شماره بروج دوازده گانه ساخته بودند که تا استخرها امتداد داشت.

آنتوانت دستمالی از حریر سفید به دست گرفت و عرق صورت را پاک کرد و با خود گفت: «وه! چقدر هوا گرم است.»  
بعد زنگ زد و زنی وارد اتاق گردید. ملکه گفت:  
- بگویند برای من یک گیلار آب بیاورند.

---

۱- این پنجره‌ها که عبارت از یک عده تخته‌های باریک است در قدیم در ایران متداول بود و ساختمان این پنجره‌ها از مغرب‌زمین به ایران سرایت کرده. فایده پنجره‌های مزبور این می‌باشد که می‌توان با گشودن و بستن تخته‌ها راه عبور نور آفتاب را باز کرد یا بست - م.



در اتاقهای مجاور صدور این امر تولید فعالیت کرد و چند نفر به جنب و جوش درآمدند. آنگاه یک مرد پیشخدمت در حالی که لباس رسمی شغل خود را در بر داشت و دستکش سفید پوشیده بود یک سینی به دست گرفت. بر روی سینی یک تنگ بلور کوچک و یک گیللاس نهاده بودند و زن اتاقدار پیشاپیش آن مرد حرکت می‌کرد.

بعد از ورود به اتاق، زن اتاقدار تنگ را از سینی برداشت و آب آن را در گیللاس ریخت و به آنتوانت تقدیم کرد. آنتوانت آب را نوشید و در این وقت اطلاع دادند که پادشاه می‌آید. آنتوانت با حیرت پرسید:

- شاه از من چه می‌خواهد؟ مگر نمی‌داند که من می‌خواهم استراحت کنم؟

اما توصیهٔ مفیر اتریش را به یاد آورد و با تبسم به طرف او رفت و خدومه از در خارج شدند و در را بستند. آنتوانت گفت:

- لویی، خوشوقت‌م که شما نزد من آمدید و من هم اکنون در فکر شما بودم. مثل اینکه در اینجا به قدر ورسای به شما خوش نمی‌گذرد و متأسف می‌باشید که از کارگاه آهنگری و قفل‌سازی خود دور هستید؟

لویی شانزدهم بجای جواب دادن غریب. آنتوانت نظری به او انداخت و احساس کرد که شوهرش اوقاتی خوش ندارد و گرفته می‌باشد. به او گفت:

- بیایید اینجا بنشینید و بگویید علت اوقات تلخی شما چیست. آیا میل دارید بگویم برای شما قدری شراب «توکه» بیاورند؟

لویی شانزدهم گفت:

- نه، من تشنه نیستم و احتیاج به شراب ندارم.

این جواب نشان می‌داد که اوقات تلخی لویی شانزدهم بیش از آن است که آنتوانت فکر می‌کرد. این بود که موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- لویی، آرایش موی سر مرا نگاه کنید و نظریهٔ خود را راجع به آن بگویید. این آرایش یک مد جدید است که لئونار ابداع کرده و من به مناسبت سلامتی کامل شما آن را پذیرفتم.

لویی شانزدهم نظری به زن خود انداخت و گفت:

- یک جنگل عجیب بر سر گذاشته‌اید.

آنتوانت گفت:

- لویی، مگر شما نمی‌دانید که آرایش موی سرم چه معنی می‌دهد؟ در یک طرف شمس طالع می‌شود و خورشید مزبور شما هستید. در طرف دیگر یک درخت زیتون به نظر می‌رسد که میوه‌های زیاد دارد و این درخت و میوه‌های آن اشاره به فرزندان آینده‌ی ماست.

لویی گفت:

- خانم، یگانه چیزی که من بر سر شما می‌بینم عبارت از بنایی مرتفع است که اگر به همین ترتیب ارتفاع بگیرد تولید زحمت خواهد کرد. برای اینکه باید آستان درهای این کاخ را مرتفع نمود که شما بتوانید از آنجا بگذرید. به علاوه باید کالسکه‌های مخصوص جهت شما ساخت که بتوانید در آن جا بگریید.

آنتوانت گفت:

- لویی عزیز، شما امروز چرا بی‌محبت شده‌اید؟

لویی جواب نداد و دست را به پشت زد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. آنتوانت از طرز قدم زدن شوهر متوجه گردید که وی متغیر می‌باشد و قصد دارد مشاجره کند. لذا خود را برای مشاجره آماده نمود و گفت:

- لویی عزیز، چرا اینطور مثل خرس در اتاق قدم می‌زنید؟

لویی گفت:

- خانم، علت خشم من این است که از شما ناراضی هستم.

آنتوانت گفت:

- برای چه از من ناراضی می‌باشید؟

لویی گفت:

- برای اینکه رفتار شما پسندیده نیست و هر شب در اینجا شما در پارک دوندگی می‌کنید و دارتوا به هر کس که می‌رسد می‌گوید شما را دیده که افتاده‌اید و پاهای شما به طرف آسمان بوده است.

آنتوانت گفت:

- دارتوا دروغ می‌گوید، ولی به فرض اینکه واقعه‌ای این چنین اتفاق افتاده باشد آسمان بر

زمین نمی‌آید زیرا هر کس ممکن است به زمین بخورد.

لویی گفت:

- شما شبها در این پارک با مردهایی که اصیل زادگان من هستند گردش می‌کنید؟

آنتوانت گفت:

- اگر شما با من به گردش بیایید، من با هیچ کس جز شما گردش نخواهم کرد ولی شما در آن موقع خوابیده‌اید.

لویی گفت:

- شما هم باید از روش من پیروی نمایید و بخوابید. آیا می‌دانید که به یکی از خانمهای محترم دربار چه جواب تندی راجع به آستن شدن دادید؟

آنتوانت گفت:

- وقتی یک خانم درباری سالخورده اینقدر شعور ندارد که بفهمد چه می‌گوید و به من اظهار می‌کند که اگر تو آستن شوی چه خواهی کرد، یعنی علنی این زن نفهم به من نسبت بی‌عفتی می‌دهد، من مجبورم که با یک جواب تند دهان او را ببندم و به او گفتم اگر آستن شوم بعد از ۹ ماه خواهم زایید و او هم بعد از دریافت این جواب خاموش شد.

لویی شانزدهم گفت:

- امروز همه می‌دانند که شما زنی هستید که نخاع ندارید و یکی از دلایل فقدان نخاع در شما گردش است که برای مشاهده طلوع آفتاب کردید. در همه پاریس مردم می‌گویند که شما بدون اینکه با شوهر خود همراه باشید رفتید تا طلوع خورشید را ببینید. امروز صبح من روی میز خود یک ورقه چاپی دیدم که هجایی راجع به شما بود و عنوان «طلوع فجبر» را داشت.

آنتوانت گفت:

- آیا این ورقه چاپی اینک نزد شماست؟

لویی شانزدهم گفت:

- بلی، ولی من این ورقه را به شما نشان نمی‌دهم.

آنتوانت گفت:

- برای چه؟

لویی گفت:

- برای اینکه نمی‌خواهم شما مشاهده کنید که در این ورقه راجع به شما چه نوشته‌اند.

آنتوانت گفت:

- آه! آیا این ورقه را به من نشان نمی‌دهید؟ آیا نویسنده این ورقه را تعقیب نمی‌نمایید و به

زندان نمی‌اندازید؟

لویی شانزدهم گفت:

- خانم، اگر قرار باشد همه کانی را که علیه شما تصنیف‌های هجو می‌سرایند به زندان بیندازند، نه فقط زندان باستیل گنجایش آنها را نخواهد داشت بلکه همه زندانهای فرانسه برای نگهداری آنها کم خواهد بود. ای کاش فقط فرانسوی‌ها علیه شما بدگویی می‌کردند. زیرا اینک کار سرودن و طبع تصنیف‌های هجو به لندن هم سرایت کرده و من شنیده‌ام در آنجا یک تصنیف علیه شما طبع می‌نمایند. به همین جهت یکی از محارم خود «بومارشه» را فرستادم که برود و این تصنیف را از طبع کننده خریداری کند.

آنتوانت از این حرف متعجب شد و گفت:

- حیرانم که من با این اشخاص چه کرده‌ام که آنها اینطور با من دشمن هستند؟

لویی شانزدهم جواب داد:

- خانم، گفتم که رفتار شما مطلوب نیست که هیچ، بلکه تولید انتقادات شدید می‌کند. چندی پیش به مناسبت مراسم یادبود جدم لویی پانزدهم در دربار، تشریفاتی برپا بود و این مراسم می‌بایست باشکوه به انجام برسد ولی شما در وسط مراسم خانمهای سالخورده درباری را مسخره کردید و به آنها خندیدید در صورتی که همه آنها جزو خانمهای اصیل زاده درجه اول بودند.

آنتوانت پرسید:

- چه کسی به شما گفت که من این کار را کرده‌ام؟

لویی شانزدهم جواب داد:

- خانم آدلاید.

آنتوانت گفت:

- اگر غیر از او کسی این حرف را می‌زد من حیرت می‌کردم چون ادلایید کاری جز این ندارد.

لویی شانزدهم گفت:

- فقط او این حرف را نزد بلکه دیگران هم راجع به این موضوع صحبت کردند و شایعه این واقعه تا صومعه سن دنیس که خانم لوییز دو فرانس دختر مرحوم لویی پانزدهم رئیس آن است رسید و ایشان نامه‌ای گله‌آمیز به من نوشته‌اند که من شرم می‌کنم آن نامه را به شما نشان بدهم. آیا می‌دانید وقتی شما آن روز به خانم‌های سالخورده دربار خندیدید تصنیف‌سازها چه تصنیفی را متداول کردند؟

آنتوانت گفت:

- تصنیف مزبور چه بوده است؟

لویی گفت:

- ترجیع‌بند این تصنیف چنین می‌باشد:

«ای غزال هجده ساله که اینک غزالان سالخورده را مسخره می‌کنی - به هوش باش که

روزی تو نیز پیر خواهی شد.»

و حال در تمام خیابانهای پاریس این تصنیف را می‌خوانند و من چون پادشاه فرانسه و مسؤول انضباط دربار خود هستم، به شما امر می‌کنم که ...

ولی لویی شانزدهم حرف خود را تمام نکرد زیرا آنتوانت با حال خشم در حالی که انگشت سبابه را به طرف لویی دراز کرده بود، به سوی وی روان گردید و گفت:

- وای بر شما که اینطور مرا متهم می‌کنید. آیا نمی‌دانید که این دسیسه ناشی از ادلایید و سایر دختران لویی پانزدهم و اگیون است و آنها هستند که این شایعات را راجع به من منتشر می‌کنند و تصنیف‌سازها را وامی‌دارند که علیه من شعر بگویند و با پول خودشان آن تصنیفها را طبع و توزیع می‌کنند؟ اگر من هم مانند دختران لویی پانزدهم سخن چین بودم و فتنه‌انگیزی می‌کردم می‌توانستم خیلی چیزها راجع به دختران مزبور بگویم. مگر شایع نیست که ادلایید در آغوش برادر خود خوابیده و از او آبتن شده و یک بچه حرامزاده زاییده

است؟ مگر شیوع ندارد که همین زن مدتی رفیقۀ یک اسقف بوده و مگر همه نمی‌گویند که ویکتوار دختر دیگر لویی پانزدهم اقلاً دو بچۀ حرامزاده زاییده است؟  
لویی شانزدهم بانگ برآورد:

- ساکت باشید ... آنتوانت ... من به شما امر می‌کنم سکوت کنید و این حرفها را نزنید.

آنتوانت گفت:

- آنوقت زنهایی این چنین که کوس رسوایی آنها بر سر بازار زده شده، به خود اجازه می‌دهند که منقذ دیگران باشند و خویش را پاسبان عفت زنهای دیگر بدانند. اگر من زنی مانند آنها بودم، یا زنی مانند آنچه آنها به من نسبت می‌دهند بشمار می‌آمدم، تا حال چند بچۀ حرامزاده زاییده بودم در صورتی که هنوز دوشیزه هستم و هم اکنون بگو طیب مخصوص تو و قابله‌ها بیایند و مرا معاینه کنند تا اینکه بدانی من راست می‌گویم ... علت خصومت آدلایید و سایر دختران لویی پانزدهم با من این است که آنها مرا مزاحم خویش می‌بینند و میل ندارند که فرانسه، یعنی تو، دارای ملکه باشی تا اینکه بتوانند به طیب خاطر هر طور که میل دارند تو را در دست خویش بچرخانند و هرچه آرزومند هستند از تو بگیرند. تمام این تهمتها را دختران لویی پانزدهم و اگیون منتشر می‌کنند و به تصنیف‌سازها پول می‌دهند که به ضد من تصنیف بسازند و تو بجای اینکه از من دفاع کنی و نگذاری که این مفتریات علیه من منتشر شود، با آنها همدست می‌شوی ... و ه که چقدر من بدبخت هستم ... و ه که من سیه‌روزترین زن جهان می‌باشم.

یکمربه آنتوانت روی نیمکت راحتی افتاد و هق‌هق شروع به گریه کرد. صورت او دیده نمی‌شد و لویی شانزدهم فقط عمارت زیبای گیوان او را که لئونار آراسته بود و بر اثر گریۀ زن جوان تکان می‌خورد، می‌دید.

لویی شانزدهم مردی حساس نبود و هیجانهایی که ناشی از عاطفه است در او به وجود نمی‌آمد، ولی از روی فطرت نیکی که داشت و نمی‌خواست کسی را بیازارد، وقتی دید زن جوان او گریه می‌کند سخت ناراحت شد. وی به مناسبت نداشتن تجربه در معاشرت با خانمها نمی‌دانست زنی که گریه می‌کند را چگونه باید آرام کرد و با تردید به ملکه فرانسه نزدیک شد و گفت:

- آنتوانت عزیز... آرام بگیرید... من نمی‌خواستم سبب اندوه شما بشوم. خواهش می‌کنم آرام بگیرید.

آنتوانت از گریه شدید باز ایستاد ولی برای اینکه مزایای کسب پیروزی را از دست ندهد در حالی که آهسته سرش تکان می‌خورد گفت:

- لویی، تو مردم آزار هستی و از اذیت کردن من لذت می‌بری و از هر فرصت استفاده می‌نمایی که مرا مورد تحقیر قرار بدهی.

لویی شانزدهم چنین نبود و اینها که آنتوانت می‌گفت اتهام بشار می‌آمد. پادشاه فرانسه دست را روی سینه گذاشت و گفت:

- آنتوانت، اشتباه می‌کنی، من نمی‌خواهم تو را اذیت کنم و برستی تو را دوست می‌دارم. در این وقت دو قطره اشک در چشمهای درشت لویی شانزدهم پدیدار شد و آنتوانت که از زیر چشم او را می‌نگریست متوجه شد دیگر مناقشه فایده ندارد. این بود که از جا برخاست و گفت:

- لویی، با اینکه شما خیلی باعث اندوه من می‌شوید، من از شما گله ندارم چون می‌دانم شما را علیه من تحریک کرده‌اند و شما باید بدانید هر کس که شوهری را علیه زن او تحریک می‌نماید قصدی نیکو به زن یا شوهر ندارد بلکه می‌خواهد کینه خود را فروبشاند یا به مقاصد خویش برسد، چون محال است که کسی نسبت به شوهر دلسوزتر از زن باشد. لذا شما نباید حرفهایی را که آدلایید علیه من می‌زند باور کنید و آن روز هم که می‌گویید من در دربار خندیدم و خانمهای سالخورده را مسخره کردم شرح واقعه اینطور نبوده بلکه یک دختر جوان در بین حضار بود که کلاهی عجیب بر سر داشت و من به کلاه او تبسم کردم و این تبسم راجع به یک کلاه را بدگویان به شکل توهین آمیز نسبت به خانمهای پیر دربار فرانسه درآورده‌اند و اگر راست می‌گویند و من به خانمهای سالخورده توهین کرده‌ام یک نفر از آنها که مورد توهین من قرار گرفته بیاید و خود را معرفی کند. لویی عزیز، با این بدگویی‌هایی که آدلایید و خواهران او علیه من می‌کنند، می‌ترسم که اینها اساس زندگی زناشویی ما را برهم بزنند.

لویی گفت:

- آنتوانت عزیز، از این حیث و حث نداشته باشید، مرتبه دیگر وقتی من آنها را دیدم جدی با آنها صحبت خواهم کرد.

آنتوانت گفت:

- اصلاً خوب نیست که دختران لویی پانزدهم با ما زندگی کنند زیرا تصور می‌نمایند که ما دو طفل هستیم که احتیاج به قیم، آن هم چند قیم، داریم. هر قدر کاخ و املاک و مستمری می‌خواهند به آنها بدهید و این دخترها را از اینجا دور کنید.

لویی شانزدهم گفت:

- از قضا خود من در این فکر بودم و می‌اندیشیدم که کاخ «بل وو» و املاک ضمیمه آن را به آنها بدهم و خودشان هم به این کاخ نظر دارند.

آنتوانت گفت:

- پس هر چه زودتر این تصمیم را به موقع اجرا بگذارید و آنها را از دربار دور کنید و در ضمن اگیون را هم که وجودش زائد است از دربار دور نمایید. و اگر نمی‌خواهید او را مغضوب کنید، حکمرانی یکی از ایالات را به وی بدهید که از اینجا کناره بگیرد.

لویی گفت:

- فکر او را هم کرده‌ام ولی باید قدری صبر کرد چون ما تازه به سلطنت رسیده‌ایم و این مرد دوستان فراوان دارد و تصور می‌کنم در ولایات علیه ما توطئه کند. اینک اجازه بدهید یک خبر خوش را به اطلاع شما برسانم ...

آنتوانت گفت:

- خبر مزبور چیست؟

لویی گفت:

- من دستور دادم که کاردینال دو روهان سفیر فرانسه در وین را احضار نمایند زیرا این مرد در آنجا خیلی رسوایی به بار آورده و عیاشی‌های او فرانسه را بدنام می‌کند و آنقدر مقروض شده که من نمی‌دانم چگونه باید قرضهای وی را پرداخت.

آنتوانت از این حرف خندید و گفت:

- من یقین دارم که مادرم از این اقدام شما خیلی راضی خواهد شد چون او هیچ با سفارت



روهان در اتریش موافق نبود ولی یک تقاضا از شما دارم.

لویی پرسید:

- تقاضای شما چیست؟

آنتوانت گفت:

- وقتی سفیری از مأموریت احضار می‌شود به عنوان تقدیم گزارش نزد شاه شرفیاب می‌گردد و شما نباید روهان را به حضور بپذیرید.

لویی شانزدهم گفت:

- در صورتی که شما مایل نباشید من او را نخواهم پذیرفت.

آنتوانت گفت:

- من از شما تشکر می‌کنم و خود من وقتی که وی اینجا آمد با او هم‌کلام نخواهم شد. آه لویی، آیا می‌بینید که وقتی شما در کنار من دور از نفوذهای مشنوم هستید چقدر خوش خلق می‌شوید؟

بعد دست او را گرفت و با ملاطفت گفت:

- آیا حاضر نیستید که برای شوازل کاری در نظر بگیرید؟

در دیدگان لویی شانزدهم آثار خشم پدیدار شد و گفت:

- راجع به این مرد با من صحبت نکنید زیرا او فتنه‌انگیز و ماجراجو می‌باشد.

آنتوانت که دید شوهرش غضبناک شد گفت:

- دوست عزیز، خشمگین نشوید. روزی خواهد آمد که شما از رأی صائب این مرد استفاده خواهید کرد.

لویی شانزدهم گفت:

- آنتوانت، خواهش می‌کنم که شما خود را وارد کارهای مملکت نکنید و بگذارید که من به کارهای کشورم برسم و شما هم دربار را اداره نمایید. من صورتی تهیه کرده‌ام که نام همه افراد نیک‌نفس و لایق کشور در آن هست و تصمیم گرفته‌ام این اشخاص را مورد استفاده قرار دهم و در ضمن در هزینه دربار صرفه‌جویی خواهم کرد.

آنتوانت با نگرانی پرسید:

- آیا خیال صرفه‌جویی دارید؟

لویی شانزدهم گفت:

- نگران نباشید، زیرا این صرفه‌جویی مربوط به من است و من یک قسمت از سازمانهای مربوط به شکار خود را حذف کرده‌ام و شما هم خوب است که از لحاظ هزینه لباس قدری روش اعتدال در پیش بگیرید.

آنتوانت گفت:

- مگر هزینه زندگی من به عقیده شما گران است؟

لویی گفت:

- شما اکنون دو کاخ دارید که یکی از این دو تریانون می‌باشد و آیا تصور نمی‌کنید که یکی از این دو کاخ زائد باشد؟

آنتوانت گفت:

- اشکالی ندارد که من کاخ دیگر را رها کنم اما تریانون را وسعت خواهم داد زیرا تصدیق کنید که با وضع کنونی، این کاخ برای یک ملکه مناسب نیست.

لویی شانزدهم گفت:

- بسیار خوب، بر باغهای این کاخ بیفزایید و آن را وسیع کنید.

آنتوانت گفت:

- لویی عزیز، این باغها که در حقیقت پارک می‌باشد وصل به جنگل است و هر کس می‌تواند وارد خانه من شود زیرا در و دیوار ندارد.

لویی شانزدهم گفت:

- چرا دستور نمی‌دهید که اطراف پارک تریانون دیوار بکشند و برای آن در بگذارند؟

زن جوان خود را از گردن شوهر آویخت و او را بوسید و گفت:

- اکنون شما بهترین شوهر دنیا هستید. نیم ساعت قبل طوری خشمگین بودید که من می‌ترسیدم همه چیز را درهم بریزید و بشکنید ولی حال ببینید چقدر خوب شده‌اید.

در حالی که آنتوانت این حرفها را می‌زد با دست صورت و گوشهای لویی را نوازش می‌داد و گفت:

- امیدوارم اکنون از نوشیدن یکی دو گilas شراب تو که استنکاف ننماید.

لویی خندید و گفت:

- نه.

آنتوانت زنگ زد و دستور داد که شراب تو که بیاورند. باز با تشریفات که ذکر شد شراب مزبور را آوردند ولی آنتوانت به پیشخدمت و زن اتاقدار گفت که بروند و اظهار کرد خود برای شوهرش شراب خواهد ریخت. و از تنگ بلور، یا قوت مذاب را وارد جام بلور نمود و به دست شوهر داد. لویی شانزدهم شراب را گرفت و نوشید و گفت:

- به به ... براستی که این شراب عالی است.

آنتوانت گفت:

- مادر من این شراب را که در امپراتوری اتریش به دست می آید مخصوصاً برای شما

فرستاده که میل کنید.

لویی شانزدهم گفت:

- من نمی توانم بگویم که آیا شراب تو که مادر بزرگوار شما بهتر است یا خود او، ولی این

را می دانم که مادر شما، امپراتریس اتریش یکی از زنهای بزرگ جهان است و ملت خود را

بسیار دوست می دارد.

آنتوانت با رضایت خاطر شوهر را می نگرست و در دل می گفت: «راستی، چه زود

می توان شوهرها را رام کرد.»

## پیشکار ملکه

یکی از روزهای زمستان و هوا سرد بود، در بیرون غیر از برف روی زمین چیزی دیده نمی‌شد. از استخرهای بزرگ کاخ و رسای فواره جستن نمی‌کرد و برای اینکه استخرها نشکند آب آنها را خالی کرده بودند.

از آسمان برف می‌بارید و آنتوانت در اتاق بزرگ خود احساس کسالت می‌کرد. در آن اتاق بزرگ یک تختخواب باشکوه دارای غاشیه برای استراحت آنتوانت هنگامی که خسته می‌شد نهاده بودند. کف اتاق و همچنین دیوارها مستور از فرشهای گرانبهایی بود که در کارخانه مشهور «گوبلن» بافته می‌شد.

آنتوانت قدری پیاورد ولی دید که نمی‌تواند خود را با موسیقی مشغول کند. چند لحظه دیگر لانیال جوان و زیبا در حالی که یک بالاپوش از پوست قاقم دربر داشت وارد اتاق شد. آنتوانت تا او را دید ندایی از شادی برآورد و گفت:

- ترز عزیز، من تصور کردم که تو مرا فراموش کردی. بیا اینجا کنار من روی نیمکت راحتی بنشین.

خانم لانیال روی نیمکت نشست و بالاپوش قاقم را از دوش برداشت و آنتوانت زن جوان را در آغوش گرفت و مدتی صورت و گیسوان او را بوسید و بعد گفت:

- ترز، من امروز اندوهگین هستم.

لانیال گفت:

- خانم، برای چه غمگین هستید؟

آنتوانت گفت:

- امروز دو خبر ناگوار به من رسیده؛ اول اینکه یکی از ندیمه‌های من خانم کوسه به مناسبت بیماری پسرش مجبور است که برای مدتی طولانی به مرخصی برود و در واقع خدمت مرا ترک می‌کند. دوم اینکه امروز شنیدم که زن کنت دارتوا حامله می‌باشد.

لانیال گفت:

- آه! آیا این زن کوچک که هنوز طفل است حامله شد؟

آنتوانت گفت:

- بلی و اینطور هم که شما می‌گویید طفل نیست زیرا یک سال از عروسی او با کنت دارتوا می‌گذرد ولی آنچه مرا نگران کرده این می‌باشد که هر گاه این طفل به وجود بیاید ولیعهد فرانسه خواهد شد.

لانیال گفت:

- آنتوانت عزیز، ناامید نباشید زیرا من یقین دارم که شما روزی دارای فرزندان متعددی خواهید شد.

آنتوانت زهرخندی کرد و گفت:

- من هنوز دوشیزه هستم و لویی شانزدهم حتی یک شب به طرف من توجه نکرده و تصور می‌کنم که این مرد برای این به وجود آمده که کشیش و تارک دنیا شود. در پاییز اخیر وقتی که ما از کومپین مراجعت می‌کردیم من در کالسه دچار تهوع شدم و بلافاصله اطرافیان شهرت دادند که من باردار می‌باشم در صورتی که من می‌دانستم چنین نیست.

لانیال گفت:

- خانم، شوهر شما جوان است و هیچ نوع نقصی ندارد و تنها علت دوشیزه ماندن شما این می‌باشد که او بسیار محبوب بشمار می‌آید و حجب فوق‌العاده که ناشی از تربیت دقیق شاهزادگان، بالاخص در دربار فرانسه، است نمی‌گذارد که او به زن خود توجه کند.

آنتوانت گفت:

- دربار فرانسه شاهزادگان بلافصل دیگر مانند کنت دو پروونس و کنت دارتوا نیز دارد و چرا آنها اینطور محبوب نیستند و هم‌اکنون به شما گفتم که زن دارتوا باردار شده است.

لانیال گفت:

- خانم، این موضوع را نباید چون یک قاعده کلی نگر است. تربیت در هر شخص یک نوع اثر می‌کند. در بعضی از افراد اثر آن عمیق و در برخی دیگر سطحی است. به همین جهت از سی چهل کودک که در یک مدرسه تحصیل می‌کنند، با اینکه همه یک نوع تربیت می‌شوند از بعضی از آنها استعدادهایی بروز می‌کند که در دیگران نیست.

آنتوانت گفت:

- سفیر اتریش به من توصیه می‌کند که پیوسته با شوهرت باش و دقت کن که هیچ زن دیگری قبل از تو این غنچه را شکفته نکند. ولی من فکر می‌کنم که این غنچه‌ای است که هرگز نخواهد شکفت.

لانیال گفت:

- خانم، این فکر را نکنید. هر مرد، بخصوص اگر جوان باشد، موقعی فرا می‌رسد که خود را متمایل به زوجه‌اش می‌بیند.

آنتوانت گفت:

- من نمی‌خواهم بیش از این با شرح بدبختی خود، شما را مکدر کنم و بگذارید راجع به چیزهای دیگر که با اهمیت است صحبت کنیم.

خانم لانیال گفت:

- آنتوانت عزیز، آیا می‌خواهید راجع به سیاست صحبت کنید؟

آنتوانت گفت:

- نه، مطمئن باشید که راجع به سیاست صحبت نخواهم کرد بلکه مکالمه من مربوط به تفریحات زمستان امسال خواهد بود. به طوری که می‌دانید عزاداری دربار فرانسه به مناسبت مرگ لویی پانزدهم به اتمام رسیده و ما می‌توانیم طرحی برای تفریحات خود تهیه کنیم.

لانیال گفت:

- طرح شما چیست؟

آنتوانت گفت:

- من عقیده دارم که در هر هفته ما باید سه نمایش بدهیم که دو نمایش آن فرانسوی و یکی ایتالیایی باشد. برای تماشای اپرا هم به پاریس می‌رویم زیرا فقط در پاریس اپرا وجود دارد.

در این مجالس علاوه بر اینکه نمایشنامه‌ای را به معرض نمایش خواهند گذاشت ما خواهیم رقصید و من می‌دانم که شما رقص را به اندازه من دوست دارید. یکی از این نمایشها روز دوشنبه داده خواهد شد و در صورتی که موافق باشید می‌توانیم نمایش را مبدل به مجلس بال نمایم و مجلس بال روز دوشنبه در منزل من منعقد خواهد گردید.  
لانیال گفت:

- آیا ضیافت بال که در منزل شما داده خواهد شد یا ماسک (نقاب) خواهد بود یا بدون ماسک؟  
آنتوانت گفت:

- باید با ماسک باشد تا اینکه تفریح کنیم زیرا بدون ماسک لطفی ندارد و من برای رقصیدن، رقص خود را انتخاب کرده‌ام و او کنت «دیون» خواهد بود. آیا دیده‌اید که وی چگونه می‌رقصد؟ امیدوارم که شما نسبت به من که با او خواهم رقصید حود نباشید.  
خانم لانیال با قدری پروت گفت:  
- خانم، من حق ندارم که نسبت به شما حود باشم.  
آنتوانت گفت:

- اگر حود نیستید پس تبسم کنید که من بدانم از من گله ندارید و من اگر بدانم دیون توجه شما را جلب کرده، به شما اطمینان می‌دهم که نه با او صحبت خواهم کرد و نه با وی خواهم رقصید.  
لانیال تبسم کرد. آنتوانت باز او را بوسید و گفت:

- علاوه بر اینها در این زمستان یک تفریح دیگر هم خواهیم داشت و آن سورتمه سواری است زیرا زمستان امسال هوا هم سرد می‌باشد و هم طولانی خواهد شد و ما با سورتمه به پاریس خواهیم رفت و از خیابانهای پر از برف آن خواهیم گذشت و فکر کنید که مردم وقتی ما را در سورتمه‌ها ببینند چقدر متعجب خواهند شد.  
خانم لانیال گفت:

- آنتوانت عزیز، آیا فکر نمی‌کنید که شوهرتان از این موضوع ناراضی خواهد شد.  
آنتوانت لحظه‌ای گره بر ابروان انداخت و گفت:

- نه... او ناراضی نخواهد گردید زیرا هرچه من بکنم وی تصویب خواهد نمود. خلاصه در این زمستان اوقات ما با رقص و تفریح خواهد گذشت و روزهایی که من کاری ندارم اوقات خود را صرف توسعه کاخ تریانون خواهم کرد که برای تابستان آینده مهیا باشد.  
لانبال گفت:

- من شنیده‌ام که در تریانون کارهای معماری و توسعه باغ ملی شروع شده است.  
آنتوانت گفت:

- بلی، اما برودت زمستان قدری کارها را به تأخیر انداخت. در اینجا (در کاخ ورسای) همه چیز دارای شکوه و عظمت است اما زیبایی ندارد و من می‌خواهم که تریانون زیبایی نیز داشته باشد. تریانون ملک خصوصی و همچون قلمرو سلطنت من خواهد بود و پادشاه، جز وقتی که من از او دعوت کنم، به آنجا نخواهد آمد.  
لانبال با تعجب گفت:

- خانم، آیا شما این موضوع را به اعلیحضرت گفتید؟  
آنتوانت گفت:

- بلی.

لانبال پرسید:

- اعلیحضرت چه جواب دادند؟  
آنتوانت گفت:

- اعلیحضرت بعد از شنیدن حرفهای من خندیدند و معلوم شد گفته من تأثیری نامطلوب در شوهرم نکرده است. اینک بگذارید تا نقشه تغییراتی که باید در کاخ تریانون صورت بگیرد را به شما نشان بدهم.

ملکه فرانسه لوله‌ای کاغذی آورد و روی زانوی خانم لانبال گشود. دوزن جوان که هر دو گیسوان بور و چشمهای آبی‌رنگ داشتند، سر را نزدیک هم آورده کاغذ مزبور را که نقشه تغییرات جدید کاخ تریانون بود می‌نگریستند. آنتوانت برای خانم لانبال تحولات کاخ را توضیح می‌داد و می‌گفت در این نقطه چه به وجود خواهد آورد و در نقطه دیگر چه ایجاد خواهد کرد.



- علاوه بر اینتۀ جدید، در پارک با وسعت تریانون غارهایی مانند غار طبیعی به وجود خواهد آمد و رودخانه‌ای در آن جاری خواهند کرد که پل خواهد داشت و آب رودخانه یک دریاچهٔ وسیع به وجود خواهد آورد که در آن قایق‌رانی خواهیم نمود.

لانیال گفت:

- خانم، آنچه در اینجا به وجود می‌آورد یک بهشت خواهد بود.

آنتوانت گفت:

- و امیدوارم که در این بهشت با دوستان، بخصوص با شما، بتوانم به خوشی و بدون تشریفات زندگی کنم، زیرا من از تشریفات متأذی هستم و روح مرا می‌آزارد.

لانیال گفت:

- هر کس که به شما نزدیک می‌شود می‌فهمد که شما از تشریفات و تجملات زائد نفرت دارید.

در این موقع دست لطیف آنتوانت روی شانهٔ لانیال قرار گرفت و دوست خود را جلو کشید و وی را بر سینهٔ خویش فشرد و صورت و موهای او را بوید و گفت:

- لانیال عزیز، آیا این اندازه که من شما را دوست می‌دارم شما هم مرا دوست می‌دارید؟

لانیال گفت:

- خانم، من دوچندان بلکه سه‌چندان بیشتر شما را دوست می‌دارم. زیرا شما خانمی هستید که محال است کسی افتخار آشنایی با شما را پیدا کند و محبتتان را در دل نپروراند.

آنتوانت گفت:

- اگر به طوری که می‌گویید مرا دوست می‌دارید برای چه مرا نمی‌بوسید و همانطور که من شما را دربر می‌گیرم شما مرا دربر نمی‌گیرید؟

لانیال گفت:

- خانم، می‌ترسم که موجب مزاحمت شما بشوم و از بوسه‌های من احساس عدم رضایت نماید.

آنتوانت گفت:

- نه لانیال عزیز، من میل دارم که شما با من بدون خجالت رفتار کنید و همانطور که من

شما را روی سینه خود می فشارم، مرا روی سینه خود بفشارید.

لانبال از گفته آنتوانت اطاعت کرد و او را روی سینه خود فشرد و گیوان و صورتش را بوسید. آنتوانت گفت:

- حال احساس می کنم که مرا دوست می دارید زیرا رفتار شما با من دارای جنبه سادگی است و مثل دیگران با تشریفات خشک مرا نمی آزارید. همین دیروز بود که هنگام بامداد از فرط خشم می خواستم فریاد بزنم.

لانبال گفت:

- برای چه می خواستید فریاد بزنید؟

ملکه فرانسه گفت:

- دیروز صبح می خواستم پیراهن خود را از دست زن اتاقدار<sup>۱</sup> بگیرم و بیوشم، یکمرتبه در باز شد و خانم دو نوآی آمد و دستکش را از دست بیرون آورد تا اینکه پیراهن را بر من بیوشاند. زیرا بعد از حضور وی، از نظر تشریفات، وظیفه پوشانیدن پیراهن به او تعلق می گرفت. در همین وقت دوشس دو شارتر وارد شد و طبعاً بعد از ورود او، خانم مزبور می بایست پیراهن را به من بیوشاند. خانم دو نوآی پیراهن را به او داد و در خلال این احوال که پیراهن دست به دست می گشت من عریان بودم و از سرما می لرزیدم. اما تا دوشس خواست پیراهن را به من بیوشاند، «خانم»، دختر لویی پانزدهم ورود نمود. دوشس مجبور گردید پیراهن را به وی تقدیم نماید که به من بیوشاند چون اگر با حضور خانم، خود دوشس پیراهن را به من می پوشانید توهینی بزرگ بر خانم وارد می آمد. خانم هم طوری با ناشیگری پیراهن را به من پوشانید که من نزدیک بود علاوه بر سرما، خفه بشوم.

در صورتی که پوشیدن این همه تکلفات ندارد و در تریانون من موافقت نخواهم کرد که رسوم کاخ و رسای را در آنجا اجرا کنند و اینطور مرا با تشریفات زائد معذب نمایند. در آنجا فقط دوستان صمیمی و در درجه اول شما اطراف من خواهند بود. آیا میل دارید که پیوسته با

---

۱- زن اتاقدار ترجمه ای است که مترجمان گذشته برای دو کلمه فرانسوی «فم دو شانبر» در نظر گرفته اند در صورتی که در فارسی این ترجمه مفهوم ندارد و «فم دو شانبر» اگر پیشخدمت مخصوص یا خدمتکار مخصوص ترجمه شود بهتر می باشد و در منازل توانگران، خدمتکاری که مخصوص انجام خدمات خانم خانه است «فم دو شانبر» خوانده می شود - م.

من باشید؟

لانبال گفت:

- خانم، بزرگترین آرزوی من این است که پیوسته از معاشرت با شما استفاده کنم.

آنتوانت گفت:

- برای اینکه شما از من دور نشوید فکری کرده‌ام.

لانبال گفت:

- علیاحضرتا، فکر شما چیست؟

آنتوانت گفت:

- اجرای این فکر بسته به تصمیم شما دارد. آیا شما حاضر هستید که پیشکار دربار من

بشوید؟

پیشنهادی که آنتوانت به لانبال می‌کرد به قدری جالب توجه و بزرگ بود که زن جوان از

فرط هیجان سرخ شد و گفت:

- علیاحضرتا، آیا در خاطر تان هست که این مقام را در زمان ملکه لویی پانزدهم حذف

کردند؟

آنتوانت گفت:

- بلی، از این موضوع باخبر هستم ولی ما می‌توانیم مقام مزبور را برگردانیم و جهت دربار

ملکه فرانسه یک پیشکار از بین بانوان تعیین کنیم. آیا شما قبول می‌نمایید یا خیر؟

لانبال گفت:

- علیاحضرتا، من افتخار می‌کنم که با تحصیل این مقام پیوسته در جوار شما باشم، ولی آیا

اعلیحضرت آن را تصویب خواهند کرد زیرا به طوری که می‌دانید اعلیحضرت عزم دارند که

در هزینه دربار فرانسه صرفه‌جویی نمایند.

آنتوانت گفت:

- من می‌دانم راجع به این موضوع چگونه با اعلیحضرت صحبت کنم که ایشان موافقت

نمایند. موریا صدراعظم گرچه نسبت به من نظری خوب ندارد ولی یقین دارم که با بودجه

پیشکاری دربار من مخالفت نخواهد کرد چون می‌فهمد که وقتی من به چیزی علاقه پیدا

کردم آن موضوع باید عملی شود.

لانیال گفت:

- علیاحضرتا، با این وصف تصور نمی‌کنم برقرار کردن این مقام بدون اشکال باشد.

آنتوانت گفت:

- برای چه؟

لانیال گفت:

- برای اینکه آخرین خانم پیشکار که دارای این مقام در دربار فرانسه بود سالی یکصد و

پنجاه هزار لیره حقوق می‌گرفت.

آنتوانت گفت:

- یکصد و پنجاه هزار لیره پولی زیاد می‌باشد اما مقام پیشکاری ملکه فرانسه دارای

الزاماتی است که ناگزیر باید این حقوق به پیشکار پرداخت شود. برای اینکه علاوه بر

تجملات ظاهری و لباس و جواهر و غیره، پیشکار ملکه فرانسه مجبور است که به عده‌ای از

مستمندان کمک نماید.

خانم لانیال گفت:

- علیاحضرتا، آنچه می‌فرمایید درست است.

اما چون در نگاه او آثار اضطراب نمایان بود ملکه فرانسه گفت:

- لانیال عزیز، برای چه مضطرب هستید؟

لانیال گفت:

- خانم، من فکر می‌کنم که خانم دو نو‌آی به سهولت این موضوع را نخواهد پذیرفت.

آنتوانت گفت:

- مگر او پیشکار من است که این موضوع را نپذیرد؟

لانیال گفت:

- نه علیاحضرتا، ولی وی امروز خود را در دربار علیاحضرت زن درجه اول می‌بیند و

وقتی من پیشکار شدم او زن درجه دوم خواهد شد.

آنتوانت گفت:

- حتی اگر او پیشکار من بود من می توانستم وی را تعویض کنم. ولی خانم دو نوآی پیشکار من نمی باشد و من ترتیبی می دهم که او از دربار دور گردد. چون از این زن سالخورده که برای تشریفات، وسواسی عجیب دارد خسته شده ام و نمی خواهم دیگر او را ببینم. فقط به شما توصیه می کنم که شما این موضوع را به کسی نگوئید تا اینکه من در موقع مقتضی با اعلیحضرت در این خصوص مذاکره نمایم. چون اگر شما راجع به این مسأله با این و آن صحبت کنید کسانی که منافع آنها اقتضا نمی کند که شما پیشکار من شوید ممکن است در صدد هياهو برآیند و قبلاً ذهن اعلیحضرت را آماده برای مقاومت در قبال تقاضای من نمایند.

لانیال گفت:

- نه علیاحضرتا، من در این خصوص با کسی صحبت نخواهم کرد.

آنتوانت دست دوست خود را گرفت و برای سومین مرتبه در آن روز او را بوسید. لانیال سر را پایین انداخت و با صدایی آهسته گفت:

- علیاحضرتا، بعد از این مرحمت بزرگ که شما نسبت به من مبذول فرموده اید من نمی دانم با چه زبان تشکر نمایم و چگونه آنچه در دل دارم به عرض برسانم زیرا علیاحضرتا، حقیقت این است که من از شما استدعایی دارم ...

آنتوانت با خرسندی گفت:

- هر درخواستی دارید بکنید و مطمئن باشید که من با آن موافقت خواهم کرد.

لانیال گفت:

- علیاحضرتا، استدعایی که من دارم مربوط به برادرم شاهزاده «کارین یان» می باشد و او میل دارد که در فرانسه خدمت افسری را پیشه کند و مثلاً یک هنگ به او بدهند ولی وزرا با دادن هنگ به او مخالفت کرده اند.

آنتوانت با خشم گفت:

- به وزرا چه مربوط است که با دادن یک هنگ به برادر شما مخالفت می کنند ... مطمئن باشید که من اقدام خواهم کرد تا اینکه فرماندهی یکی از هنگهای فرانسه را به برادر شما تفویض نمایند و حقوق وی را نیز بپردازند. حال بگوئید که برادر شما در سال چقدر حقوق

می خواهد؟

لانیال گفت:

- برادر من مردی طماع نیست و همین قدر که بتواند آبروی مقام و درجه خود را حفظ کند، به آنچه به او خواهند داد قناعت خواهد کرد.

آنتوانت گفت:

- بهتر این است که رقمی را بر زبان بیاورید که من بتوانم راجع به آن با اعلیحضرت صحبت کنم.

لانیال گفت:

- علیاحضرتا، تصور نمی‌کنم که او بتواند با کمتر از سالی چهل هزار لیره حیثیات شغل خود را حفظ نماید.

آنتوانت گفت:

- از قول من به برادر خود بگوید که وی فرمانده هنگ خواهد شد و از مخالفت وزرا نباید بیم داشته باشد زیرا من مخالفت آنها را خنثی خواهم کرد. سالی چهل هزار لیره هم برای فرانسه مبلغی گزاف نمی‌باشد و اگر پولدار است که این مبلغ کوچکترین اهمیتی برای خزانه فرانسه نخواهد داشت، و اگر بی پول است چهل هزار لیره او را بی پول تر نخواهد کرد.

لانیال زبان به تشکر گشود و در این موقع خانم دو نوآی وارد اتاق گردید و خطاب به آنتوانت گفت:

- علیاحضرتا، سورت‌هایی که امر فرموده بودید حاضر کنند در حیاط آماده است.

آنتوانت از شنیدن آمادگی سورت‌ها خوشوقت شد و به لانیال گفت:

- من فراموش کردم به شما بگویم که برای امروز دستور داده بودم سورت‌ها آماده کنند و اینک به اتفاق می‌رویم و در جنگل به گردش خواهیم پرداخت.

یکی از خانمهای ندیمه یک پالتوی پوست روی دوش آنتوانت انداخت و وی از اتاق خارج شد و وارد حیاط گردید. سپس به لانیال گفت:

- دوست عزیز، شما بیایید کنار من بنشینید چون وقتی ما در کنار هم قرار گرفتیم به هم فشار خواهیم آورد و کمتر سرما خواهیم خورد.

چند خانم ندیمه در قفای آن دو سوار سورت‌های دیگر شدند. آنتوانت که دوست داشت رانندگی کند مهار اسبهای سورت‌ها را به دست گرفت و به حرکت درآورد و طولی نکشید که سورت‌ها حامل آنتوانت و در عقب آن سورت‌های سایر بانوان روی برف سفیدرنگ از نظر دور گردیدند و فقط صدای زنگوله‌ای که به گردن اسبهای سورت‌ها بسته بودند به گوش می‌رسید.

## محاكمهٔ یک سفیر

وقتی که اوقات انسان روزها صرف گردش و شبها صرف رقص و شب نشینی شود نه فقط فصل زمستان بلکه هر یک از فصول سال، با سرعت می‌گذرد. آن فصل زمستان هم زود بر آنتوانت گذشت.

در زمستان لویی شانزدهم جز در مراسم رسمی زن خود را نمی‌دید و به او کاری نداشت. وی از شب نشینی‌های آنتوانت متفر بود و با وجود جوانی، انگار از نوع مردهایی محسوب می‌شد که عقیده دارند انسان باید شب زود بخوابد و بامداد زود از خواب برخیزد تا اینکه بیشتر عمر کند.

بالاخره زمستان تقریباً تمام شد و ماه مارس فرا رسید. در یکی از روزهای ماه مارس سکنهٔ پاریس از شهر خارج شدند و راه جنگل بولونی را پیش گرفتند. آنها می‌رفتند که در جنگل مزبور اسب‌دوانی را تماشا کنند. اسب‌دوانی تماشایی جدید بشمار می‌آمد که مد آن از انگلستان به فرانسه سرایت کرده بود.

چند نفر از اشراف بخصوص دارتوا برادر پادشاه فرانسه و «لوزون»، مبتکر اسب‌دوانی شده بودند. یک ساعت بعد از ظهر آنتوانت سوار بر درشکه‌ای زیبا وارد محل اسب‌دوانی شد. در گذشته مردم پاریس هر دفعه که او را می‌دیدند هلهله می‌کردند و کف می‌زدند، ولی در آن روز هیچ کس هورا نکشید و کف نزد. در صورتی که آنتوانت در آن روز از روزهای دیگر زیباتر به نظر می‌رسید.

نخستین آفتاب بهاری که گرچه حرارت ندارد ولی دارای طراوت می‌باشد بر چشمهای آبی و لبهای سرخ و گیسوان طلایی او می‌تابید. سه پر سفیدرنگ بر گیسوان خود زده و یک



ردنکوت آبی رنگ که کالبد او را قالب‌گیری می‌کرد پوشیده بود. عصایی بلند و زرنگار در دست داشت. دارتوا به محض اینکه او را دید به طرف وی رفت و گفت:

- آیا شما می‌دانید که برای شروع اسب‌دوانی انتظاری جز ورود شما نداشتیم؟  
آنتوانت گفت:

- آیا لوزون در اینجا هست یا نه؟  
دارتوا گفت:

- بلی خانم، او اینجا است و دیگران هم هستند چون حضور همه در این نقطه لزوم دارد و هر قدر ما بیشتر باشیم بهتر است. زیرا متأسفانه شوهر شما هیچ علاقه‌ای به اسب‌دوانی ندارد. و اما برادر من پروونس آنقدر فربه می‌باشد که برای اینکه بتوانند او را بر پشت اسب سوار کنند باید با جرثقیل او را از زمین بلند نمایند. ملاحظه نمایید چقدر عجیب است که شخصی ژنرال ارتش باشد ولی از فرط سنگینی نتواند سوار بر اسب شود.

آنتوانت و دارتوا هر دو از این حرف خندیدند. دارتوا گفت:

- خوب، حال شوهر شما چطور است؟ آیا همچنان فربه می‌شود یا نه؟

آنتوانت در باطن از این سؤال رنجیده خاطر شد چون بالاخره شوهر او لویی شانزدهم پادشاه فرانسه بود و او انتظار نداشت که راجع به شوهرش با آن لحن صحبت نمایند. برای اینکه دارتوا را تنبیه کند پرسید:

- خوب، حال زن شما چطور می‌باشد؟

دارتوا گفت:

- زن من هم فربه می‌شود اما فربه‌ی او علتی دیگر دارد.

آنتوانت خنده‌کنان جواب داد:

- باید به شما تبریک گفت که می‌توانید با این سرعت فرزندان جدید تولید نمایید.

دارتوا چهره را درهم کشید و با ابراز نفرت گفت:

- خانم، خود متحیر هستم که این بچه‌ها چگونه متولد می‌شوند. برای اینکه زن من زشت و پوست او مانند سیاه‌پوستان است در صورتی که شما دارای پوستی می‌باشید که الهه عشق گویی بر گهای گل را روی بدن شما فرس کرده، ولی افسوس کسی نیست که این اوراق ظریف

را جمع‌آوری نماید. اینک بیایید برویم و قدری از نزدیک با کسانی که برای اصلاح نژاد اسب فعالیت می‌نمایند آشنا شوید.

دارتوا شاهزاده‌خانم را به طرف مکانی سرپوشیده برد. در آنجا عده‌ای کثیر از چابک‌سواران و مربیان اسب و صاحبان اسبها حضور داشتند و طوری گرم کار و صحبت‌های خود بودند که برخی از آنان هیچ متوجه آمدن آنتوانت نشدند. آنتوانت بدون اینکه از مهمهٔ آن دسته ناراحت باشد از وسط آنان گذشت و به دارتوا گفت:

- من در اینجا قیافه‌های آشنا نمی‌بینم، مگر آشنایان ما در اینجا نیستند؟  
دارتوا گفت:

- خانم، کسانی که برای اصلاح نژاد اسب فعالیت می‌کنند دسته‌ای بخصوص غیر از درباری‌های فرانسوی هستند. معهذاً اگر شما دقت نمایید می‌توانید چند نفر از آشنایان خود را در اینجا ببینید. مثلاً ملاحظه کنید، آیا آن جوان را که لباس شاه‌بلوطی دربر دارد مشاهده می‌نمایید؟

آنتوانت گفت:

- بلی.

دارتوا گفت:

- این جوان «ویت» است و هم او می‌باشد که یک وقت وی را متهم کرده بودند که هجایی علیه شما سروده، در صورتی که خود وی مورد حملهٔ تصنیف‌سازها و هجو سرایان قرار گرفته است. آیا آخرین رباعی را که راجع به او سروده‌اند شنیده‌اید؟

آنتوانت گفت:

- نه.

دارتوا گفت:

- اگر میل دارید من این رباعی را برای شما بخوانم.

آنتوانت گفت:

- بخوانید.

دارتوا رباعی مزبور را چنین خواند:

«ویت در موقع پیکار و هنگام معاشقه  
همه چیز را طوری دیگر کرده است  
وقتی می‌جنگد دشمن خود را نمی‌بیند  
و در موقع معاشقه معشوقه‌اش ملاحظه‌اش را نمی‌کند.»  
آنتوانت از این رباعی خندید و گفت:

- دارتوا، به خاطر داشته باشید که این رباعی را به من بگویید بنویسم و جزو نوشته‌های  
خود ضبط کنم.

دارتوا گفت:

- چون خط خود من خوب نیست امشب به منشی خود می‌گویم که این رباعی را بنویسد و  
فردا به شما تقدیم خواهم کرد. اینک اجازه بدهید در وسط جمعیت «لوزون» را به نظر شما  
برسانم.

لوزون که جوانی بلند قامت بود از دور آنتوانت و دارتوا را دید و راهی گشود که خویش را  
به آنها برساند و نزدیک گردید. آنتوانت گفت:

- آقای لوزون، بالاخره آفتابی شدید و خود را نشان دادید زیرا من شما را ندیده بودم.

لوزون که عنوان «دوک» داشت سر را روی دست ملکه فرود آورد و آن را بوسید و گفت:

- علیاحضرتا، تشریف آوردن شما برای ما افتخاری بزرگ است و سبب خواهد شد که

همه آنهایی که جهت اصلاح نژاد اسبها جدیت می‌کنند تشویق شوند.

آنتوانت گفت:

- دیروز چرا به محفل من نیامدید و من شما را در آنجا ندیدم؟

دارتوا گفت:

- خانم، این آقای لوزون چندی است که به فکر جادوگری افتاده و قصد دارد که شیطان را

تسخیر کند.

آنتوانت گفت:

- آقای لوزون، آیا موفق به تسخیر او شدید یا نه؟

لوزون گفت:

- نه خانم، تا این لحظه خود را به من نشان نداده ولی مساعدتی فوق‌العاده با من کرده چون بر اثر مساعدت اوست که من امروز خود را مقابل زیباترین زن دنیا می‌بینم.

آنتوانت که این تملق را شنید گفت:

- از کجا می‌دانید که مساعدت شیطان سبب گردید که امروز مرا در اینجا ببینید؟

لوزون گفت:

- خانم، زیارت شما به قدری یک واقعهٔ بزرگ بشمار می‌آید که فقط قدرتی مافوق قدرت انسان می‌تواند این سعادت را نصیب افراد نماید.

دارتوا خندید و گفت:

- آنتوانت، از لوزون بر حذر باشید زیرا در دل بردن از خانمها بی‌نظیر است و «دون ژوان» که می‌گویند در دلبری رقیب ندارد در قبال این مرد، شاگردی تازه کار می‌باشد و هم‌اکنون که در حضور شما ایستاده، لااقل بیست قلب، در سینهٔ بیست نفر از خانمهای ورسای و پاریس برای وی در تپش است.

آنتوانت با شوخی گفت:

- آقای لوزون، مگر شما متأهل نیستید؟ آیا زن شما ایراد نمی‌گیرد؟

لوزون گفت:

- خانم، مناسبات من و زخم طوری است که او از معاشرتهای من بدون اطلاع می‌ماند.

آنتوانت گفت:

- آقا، دل من بر حال خانم شما می‌سوزد زیرا وی زنی دوست‌داشتنی است.

دارتوا که دید آنتوانت و لوزون به صحبت مشغول شدند گفت:

- خانم، با کسب اجازه من شما را با آقای لوزون تنها می‌گذارم و می‌روم که قدری با سوارکارها صحبت کنم زیرا بعضی از آنها از یک ماه به این طرف غیر از قدری نان و مقداری فراوان آب، چیزی نخورده‌اند.

آنتوانت گفت:

- مگر شما سوارکاران را گرسنه نگاه می‌دارید؟

دارتوا جواب داد:

- خانم، لازمه سوارکاری این است که وزن بدن سوار هنگامی که بر پشت اسب می‌نشیند تا در میدان اسب‌دوانی آن را به حرکت درآورد، سبک باشد. هرگاه سوارکار زیاد غذا بخورد وزن بدن او سنگین خواهد شد و اسب، هنگام مابقه، زود خسته خواهد گردید. این است که سوارکاران که باید اسبها را در میدان برانند، در صرف غذا امساک می‌کنند که فربه و سنگین نشوند.

دارتوا پس از این حرف از آنتوانت و لوزون دور گردید و می‌دیدند که بعد از الحاق به جرگه سوارکاران با چابک سوارها شروع به صحبت نمود و گاهی دست بر پشت یک نفر می‌زد و زمانی دوستانه دیگری را دربر می‌گرفت ولی فقط آنهایی که اصیل‌زاده بودند از این مرحمت برخوردار می‌شدند.

آنتوانت گفت:

- خوب لوزون عزیز، آخر جواب مرا ندادید.

لوزون گفت:

- خانم، کدام جواب را می‌فرمایید؟

آنتوانت گفت:

- من به شما گفتم چرا دیروز در محفل من نبودید و شما سکوت کردید.

لوزون گفت:

- خانم، مگر آقای کنت دارتوا به عرض نرساندند که من مشغول تسخیر شیطان بودم.

آنتوانت گفت:

- این جواب شما مرا قانع نمی‌کند زیرا شما به تسخیر شیطان مشغول نبودید بلکه با یک قلب نازک بازی می‌کردید. آیا واقعاً این شاهزاده خانم «سارتوریسکا» آنچنان شما را فریفته کرده که شما به خاطر او از حضور در محفل من خودداری می‌نمایید؟

لوزون گفت:

- خانم، اگر حمل بر خودستایی نفرمایید می‌توانم به عرض شما برسانم که تا این ساعت هیچ زنی نتوانسته مرا مقابل خود به زانو درآورد.

بعد لوزون این رباعی را که «بومارش» شاعر فرانسوی سروده است خواند:

«دوستان، این کلام را به خاطر بسپارید

زیرا در معاشرت و اخلاق رازی بزرگ وجود دارد که من برای شما افشا می‌کنم

هر زنی درخور آن است که مورد تمجید قرار بگیرد

اما زنی که انسان برای او تأسف بخورد خیلی کمیاب است.»

آنتوانت گفت:

- نام شما را باید جلاد قلبها نهاد و آیا نمی‌ترسید که روزی در جهنم در موقع عذاب

اخروی، کیفر این سختگیری‌ها را ببینید؟

لوزون گفت:

- خانم، در جهنم متصدیان امور همانا ابلیس و شاگردان او هستند و من چون قصد دارم

ابلیس را مسخر کنم، وقتی به جهنم رفتم خیلی مورد آزار قرار نخواهم گرفت. دیگر اینکه

شاهزاده خانم سار توریسکا برخلاف تصور شما قلب مرا تصرف ننموده و من عاشق وی

نیستم و اگر عاشق بودم دو سه روز دیگر از پاریس نمی‌رفتم.

آنتوانت بالحنی که معلوم بود حاکی از وحشت و تأثر است گفت:

- لوزون، مگر شما می‌خواهید از اینجا بروید؟

اگر شخصی که واقف به رموز روح‌شناسی بود آنجا حضور داشت و این جمله را

می‌شنید، می‌فهمید که آنتوانت می‌گوید: «لوزون، مگر شما می‌خواهید از من دور شوید و

بروید؟»

لوزون گفت:

- بلی خانم، زیرا من مجبورم از پاریس عزیمت کنم و به هنگ خود که در «سارگمین»

ساخلو می‌باشد ملحق گردم.

آنتوانت گفت:

- لوزون، از اینجا تا سارگمین خیلی راه است و ما نخواهیم توانست یکدیگر را ملاقات

نماییم. آیا میل دارید که من به وزیر جنگ بگویم که هنگ شما را از سارگمین به نقطه‌ای واقع

در نزدیکی پاریس منتقل نماید تا اینکه ما بتوانیم در فواصل کوتاه یکدیگر را ملاقات کنیم؟

لوزون در حالی که با دقت آنتوانت را می‌نگریست گفت:

- خانم، من می دانم که شما برای شاهزاده خانم سار توریسکا متأثر هستید و می اندیشید که وی از دوری من رنج خواهد برد اما زیاد برای او متأثر نباشید چون چند هفته دوری من برای او تولید آزار معنوی نخواهد کرد.

آنتوانت چند لحظه با چشمهای آبی رنگ درخشان خود لوزون را نگرست و آنگاه گفت:  
- چون شما ساده لوح نیستید مخصوصاً خود را ابله جلوه می دهید که مرا اذیت کنید.  
لوزون گفت:

- خانم، از گفته من رنجش حاصل ننمایید؛ برای اینکه مجبورم وظیفه نظامی خود را به انجام برسانم و به هنگ خویش واصل شوم. حضور این ساختوی نظامی در شهرهای کوچک هم به نفع دوشیزگان اصیل زاده محلی می باشد زیرا سبب می شود که بتوانند با صاحب منصبان ازدواج نمایند و هر گاه شما این هنگ را از سارگمین احضار کنید عده ای از دوشیزگان که باید امسال عروسی کنند، عروسی نخواهند کرد.  
آنتوانت گفت:

- لوزون، شوخی های شما مرا ناراحت می کند. شما می دانید که من عادت کرده ام شما را ببینم و اینکه گفتم از من دور نشوید به مناسبت عادات مزبور است.  
لوزون به آنتوانت نزدیک گردید و چشمهای خود را که می گفتند بسیار گیرنده است به صورت او دوخت و گفت:

- خانم، من برای عادت شما خیلی قائل به احترام هستم ولی می خواهم پرسیم که خود من به چه امیدواری در جوار شما بمانم و از این توقف چه سودی نصیب من خواهد گردید؟  
آنتوانت گفت:

- آیا یک دوستی صمیمی و عادی برای شما کافی نیست؟  
مرد جوان گفت:

- خانم، من نمی توانم پاسخی به شما بدهم زیرا هرچه بگویم دور از نزاکت خواهد بود.  
اما شاعری در گذشته شعری سروده که نمی دانم آیا جرأت خواندن آن شعر را خواهم داشت  
یا نه؟

آنتوانت گفت:

- کسی که صاحب منصب ارتش فرانسه است بی جرأت نمی باشد.  
لوزون گفت:

- در این صورت اجازه بدهید که شعر مزبور را برای شما بخوانم.  
سپس این شعر را که سراینده آن مجهول می باشد خواند:

«در بوستان تو ای باغدار محبوب؛ درختهای گلایی و سبب موجود است  
ولی گلهای این اشجار فرو می ریزند بدون اینکه میوه ای بدهند  
بی شک باغبانی که تو داری از فلاحیت بی اطلاع است  
و بهتر آنکه باغبان مزبور را تغییر بدهی

و مرا برای باغبانی استخدام نمایی تا این اشجار به ثمر برسند.»

وقتی لوزون این اشعار را خواند، آنتوانت شرمند شد و خواست جوابی بدهد ولی در این موقع اسب دوانی آغاز شد و دارتوا به مناسبت حرکت اسبها به آنتوانت و لوزون ملحق گردید.

آنتوانت دوربین یک چشم کوچک خود را به دست گرفت و حرکت اسبها را تعقیب کرد. در پیرامون او مردم که روی اسبها شرط بسته بودند بانگ بر می آوردند و با همه مهله زیاد بحث می کردند کدام اسب جلو می افتد. سه مرتبه اسبها میدان را دور زدند و ناگهان فریادهای تماشاچیان نشان داد که اسب متعلق به لوزون برنده شده است.

آنتوانت صبر کرد تا دارتوا از او دور گردید و خطاب به لوزون گفت:

- اسب شما بر اثر قدم من که مبارک بود کسب موفقیت کرد و شما بجای اینکه از من متشکر باشید می خواهید مرا ترک کنید و بروید.

لوزون گفت:

- حانم، من بعد از چند هفته، مرخصی خواهم گرفت و مراجعت خواهم کرد و شما خدمتگزاری و فادارترا از من نخواهید داشت. کسی هم که شما را دید و بخصوص مورد مرحمت شما قرار گرفت نمی تواند دل از شما برکند. حال اجازه بدهید که چابک سوار خود را که سوار بر اسب اول بوده و یک انگلیسی است به شما معرفی کنم.

آنتوانت اجازه داد که چابک سوار بیاید و یک جوان کوتاه قد و سبک وزن به حضور او



رسید و آنتوانت یکصد سکه زر به او انعام بخشید.

بعد از اینکه لوزون و چابک‌سوار او دور شدند، دارتوا خود را به آنتوانت رسانید و زن جوان گفت:

- دارتوا، برنامه تفریح فردای ما چه خواهد بود؟

دارتوا گفت:

- فردا ما به وسیله درشکه گردش خواهیم کرد زیرا درشکه‌ای جدید جهت من ساخته‌اند که مانند یک پر مرغ سبک می‌باشد و وقتی این درشکه حرکت می‌کند آنقدر سریع می‌رود که باید خود را به آن بچسبانید، وگرنه پرت خواهید شد.

آنتوانت گفت:

- پس فردا چه خواهیم کرد؟ چون من احساس می‌کنم که نمی‌توانم یک روز بدون تفریح اوقات خود را بگذرانم.

دارتوا جواب داد:

- پس فردا من یک شکار برای صید گوزن در جنگل ترتیب می‌دهم و بعد از خاتمه شکار در کوشک شکارگاه شام صرف خواهیم کرد و همه دوستان خوش‌مشراب و بذله‌گوی ما در آن شام شرکت خواهند نمود.

آنتوانت در حالی که با عصای خود بازی می‌کرد، با کم‌اعتنایی، مثل اینکه راجع به یک واقعه بی‌اهمیت صحبت می‌کند گفت:

- به لوزون هم بگویید در این شکار و شام شرکت کنند زیرا جوانی مؤدب و قابل معاشرت است.



سفیر کبیر اتریش در دربار فرانسه می‌کوشید که آنتوانت را وادارد از تفریح صرف‌نظر کند و در عوض در سیاست کشور مداخله نماید.

ولی آنتوانت طوری علاقه به تفریح و خوشگذرانی داشت که نمی‌توانست از تفریح بگذرد و چون اشتغال به امور سیاسی مستلزم این است که شخص به امور جدی بپردازد، آنتوانت از آن می‌گریخت. فقط در یک موقع آنتوانت در امور سیاسی مداخله می‌کرد؛ آن هم

## محاكمهٔ یک سفیر □ ۲۰۹

موقعی بود که می‌خواست از شوهرش لویی شانزدهم چیزی بگیرد و تقریباً، پیوسته درخواستهای او مربوط به سایرین و به نفع دیگران بود.

در این وقت آنتوانت از هیچ مانع و حائلی نمی‌ترسید و مانند گلولهٔ توپ از وسط تشکیلات سیاسی می‌گذشت و همه چیز را در سر راه خود سرنگون می‌کرد یا درهم می‌شکست تا به مقصود برسد. آنوقت دیگران مجبور بودند آنچه را که آنتوانت سرنگون کرده بود به صورت اول برگردانند و هر چه را که درهم شکسته مرمت نمایند.

یک روز شاهزاده‌خانمی جوان که پدر خود موسوم به «فیز جمس» را دوست می‌داشت به آنتوانت گفت:

- پدرم فقط یک آرزو دارد و آن اینکه اعلیحضرت پادشاه فرانسه به او درجهٔ مارشالی بدهد.

آنتوانت گفت:

- مطمئن باشید که پدر شما به درجهٔ مارشالی خواهد رسید.

پس به محض اینکه لویی شانزدهم را دید از او خواست که فیز جمس را مارشال بکنند. لویی شانزدهم نیز که آنتوانت را بسیار دوست می‌داشت درخواستش را پذیرفت و گفت:

- بسیار خوب، به وزیر جنگ خود می‌گویم که فرمان مارشالی فیز جمس را تهیه کند و به امضای من برساند.

وزیر جنگ فرانسه در آن موقع مردی بود به نام «کنت دو موی» که جدیت و لیاقت داشت و می‌گفت در امور اداری و نظامی باید از اصول پیروی کرد. وقتی لویی شانزدهم به او گفت که فرمان مارشالی فیز جمس را تهیه کنید و به امضای من برسانید، وزیر جنگ گفت:

- اعلیحضرتا، نه سوابق خدمات این مرد درخور اعطای این درجه به او می‌باشد و نه لیاقت ذاتی دارد. کسی که مارشال فرانسه است اقلأ باید یک جوخه سرباز را اداره کند و به قدر یک سر جوخه از او کار ساخته شود و این مرد قطع نظر از اینکه سوابق خدمات نظامی برجسته ندارد، امروز قادر به اداره کردن یک جوخه سرباز نیست و شاید اگر تفنگی به دست او بدهند نداند که چگونه باید تیراندازی کند.

لویی شانزدهم دریافت که وزیر جنگ او درست می‌گوید و از اعطای درجه مارشالی به فیز جمس صرف‌نظر کرد.

آنتوانت از این واقعه بسیار خشمگین شد و نزد شوهر خود رفت و به او گفت:

- شما حیثیت مرا نزد مردم متزلزل کرده‌اید.

لویی شانزدهم گفت:

- برای چه حیثیت شما متزلزل شده است؟

آنتوانت گفت:

- وقتی ملکه فرانسه به کسی قول می‌دهد که او را مارشال کند و بعد نتواند بر اثر مخالفت

وزیر جنگ از عهده برآید آیا می‌دانید دیگر برای او وزن و آبرویی باقی نمی‌ماند؟

لویی شانزدهم پرسید:

- پس چه باید کرد و چگونه می‌توانم نظریه شما و وزیر جنگ را به هم نزدیک کنم؟

آنتوانت گفت:

- راهش این است که فیز جمس مارشال شود.

عاقبت لویی شانزدهم راه حلی را در نظر گرفت که به فکر او جالب توجه آمد و آن اینکه

بجای یک نفر، هفت نفر را به درجه مارشالی ارتقا داد که یکی از آنها فیز جمس بود.

در بین این هفت نفر کسانی بودند که در همه عمر، حتی یک مرتبه، در میدان جنگ

فرماندهی نکردند و هرگز در کارزار شمشیر از نیام بیرون نیاوردند اما چون یکی از آنها فیز

جمس بود، آنتوانت موفق گردید که حرف خود را بر کرسی بنشانند.

در همان اوان، واقعه‌ای دیگر روی داد که نفوذ آنتوانت را در امور کشور آشکار کرد و آن

واقعه مربوط به «دوک دو گین» سفیر کبیر فرانسه در انگلستان بود. دبیر سفارت فرانسه در

انگلستان دوک دو گین را متهم کرد که با استفاده از مصونیت سیاسی مبادرت به قاچاق می‌کند

و اسرار دولتی را وسیله قرار می‌دهد تا اینکه در بورس معامله نماید.

دوک دو گین در پوشیدن لباس دارای سلیقه‌ای خاص بود. وی دو نوع شلوار می‌پوشید،

یکی شلوار چبان برای موقع ایستادن، دوم شلوارهای عریض برای موقعی که می‌خواست

بنشیند و اگر پیش‌بینی می‌کرد که در مجلسی نخواهد نشست شلوارهای چبان دربر می‌کرد.

## محاكمه يك سفیر □ ۲۱۱

بعد از اینکه متهم شد که از اختیارات دیپلماتیک و مصونیت سیاسی استفاده نامشروع می‌نماید، او را از لندن احضار کردند و در پاریس تحت محاکمه قرار دادند. این واقعه انعکاسی بزرگ در فرانسه و اروپا تولید نمود چون نزدیک یک قرن بود که در فرانسه هیچ سفیری به جرم استفاده نامشروع از اختیارات خود محاکمه نگردیده بود. به طور قطع اگر لویی شانزدهم طرفدار اجرای عدالت واقعی و جوان نمی‌بود، سفیر کبیر تحت محاکمه قرار نمی‌گرفت ولی پادشاه جوان فرانسه می‌خواست به همه بفهماند که خواهان عدالت می‌باشد. در دربار فرانسه این محاکمه دو دسته به وجود آورد. دسته‌ای طرفدار گین شدند و شوازل و بخصوص آنتوانت جزو این دسته بودند. دسته‌ای هم به مخالفت گین برخاستند و در بین آنها اگیون برجستگی داشت.

آنتوانت متهم را تحت حمایت قرار داد و کوشید او را یک مظلوم جلوه بدهد. اساس اتهام وارده به گین عبارت از گزارشی بود که دبیر سفارت فرانسه در لندن ارسال داشته بود و آنتوانت یکایک اعضای پارلمان پاریس را تحت تأثیر قرار داد.<sup>۱</sup>

اگیون و طرفداران او خیلی کوشیدند که گین محکوم شود ولی از عهده برنیامدند و پارلمان پاریس گین را تبرئه کرد و در عوض منشی مزبور را که ارسال کننده گزارش بشمار می‌آمد مقتری دانست.

دوک دو گین با سرافرازی از جلسه دادگاه خارج شد و به مقر مأموریت خود در شهر لندن رفت.

---

۱ - پارلمان پاریس و همچنین پارلمان بعضی از شهرهای فرانسه وظیفه دادگستری را انجام می‌دادند و متهمین را محاکمه می‌نمودند - م.

## آشنایی آنتوانت با زنی جوان

تیرۀ دوک دو گین به سفیر کبیر اتریش در فرانسه فهماند که آنتوانت در شوهر خود بیش از آنچه وی می‌اندیشید نفوذ دارد و او از این نفوذ زن جوان می‌تواند به نفع اتریش استفاده کند.

یک روز به او گفت:

- خانم، هر دفعه که شما بخواهید به آپارتمان اعلیحضرت بروید یا اعلیحضرت به آپارتمان شما بیایند مجبور هستید که از گالری بزرگی که پیوسته پر از جمعیت است عبور کنید و آیا بهتر این نیست که امر نمایید یک راهروی مخصوص و جداگانه بین دو آپارتمان به وجود آورند که شما مجبور نباشید از مقابل دیدگان صدها نفر که همواره در کاخ هستند نزد شوهرتان بروید؟

آنتوانت و لویی شانزدهم این نظریه را تصویب کردند و یک روز بناها و کارگران آنها آمدند و یک راهروی خصوصی بین دو آپارتمان به وجود آوردند. منظور سفیر اتریش این بود که ایجاد راهروی خصوصی مناسبات شوهر و زن را صمیمی‌تر نماید. زیرا وی لویی شانزدهم را می‌شناخت و می‌دانست که او جوانی محبوب می‌باشد و برای وی دشوار است که در حضور همهٔ درباری‌ها به آپارتمان زوجهٔ خود برود، اما راهروی خصوصی سبب می‌شود که لویی شانزدهم روز یا شب بدون شرم از درباری‌ها هر وقت که مایل باشد آنتوانت را ملاقات نماید.

سفیر اتریش از این ابتکار خیلی خوشوقت بود، ولی یک روز به او اطلاع دادند که چند هفته است آنتوانت به عنوان اینکه مبتلا به زکام شده، با شوهرش در یک بستر استراحت

نمی‌نماید و شبها با برادر شوهرش دارتوا شب‌چره صرف می‌نماید. آنتوانت در آن دوره تقریباً هیچ وقت از دارتوا جدا نمی‌شد. وی از هر فرصت استفاده می‌نمود که با برادر شوهر خود بسر ببرد. آنتوانت از هر فرصتی برای تفریح استفاده می‌نمود. یک روز به مناسبت اینکه قیمت نان سیزده شاهی نسبت به چهار لیور (تقریباً دو کیلوگرم) گران شد، مردم در ورسای به خشم درآمدند. دکانهای نانویی بر اثر خشم مردم به یغما رفت و علاوه بر دکانهای مزبور سایر دکانها را هم چاپیدند.

آنتوانت از این فرصت استفاده کرد و کلاهی جدید به وجود آورد و به نام «کلاه شورش» بر سر نهاد. آنتوانت نه حوصله داشت که متوجه بدبختی مردم باشد و نه سبک تربیت وی اجازه می‌داد به این مسائل توجه نماید. خاصه آنکه در آن موقع لویی شانزدهم در شهر «رمن» می‌بایست تاجگذاری کند.

از ازمئه قدیم رسم شده بود که سلاطین فرانسه در شهر رمن تاج بر سر می‌گذاشتند. در آن شهر یک کلیسای بزرگ و قدیمی بود که مراسم تاجگذاری در آنجا به عمل می‌آمد. یکی از رسوم تاجگذاری عبارت از این بود که روغن مقدس کلیسا را بر سر پادشاه فرانسه می‌مالیدند.

آنتوانت خیلی کوشید که روغن مزبور را بر فرق او هم بمالند و سفیر کبیر اتریش به نام دولت متبوع خود برای حصول این منظور اقدام کرد. ولی لویی شانزدهم زیر بار نرفت، چون رسم نبود که پادشاه و ملکه در یک موقع در کلیسای رمن آلوده به روغن مقدس شوند.

آنتوانت از این عدم موفقیت بسیار کسل شد. لویی شانزدهم برای اینکه عدم موفقیت او را جبران نماید وسیله‌ای جهت جلب رضایت خاطر آنتوانت پیدا کرد. بدین ترتیب که امر نمود آگیون از دربار دور شود و به املاک خود برود و مقیم آنجا باشد. آگیون از این واقعه بسیار ملول شد. چون او برای حضور در مراسم تاجگذاری یک اونیفورم قشنگ دوخته بود و مجبور گردید که اونیفورم خود را در ته جامه‌دانی قرار بدهد و از پاریس برود.

روز پنجم ماه ژوئن سال ۱۷۷۵ میلادی دربار فرانسه از ورسای به طرف شهر رمن برای انجام تاجگذاری به راه افتاد. روز نوزدهم همان ماه دربار فرانسه از رمن مراجعت نمود. به محض مراجعت از رمن، آنتوانت به فکر دوستانه خود افتاد.

یکی از هدفهای او این بود که شاهزاده خانم لانبال را پیشکار خود کند. لویی شانزدهم با این نقشه مخالفت نکرده بود. موریا صدراعظم گرچه می دانست شغل جدید برای خزانة فرانسه هر سال ۱۵۰ هزار لیره هزینه به وجود می آورد، معهذاً جرأت نکرد که علیه تمایل شاهزاده خانم اتریسی، زوجه لویی شانزدهم، چیزی بگوید. چون می دانست که آنتوانت بسیار در شوهر نفوذ دارد و هر گاه وی مخالفت کند روزی خواهد رسید که کفاره مخالفت مزبور را خواهد داد. بنابراین همه می دانستند که لانبال در آتیه ای نزدیک پیشکار آنتوانت خواهد شد.

آنتوانت یقین داشت که در راه نصب شاهزاده خانم اشکالی به وجود نخواهد آمد. ولی متوجه نبود که خانم دو نوآی ممکن است مخالفت کند.

بعد از اینکه هفت نفر را به درجه مارشالی ارتقا دادند (و شرح آن گذشت)، خانم دو نوآی هم خانم مارشال شد، چون شوهر او نیز به درجه مارشالی ارتقا یافت. مرتبه جدید خانم دو نوآی یک منصب درباری برای او نبود اما بر وجهه او می افزود. خانم دو نوآی علنی گفت روزی که لانبال پیشکار ملکه فرانسه شود وی استعفا خواهد داد.

آنتوانت این موضوع را پیش بینی می کرد و حاضر بود که استعفای خانم دو نوآی را بپذیرد. اما دو نفر از خانمهای درباری که یکی می بایست ندیمه و دیگری مشاطة آنتوانت شوند گفتند که حاضر نیستند سوگند و قاداری یاد کنند مگر اینکه مطیع لانبال نباشند و فقط از آنتوانت اطاعت نمایند. آنها می گفتند به فرض اینکه یک مشاطه مجبور شود از پیشکار اطاعت نماید در هیچ جا دیده نشده که یک خانم ندیمه مطیع خانم پیشکار باشد، زیرا خانم ندیمه مقامی مادون خانم پیشکار دارد.

هر روز خانمهای زیبای دربار می آمدند و نزد ملکه می گریستند. بانوان درباری دو طبقه شدند؛ دسته ای طرفدار نوآی گردیدند و دسته ای از لانبال طرفداری کردند. لانبال هم با جدیت از مقام و مرتبه خود دفاع می کرد و حاضر نبود که در دربار فرانسه هیچ خانمی از او اطاعت نکند. وی می گفت:

- من پیشکار کل ملکه فرانسه هستم و تمام خانمهای درباری باید مطیع اراده من باشند. بالاخره آنتوانت تصمیم قطعی گرفت. به ندیمه و مشاطه گفت یا بروند یا با قید اطاعت از

لانبال سوگند وفاداری یاد کنند.

تصمیمات جدی ملکه فرانسه اوضاع دربار را آرام کرد. ولی آنتوانت متأثر گردید. او لانبال را بسیار دوست می‌داشت. راجع به این دوستی هجوسرایان آن عصر خیلی صحبت کرده‌اند که ما تکرار نمی‌کنیم. ولی قدر مسلم اینکه آنتوانت لانبال را چون یک فرشته می‌دانست و آرزو مند بود که وی را همواره در کنار داشته باشد. او به قدری لانبال را لطیف و زیبا می‌دید که فکر نمی‌کرد این زن در اندیشه مقام و افتخارات دنیوی باشد.

آنتوانت عقیده داشت که برای لانبال دوستی او کافی است. اگر احتیاجی هم داشته باشد در هر موقع که بخواهد می‌تواند حاجت خود را به وسیله او رفع کند. اما در آن موقع با حیرت دید که لانبال با اینکه صورتی چون فرشته و پوستی مانند حریر و گیوانی همچون اوتار زرین و پرنیان دارد، در امور مادی بسیار سختگیر است.

پس از اینکه لانبال پیشکار دربار آنتوانت گردید، ملکه فرانسه متوجه شد که زن مزبور دقت دارد که هیچ زنی به ملکه فرانسه نزدیک نشود و همه شاهزاده خانمها و بانوان اشراف و اصیل زادگان را به عنوانهای مختلف از ملکه فرانسه دور می‌کرد. چون او می‌خواست که ملکه فرانسه را برای خود نگاه دارد و هیچ بانویی نزد آنتوانت تقرب پیدا نکند.

یک روز آنتوانت از خود پرسید که آیا حق ندارد که آرزو مند بازگشت نوآی باشد، زیرا نوآی اگر زنی خشک و یکدنده بود باری، حدود خود را نگاه می‌داشت و هرگز نمی‌خواست که ملکه فرانسه فقط او را به دوستی خود برگزیند و با هیچ کس دوست نشود.



خانم دارتوا زائیده، از بستر برخاسته بود و به همین جهت در آپارتمان خود یک کنسرت می‌داد.

آنتوانت لباس باشکوهی پوشید، به یکی از درباری‌های سالخورده دست داد و به طرف آپارتمان خانم مزبور رفت.

وقتی که او وارد شد، یک بانوی جوان مشغول خواندن آواز بود. حضار وقتی دیدند که ملکه فرانسه وارد شد قیام کردند. آنتوانت به آنها اشاره کرد که بنشینند تا صدای خواننده قطع نشود. زنی جوان یکی از آهنگهای معروف به آهنگ شبانان را می‌خواند و به قدری این صدا



در آنتوانت مؤثر واقع گردید که بدون تکلف روی یکی از صندلی‌ها نشست. صدای زن بسیار گیرنده بود و با اینکه اوج داشت، در سامعه اثر نامطلوب نمی‌کرد و بخصوص نمک صدا در آنتوانت خیلی مؤثر واقع شد.

آنتوانت به صداگوش می‌داد تا اینکه خانم لانبال به او ملحق گردید. آنوقت از او پرسید:  
- لانبال عزیز، این زن کیست؟

به محض اینکه ملکه فرانسه این سؤال را کرد، لانبال فهمید که زن خواننده مورد توجه ملکه فرانسه قرار گرفته و آتش رشک او تیز شد. زیرا لانبال هر زنی را که مورد توجه ملکه فرانسه قرار می‌گرفت یک رقیب احتمالی بشمار می‌آورد و به همین دلیل با کم‌اعتنایی گفت:  
- این خانم با یکی از ندیمه‌های کتس دارتوا خورشاوندی دارد و به نام کتس دو «پولین یاک» خوانده می‌شود و از نظر خانوادگی شخصیت ندارد.

آنتوانت با دقت زن خواننده را می‌نگریست و می‌دید که وی اندامی کوچک ولی متناسب دارد و با اینکه تکان نمی‌خورد تناسب شانه‌ها و کمر و سایر اعضای بدن نشان می‌دهد که اندامی زیبا دارد. برای اینکه بیشتر راجع به او تحصیل اطلاع کند، پرسید:

- لانبال عزیز، دیگر راجع به او چه می‌دانید؟  
لانبال گفت:

- علیاحضرتا، خود من راجع به این خانم اطلاعی ندارم ولی این آقا (اشاره به درباری سالخورده که آنتوانت به او تکیه داده و وارد تالار شده بود) ممکن است اطلاعاتی بیشتر به شما بدهد.

مرد سالخورده که از درباری‌های قدیمی فرانسه بود فهمید که لانبال نسبت به خواننده جوان نظری ماعد ندارد و اگر وی چیزی بگوید او را دشمن خود خواهد کرد و چون لانبال نزد ملکه فرانسه دارای نفوذ است، خصومتش برای او گران تمام خواهد شد. این بود که گفت:

- خانم، من در خصوص خانواده پولین یاک اطلاعی غیر از دانستن اسم آنها ندارم و این هم برای علیاحضرت کافی نیست. اگر میل دارید یکی از دوستان خود را نزد علیاحضرت می‌فرستم که اطلاعی به شما بدهد.

دوست مزبور زنی پیر بود که به حضور ملکه فرانسه رسید. آنتوانت وقتی نسبت به چیزی یا شخصی علاقمند می‌شد، تا دربارهٔ او اطلاع کافی به دست نمی‌آورد آرام نمی‌گرفت. این بود که از زن پیر پرسید:

- این خانم جوان که ایتقدر قشنگ می‌خواند کیست؟

زن سالخورده گفت:

- علیاحضرتا، او کتس دو پولین یاک است.

آنتوانت گفت:

- این زن به نظر من جالب توجه می‌آید و تعجب می‌کنم که چرا تا کنون او را ندیده بودم. زن پیر گفت:

- علیاحضرتا، علت امر از این قرار است که این خانم و شوهر او در ملکی که در ولایات دارند زندگی می‌کنند و بضاعت آنها اجازه نمی‌دهد که زود به زود به دربار بیایند و فقط هنگامی که بضاعت آنها تکافوی آمدن به دربار را می‌کند اینجا آشکار می‌گردند.

آنتوانت گفت:

- آیا از نظر اصالت خانوادگی، قدمت دارند یا نه؟

زن سالخورده گفت:

- علیاحضرتا، خانوادهٔ پولین یاک یکی از خانواده‌های اصیل و قدیمی فرانسه است. این خانواده چند ژنرال و یک کاردینال و عده‌ای اسقف به فرانسه داده و در دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم خانوادهٔ پولین یاک در دربار دارای مقام برجسته بودند ولی بر اثر بازی روزگار وضع زندگی این خانواده تغییر کرد و دیگر نتوانستند رو بیایند.

آنتوانت گفت:

- دل من بر اصیل زادگانی که این گونه نجابت داشته باشند می‌سوزد و متأسف می‌شوم که وسیلهٔ مادی آنها اجازه نمی‌دهد طبق مرتبهٔ اصالت خود زندگی کنند.

زن خواننده در این موقع آخرین ترجیعیهای آهنگ شبانان را می‌خواند و به قدری این آهنگ در حضار، بخصوص در آنتوانت مؤثر واقع شد که خود دست زد. زن جوان چند مرتبه مقابل حضار سر فرود آورد. ملکه یکی از خانمها را مأمور کرد که برود و به خواننده بگوید که

زرد او بیاید تا اینکه ملکه به وی تهنیت بگوید. زن جوان که از فرط هیجان یا شادی ارغوانی شده بود به حضور ملکه رسید و آنجا سر فرود آورد. ملکه فرانسه گفت:

- خانم دو پولین یاک، شما دارای حنجره‌های مانند حنجره بلبل هستید و من واقعاً از شنیدن صدای شما لذت بردم.

زن جوان گفت:

- علیاحضرتا، شما ذره‌پروری می‌فرمایید و گرنه من قابل این تمجید نیستم.

آنتوانت گفت:

- نه، نه، آنچه گفتم عین حقیقت بود و من واقعاً از شنیدن صدای شما، و هم دیدار خود شما لذت بردم و متأسفم که چرا شما را بیشتر نمی‌بینم.

زن جوان سر فرود آورد و گفت:

- علیاحضرتا، به سلاطین باید حقیقت را عرض کرد؛ و حقیقت این است که وضع زندگی شوهرم و من اجازه نمی‌دهد که ما بتوانیم پیوسته در ورسای زندگی کنیم، لذا بیشتر اوقات خود را در ولایات می‌گذرانیم.

آنتوانت گفت:

- خانم، من از این موضوع مستحضر شدم و متأسفم چرا باید اینطور باشد.

آنتوانت با دقت زن جوان را از نظر می‌گذراند و متوجه شد که وی از نزدیک زیباتر از آن می‌باشد که از دور جلوه می‌کرد. چشمها و ابروها و موهای سیاه و صورت بیضوی و لبهای کوچک و بینی کوچک و قدری برگشته او شبیه به بینی اطفال بود و زن جوان را خیلی دوست داشتنی به نظر می‌رسانید و هر دفعه که زن دهان باز می‌کرد که حرف بزند دندانهای کوچک و سفید او مانند صدف می‌درخشید.

آنتوانت گفت:

- خانم، دوستانی که شما را می‌شناسند به من گفتند که شما در اینجا دارای مرتبه‌ای که متناسب با شخصیت خانوادگی شما باشد نیستید.

زن قدری از خجالت ارغوانی شد و گفت:

- علیاحضرتا، درست است که ما دارای مقام و مرتبه‌ای نیستیم اما جاه‌طلب هم نمی‌باشیم

و می‌توانیم به زندگی ساده‌ خود در ولایات قناعت کنیم.

آنتوانت گفت:

«با اینکه شما می‌خواهید به زندگی خود در ولایات قناعت باشید من میل ندارم که خانواده پولین‌یاک بیش از این از کارها و مرانی که درخور سوابق این خانواده است دور باشد و من میل دارم که شما را ببینم و مخصوصاً امیدوارم که آهنگهای روحبخش شما به کنسرت‌های ما جلوه بدهد؛ آیا پیشنهاد مرا می‌پذیرید؟  
زن سر فرود آورد و گفت:

«علی‌احضرتا، به شما اطمینان می‌دهم که کمال سعی خود را خواهم کرد تا درخور افتخاری که به من عطا می‌فرمایید بشوم.

چون صحبت ملکه فرانسه با زن تمام شده بود، زن مزبور بجای خود برگشت و آنتوانت در دل گفت: «دلم بر این زن می‌سوزم و باید برای او کاری انجام بدهم.»

وقتی که آنتوانت از آن مجلس مراجعت کرد، احساس نمود که قلب او شادمان است. زن جوان بندرت از دیدار کسی خرسند می‌شد و وقتی به وجد درمی‌آمد او را فراموش نمی‌کرد. از خصوصیات آنتوانت این بود که برای دوستی‌های زنانه بیش از دوستی‌های مردانه ارزش قائل بود. تذکره‌نویسان درباره تفریحات و همچنین و لخرجی‌های آنتوانت چیزها نوشته‌اند ولی هنوز هیچ مورخی جرأت نکرده بگوید که آنتوانت یک عاشق داشته است. حتی دارتوا، برادر شوهر او که به دفعات آنتوانت را به پاریس می‌برد و هر مرتبه وسایل تفریح وی را فراهم می‌کرد عاشق او محسوب نمی‌شد. آنتوانت او را مانند یک دوست می‌نگریست و در نظرش جلوه‌ای دیگر داشت. چون آنتوانت اصلاً از مردها به عنوان عاشق خوشش نمی‌آمد. او علاقه داشت که دوستان خود را در بین جنس اناث برگزیند زیرا بین آنها و خویش سخیت بیشتری می‌دید.

مشاهده این زن جوان و زیبا آنتوانت را از این جهت به وجد درآورد که وی مدتی دنبال دوستی این چنین می‌گشت. او می‌خواست دوستی ساده و بدون تکلف و کم‌توقع داشته باشد. خان لانبال یک دوست زیبا بود ولی همواره از آنتوانت توقع داشت، آن هم توقعهای بزرگ که ایجاب آن حتی برای سلاطین اشکال دارد. دیگر اینکه لانبال همه عمر در دربار بسر برده

بود و همه چیز را مطیع رسوم دقیق درباری می نمود. آنتوانت از تشریفات نفرت داشت و نمی خواست که دوستان او در موقع صحبت هم رسوم دقیق درباری را به کار برند. ولی خانم پولین یاک زنی بود ساده که شرط ادب را نگاه می داشت بدون اینکه اهل تکلف باشد. خانم پولین یاک هر شب در مجالس موسیقی آنتوانت حضور به هم می رسانید و برای او آواز می خواند. آنتوانت در حضور دیگران نسبت به زن جوان ابراز لطف نمی کرد که سبب غبطه سایرین نشود. اما در خلوت زن جوان را مورد لطف قرار می داد و می گفت:

- وقتی من صدای شما را می شنوم مانند این است که صدای بهار یا صدای الهه جوانی را استماع می نمایم.

ولی یک روز خانم پولین یاک ناپدید شد.

آنتوانت از ناپدید شدن زن جوان بسیار غمگین گردید. به هر طرف که ممکن بود او را بیابند گماشتگان خود را فرستاد ولی او را پیدا نکردند. تا اینکه بعد از دو روز نامه ای به آنتوانت رسید. در آن نامه خانم پولین یاک می گفت با اینکه فوق العاده علاقه دارد که همه عمر خدمتگزار ملکه فرانسه باشد متأسفانه بضاعت او اجازه نمی دهد که در دربار فرانسه واقع در ورسای بسر ببرد.

آنتوانت به محض وصول این نامه شروع به اقدام کرد. اولین اقدامش این بود که شوهر خانم مزبور را در دربار به درجه جلوداری اول انتخاب کرد. این شغل هر سال دوازده هزار لیره حقوق داشت.

خانم دو نوای از این واقعه خیلی متغیر شد، زیرا می خواست که یکی از خویشاوندان خود را جلودار اول بکند. ولی وقتی دید که عزم آنتوانت جزم می باشد جرأت نکرد لب به سخن بگشاید. او می دانست که ملکه فرانسه در کارها زنی است با تصمیم، و با عزم او نمی توان مخالفت کرد.

بعد از این انتصاب، آنتوانت به فکر یکی دیگر از اعضای خانواده پولین یاک موسوم به ویکونت دو پولین یاک که سالخورده بود افتاد. برای او هم مقام سفارت سوئیس را در نظر گرفتند.

یکی دیگر از اعضای خانواده پولین یاک که زنی کم بضاعت بود نیز در هر سال شش هزار

لیره مستمری دریافت نمود. عنوانی که برای پرداخت مستمری به آن خاتم قائل شدند این بود که در قدیم جهت یکی از دختران لویی پانزدهم (خانم آدلایید) کتاب می خواند. و اما خود خانم پولین یاک که صدایی بسیار خوش داشت، نه شغل رسمی خواست و نه مستمری و گفت چون شوهرش دارای شغل می باشد حقوق او برای اعاشه آن دو نفر کافی است.

این بی طمعی خیلی در آنتوانت مؤثر افتاد چون انتظار نداشت زنی این اندازه نسبت به مال دنیا و افتخارات دنیوی بی اعتنا باشد.

از آن پس خانم پولین یاک یک روز از ملکه فرانسه جدا نشد. آنتوانت در موقع تنهایی او را نزد خود فرا می خواند و گیسوان سیاه او را نوازش می داد و به او می گفت که برایش آهنگ شبانان را بخواند. آنتوانت از صدای آن خانم زیبا سیر نمی شد. هرچه خانم پولین یاک بیشتر برای او آواز می خواند علاقه آنتوانت به شنیدن صدای زن زیادتر می شد. هر جا که آنتوانت می رفت خانم پولین یاک به طور حتم آنجا بود. در تمام جشنها، چه رسمی و چه خصوصی شرکت می کرد و آنتوانت بدون او سوار یا پیاده به گردش نمی رفت.

آنتوانت بعد از اینکه خانم پولین یاک را ندیده خود کرد تصور نمی کرد که خانم لانبال نسبت به وی حسد بورزد. او می اندیشید که دو زن مزبور خواهند توانست دوستانه زندگی نمایند. غافل از اینکه خانم لانبال نمی توانست قبول کند در قلب آنتوانت کسی جای او را بگیرد.

قبل از آمدن پولین یاک، خانم لانبال یگانه زنی بود که دوست صمیمی آنتوانت محسوب می گردید. علاوه بر این پیشکار کل دربار ملکه محسوب می شد. نفوذ خانم پولین یاک رفته رفته خانم لانبال را عقب راند.

در ساعاتی که آنتوانت احتیاجی به دوستی شفیق داشت و می خواست با او صحبت کند بجای خانم لانبال، خانم پولین یاک را احضار می کرد. بین این دو زن و بهتر آنکه بگوییم بین طرفداران آنها یک مبارزه شدید شروع شد. موضوع مبارزه عبارت از این بود که کدام یک در قلب ملکه فرانسه مقام اول را احراز خواهد کرد.

دوستان از این جهت برای این دو نفر مبارزه می کردند که می دانستند هر یک از آن دو که

فاتح شود خواهد توانست به دوستان کمک نماید. طرفداران خانم لانبال، کنت دارتوا و شاهزادگان بلافصل بودند. از خانم پولین یاک هم عده‌ای از زنها و مردهای درباری حمایت می‌کردند و چون طبق قاعده طبیعی کسی که با دیگری دشمن باشد با دوستان او هم دشمن است، لذا طرفداران این دو خانم نیز بنای خصومت را نهادند.

خانم لانبال گاهی از فرط اندوه و حسد می‌گریست ولی خانم پولین یاک طوری رفتار می‌نمود که پنداری وی در این مبارزه سهمی ندارد و این مناقشه مربوط به او نیست. یا به مناسبت خونسردی یا به علت اینکه اقبال با خانم پولین یاک یار بود، هر روز که می‌گذشت منزلت خانم پولین یاک نزد ملکه فرانسه افزایش می‌یافت به طوری که گاهی از اوقات آنتوانت سر خانم پولین یاک را روی سینه خود می‌نهاد و مانند اینکه کودکی را نوازش نماید او را می‌نواخت تا اینکه خوابش می‌برد.

## ملکه فرانسه در حسرت مسافرت

لویی شانزدهم به سن بیست و دو سالگی رسیده بود و مدت چند سال از ازدواج او با آنتوانت می‌گذشت. بعد از پنج سال شوهر جوان هیچ نوع ابراز تمایلی نسبت به زوجه زیبای خود نکرده بود. ولی در آن موقع به فکر افتاد که راجع به این موضوع چاره‌جویی کند. برای اینکه کنت دارتوا دارای فرزند شده بود و هرگاه لویی شانزدهم صاحب فرزند نمی‌گردید بعد از او سلطنت فرانسه به فرزند دارتوا می‌رسید و این مسأله بر لویی شانزدهم و هم بر آنتوانت گران بود.

دارتوانه فقط دارای فرزند شد بلکه چون جوانی شوخ بود، با الحان مختلف راجع به لویی شانزدهم مطایبه می‌گفت و مثلاً اظهار می‌کرد:

- آنتوانت به من گفته است شوهرم یک آهنگر و قفل‌ساز زبردست و شمشیرزن ماهر و شکارچی کم‌نظیر است و فقط یک کار از عهده‌اش بر نمی‌آید و آن هم انجام وظیفه زوجیت می‌باشد.

این اظهارات به گوش لویی شانزدهم می‌رسید و او را متأثر می‌کرد. تا اینکه وقتی دربار فرانسه در «فونتن بلو» بود در آغاز ماه نوامبر که تقریباً آخر پاییز است لویی شانزدهم یک تصمیم قطعی گرفت. وی یک روز جراح خود را طلبید و به او گفت:

- آیا شما می‌توانید نقصی را که در من وجود دارد رفع کنید؟

جراح گفت:

- بدو اجازه بدهید که شما را معاینه کنم.

لویی شانزدهم لباس از تن درآورد تا اینکه جراح او را معاینه نماید و وی بعد از مذاقه



گفت:

- اعلیحضرتا، اینکه می فرمایید یک نقص می باشد همانا نقص نیست.

لویی شانزدهم پرسید:

- پس چیست؟

جراح گفت:

- فقط با یک عمل جراحی ساده می توان علت را از بین برد.

لویی شانزدهم پرسید:

- این عمل جراحی ساده چگونه انجام می گیرد؟

جراح گفت:

- تقریباً همان مراسم ختان است که در بعضی از ملل انجام می گیرد.

لویی شانزدهم گفت:

- آخر من یک مسیحی هستم و آیا می توان این مراسم را در من انجام داد؟

جراح گفت:

- من در امور مربوط به دیانت مسیح اجتهاد ندارم ولی می توانم بگویم که انجام این مراسم

مباینت با اصول دیانت ندارد و اگر این رسم در مورد کسی انجام گرفت نمی توان گفت که او

مسیحی نیست.

لویی شانزدهم گفت:

- آیا غیر از این وسیله شما راهی دیگر در نظر ندارید که اشکال را رفع کند؟

جراح گفت:

- نه اعلیحضرتا، یگانه وسیله ای که موجود می باشد همین است و بس.

لویی شانزدهم گفت:

- شما جراحان غیر از بریدن و دریدن فکری ندارید و از بس بریده و دریده اید این

موضوع جزء فطرت شما شده است.

جراح گفت:

- اعلیحضرتا، استدعا می کنم امر فرمایید که طبیب مخصوص شما و سایر اطبا بیایند و در

این امر مطالعه کنند تا اینکه محقق شود که من به قصد بریدن و دریدن این عرض را نمی‌کنم.

لویی شانزدهم گفت:

- اگر من حاضر به قبول این امر نشوم چه خواهد شد؟

جراح گفت:

- اعلیحضرتا، هرگاه شما موافقت نفرمایید که این عمل جراحی کوچک در مورد شما به عمل بیاید ملکه فرانسه دارای فرزند نخواهند گردید و دیگر اینکه برای مزاج خود شما نیز زیانبخش خواهد بود زیرا خداوند مردها را طوری آفریده است که باید عیال اختیار نمایند و یک مجرد طولانی به صحت مزاج شما لطمه می‌زند. مضاف بر اینکه آقای کنت دارتوان نیز بسیار خوشحال خواهد شد زیرا خواهد دانست که فرزند او پادشاه آینده فرانسه خواهد گردید.

لویی شانزدهم گفت:

- آیا این عمل جراحی دردناک است یا نه؟

جراح گفت:

- اعلیحضرتا، این عمل به قدری بدون درد است و سریع انجام می‌گیرد که در یک چشم برهم زدن به اتمام می‌رسد و شما فرصت آن را نخواهید یافت که دردی احساس نمایید.

لویی شانزدهم قدری فکر کرد و بعد گفت:

- بسیار خوب، حال که ما ناگزیریم با این عمل موافقت نمایم فردا برای ساعت هفت

صبح آماده باشید و من خود را به دست شما خواهم سپرد.



روی یک میز انواع ادوات جراحی به رنگهای سفید و زرد می‌درخشید. لویی شانزدهم با

انگشت به طرف ادوات مزبور اشاره کرد و گفت:

- آقای جراح. آیا همه این آلات جراحی امروز مورد استفاده قرار خواهد گرفت؟

جراح سر فرود آورد و گفت:

- بلی اعلیحضرتا، تقریباً همه این ادوات مورد استفاده واقع خواهد شد.

لویی شانزدهم خم بر ابروان افکند و سکوت نمود و بعد پرسید:

- این شیء سفید و نوک تیز را چه می نامید؟

جراح گفت:

- اسم این شیء کارد جراحی است.

لویی شانزدهم پرسید:

- اینها چیست؟

جراح پاسخ داد:

- اینها پنس و ابزار فشار است.

لویی شانزدهم گفت:

- آقای جراح، اینها را از اینجا بردارید.

جراح گفت:

- اعلیحضرتا، مگر امر نفرمودید که عمل موصوف امروز انجام بگیرد؟

لویی شانزدهم گفت:

- گرچه من این دستور را داده ام ولی عجله ای ندارم و می توان این کار را موکول به بعد

کرد.

سپس به پنجره نزدیک گردید و آن را گشود و بانگ زد:

آهای... اسبهای مرا حاضر کنید... قصد دارم به شکار بروم.

جراح گفت:

- اعلیحضرتا، استدعا می کنم که قدری بیندیشید و توجه نمایید که این عمل جراحی

کم اهمیت کمال ضرورت را دارد برای اینکه آتیه سلطنت فرانسه وابسته به آن است.

لویی شانزدهم گفت:

- من می دانم این موضوع اهمیت دارد ولی روزهای دیگر هم برای این کار فرصت داریم

و چون امروز هوا خیلی خوب است رفتن به شکار، اولی می باشد. من امروز طوری خود را

سرحال می بینم که می توانم سه گراز را شکار کنم.

جراح گفت:

- اعلیحضرتا، آیا فکر کرده اید که علیاحضرت ملکه چه خواهند گفت؟

لویی شانزدهم جواب داد:

- ملکه که تاکنون صبر کرده می‌تواند قدری دیگر صبر کند.

لویی شانزدهم از اتاق خارج گردید و چند دقیقه دیگر سوار بر اسب به طرف جنگل تاختن گرفت تا اینکه شکار نماید.

\*\*\*

آنتوانت در بودوار (اتاق مخصوص بانوان) خود واقع در کاخ ورسای روی صندلی راحتی نشسته بود، مقابلش یک صاحب منصب سالخورده از سپاهیان سویس با یونیفورم افسری، پشت به بخاری ایستاده، خود را گرم می‌کرد.

زمستان به انتها می‌رسید و بهار نزدیک می‌شد. صاحب منصب مزبور با وجود پیری، قامتی افراشته و سینه‌ای وسیع و اندامی متناسب و قیافه‌ای دلپسند داشت. او از پیرهایی بود که گذشت روزگار آنها را شکسته نمی‌کند.

آنتوانت یک روسری از حریر موسوم به حریر هندی بر سر بسته و آه کشید و گفت:  
- نمی‌دانم چرا خانم پولین یاک دیر کرده است.

صاحب منصب سویسی که در ارتش فرانسه خدمت می‌کرد گفت:

- علیاحضرتا، قلب مبارک شما اثتباه نکرده و این خانم واقعاً درخور آن است که مورد محبت علیاحضرت قرار بگیرد.

آنتوانت دستمالی از جیب لباس بیرون آورد و به چشمهای خود برد. مثل اینکه می‌خواست اشکی را پاک کند. صاحب منصب سویسی گفت:

- علیاحضرتا، شما را چه می‌شود؟ مگر خدای نخواستہ کالتی داری؟  
آنتوانت گفت:

- کالت جسمانی ندارم ولی از نظر روحی کسل هستم.

صاحب منصب سالخورده گفت:

- برای چه علیاحضرتا؟

آنتوانت با اشاره، اتاق و قسمتی از کاخ ورسای را که از پشت پنجره دیده می‌شد به

صاحب منصب نشان داد و گفت:

- من تصور می‌کردم که ملکه فرانسه بودن کاری است آسان و سعادت‌بخش؛ در صورتی که در اینجا خود را از یک محبوس بدبخت‌تر می‌بینم. همین چند ماه قبل وقتی دارتوا و زن او به مافرت رفتند من گریه کردم زیرا می‌خواستم من هم بتوانم مانند آنها به مسافرت بروم و برای چند هفته، هوایی دیگر غیر از هوای اینجا را استنشاق نمایم و آفاقی جدید ببینم. من می‌خواستم در کشورهای مختلف با کسانی صحبت کنم که درخواستی از من نداشته باشند. ولی چه در اینجا باشم چه در فونتن بلو و چه در یک کاخ سلطنتی دیگر، مجبورم پیوسته کسانی را ببینم که همواره از من چیزی می‌خواهند و در قیافه بسیاری از آنها اثری از صمیمیت وجود ندارد.

صاحب منصب سالخورده مانند پدری که با فرزند خود صحبت کند به مهربانی گفت:

- علیاحضرتا، جارت ورزیده نکته‌ای را به عرض می‌رسانم و نکته مزبور این است که خود شما نمی‌خواهید زندگی خویش را تغییر بدهید. البته مقام مقدس سلطنت دارای وظایفی خطیر است ولی شما می‌توانید در این مقام هرچه را که تولید کسالت می‌نماید برکنار کنید. همچنین شما می‌توانید افرادی را برگزینید که از دیدارشان خرسند باشید. شما ملکه فرانسه هستید و هرچه اراده کنید همانطور خواهد شد و در صورتی که تشریفات زیاد شما را کسل می‌کند می‌توانید امر نمایید که از این تشریفات بکاهند. و اما موضوع مسافرت... اینک زستان به انتها رسیده و عتقرب بهار فرا می‌رسد. در فصل بهار کوه‌های سویس بسیار مصفا می‌شود. در صورتی که مایل باشید، من که همه مناطق سویس را می‌شناسم با کمال افتخار راهنمایی علیاحضرت را بر عهده خواهم گرفت و کوه‌های مستور از برف و مرتع‌های بزرگ و جنگلهای انبوه در دامنه کوه‌ها را به شما نشان خواهم داد و شما از شنیدن آواز شبانان سویسی در دامنه کوه‌ها لذت خواهید برد...

یکمرتبه صدایی نمکین شنیده شد که گفت:

- علیاحضرت، جلوی صحبت آقا را بگیرد وگرنه اکنون برای شما تصنیف شبانان سویس را خواهد خواند.

این صدا از خانم پولینیاک بود که با نشاط وارد اتاق ملکه فرانسه شد. ملکه از دیدار

دوست خود به قدری مشعوف گردید که به طرف او رفت و گفت:

- آه ... گابریل ... این شما هستید؟

زن جوان و زیبا با رخساری که از نشاط درونی گلگون بود به طرف ملکه فرانسه رفت.

خانم پولین یاک پیراهنی به رنگ شاه بلوطی با آستینهایی که سه ربع دست را می پوشانید در بر

داشت. آنتوانت با محبتی بسیار زن جوان را کنار خود نشانید و به او گفت:

- ای بی وفا، چرا امروز مرا در انتظار گذاشتید؟ در ازای بی وفایی، شما متوجه این

هستید که من شما را دوست نداشته باشم.

آنتوانت برای شوخی این حرف را می گفت زیرا در همان موقع که خانم پولین یاک را

تهدید می نمود او را می بوسید. بعد گفت:

- به اچه پیراهن قشنگی دارید ... عقب بروید تا من بهتر پیراهن شما را ببینم.

خانم پولین یاک عقب رفت و گفت:

علیاحضرتا، مده آستین های این پیراهن معروف به مد «کک» است.

یکمرتبه قیافه آنتوانت اندوهگین گردید و گفت:

- گابریل، خواهش می کنم راجع به این جانور با من صحبت نکن.

صاحب منصب سویی گفت:

- خانم، مگر این جانور شما را اذیت می کند؟ آیا در کاخ و رسای از این جانور وجود دارد؟

آنتوانت گفت:

- خود جانور مرا اذیت نمی نماید ولی نام آن باعث اذیت من می شود.

خانم پولین یاک گفت:

- علیاحضرتا، من بسیار متأسفم که حرفی زدم که سبب اندوه شما گردید ولی تصور

می کردم که رنگ کک به عنوان رنگ لباس، عنوانی است که اعلیحضرت پادشاه فرانسه مد

کرده بودند.

آنتوانت گفت:

- درست است و چندی قبل من لباس یکی از ندیمه های خود را به اعلیحضرت نشان دادم

و گفتم آیا رنگ لباس را می پسندید یا نه؟ اعلیحضرت در جواب گفتند به رنگ کک می باشد.

این حرف بعد مد شد و رنگ کک و آنگاه آستین کک و دامن کک و غیره از طرف خیاطها متداول گردید. تا اینکه من امروز صبح در آپارتمان خود چیزی تأثر آور یافتم.

صاحب منصب سویسی و خانم پولین یاک به ملکه فرانسه نزدیک شدند و آنتوانت از کشوی میز خود کاغذی بیرون آورد و گفت:

- نگاه کنید چه مهملاتی اینجا نوشته شده است.

خانم پولین یاک و صاحب منصب سویسی دیدند که موضوع نوشته شده عبارت از یک مخمس می باشد که در آن کلمه کک زیاد تکرار می شود. ولی سراینده شعر کوشیده بود ضمن اشعار خود به لویی شانزدهم و آنتوانت نیش بزند و بخصوص روی ناتوانی جنسی لویی شانزدهم بیشتر تکیه می کرد. در بعضی از اشعار هم آنتوانت را به نام «اتریشی» می خواند و خلاصه موضوع اشعار عبارت از هجایی بود دور از نزاکت و ادب.

خانم پولین یاک گفت:

- وای بر کسی که این اشعار را سروده زیرا علاوه بر بی انصافی، بیار بی شرم بوده است.

صاحب منصب سویسی گفت:

- علیاحضرتا، آیا این شخص را تنبیه نخواهید کرد؟

آنتوانت سر را با نفرت تکان داد و گوشواره های الماس او که نزدیک پانصد هزار لیر می ارزید درخشید و گفت:

- من دستور می دهم که سراینده این اشعار را پیدا کنند. اگر سراینده سرد باشد او را به زندان خواهیم فرستاد و مطمئن باشید که دیگر از آنجا خارج نخواهد شد. و اگر سراینده زن باشد می گویم که مدت پانزده روز متوالی هر روز دو ساعت او را در ملا عام قرار بدهند تا مردم وی را ببینند.<sup>۱</sup>

خانم پولین یاک آنتوانت را دربر گرفت و گفت:

- خانم، خواهش می کنم آرام بگیرد زیرا اینطور که شما اضطراب دارید، مریض خواهید

شد.

۱- یکی از مجازاتهای آن دوره این بود که محکومین را در مکانی مخصوص قرار می دادند که مردم آنها را ببینند. این مکان، میدانهای عمومی یا خیابانهای پر جمعیت بود - م.

آنتوانت گفت:

- اینها همه گناه شوهر من است و هرگاه او مانند یک شوهر عادی با من رفتار می کرد مردم این یاوه سرایی ها را نمی کردند و من مجبور نبودم انواع تحقیرها را تحمل کنم. همین پریروز من به اتفاق شوهرم در اتاق او شام صرف می کردم و بعد از غذا با قطعات کوچک مغز نان، او را هدف می ساختم. شوهرم به وزیر جنگ که حضور داشت گفت: ملاحظه کنید آنتوانت چگونه مرا با گلوله بمباران می کند؟ وزیر جنگ تبسم کرد. بعد شوهرم از او پرسید: اگر با یک آتشبار اینطور شما را بمباران می کردند شما چه عملی انجام می دادید؟ وزیر جنگ گفت: معلوم است که من آتشبار را میخکوب می کردم که از صدا بیفتد.

خانم پولین یاک و صاحب منصب سویسی تبسم کردند و آنتوانت گفت:

- شما به این حرف می خندید ولی من در آن موقع می خواستم خود را در زمین پنهان کنم.

صاحب منصب سویسی گفت:

- اعلیحضرت چه جواب دادند؟

آنتوانت گفت:

.. شوهرم قاه قاه خندید ... ولی هر قدر راجع به مسائل کالت آور صحبت کردیم کافی است و بهتر این است که قدری راجع به مسائل دیگر صحبت نمایم. بیایید برویم و چیزی را به شما نشان بدهم.

به راهنمایی آنتوانت، دو نفر دیگر وارد اتاق مجاور شدند. آنجا روی میز، یک ماکت ساختمان بود که به منازل عروسک شباهت داشت. آنتوانت برای آن دو توضیح داد:

- این نمونه تئاتری است که باید در کاخ تریانون ساخته شود و به طوری که می بینید ماکت را طوری دقیق ساخته اند که همه چیز حتی چلچراغهایی که از سقف تئاتر آویخته می شود در آن به نظر می رسد.

خانم پولین یاک و صاحب منصب سویسی روی ماکت مزبور که سه طبقه بود خم شده بودند و از مشاهده آن لذت می بردند. در ماکت پرده های ایریشمین بزرگ و صندلی های راحتی سبز رنگ دیده می شد و علامت مخصوص ملکه فرانسه را بالای سین نقش کرده بودند.



آنتوانت گفت:

- این تئاتر سال آینده آماده می‌شود و تا سال بعد کاخ تریانون توسعه خواهد یافت و آن کاخ مقرر دائمی من خواهد بود و لزومی نخواهد داشت که من از یک کاخ به کاخ دیگر بروم. یکمتر تبه زنی وارد اتاق شد. ملکه سر را به طرف او برگرداند و گفت:

- خانم «کان پان»، چه خبر است؟

زن گفت:

- علیاحضرتا، آقای «ودروی» آمده عرض می‌کند که آیا ممکن است او را بپذیرید یا نه؟ و می‌گوید که قصد دارد عرضی با اهمیت به حضور شما بکند.

ملکه جواب داد:

- بگویند بیاید.

لحظه‌ای بعد مردی که به نام ودروی خوانده می‌شد وارد اتاق گردید. آنتوانت گفت:

- آقا، چه جلیقه قشنگی دارید و انواع اشکال را روی جلیقه شما کشیده‌اند.

ودروی گفت:

- خانم، اشکال این جلیقه هر یک دارای مفهومی خاص است و اگر از نزدیک ملاحظه فرمایید دیده خواهد شد که شکل درختهای نخل و زندهای سیاهپوست و میمونها و طوطی‌ها و سایر مناظر استوایی است.

آنتوانت متوجه گردید که ودروی با نظرهایی محبت‌آمیز خانم بولین‌یاک را می‌نگرد و او را به طرف زن جوان هدایت کرد و گفت:

- آه! من فراموش کرده بودم که شما یکدیگر را دوست می‌دارید و برای اینکه بتوانید همدیگر را ببوسید من چشمها را می‌بندم.

سپس خطاب به صاحب منصب سوییسی گفت:

- شما هم رو به دیوار کنید زیرا این بازی‌ها موافق با سن شما نیست.

صاحب منصب مویسی خندید و گفت:

- خانم، اینطور نمی‌باشد و هنوز به آن مرحله از کهولت نرسیده‌ام که این بازی‌ها مطابق با سن من نباشد.

آنتوانت نیز خندید و خانم پولین یاک و ودروی که یکدیگر را بوسیده بودند از هم جدا شدند. آنتوانت از ودروی پرسید چه خبری برای ما آورده‌اید؟  
و دروی گفت:

- خانم، از شما معذرت می‌خواهم که یک خبر ناگوار را به عرض می‌رسانم و خلق خوش شما را برهم می‌زنم. آیا به عرض شما رسیده که امروز صبح در شورای دولتی چه تصمیمی گرفتند؟  
آنتوانت گفت:

- شما می‌دانید که هرگاه من از اعلیحضرت توضیحی نخواهم، وی هرگز تصمیمات شورای دولتی را به اطلاع من نمی‌رساند و من از مذاکرات و قطعنامه‌های شورای مزبور بکلی بی‌اطلاع می‌مانم.  
و دروی گفت:

- خوشبختانه اگر اعلیحضرت در این خصوص چیزی به شما نگفتند، موریانتوانست زبان خود را نگاه دارد و ما از گفته‌ او دانستیم که شورای دولتی تصمیم گرفته است که سفیر کبیر ما را از لندن احضار کند.

خانم پولین یاک از شنیدن این حرف متأثر شد و گفت:  
- جای تأسف است که دوست صمیمی ما «گین» را از لندن احضار کرده‌اند.  
و دروی گفت:

- اینک چند ساعت می‌باشد که دیگر گین سفیر کبیر ما در لندن نیست و بزودی این خبر تأیید و مشهور خواهد گردید.

آنتوانت نظری به قیافه حضار انداخت و دید که همه از این خبر ملول گردیده‌اند و گفت:  
- دوستان، بیم نداشته باشید و من می‌روم و این موضوع را اصلاح خواهم کرد.  
و دروی گفت:

- خانم، می‌ترسم که وقت گذشته باشد برای اینکه نامه‌ مشعر بر عزل سفیر کبیر ما به وسیله چاپار دولتی فرستاده شده است.  
خانم پولین یاک گفت:

- علیاحضرتا، چون نامهٔ عزل فرستاده شده من عقیده دارم که اقدامی نفرمایید زیرا جز اینکه برای شما تولید زحمت نماید سودی نخواهد داشت و شما می‌دانید که مورپا و چند نفر دیگر در شورای دولتی با سفیر ما در لندن خصومت دارند و در انتظار فرصتی بودند که او را از پا در بیاورند.

- ملکه بعد از شنیدن این حرف به هیجان درآمد و حس رقابت او تحریک گردید و گفت:  
- من عنقریب نشان خواهم داد که آیا دشمنان در این کار غلبه خواهند کرد یا اینکه غلبه با ما خواهد بود.

خانم پولین یاک گفت:

- علیاحضرتا، اگر شوازل صدر اعظم فرانسه بود هیچ کس جرأت نمی‌کرد با کسی که مورد حمایت علیاحضرت است اینطور رفتار کند.  
ملکهٔ فرانسه گفت:

- این موضوع برای من دارای اهمیت بسیار است زیرا کسی که امروز به شخصی که مورد حمایت علنی من می‌باشد حمله می‌کند فردا به خود من حمله خواهد کرد. این حمله را به سفیر ما در لندن نکرده‌اند بلکه مرا آماج قرار دادند و من باید این موضوع را روشن کنم تا دشمنان بدانند که در آینده نخواهند توانست مرا مورد حمله قرار بدهند.

- ملکه در حالی که از خشم برافروخته شده بود از در خارج گردید و بعد از لحظه‌ای رو برگردانید و گفت:

- همین جا باشید تا من مراجعت نمایم.

بعد از خروج آنتوانت، خانم پولین یاک نظری به عاشق خود انداخت و گفت:

- آفرین، خوب علیاحضرت را به هیجان در آوردید.

صاحب منصب سویسی گفت:

- با اینکه اعلیحضرت لویی شانزدهم پادشاه فرانسه است من میل ندارم که در این موقع به جای او باشم زیرا علیاحضرت خیلی خشمگین است.

## عزل وزرای لویی شانزدهم

آنتوانت به طرف آپارتمانهای شوهرش که تالار شورای دولتی نیز در آنجا بود روانه شد. امروز ما این شورا را به نام شورای وزیران می خوانیم ولی در آن موقع گاهی شورای دولتی و زمانی شورای سلطنتی و دوره‌ای هم شورای وزیران نام داشت.

آنتوانت به هر کس که می رسید از او می پرسید که «اعلیحضرت کجا هستند» و کسی نمی توانست جواب درستی بدهد تا اینکه به پیشخدمت مخصوص شوهرش رسید و از او پرسید:

- اعلیحضرت را در کجا می توان یافت؟

او گفت:

- علیاحضرتا، اعلیحضرت در این موقع به اتفاق معلم قفل سازی خود در کارگاه خویش می باشد.

کارگاه قفل سازی و آهنگری لویی شانزدهم اتاقی بود در طبقه فوقانی عمارت، دارای تمام وسایل و ابزار کار، از جمله یک کوره آهنگری که به وسیله یک دم بزرگ آن را گرم می کردند.

وقتی که آنتوانت وارد کارگاه شد، دید که معلم قفل سازی با یک گازانبر بزرگ یک قطعه آهن را در کوره نهاده و لویی شانزدهم دم را به حرکت درمی آورد و دودی زرد رنگ و تند و زننده اتاق را پر کرده است. معلم می گفت:

- اعلیحضرتا، خواهش می کنم که دم را بهتر به حرکت درآورید تا کوره هوا بخورد و حرارت آتش افزایش یابد.

به مناسبت اینکه هوای کارگاه از دود اشباع شده بود، آنتوانت سرفه کرد و لویی شانزدهم رو برگردانید و وقتی زنش را دید هم متعجب و هم خوشوقت شد. از این جهت حیرت کرد که تا آن موقع شاهزاده خانم اتریشی قدم به کارگاه آهنگری او نگذاشته بود و بدین لحاظ خوشوقت گردید که تصور کرد زنش آمده است که طرز کار کردن او را ببیند و هر صنعتگری حتی پادشاه فرانسه میل دارد که دوستان او نتیجه دسترنج وی را ببینند.

لویی شانزدهم به طرف آنتوانت رفت و دست او را گرفت و گفت:  
- آنتوانت عزیز، چطور شد که شما اینجا آمدید؟ این اولین بار است که «ونوس» قدم به کارگاه «ولکن» می‌گذارد.<sup>۱</sup>

آنتوانت گفت:

- آقا، این تشبیه که شما کردید یک نقص دارد زیرا اگر ژوپیتر به وسیله ولکن صاعقه می‌ساخت، در درجه اول شاخهای خود را به وجود می‌آورد.

لویی شانزدهم به آنتوانت اشاره کرد که خوب نیست در حضور معلم قفل‌سازی او، مسائل مربوط به زناشویی آنها مطرح گردد. دستهای لویی شانزدهم سیاه می‌نمود و روی صورتش لکه‌های ناشی از دود دیده می‌شد. آنتوانت گفت:

- به من دست نزنید برای اینکه سرپای سیاه خواهید کرد.

لویی شانزدهم گفت:

- کسی که آهنگری می‌کند، دستها و صورتش سیاه می‌شود و چون شما امروز اینجا آمده‌اید بگذارید که آخرین چیزی را که ساخته‌ام به شما نشان بدهم و این، یک چفت زیبا و بسیار محکم است که شما می‌توانید به پنجره اتاق خود نصب نمایید.

آنتوانت گفت:

- من برای چفت و آهن اینجا نیامده‌ام، بلکه آمده‌ام راجع به موضوعی مهم با شما مذاکره

کنم.

لویی گفت:

۱- «ونوس» طبق اساطیر یونانی الهه زیبایی و «ولکن» یکی از نیمه‌خدایان بود که برای «ژوپیتر» خدای خدایان صاعقه می‌ساخت و در ادبیات مغرب‌زمین به ولکن زیاد اشاره می‌شود - م.

- بگذارید که من کار خود را تمام کنم، بعد صحبت خواهیم کرد.

آنتوانت گفت:

- کاری که من دارم فوری می باشد و نمی توانم صبر نمایم تا کار شما تمام شود... زود

پایین بیایید.

آنتوانت طوری صحبت می کرد که لویی شانزدهم مجبور شد دست از کار بکشد و به

معلم قفل سازی خود گفت:

- امروز کارها را تعطیل کنید و روز دیگر شروع خواهیم کرد.

آنتوانت از بیم آنکه مبادا لویی شانزدهم باز شروع به قفل سازی کند، او را جلو انداخت و

گفت:

- بروید دست و صورت خود را بشوید و در اتاق خودتان به من ملحق شوید.

وقتی لویی شانزدهم در اتاق مزبور به شاهزاده خانم اتریشی ملحق شد، آنتوانت گفت:

- امروز من شنیدم که در شورای دولتی تصمیم گرفتند که گین سفیر کبیر ما را در لندن

معزول کنند. آیا این خبر واقعیت دارد؟

لویی شانزدهم گفت:

- بلی، این خبر درست است.

آنتوانت گفت:

- برای چه او را معزول کردید؟

لویی شانزدهم که معلوم بود در قبال این پرسش ناراحت شده، گفت:

- آنتوانت، من چاره ای نداشتم جز اینکه با حکم عزل او موافقت نمایم زیرا گین بر سر

قضیه مربوط به قاچاق، رسوایی به بار آورد.

آنتوانت گفت:

- مگر دادگاه او را تبرئه نکرد؟

لویی شانزدهم گفت:

- درست است که وی در دادگاه تبرئه شد اما در مناسبات سیاسی وقتی یک سفیر کبیر

متهم می شود، حیثیت خود را نزد دولتی که آنجا مأموریت دارد از دست می دهد.

معلوم بود که لویی شانزدهم برای ادای توضیح ناراحت شده است و آنتوانت که سؤالات صریح می‌کرد گفت:

- لابد در شورای دولتی یک نفر پیدا شد که پیشنهاد کرد او را معزول کنند... این شخص کیست؟

لویی شانزدهم سکوت نمود. آنتوانت گفت:

- اجازه بدهید من به شما بگویم این شخص کیست. این شخص «تورگو» وزیر دارایی شما و خصم خونین من است. او و چند نفر از وزرای دیگر که تحت نفوذ وی قرار گرفته‌اند روز و شب علیه من فعالیت می‌کنند برای اینکه می‌خواهند اختیار کامل شما را به دست بگیرند. این وزیران علاوه بر دوستی با تورگو به علل دیگر با من خصومت دارند. یکی از آنها یک زن هرجایی را از استانبول آورده و زوجه خود کرده و این زن که معلوم نیست پدر و مادرش که می‌باشند انتظار دارد که در دربار من مطلق‌العنان زندگی کند و من با او مانند یک شاهزاده رفتار نمایم. خود تورگو که پسر یک کسبه است و اصیل‌زادگی ندارد به اصالت هزار ساله من رشک می‌برد و تو گویی که من از اتریش آمده‌ام تا اینکه از پسر یک کاسب دوره‌گرد اطاعت نمایم و او در این کشور قانون وضع کند و من مجبور باشم در قبال قوانین او سر تمکین فرود بیاورم.

لویی گفت:

- خانم، از تورگو بدگویی نکنید زیرا او وزیر دارایی زبردستی است.

آنتوانت گفت:

- این اختیارات را که شما به او داده‌اید به هر کس که بدهید زبردست می‌شود.

لویی گفت:

- نه خانم، اینطور نیست. در این کشور وزرای دارایی دیگر هم بودند که اختیارات داشتند اما نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند و خزانه مملکت همواره تهی بود. شما فکر کنید که اگر این وزیر دارایی پول تهیه نکند هزینه‌های خود شما از کجا باید تأمین گردد. شما سال گذشته نزدیک یک میلیون لیره جواهر خریداری کردید و امسال باز احتیاج به نیم میلیون لیره جواهر دارید و هزینه ساختمانهای شما در کاخ تریانون هم مزید بر این پولها می‌شود. آیا می‌دانید

نقشه‌هایی که شما برای تریانون در نظر گرفته‌اید چقدر گران تمام خواهد شد؟  
آنتوانت دید اگر در این زمینه به مباحثه ادامه بدهد به سود او نخواهد بود، لذا عقب‌نشینی کرد و از زمینه دیگر وارد شد و گفت:

- همین را کم داشتیم که پادشاه فرانسه از وزرای خود علیه زوجه‌اش حمایت نماید و موافقت کند که وزرای او زنش را لجن‌مال کنند و در ورسای و پاریس و سراسر فرانسه بلکه اروپا مورد تحقیر قرار بدهند. زن کنت دارتوا برای دومین مرتبه آبهستن شده و شما هنوز فرزندان به من نداده‌اید و در عوض همه اوقات خود را صرف قفل‌سازی و شکار و سوهان‌کاری می‌نمایید. آیا به خاطر دارید که آن روز وزیر جنگ شما چه گفت و اظهار کرد که اگر من بودم آتشبار را میخکوب و بی حرکت می‌کردم؟

آنتوانت مشاجره را وارد مرحله‌ای کرد که به سود او بود و متوجه شد که لویی شانزدهم نمی‌تواند جواب بدهد و تصمیم گرفت که بیشتر استفاده نماید. گفت:

- اگر مادرم می‌دانست که مرا به چه کسی شوهر داده از غصه هلاک می‌شد. او می‌داند که شما نمی‌خواهید من دارای فرزند شوم ولی هنوز نمی‌داند که زمام امور کشور در دست تورگو می‌باشد. هر دفعه که من می‌خواهم کاری بکنم تورگو را در سر راه خود می‌بینم و وی مخالفت می‌نماید و همین یک ماه قبل بود که با هزینه چمن‌کاری کاخ تریانون مخالفت کرد. لویی شانزدهم گفت:

- خانم، تصدیق کنید که پنجاه هزار لیره هزینه چمن‌کاری کاخ تریانون مبلغ کمی نیست. آنتوانت گفت:

- مگر او این مبلغ را از جیب خود می‌پردازد یا اینکه از دارایی پدرش به من بذل می‌نماید؟  
چطور است که وزیر دارایی برای هر کاری که خود بخواهد انجام بدهد از خزانه مملکت برداشت می‌نماید ولی وقتی نوبت هزینه چمن‌کاری کاخ تریانون می‌رسد می‌گوید پول در خزانه مملکت نیست؟ حالا هم به اتفاق وزرای دیگر علنی به من حمله می‌کند و آبروی مرا در انظار می‌ریزد.

لویی شانزدهم گفت:

- خانم، بالاخره بگویید که شما از من چه می‌خواهید؟



آنتوانت گفت:

- من از شما می‌خواهم که گین را در سفارت لندن ابقا کنید.

لویی گفت:

- خانم، این کار عملی نیست.

آنتوانت پرسید:

- برای چه؟

لویی گفت:

- برای اینکه جانشین او تعیین شده است.

آنتوانت گفت:

- وقتی گین از لندن مراجعت کرد من می‌دانم چگونه باید از او در اینجا پذیرایی نمود و برای اینکه وی با امیدواری به اینجا بیاید شما باید نامه‌ای به خط خود به او بنویسید و از خدمات گذشته‌ی وی قدردانی کنید و به او عنوان دوک بدهید.

لویی شانزدهم قدری زن خود را نگریست و گفت:

- آنتوانت، مگر دیوانه شده‌اید؟

آنتوانت گفت:

- من کاملاً عاقل می‌باشم و علاوه بر اینکه شما باید این مرد را دوک بکنید، لازم است برای همیشه مرا از شر دشمنان آسوده نمایید و همه‌ی وزاری که با من مخالف هستند در درجه‌ی اول تورگو را معزول کنید. ولی عزل این مرد کافی نیست و بعد از انفصال باید او را به باستیل بفرستید.

لویی شانزدهم گفت:

- آنتوانت، آخر چگونه من یک مرد خدمتگزار و بی‌گناه را معزول کنم و او را به باستیل

بفرستم؟

آنتوانت گفت:

- این مرد اگر بی‌گناه بود با من مخالفت نمی‌کرد و چه گناهی بزرگتر از اینکه در شورای

دولتی پیشنهاد نمود که گین یعنی کسی که مورد حمایت رسمی من است معزول شود.

## عزل وزرای لویی شانزدهم □ ۲۴۱

لویی شانزدهم بالحنی که به التماس بیشتر شبیه بود گفت:  
- آنتوانت، امروز در فرانسه فقط دو نفر در فکر ملت هستند، یکی من و دیگری تورگو و این مرد از روزی که وزیر دارایی شده بار مردم را سبک کرده و ملت فرانسه را راضی نموده و اگر او را معزول کنم صدای اعتراض ملت بلند می شود.  
آنتوانت گفت:

- آیا شما برای ملت فرانسه قائل به ارزش هستید؟ آیا ملت فرانسه در نظر شما بیشتر اهمیت دارد یا زن شما؟ به فرض اینکه صدای اعتراض ملت بلند شود، یک گردان سرباز با شلیک چند تیر تفنگ صدای فرانسوی ها را خاموش خواهد کرد و همانطوری که گفتم تورگو و وزرای طرفدار او باید معزول شوند. من به خاطر شما حاضریم که از حبس تورگو در قلعه باستیل صرف نظر نمایم ولی نمی توانم از عزل او صرف نظر کنم.  
آنتوانت هنگام صحبت از فرط خشم می لرزید به طوری که بالاخره لویی شانزدهم مجبور شد موافقت نماید و گفت:

- اقلأً به من فرصت بدهید که برای عزل تورگو و دیگران یک عذر قابل قبول به دست بیاورم.  
آنتوانت گفت:

- بسیار خوب، این فرصت را به شما می دهم ولی باید به من قول شرف بدهید که آنها را معزول نمایید.

لویی شانزدهم قول داد. آنتوانت گفت:

- بسیار خوب، حال بنشینید و نامه ای را که گفتم بنویسید.

لویی پرسید:

- کدام نامه را می گوئید؟

آنتوانت جواب داد:

- همان نامه را که گفتم باید به گین بنویسید. همان نامه که در طی آن باید از خدمات گذشته

گین قدر دانی نمایید و به او عنوان دوک بدهید.

لویی شانزدهم گفت:

- بگذار بد که این نامه فردا یا پس فردا نوشته شود.

آنتوانت گفت:

- من موافقت نمی‌کنم که تحریر نامه به تأخیر بیفتد و شما باید هم اکنون نامه را بنویسید. لویی شانزدهم به اجبار پشت میز نشست و قلم را به دست گرفت، ولی هنوز سه سطر نوشته بود که شاهزاده خانم کاغذ را از زیر دست او کشید و پاره کرد و دور ریخت و گفت: - این نامه به قدر کافی گرم و محبت‌آمیز نیست.

لویی کاغذی دیگر برداشت و شروع به نوشتن کرد ولی در سطر سوم آنتوانت کاغذ را از زیر دست او کشید و پاره کرد و دور افکند و گفت:

- این نامه مفید نمی‌باشد و چون شما نمی‌خواهید نامه مطلوب را بنویسید بگذارید که من متن نامه را املا کنم.

سپس نامه‌ای بدین مضمون از طرف آنتوانت املا شد:

«آقای گین، سفیر کبیر سابق پادشاهی فرانسه در انگلستان

من از این جهت شما را از لندن فرا خواندم تا اینکه در اینجا پاداشی که درخور خدمات برجسته گذشته شما باشد بدهم و خوشوقتم که می‌توانم بگویم که به محض ورود به فرانسه ادارت مربوطه، فرمان ترفیع شما را به مرتبه دوک به شما تسلیم خواهند کرد و خود من و ملکه با مسرت شما را خواهیم پذیرفت.»

لویی شانزدهم در حالی که عرق می‌ریخت نامه را نوشت و وقتی نامه تمام شد، آنتوانت گفت:

- حال امضا کنید و تاریخ آن را بنویسید.

لویی شانزدهم نامه را امضا کرد و تاریخ نامه را نوشت. آنتوانت گفت:

- نامه را به من بدهید تا اینکه برای گین بفرستم.

بعد صورت خود را نزدیک لبهای لویی شانزدهم آورد و گفت:

شما رو بهمرفته شوهری خوب هستید و مرا ببوسید.

لویی شانزدهم لبهای خود را روی گونه آنتوانت گذاشت و شاهزاده خانم در حالی که نامه را در کف داشت با موفقیت از در خارج شد و تا چند ساعت دیگر لویی شانزدهم از فکر

خارج نمی‌شد و نمی‌دانست چه باید بکند.

لویی شانزدهم تصور می‌کرد که بر اثر مرور زمان آنتوانت مسئله عزل تورگو و وزرای دیگر را فراموش خواهد نمود، ولی غافل از این بود که وقتی آنتوانت تصمیم به کاری گرفت محال است که منصرف شود و تا به مقصود نرسد آرام نمی‌گیرد.

هر روز آنتوانت به لویی شانزدهم فشار می‌آورد که چرا به قول خود وفانکرده و تورگورا معزول ننموده است و هر روز لویی شانزدهم مجبور بود عذری بیاورد و بگوید صبر کنید. عاقبت تورگو وزیر دارایی تصویب‌نامه‌ای را در شورای دولتی صادر کرد که طی آن به درآمد اهل کلیسا لطمه وارد می‌آمد. اهل کلیسا بر اثر این تصویب‌نامه فریاد اعتراض بلند کردند و گفتند که تورگو کمر خصومت بارو حانیون مسیحی بسته است. لویی شانزدهم در اختلاف بین اهل کلیسا و وزیر دارایی بی‌طرف بود اما از این موضوع استفاده کرد و تصمیم گرفت طبق تمایل آنتوانت، وزرای را که با او مخالف بودند از کار برکنار کند. چند نفر از وزیران به محض اینکه شنیدند پادشاه فرانسه از آنها ناراضی شده استعفا دادند ولی تورگو حاضر به استعفا نشد چون خیلی به نفوذ خود اتکا داشت. تا اینکه لویی شانزدهم به او گفت که استعفا بدهد و او هم متعفی شد و رفت.

اما مورپا چون با آنتوانت مخالفت علنی نکرده بود توانست که مقام خود را حفظ نماید. مورخینی که تاریخ انقلاب فرانسه را نوشته‌اند یکی از علل انقلاب را همین موضوع می‌دانند، چون تورگو وزیر دارایی قطع نظر از اینکه امور دارایی کشور را منظم کرد، بین مردم محبوبیت داشت. ملت فرانسه این مرد را به چشم کسی که خواهان بهبود وضع زندگی اوست می‌نگریست و عزل وی را از طرف آنتوانت به منزله یک مخالفت شدید علیه خود دید. آنتوانت که از وزیران مخالف آسوده شده بود از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. روز و شب او صرف تفریح می‌شد و به اتفاق خانم پولین‌یاک و دارتوا و چند نفر از دوستان دائم مشغول خوشگذرانی بود.

از شب تا صبح در مجلس بال می‌رقصید و وقتی ساعت ده صبح می‌شد سوار بر اسب در دشتها و مراتع می‌تاخت و عصر، مبادرت به شکار گوزن می‌کرد و پس از اینکه شب‌چره را در یکی از کاخهای بیلاقی صرف می‌نمود و شب فرود می‌آمد (در شب‌هایی که او به اپرا

نمی‌رفت) تا صبح با آهنگ موسیقی می‌رقصید. در بامداد وقتی به خوابگاه خود می‌رفت که استراحت کند طوری خسته بود که ده ساعت دیگر نمی‌توانستند او را از خواب بیدار نمایند و فقط لویی شانزدهم آن جرأت را داشت که آنتوانت را از خواب بیدار نماید.

در بحبوحه این خوشگذرانی‌ها یکمرتبه دارتوا گرفتار مرض سرخک شد و از بیم آنکه دیگران گرفتار این مرض نشوند دربار فرانسه به «مارلی» منتقل گردید. خانم لانیال پیشکار ملکه فرانسه چون اعصابی ظریف داشت برای رفع خستگی عصبی به املاک خود رفت. خانم پولین‌یاک صمیمی‌ترین دوست ملکه فرانسه هم مجبور گردید برای دیدار خویشاوندان برود و آنتوانت یکمرتبه تنها ماند.

این تنهایی بر او که عادت داشت پیوسته دوستان را اطراف خود ببیند ناگوار آمد و چون وسیله‌ای برای گذراندن وقت نداشت شروع به خرید جواهر کرد و سیصد هزار لیره جواهر جدید خریداری نمود. یکی از جواهر فروشان یک جفت دستبند به او عرضه داشت که با گوشواره‌های او جور می‌آمد و آنتوانت آن دستبندها را به مبلغ سیصد هزار لیره خریداری کرد.

بر اثر خرید جواهر مزبور، طوری شاهزاده‌خانم اترشی بی‌پول گردید که برای هزینه روزانه معطل ماند و مجبور شد نزد لویی شانزدهم برود و دو هزار سکه طلا از او بگیرد تا اینکه بتواند هزینه خود را تا ماه بعد تأمین کند و لویی شانزدهم نیز پول مزبور را تأدیه نمود. خانم لانیال پیشکار ملکه فرانسه که به املاک خود رفته بود آنجا مبتلا به سرخک گردید و نتوانست نزد ملکه بیاید.

خانم پولین‌یاک که از دیدار خویشاوندان مراجعت کرده بود، برگشت و دوست منحصر به فرد ملکه فرانسه شد. از قضا آنتوانت پس از مراجعت پولین‌یاک مبتلا به تبی شد که آن را به نام «سه‌یک» می‌خوانند و ما امروز می‌دانیم که تب مزبور مالاریا یا نوبه است که هر سه روز یک بار بر بیمار مستولی می‌شود. خانم پولین‌یاک در موقع بیماری ملکه فرانسه روز و شب نزد آنتوانت بود و لحظه‌ای از او متفک نمی‌شد. به قدری ابراز صمیمیت کرد تا اینکه آنتوانت شوهر او را به عنوان سیورسات‌چی اصطبل خود با حقوق سالی هشتاد هزار لیره استخدام کرد.

## عزل وزرای لویی شانزدهم □ ۲۴۵

مقام سیورسات‌چی اصطبل آنتوانت مادون مقام میرآخور بود اما یک مقام بزرگ بشمار می‌آمد و بسیاری از بزرگان دوران آرزوی دارا بودن مقام مزبور را می‌کردند خاصه آنکه علاوه بر حقوق کافی درآمدی هم داشت. مثلاً در مسافرت‌های بزرگ که ملکه فرانسه در ولایات می‌کرد همه جا میهمان حکام و اصیل‌زادگان محلی بود و آنها علیق دواب اصطبل را فراهم می‌کردند، ولی در هزینه اصطبل تغییری حاصل نمی‌گردید و مابه‌التفاوت به جیب سیورسات‌چی می‌رفت و بعید نبود بلکه زیاد احتمال داده می‌شد که امیر آخور ملکه فرانسه را هم از آن غنیمت بهره‌ای هست.

این شغل سبب گردید که سالی هشتاد هزار لیره به هزینه اصطبل ملکه فرانسه افزوده شد ولی آنتوانت این مبلغ را در قبال رضایت خاطر دوست عزیز خود خانم پولین‌یاک کم می‌دانست.

وقتی این خبر به گوش خانم لانبال رسید که خانم پولین‌یاک برای شوهر خود مقام مزبور را به دست آورده، نامه‌ای به ملکه نوشت و برای برادر شوهر خود درخواست حکمرانی شهر «پواتو» را کرد.

آنتوانت با اینکه دوست خود را از خویش دور می‌دید نخواست قلب نازک او را بشکند و به لویی شانزدهم فشار آورد و برادر شوهر خانم لانبال (البته به طوری که گفتیم شوهرش فوت کرده بود) حکمران پواتو شد.



لویی شانزدهم بعد از عزل تورگو در جست و جوی یک وزیر دارایی زبردست بود که بتواند امور مالی کشور را اداره نماید.

بالاخره «نکر» را برای این کار انتخاب کرد زیرا آن مرد، صراف و رجل اقتصادی کشور بشمار می‌آمد. نکر که در آغاز انقلاب فرانسه نامش زیاد برده شده و یکی از مردان تان‌پخی گردیده، خوب شروع به کار کرد. وقتی لویی شانزدهم نکر را به وزارت دارایی منصوب نمود، آنتوانت نه موافقت کرد و نه مخالفت، و اظهار نمود هرچه می‌خواهید بکنید زیرا در آن وقت آنتوانت فکری دیگر در سر داشت و آن، بازی موسوم به فرعون بود که با گنجفیه بازی می‌کردند.

آن زمان در دربار فرانسه رسم بود که شطرنج یا نرد می‌باختند و بازی موسوم به فرعون با گنجفه را دو نفر از بازیکنان معروف اروپا که گفته می‌شد جزو صرافان بزرگ هستند در دربار فرانسه متداول نمودند.

آنتوانت از شطرنج بیزار بود و گاهی نرد می‌باخت. روی هر بازی تخته نرد یک لویی طلا شرط‌بندی می‌شد. ولی این مبلغ در نظر آنتوانت ناچیز می‌نمود. او می‌خواست در هر دست بازی پنجاه لویی برد و باخت کند و در ظرف یک ساعت هزار لویی ببرد.

آنتوانت طوری فریفته بازی فرعون شد که زندگی را بدون این بازی تلخ می‌دانست و گاهی در منزل خود و زمانی در منزل خانمهای درباری بازی می‌کرد.

در آغاز پاییز یعنی روز سی‌ام ماه اکتبر، ملکه فرانسه به منزل شاهزاده خانم لانیال رفت. در آنجا بازی فرعون شروع شد. از سر شب تا وقتی که صبح طلوع کرد بازی ادامه یافت تا روز دمید و آفتاب اتاق را روشن کرد و نوکرها چلچراغها را خاموش نمودند. معهذآ آنتوانت پشت میز بازی نشسته، بازی می‌کرد. گاهی یکی از بازیکنان برای رفع خستگی برمی‌خاست و می‌رفت و چیزی می‌خورد و برمی‌گشت و در جای خویش می‌نشست و بازی می‌کرد.

روز با ادامه بازی شب شد و آنتوانت هنوز باحرارت شب قبل بازی می‌نمود. شب دوم فرارسید و چلچراغها را روشن کردند اما هیچ کس در آن فکر نبود که برخیزد و برود زیرا می‌دیدند که آنتوانت به بازی علاقمند است. خستگی مفرط بعضی از قیافه‌ها را تیره کرده، اطراف چشمها حلقه انداخته بود ولی چون آنتوانت حضور داشت دیگران چنین نشان می‌دادند که خسته نمی‌باشند. هر دفعه که آنتوانت برای رفع خستگی برمی‌خاست تا به اتاق دیگر برود توصیه می‌کرد که سایرین بازی را موقوف نمایند تا اینکه وی برگردد.

این وضع آنقدر ادامه یافت تا اینکه صبح شد و نوکرها مجبور شدند بین خودشان کشیک به وجود بیاورند که قادر به پایداری باشند و چلچراغها را خاموش کردند.

دومین روز بازی بعد از دو شب آغاز گردید اما آنتوانت نمی‌توانست دل از بازی فرعون برکند. به مناسبت اینکه خستگی در او کمتر اثر کرده حواسی جمع داشت، یا به مناسبت اقبال، تلی از سکه‌های طلا مقابل او انباشته گردید و ملکه فرانسه مثل کسی که تازه از خواب برخاسته و کالتی ندارد ورقها را می‌گرفت و می‌داد.

ناگهان صدای ناقوسها به گوش او و سایرین رسید. از صدای ناقوس همه متعجب شدند و یکمرتبه یادشان آمد که آن روز، روز موسوم به اولیا می باشد و در کلیسا مراسم مذهبی برپا می شود و ملکه فرانسه باید به طور حتم در کلیسا حضور به هم رساند.

آنتوانت ناگزیر اوراق را با حسرت روی میز انداخت و از جایرخواست و بدین ترتیب این بازی طولانی که در تاریخ سلطنت فرانسه از حیث درازی مدت نظیر ندارد خاتمه یافت. اما روز بعد آنتوانت باز مشغول بازی شد.

بازی فرعون فقط مدت کمی آنتوانت را به خویش مشغول کرد چون علاقه او نسبت به انواع بازی ها به اندازه بوالهوسی او بود و همین که چندی به یک تفریح مشغول می گردید احساس خستگی می کرد و طبع متلون شاهزاده خانم، تفریحی دیگر می خواست.

آنقدر آنتوانت مشغول انواع تفریحات بود که دیگر به مادر خود ماری ترز نامه نمی نوشت. در گذشته آنتوانت هرگز روز تولد مادرش را فراموش نمی کرد. بدین مناسبت نامه ای به او می نوشت و هدیه ای هم برایش می فرستاد. اما در سال ۱۷۷۶ میلادی مادرش تا یک ماه بعد از زاد روز خود در انتظار وصول نامه آنتوانت بود و کاغذ او نرسید. وقتی سفیر اتریش نزد او آمد و وی را ملامت کرد که چرا برای مادر خود نامه ننوشته، بیماری را بهانه نمود، در صورتی که هیچ نوع کسالت جسمی و روحی نداشت اما تفریح و تعیش به وی مجال نمی داد به فکر مادرش باشد.

روز چهارم ماه ژوئیه سال ۱۷۷۶ میلادی استقلال طلبان آمریکا استقلال کشور مزبور را اعلام کردند و گفتند دیگر تابع دولت انگلستان نمی باشند. این خبر نه فقط در دربار فرانسه بلکه بین ملت انعکاسی بزرگ و موافق با آزادیخواهان آمریکا به وجود آورد. اما تأثیر خبر مزبور در دربار فرانسه و بین ملت دو علت متفاوت داشت.

دربار فرانسه از این جهت خوشوقت شد، که استقلال آمریکا به ضرر انگلستان تمام گردید. بین انگلستان و فرانسه به طور دائم رقابت یا جنگ موجود بود. در ظرف سیصد سال از قرن شانزدهم تا قرن نوزدهم سی و دو مرتبه دول انگلستان و فرانسه در دریا یا خشکی با هم جنگیده بودند.

یک عده از اصیل زادگان دربار وقتی اخبار آمریکا را شنیدند شمشیرهای خود را تیز



نمودند و از لویی شانزدهم درخواست کردند که به آنها کشتی بدهد تا اینکه به کمک آزادیخواهان آمریکا بروند. بین ملت فرانسه خبر آزادی و استقلال آمریکا از این جهت اثر کرد که فرانسوی‌ها آرزومند شدند روزی خود آنها آزادی به دست بیاورند.

در ماه دسامبر سال ۱۷۷۶ میلادی، «فرانکلین» معروف آمریکایی که دانشمند و هم‌مرد اجتماعی بود وارد دربار شد. آنتوانت طوری از فرانکلین پذیرایی کرد که گویی یک موجود مافوق بشری قدم به ورسای گذاشته و به افتخار او دستور داد که نوازندگان آهنگی به نام بوستون (شهر معروف آمریکا) بنوازند و موی سر را با یک مد جدید به نام آزادیخواهان آمریکا آراست.

وقتی این اخبار به انگلستان رسید، در محافل سیاسی آنجا بسیار تولید انزجار کرد چون دریافتند که پذیرایی شایانی که در دربار فرانسه از فرانکلین شده برای این است که انگلیسی‌ها را به خشم بیاورند.

دو ماه بعد، در ماه فوریه سال ۱۷۷۷ میلادی، آنتوانت که نسبت به کاردینال دو روهان - همان که روزگاری سفیر فرانسه در اتریش شد و لویی شانزدهم او را معزول کرد - نظری خوب نداشت یکمتر به شنید که این مرد اسقف پاریس شده است. لویی شانزدهم در گذشته روزی در تنگنای صحبت به خانواده روهان وعده داده بود که از سفارت فرانسه در اتریش او را به شرط اینکه مقام بلامتصدی وجود داشته باشد اسقف پاریس خواهد کرد.

این وعده تقریباً یک نوع تعلیق بر محال بود چون مقام اسقف پاریس بدون متصدی نمی‌شد مگر اینکه اسقف فوت کند. در واقع لویی شانزدهم قول داده بود که هرگاه اسقف پاریس فوت کند روهان را اسقف پاریس خواهد کرد. اسقف پاریس هم زیاد سالخورده نبود که احتمال داده شود به زودی فوت خواهد کرد. ولی اسقف مزبور بیمار شد و بعد از سه هفته ناخوشی زندگی را بدرود گفت.

وقتی قول مزبور را لویی شانزدهم به خانواده روهان داد، آنتوانت از او گله کرد چرا این قول را داده و لویی گفت:

- قطع نظر از اینکه اسقف پاریس به زودی نخواهد مُرد، هرگاه فوت کند من روهان را اسقف نخواهم نمود.

### عزل وزرای لویی شانزدهم □ ۲۴۹

اما هنوز جنازه اسقف متوفی را به خاک نسپرده بودند که یکی از خانمهای متشخص و معروف خانواده روهان خود را به لویی شانزدهم رسانید و آنقدر خواهش و اصرار و گریه کرد که لویی شانزدهم را مجبور نمود برخلاف قولی که به آنتوانت داده بود روهان را اسقف پاریس نماید و آنتوانت هر چه کرد که بتواند رأی شوهر را تغییر بدهد نشد زیرا فرمان سلطنتی صادر شده، روهان مقام خود را احراز کرده بود و آنتوانت با وجود کراهتی که نسبت به روهان داشت مجبور شد هنگامی که روهان با سمت اسقف پایتخت در کلیسای کاخ وریسای مراسم مذهبی را بجا می آورد حضور به هم رساند.

## توصیه یک امپراتور

روز هجدهم ماه آوریل، ژوزف دوم امپراتور اتریش و برادر آنتوانت به طور ناشناس وارد ورسای شد. هیچ کس از مسافرت او به فرانسه مطلع نگردید و به هر جا وارد می شد شبها در میهمانخانه ها می خوابید و فقط بعد از ورود به پاریس در سفارت اتریش سکونت کرد، ولی حتی خدمت سفارت اتریش در پاریس او را نمی شناختند و تصور می کردند که یکی از اصیل زادگان اتریشی، نه امپراتور می باشد.

امپراتور با یک کالسکه کرایه به ورسای آمده بود و بعد از اینکه وارد شد او را نزد آنتوانت بردند و زائد است بگویم که خدمه او را نمی شناختند و به عنوان یک اصیل زاده اتریشی او را وارد آپارتمان ملکه فرانسه کردند.

آنتوانت که لباسی زیبا دربر کرده بود، با اینکه برادرش امپراتور اتریش را دوست می داشت، از او می ترسید. برادر و خواهر وقتی به هم رسیدند یکدیگر را در آغوش گرفتند و ژوزف دوم گفت:

- آنتوانت، شما یک زن زیبا هستید و در تمام اروپا شاهزاده خانمی به زیبایی شما وجود ندارد. به من ایراد می گیرند که چرا بعد از فوت زوجه نخستین متأهل نمی شوم ولی اگر شاهزاده خانمی به زیبایی شما وجود داشته باشد من فوراً متأهل خواهم شد.

آنتوانت از این مقدمه آرام شد و آنگاه برای اینکه برادرش راجع به خود او صحبت نکند دست پیش گرفت و شروع به پرسش از حال مادرش و خویشاوندان کرد و خاطرات دوره کودکی را تجدید نمود. هر دفعه که موضوع مذاکرات ممکن بود به مان حال برسد آنتوانت صحبت را به زمان گذشته و تجدید خاطرات دوره کودکی برمی گردانید.

تا اینکه شاهزاده خانم متوجه شد که خود ژوزف دوم مایل نیست راجع به زمان حال یعنی راجع به وضع خود او در دربار فرانسه صحبت شود. آنوقت خاطرش آسوده شد و مدت دو ساعت با برادرش از هر مقوله صحبت کرد و قبل از اینکه صحبت خصوصی برادر و خواهر تمام شود، ژوزف گفت:

- آنتوانت، اگر روزی تو از شوهر محروم شدی نزد ما بیا و مطمئن باش که ما تو را با همه احترامات و وظایفی که درخور یک شاهزاده خانم مثل تو می باشد خواهیم پذیرفت و فکر نکن که دیگر نمی توانی با ما زندگی کنی.

این گفته بیشتر آنتوانت را مطمئن کرد که برادرش از او راضی است و گرنه این حرف را نمی زد. بعد آنتوانت راهنما شد و برادر را نزد شاهزادگان و شاهزاده خانمهای فرانسوی برد و بدو آوی را به لویی شانزدهم معرفی کرد و آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. سپس او را به برادران لویی شانزدهم و زنهای آنها معرفی کرد.

هنگام صرف شام، یک میز سه نفری در اتاق خواب ملکه برای امپراتور اتریش و پادشاه و ملکه فرانسه قرار دادند. آنتوانت و پادشاه فرانسه کنار هم نشستند و امپراتور اتریش مقابل آنها قرار گرفت. در آغاز صرف غذا، آن سه نفر نمی توانستند آزادانه صحبت کنند برای اینکه آمد و رفت خدمه مانع از این بود که آنچه می خواهند بگویند. دو سه نفر از خدام که تیزهوش بودند از احترامی که پادشاه فرانسه و ملکه نسبت به میهمان خود رعایت می کردند دریافتند که آن مرد نباید یک اصیل زاده عادی باشد. معهذاً پادشاه و ملکه فرانسه ترجیح می دادند که در حضور خدمه چیزی نگویند که هویت میهمان را آشکار کند.

پس از اینکه خدمه بر حسب اشاره لویی شانزدهم رفتند، آنوقت صحبت آزاد آنها شروع شد و امپراتور اتریش نظری به پادشاه فرانسه انداخت و گفت:

- لویی، من به شما تبریک می گویم، برای اینکه اشتهایی خوب دارید.  
آنتوانت گفت:

- بلی، شوهرم دارای معده ای نیرومند است و من متأسفم که شما برادر عزیز مثل او نیستید و درست غذا نمی خورید ولی اگر چندی در فرانسه بمانید و اغذیه فرانسوی را تناول کنید به اشتها خواهید آمد زیرا تصور نمی کنم در اروپا طبخانی مانند آشپزهای فرانسوی وجود

داشته باشند. آیا مدت توقف شما در فرانسه طولانی خواهد بود یا نه؟

رُوزف گُفت:

- من فکر می‌کنم که یک ماه در فرانسه خواهم ماند.

آنتوانت گفت:

- برادر عزیز، ما خواهیم کوشید در این مدت برای سرگرمی شما جشنهایی در ورسای ترتیب بدهیم.

امپراتور اتریش گفت:

- آنتوانت، من در ورسای نخواهم ماند تا از جشنها استفاده کنم و لذا اقامه جشنها غیر ضروری است. چون من برای این به فرانسه مافرت کرده‌ام که مطالعه نمایم و امور کشاورزی و نظامی و صنعتی فرانسه را از نزدیک ببینم تا اینکه برای رفاه ملل خود از این تجربه‌ها استفاده کنم. یکی از نقاطی که به آنجا خواهم رفت ایالات غربی فرانسه است و بعد از مراجعت به پاریس چند روزی اوقات خود را صرف ملاقات با مردان بزرگ فرانسه خواهم کرد چون فرانسه دارای متفکرین و نویسندگان و فلاسفه‌ای بزرگ می‌باشد. راستی ... لویی عزیز، حال که شما اینجا هستید میل دارم در خصوص دو مؤسسه فرانسوی که در اروپا منحصر به فرد است از شما کتب اطلاع کنم.

لویی شانزدهم که مشغول خوردن کبک بود پرسید:

- آن دو مؤسسه کدام می‌باشد؟

امپراتور اتریش گفت:

- یکی مدرسه نظامی شماست که در اروپا نظیر ندارد و دیگری مؤسسه «انوالید» است که مخصوص مربزان ناقص الاعضا که در جنگ مجروح شده‌اند می‌باشد و شما برادر عزیز حق دارید به دارا بودن این دو مؤسسه ببالید.

لویی شانزدهم حیرت‌زده برادر زن خود را نگرست و گفت:

- من در خصوص این دو مؤسسه هیچ نوع اطلاعی ندارم.

امپراتور گفت:

- چطور می‌توان قبول کرد شما که پادشاه فرانسه هستید از وجود مدرسه نظامی بی اطلاع

باشید؟

لویی شانزدهم گفت:

- آنچه من گفتم عین حقیقت است و من نه مدرسه نظامی را دیده، از آن اطلاع دارم و نه مؤسسه انوالید را.

پس پادشاه فرانسه زنگ زد و خدمه آمدند و اغذیه دیگر آوردند، ولی امپراتور اتریش کم غذا خورد و غیر از آب، آشامیدنی دیگر نیشامید

پس از صرف غذا و برچیدن میز، یک مرتبه دیگر خدمه بیرون رفتند و آنوقت امپراتور اتریش دست روی شانه پادشاه فرانسه گذاشت و گفت:

- لویی عزیز، اینک موقعی است که راجع به مسائل جدی صحبت کنیم و امیدوارم که گفته من سبب رنجش شما نشود.

لویی گفت:

- من از صحبت شما هرگز نمی رنجم.

امپراتور گفت:

- وقتی که من در اتریش بودم تصور می کردم که شما جوانی هستید بسیار لاغر و شاید بیمار، ولی خدا را شکر که اینک می بینم پادشاه فرانسه جوانی است نیرومند و دارای بنیه قوی و اشتهایی خوب.

لویی شانزدهم گفت:

- متشکرم.

امپراتور اظهار کرد:

- شما که جوان و خوش بنیه هستید آیا میل ندارید که دارای فرزند بشوید؟

لویی شانزدهم گفت:

- چرا، من میل دارم دارای فرزندانی شوم.

امپراتور پرسید:

- پس چرا معطل هستید؟

لویی گفت:

- برای اینکه ...

پادشاه فرانسه حرف خود را تمام نکرد و امپراتور اتریش گفت:

- من می‌دانم که مانعی وجود دارد اما برای رفع این مانع وسیله موجود است.

آنتوانت گفت:

- کسانی از راه دلسوزی اندرزهایی مفید به او داده‌اند و همین اواخر یک کشیش که در این

خصوص مطالعه کرده بود رساله‌ای کوچک به او داد و در آن گفت که ...

امپراتور طوری با خشم به خواهر خود نظر انداخت که آنتوانت صحبت خود را قطع

نمود و آب دهان را از فرط اضطراب فرو برد. ژوزف دوم افزود:

- لویی عزیز، به مطالب مهمل گوش ندهید چون بهترین راه برای رفع این مانع این است

که شما به یکی از جراحان فرانسه مراجعه نمایید و من می‌دانم که در این کشور جراحانی

استاد وجود دارند که می‌توانند ظرف یک لحظه اشکال شما را رفع کنند.

آنتوانت گفت:

- راست می‌گویید و جراحان ما زبردست هستند لیکن لویی از عمل جراحی می‌ترسد و

گویی که قصد دارند سرش را از پیکر جدا نمایند.

امپراتور برای مرتبه دوم خشمگین خواهر خود را نگریست و گفت:

- آنتوانت، برای چه در صحبت ما مداخله می‌نمایید. خوب است که این همه سرخاب را

که به صورت مالیده‌اید پاک کنید چون انسان وقتی شما را می‌بیند خیال می‌کند که دیوانه

شده‌اید.

آنتوانت لب را گزید و سکوت کرد و امپراتور گفت:

- لویی عزیز، حرف مرا بپذیرید و خود را تسلیم جراحان کنید و خواهید دید که شما هم

مانند پادشاه ناپل که شوهر خواهر زن شماست دارای فرزندان متعدد خواهید شد. حال

بگویید چه موقع مبادرت به این عمل جراحی خواهید کرد؟

لویی شانزدهم نخوست تاریخی معین را برای این موضوع تعیین کند و گفت:

- وقتی که شما مراجعت کردید من با این عمل جراحی موافقت خواهم کرد.

امپراتور گفت:

- بسیار خوب، من به قول شما اعتماد می‌کنم و مطمئن باشید که از این اندرز من بیش از نظریه‌هایی که به شما تقدیم می‌کنند استفاده خواهید کرد چون آن نظریه‌ها جنبه عملی ندارد در صورتی که اندرز من مؤثر واقع خواهد گردید.

آنگاه امپراتور اتریش برخاست و گفت:

- من باید به پاریس مراجعت کنم.

آنتوانت کلیدی از جیب بیرون آورد و گفت:

- برادر عزیز، من دستور داده‌ام که برای سکونت شما یک آپارتمان در کاخ ورسای آماده

کنند و این هم کلید آن است.

امپراتور گفت:

- من در اینجا سکونت نخواهم کرد و گرچه از پیشنهاد شما متشکرم اما محل سکونت

دائمی من سفارت اتریش در پاریس می‌باشد و برای موقعی که به ورسای می‌آیم یک اتاق در

یکی از میهمانخانه‌های ورسای اجاره کرده‌ام.

آنتوانت گفت:

- ژوزف، در میهمانخانه خیلی به شما بد خواهد گذشت.

ژوزف گفت:

- خواهر، برای من نگران مباش، زیرا در سفرها من هیچ توجه به تهیه وسایل راحتی ندارم

و به دفعات اتفاق افتاده که شب در یک میهمانخانه روستایی خوابیده، بالاپوش خود را بجای

پتو بر سر کشیده‌ام. اینک خداحافظ تا فردا.

بعد از اینکه امپراتور اتریش رفت، صدای باز شدن دری توجه آنتوانت را به عقب جلب

کرد و دید که شوهرش یکی از اصیل‌زادگان خود را از اتاق مجاور وارد اتاق مزبور کرده

است. لویی که در حضور امپراتور اتریش خیلی کم حرف زد، یکمرتبه به سخن درآمد و به

اصیل‌زاده مزبور گفت:

- شما نمی‌دانید که این‌گوزن امروز چقدر باعث زحمت ما شد. ما با سگهای شکاری خود

به راه افتادیم و جرگه‌چی‌ها، گوزن را رم دادند و رد او را تعقیب می‌کردند و هنگامی که شیپور

قتل گوزن نواخته می‌شد یکمرتبه می‌دیدیم که جانور ناپدید شده و مثل این بود که به زمین



فرو رفته است. مدت چند ساعت همهٔ سگهای ما می‌دویدند ولی گوزن هر بار که دیده می‌شد مفقود می‌گردید و ...

آنتوانت که حوصله نداشت صحبت‌های مربوط به شکار را بشنود سر را پایین انداخت، آه کشید و در دل گفت: «پیوسته همینطور خواهد بود و من باید از اول تا آخر عمر این زندگی را تحمل نمایم.»

\*\*\*

روز بعد آنتوانت تصمیم گرفت کاخ تریانون را که به او تعلق داشت به برادر نشان بدهد. آن دو، بدون اسکورت، مقابل کاخ از کالمکه پیاده شدند و وارد عمارت گردیدند. آنتوانت متوجه بود که برادر با کنجکاوای اطراف را می‌نگرد و گاهی که از زیر چشم برادر را می‌نگریست احساس می‌کرد که در باطن خشمگین می‌باشد و نمی‌توانست بفهمد راجع به او، به امپراتور اتریش چه گفته‌اند که وی اینطور غضبناک گردیده است.

آنتوانت که کفشی از اطلس آبی با پاشنه‌های بلند بر پا داشت برای راهنمایی جلو افتاد و هنگام بالا رفتن از پله‌های مرمر کاخ گفت:

- برادر، خوشوقتم که خانهٔ کوچک خود را به تو نشان می‌دهم.

امپراتور جوایی نداد تا اینکه به سرسرای فوقانی رسیدند و از زیر چلچراغی که دوازده مجسمهٔ دوازده شاخه آن را نگاه می‌داشتند عبور کردند. آنگاه قدم به تالاری نهادند و آنتوانت گفت:

- برادر، اینجا تالار غذاخوری است و میزی که در وسط تالار نهاده شده پایین می‌رود و پس از اینکه اغذیه را روی آن نهادند بالا می‌آید و فایدهٔ این میز این است که انسان می‌تواند بدون حضور خدمه غذا صرف کند.

امپراتور باز چیزی نگفت و از آن تالار گذشته وارد تالار پذیرایی کوچک شدند. ژوزف دوم نظر به اطراف انداخت و دید که تالار مزبور با انواع آلات موسیقی مزین گردیده و از آنجا هم گذشته به تالار پذیرایی بزرگ رسیدند. تزیینات این تالار را چلچراغهای بزرگ تشکیل می‌داد و اطراف محور چلچراغها فرشتگان کوچک، رقص‌کنان آن را دربر گرفته بودند. چون چلچراغها زیبا بود، امپراتور اتریش گفت:

- خیلی قشنگ است.

آنگاه وارد اتاقی شدند که بودوار آنتوانت را تشکیل می داد. این اتاق تزییناتی داشت که آنتوانت آن را زیبا می دانست ولی نشان می داد که صاحب اتاق دارای ذوقی بوالهوس و کودکانه و بدون تعادل است. کبوترهایی را بالای گلهای سرخ جا داده بودند در صورتی که معلوم است کبوتر روی گل سرخ جانمی گیرد و از شاخهای بزرگ و مجوف گاو، خوشه های انگور فرو می ریخت و آنقدر مجسمه های گوناگون و رنگارنگ بدون اینکه با هم متناسب باشند در اتاق دیده می شده که امپراتور اتریش را متحیر کرد. ولی پنجره اتاق که به طرف باغ باز می گردید منظره بهاری باغ را آشکار می نمود و غیر از این منظره طبیعی در آن اتاق یک اشکاف پر از کتاب توجه امپراتور را جلب کرد. آنتوانت برای اینکه برادرش را با خویش مألوف نماید بی انقطاع صحبت می کرد و می گفت:

- برادر عزیز، اینجا اتاق خصوصی من است و هر بار که من می خواهم چند ساعت آسوده باشم به این اتاق می آیم و می نشینم و فکر می کنم و عبادت می نمایم.

جمله اخیر را آنتوانت به زبان آورد تا به برادرش بفهماند که وی عبادت هم می کند چون می دانست برادر او به مسائل مذهبی علاقه دارد. امپراتور اتریش به اشکاف کتاب نزدیک شد و آن را گشود. آنتوانت حرکتی کرد که نگذازد برادرش آن اشکاف را بگشاید اما ژوزف بر او سبقت گرفت و یکی از کتابها را بیرون آورد و نظری به عنوان کتاب انداخت و گفت:

- آه! این که خاطرات شوالیه «فوبلاس» است.

بعد کتابی دیگر را از اشکاف خارج کرد و دید عنوانش نشان می دهد یکی از کتب مستهجن می باشد. هر کتابی را که از اشکاف بیرون می آورد می دید بدتر از کتاب دیگر است و در تمام کتابها تصاویر شرم آور و گراورهای قبیح دیده می شد.

امپراتور اتریش گفت:

- آنتوانت، آیا تو این کتابها را می خوانی؟ آیا هنگامی که به این اتاق می آیی با این کتابها خود را مشغول می نمایی؟

ناگهان یک کتاب کوچک که جلدی از تیماج داشت و آرم (علامت مخصوص) آنتوانت را روی آن نقش کرده بودند توجه امپراتور را جلب کرد. ظاهر کتاب نشان می داد که باید کتاب

دعا باشد. امپراتور گفت:

- من حیرت می‌کنم که این کتاب دعا بین این کتابها چرا گذاشته شده!  
ولی وقتی کتاب را گشود با شگفت دید با اینکه جلد کتاب شبیه به کتب ادعیه است، متن آن از جمله کتابهایی می‌باشد که نظایر آنها در آن اشکاف یافت می‌شود. به آنتوانت گفت:  
- این چیست؟ چرا یک کتاب ناپسند را به ظاهر مانند یک کتاب دعا کرده‌اید؟  
آنتوانت گفت:

- برادر عزیز، ما وقتی به کلیسا می‌رویم مراسم آنجا زیاد طول می‌کشد و همه یک کتاب دعا در دست دارند و من فکر کردم بدین وسیله از کسالت ناشی از طول مراسم کلیسا بکاهم.  
امپراتور اتریش کتاب را به یک طرف اتاق پرت کرد و گفت:  
- این است چیزهایی که شما می‌خوانید؟ خیال می‌کنم موقع آن فرا رسیده است که آنچه در دل دارم بر زبان بیاورم.

آنتوانت به طرف پنجره رفت و آن را بست. چون پیش‌بینی کرد ممکن است صدای برادر او بلند شود و گفت:

- خوب، بگویید که از من چه می‌خواهید؟

امپراتور گفت:

- آنچه می‌خواهم به شما بگویم این است که نحوه زندگی شما منافی با برنامه زندگی افراد شریف است. مادر ما شب و روز در فکر ملت خود می‌باشد و وقتی می‌خوابد بر ساعات خواب خود تأسف می‌خورد که چرا نتوانسته از آن ساعات به سود ملت استفاده نماید، ولی شما همه اوقات خود را صرف لهو و لعب می‌کنید.

آنتوانت بالحن تمسخر گفت:

- از اظهارات شما پیداست که خیلی دارای اطلاع هستید!

امپراتور اتریش گفت:

- بلی، خیلی بیش از آنچه شما فکر می‌کنید من دارای اطلاع هستم، مثلاً می‌دانم که در این اواخر بر اثر ولخرجی‌های خود چهار صد هزار لیره مقروض شدید و برای ادای این قرض، به پادشاه فرانسه مراجعه کردید و او قرض شما را پرداخت. من شنیده‌ام که شما انتظار داشتید

که خزانه فرانسه دو میلیون لیره قرض لوزون را که یکی از دوستان شما می باشد بپردازد و فکر نکردید که این عمل چه اندازه ناپسند است... آخر شما این همه القاس را چه می خواهید بکنید؟ و برای چه با خرید این همه الماس خود را مقروض می نمایید و پادشاه فرانسه را به زحمت می اندازید؟ خوب است نظری به لباس خود بیندازید تا ببینید با همین لباس که شما دربر کرده اید یکصد خانوار فرانسوی ارتزاق می کنند.

آتوانت در آینه نظری به لباس خود انداخت و آن را بسی زیبا دید و گفت:

- متأسفم از اینکه من در نظر شما جلوه ای ندارم، ولی خوشبختانه عقیده دیگران درباره من چنین نیست و اما اینکه گفتید لباس من گرانبها می باشد باید نکته ای را به شما بگویم و آن مسأله ارتزاق کارگران فرانسوی است. اگر من فردا یک پیراهن چیت دربر کنم و لباس دیگر نپوشم، دویست کارگاه فرانسوی که کارگران آنها از ممر خیاطی ارتزاق می نمایند تعطیل خواهند شد.

امپراتور گفت:

- بسیار خوب، برای ارتزاق کارگران فرانسوی لباس گرانبها پوشید ولی لباسی دربر کنید که متناسب با شخصیت و شأن شما باشد نه اینکه بر طبق تمایل اطرافیان خود لباس دربر نمایید.

آتوانت گفت:

- منظور شما از اطرافیان که می باشند؟

امپراتور گفت:

- منظور من همانها هستند که شما اوقات خویش را با آنان می گذرانید. یکی از آنها دارتوا است که فساد اخلاقی او معروفیت دارد. دیگری خانم لانبال می باشد که زنی مالیخولیایی است و ای کاش مالیخولیای او فقط به خود وی ضرر می رساند ولی به شما زیان می رساند. یکی دیگر از اطرافیان شما خانم پولین یاک است که به هیچ وجه رعایت اخلاق و عفت را نمی کند.

آتوانت گفت:

- خواهش می کنم با این لحن راجع به دوستانم صحبت نکنید زیرا اگر من هم بخواهم

راجع به دوستان شما صحبت کنم آنوقت احترام برادری و خواهری از بین می‌رود. مگر شما نبودید که با یک دختر باغبان دوست شدید و عجب آنکه ورد زبان شما این است که زنها را دوست نمی‌دارید؟

امپراتور اتریش گفت:

- اگر من زنها را دوست نمی‌دارم شما به زنهایی که در اطراف شما هستند خیلی ابراز دوستی می‌کنید.

آنتوانت پرسید:

- چه می‌خواهید بگویید؟

امپراتور اتریش گفت:

- یکی از این خانمها پولین‌یاک است.

آنتوانت گفت:

- مگر دوستی من با این زن عیبی دارد؟

ژوزف دوم گفت:

- نگذارید که من بی‌پرده صحبت کنم و چیزهایی بگویم که برخلاف نزاکت باشد.

آنتوانت دستها را بر کمر نهاد و پرسید:

- اول بگویید که شما به چه حق این توهین را به من می‌کنید؟

امپراتور اتریش گفت:

- حق من این است که چهارده سال از شما بزرگتر هستم و رئیس خانواده شما می‌باشم.

آنتوانت گفت:

- فقط پادشاه فرانسه می‌تواند از من بازخواست کند و لاغیر.

ژوزف دوم تبسمی تلخ کرد و گفت:

- متأسفانه پادشاه فرانسه به شما آزادی کامل داده و شما هر جا که می‌خواهید می‌روید و با

هر کس که میل دارید معاشرت می‌نمایید.

آنتوانت گفت:

- مگر انتظار داشتید پادشاه فرانسه از معاشرت من با اشخاص ممانعت کند؟ آیا کالتهای

روحی که من دارم برای بدبختی من کافی نیست که باید این یک هم ضمیمه آنها گردد؟  
ژوزف دوم گفت:

- ایقدر مغرور محبوبیت خود نزد پادشاه فرانسه نباشید. من اطلاع دارم که چندی قبل می خواستند زنی را با او آشنا کنند و روزی که وی یک معشوقه انتخاب کرد شما از نظرش خواهید افتاد.  
آنتوانت گفت:

- لویی کسی نیست که معشوقه انتخاب کند و روزی که این واقعه پیش بیاید من شمع می در کلیسا روشن خواهم کرد چون می فهمم که بالاخره یک انسان عادی شده است.  
ژوزف دوم دستها را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:  
- پناه بر خدا... این زن اینک طوری جسور شده که به مقدسات دیانت مسیح هم اسائه ادب می نماید.

آنتوانت گفت:

- من نخواستم اسائه ادب به دیانت مسیح بکنم ولی شوهر من آنقدر نسبت به زن بدون علاقه است که هر گاه کسی بتواند معشوقه ای برایش پیدا کند و او را به زنی علاقمند نماید، درباره او تفقد کرده است.

امپراتور گفت:

- در این صورت تعجب ندارد اگر بگویند که شما دارای عشاق هستید.

آنتوانت با سرعت و خشونت به این گفته جواب داد و گفت:

- برادر، آیا شما هم مرا متهم می کنید؟ آیا شما هم می گویند که من دارای عشاق هستم؟  
امپراتور گفت:

- آنچه من می گویم تکرار شایعاتی است که مردم بر زبان می آورند و هر گاه رفتار شما خوب باشد هرگز این شایعات به وجود نمی آید. شما از آنچه من تصور می کردم بیشتر تنزل کرده اید و بدتر اینکه خود نمی دانید تا چه اندازه دچار انحطاط شده اید. اگر شما فعالیتتان را محدود به تفریحات خود می نمودید باز چیزی بود، چون فقط به خویش ضرر می زدید و دیگران از ضرر شما مصون می ماندند. ولی شما خود را وارد کارهای سیاسی کشور فرانسه

می‌نمایید و چون در امور سیاسی فرانسه مداخله می‌کنید، در امور سیاسی همه کشورهای اروپایی کم و بیش دخالت دارید. چه، سیاست فرانسه با سیاست کشورهای دیگر بدون ارتباط نیست، حتی اگر مربوط نبود باز دخالت شما در امور سیاسی فرانسه ضرر داشت. آیا می‌دانید که خصومت شما با تورگو و سایر وزرای فرانسه چقدر مردم را با شما بد کرد؟ تورگو مردی است که در فرانسه محبوبیت دارد و این ملت او را از حامیان خود می‌داند و شما مردی این چنین را با خویش دشمن نمودید. هر ماه شنیده می‌شود که شما در تصمیمات وزرای فرانسه مداخله می‌کنید و اوضاع خزانه را برهم می‌زنید. وزرای فرانسه بر اثر مداخلات شما طوری حواسشان پرت شده که نمی‌دانند چه بکنند و از فرط پریشانی حواس، سرشان به در و دیوار می‌خورد. شما ملکه فرانسه هستید و آنوقت از جمهوریخواهان آمریکا طرفداری می‌نمایید. به شما چه که در آمریکا حکومت جمهوری به وجود آمده یا نه؟ بهتر است از مداخله در کار دیگران صرف‌نظر کنید و بگذارید که آمریکایی‌ها با برق‌گیر خود مشغول باشند.<sup>۱</sup>

کلام امپراتور اثریش در آنتوانت تأثیر می‌کرد ولی برای اینکه مغلوب نگردد گوشه‌های خود را گرفت و گفت:

- کافی است ... کافی است ... آنچه گفتید برای امروز کافی به نظر می‌رسد.

امپراتور گفت:

- من حرف خود را به این زودی تمام نخواهم کرد و آنچه می‌دانم خواهم گفت. یکی از کارهای شما که هر روز بر شماره دشمنانان می‌افزاید این است که به اطرافیان خود مزایایی می‌دهید که متناسب با سوابق کار و شخصیت آنها نیست. کسانی در اینجا هستند که بیش از سی سال خدمت کرده‌اند و مرحله به مرحله ترقی نموده تا امروز شغلی به دست آورده‌اند. آنوقت شما مردان یا زنانی را که هیچ‌گونه سوابق اجتماعی ندارند و هیچ‌کس نام آنها را نشنیده، یکمرتبه در رأس همه می‌گمارید و به آنها حقوقی می‌دهید که وزرای فرانسه یک‌چهارم آن حقوق را نمی‌گیرند. هر دفعه که شما یکی از این اشخاص را که هیچ‌نوع سابقه خدمت اجتماعی ندارد به دروازه افتخار می‌رسانید هزارها دشمن برای خود به وجود

۱- اشاره به وسیله جلوگیری از هبوط صاعقه که آمریکایی‌ها اختراع کرده بودند - م.

می آورید. یعنی هم ملت فرانسه را بر اثر مداخله در امور سیاسی با خود دشمن می نمایید و هم اصیل زادگان و اشراف فرانسه را. این وضع باید خاتمه پیدا کند و شما بعد از این، می بایست که رعایت شئون خود را بنمایید و طوری رفتار کنید که کسی نتواند بر شما ایراد بگیرد. من برای تعیین وظایف شما برنامه ای تهیه می کنم و به شما تسلیم می نمایم و شما باید به موجب آن برنامه عمل کنید و هر گاه باز از شما اعمالی برخلاف انتظار دیده شود ناچار من مادرمان را از این موضوع مطلع خواهم کرد تا اینکه بداند دخترش چه اندازه منحط شده و روز به روز به طرف تنزل می رود...

صحبت امپراتور که به اینجا رسید یکمرتبه مشاهده کرد که حال آنتوانت بر هم خورد. آنتوانت دید که نمی تواند به مبارزه ای ادامه بدهد که یک طرف آن برادرش می باشد. این بود که شاهزاده خانم اتریشی صلاح را در این دید که خویش را مانند زنی که از حال رفته است نشان بدهد. ژوزف که دید خواهر او به حال اغما درآمده، به طرف او دوید و گفت:

- آنتوانت، شما را چه می شود؟ چرا حال شما یکمرتبه بر هم خورد؟  
آنتوانت گفت:

- حال من خیلی بد است و فوراً نمک را از کمر بندم بیرون بیاورید و جلوی بینی من بگیرید.

امپراتور اتریش دید که یک زنجیر نازک طلا به کمر بند خواهر آویخته و وقتی روی زنجیر کشید، یک قوطی کوچک از زر از کمر بند بیرون جست. ژوزف دوم از آن قوطی شیشه ای بیرون آورد که در آن نمک بود.

در آن دوره چون خانمها زود ضعف می کردند هر کدام یک شیشه از نمک با خویش حمل می نمودند که در موقع اغما مقابل بینی آنها نگاه دارند تا اینکه به حال بیایند. ژوزف که نمی توانست دریابد خواهر او به ظاهر ضعف کرده، با اضطراب اطراف خواهر حرکت می نمود و می گفت:

- آنتوانت، شما مرا ترسانیدند. خواهش می کنم که به حال بیایید.

ولی آنتوانت عطسه ای کرد و از روی صندلی راحتی تکان نخورد. فقط پاهای کوچک او درون کفشهای زیبایش آهسته حرکت می کرد. ژوزف دوم از اینکه خواهرش را متأثر کرده و



او ضعف نموده خیلی اندوهگین شد و در دل می‌گفت: «من نسبت به این دختر کوچک با خشونت رفتار کردم ولی مجبور بودم که این کار را بکنم و امیدوارم که این واقعه برای او یک درس عبرت باشد.»



خانم پولین یاک وارد شد و ملکه فرانسه طوری از مشاهده‌ی مسرور گردید که پنداری جهان را به او داده‌اند. او دستها را دراز کرد و خانم پولین یاک را دربر گرفت و گفت:  
- او رفت ... او رفت ... و ما آسوده شدیم.  
منظورش از «او» همانا برادرش امپراتور اتریش بود. آنتوانت درست می‌گفت و روز قبل ژوزف دوم فرانسه را ترک کرد و عازم بازگشت به وطن گردید. آنتوانت گفت:  
- پولین یاک عزیز، اگر بدانی در این یک ماه که برادرم اینجا بود چقدر بر من سخت گذشت.

بعد به طرف خارج عمارت که رودخانه سن در آنجا از وسط مراتع و جنگل عبور می‌نمود اشاره کرد و گفت:  
- از این به بعد که او رفته من می‌توانم نفسی تازه کنم و قدری به خویش بپردازم. وگرنه در تمام مدتی که وی در اینجا بود من نمی‌توانستم یک نفس آسوده از سینه برآورم. من برای بدترین دشمنان خود آرزو نمی‌کنم که گرفتار وضعی که من در این یک ماه شده بودم بشود.  
خانم پولین یاک گفت:

- من هم در این ماه مانند شما رنج کشیدم.

آنتوانت دوست خود را بوسید و گفت:

- با اینکه ژوزف برادرم این همه غرغر می‌کند بذاته مرد بدی نیست. وی هنگامی که می‌خواست از اینجا برود در موقع خداحفاظتی خیلی به رقت درآمد و گفت: «آنتوانت، من فقط سعادت تو را می‌خواهم.» بنابراین اصل ذات او خوب است ولی علی‌الظاهر مردی سختگیر بشمار می‌آید.

بعد آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، واقعاً تقوا چیزی است که ما را بسیار کسل می‌کند.

خانم پولین یاک گفت:

- خانم، ولی اینک موقع کسالت گذشته و هنگام تفریح فرا رسیده است.

آنتوانت گفت:

- راست می‌گویید و ما در اینجا جشنهایی ترتیب خواهیم داد و در عوض اندوه و  
افردگی گذشته، تفریح خواهیم کرد اما قبل از انعقاد جشن باید یک کار دیگر را هم تمام کنم.

پولین یاک گفت:

- خانم، مگر کارهای شما هنوز تمام نشده است و باز هم کسانی مزاحم و مصدع شما

می‌شوند؟

آنتوانت گفت:

- نه دوست عزیز، کسی مزاحم من نمی‌شود و فقط باید نامه‌ای خطاب به مادرم بنویسم و  
در آن به وی بگویم که برادرم به راه افتاد و منظورم این است که نامه من زودتر از بازگشت  
برادر، به دست مادرم برسد.

پولین یاک گفت:

- آنتوانت، فکری خوب کردید برای اینکه وقتی علیاحضرت مادر شما این نامه را  
دریافت کردند آسوده خاطر خواهند شد. اگر شایعاتی که برادر شما به وجود آوردند ایشان را  
نگران کرده باشد این نامه سبب آرامش خانم خواهد گردید.

آنتوانت گفت:

- فقط یک اشکال باقی می‌باشد و آن عدم ورزیدگی من برای این نوع کارهاست. من وقتی  
کودک بودم توجهی به انشا و حسن خط نداشتم و حال که بزرگ شده‌ام نیز حوصله ندارم که  
نامه‌ای بنویسم.

پولین یاک گفت:

- خانم، آیا میل دارید که من به شما کمک کنم و دو نفری این نامه را بنویسیم؟

آنتوانت گفت:

- اگر اینطور بشود از شما ممنون خواهم شد.

آنگاه آنتوانت پشت میز نشست و پولین یاک شروع به املای نامه کرد و هرچه او می‌گفت

آنتوانت با قدری تغییر می‌نوشت.

در ابتدای نامه نوشت:

«خانم و مادر عزیزم، مدت یک ماه که برادرم اینجا بود سعادت‌بخش‌ترین ایام زندگی من محسوب می‌گردید. من هرگز فراموش نمی‌کنم که برادرم چه اندازه در فکر تأمین نیکبختی من می‌باشد و همهٔ اندرزهایی که او به من داد، برای این است که من در آتیه خوشبخت باشم و محال است که یک روز نصایح او را فراموش نمایم.»  
خانم پولین یاک هنگامی که از املای نامه فارغ شد در اتاق آنتوانت چشمش به چیزی افتاد و پرسید:

- این چه می‌باشد؟

آنتوانت که نامه را امضا کرده بود رو برگردانید و خنده کنان گفت:

- آه! این برنامه است.

خانم پولین یاک پرسید:

- کدام برنامه را می‌فرمایید؟

آنتوانت گفت:

- این برنامه‌ای است که برادرم برای من نوشته و در آن وظایف مرا پیش‌بینی کرده است. به طوری که می‌بینید در این برنامه همه چیز وجود دارد. برادرم اولاً وظایف مرا نسبت به خودم تعیین کرده و ثانیاً وظایف مرا نسبت به ملت فرانسه معین نموده و در همان حال گفته که نسبت به شوهرم چه وظایفی دارم. ثالثاً در این برنامه طرز لباس پوشیدن من تدوین شده که چگونه لباس بپوشم و چه پارچه‌هایی را انتخاب کنم و خیاطها آن را چگونه بدوزند. رابعاً وظایف من نسبت به دوستان معین شده و برادرم گفته چه دوستانی را بپذیرم و از چه کسانی احتراز کنم. اگر شما این برنامه را بخوانید می‌بینید که نام شما هم در آن وجود دارد و برادرم به طرز خاص از شما یاد کرده است.

خانم پولین یاک گفت:

- آنتوانت، این نوشته به جمله‌پردازی‌های شخصی که خواهان فضل‌فروشی است

شبهت دارد. شما با آن چه می‌خواهید بکنید؟

آنتوانت گفت:

-هم اکنون خواهید دید که با آن چه می‌کنم.

بعد زنگ زد و پیشخدمتی آمد. خطاب به پیشخدمت گفت:

-کبریت و یک آتش افروز بیاورید.

پیشخدمت به مناسبت گرمای هوا از این امر حیرت نمود ولی به روی خود نیاورد و رفت

و بعد از چند دقیقه با کبریت و یک آتش افروز مراجعت کرد و ملکه به او گفت:

-کبریت و آتش افروز را نزدیک بخاری دیواری بگذارید.

وی اطاعت نمود و رفت و آنتوانت کبریت را مشتعل کرد و شعله‌اش را به آن کتابچه

نزدیک نمود و همین که کتابچه شعله‌ور شد آن را در بخاری دیواری انداخت. بعد با

آتش افروز چند مرتبه آن را زیر و رو نمود که خوب مشتعل شود و گفت:

-این است تصمیمی که من راجع به این کتابچه گرفته‌ام.

وقتی شعله از صفحات کتابچه ارتفاع گرفت، آنتوانت دست خانم پولین یاک را گرفت و

مقابل شعله مزبور هر دو شروع به رقص کردند.

## تولد اولین فرزند

به محض اینکه ژوزف دوم از فرانسه رفت، آنتوانت عادات سابق را که به مناسبت حضور برادر ترک کرده بود از سر گرفت. هر شب اوقات او صرف گردش و رفتن به اپرا یا قمار می‌شد. یک شب در کاخ تریانون یک مجلس رقص دایر کرد که نوازندگان آن لباس چینی دربر کرده بودند و در آن شب چهارصد هزار لیره خرج ضیافت مزبور شد که نکر وزیر دارایی پرداخت.

قبل از اینکه فصل تابستان به اتمام برسد، آنتوانت گفت که در فصل پاییز باید به کاخ فونتن بلو منتقل گردد. در آن کاخ چون از پاریس دور بود ملکه فرانسه بیش از کاخهای دیگر خود را راحت می‌دید. بر حسب امر او معمار و بنا و کارگران قبل از وقت به فونتن بلو رفتند و قسمتی از کاخ مزبور را تغییر دادند و مطابق میل آنتوانت تزیین نمودند. از جمله یک اتاق بودوار در کاخ مزبور به وجود آوردند که به نام «بودوار ترکی» خوانده می‌شد. این اتاق را طوری ساخته بودند که اگر یک فرد بی‌اطلاع می‌خواست آن را پیدا کند نمی‌توانست. دریاری‌های فرانسوی نمی‌دانستند این اتاق کجاست و فقط چند تن از خانمها و آقایانی که جزو مقربان بودند از وجود اتاق مزبور اطلاع داشتند و هر زمان که می‌خواستند برای خود و دوستان خویش چیزی از آنتوانت دریافت نمایند به آنجا نزد او می‌رفتند.

لویی شانزدهم بعد از مدتی تردید بر اثر اصرار آنتوانت حاضر شد به قولی که به ژوزف دوم داده بود عمل کند و خود را به دست جراح بسپارد. عمل جراحی با موفقیت انجام گرفت و در مدتی کوتاه زخمی که بر اثر عمل به وجود آمده بود معالجه شد.

یک روز صبح آنتوانت به خانم کان‌پان که از ملازمین و هم‌محرّم او بود گفت:

- اینک من می‌توانم بگویم که براستی ملکه فرانسه هستم زیرا آنچه مدت چند سال پیش می‌بایست وقوع یابد و قوف یافت.

در فصل زمستان آنتوانت شنید که اندرز او مورد قبول قرار گرفته و حکومت فرانسه حاضر شده که با حکومت ایالات متحده آمریکا شمالی پیمان دوستی منعقد کند. بر طبق این پیمان فرانسه تعهد کرد که جهت کمک به شورشیان ایالات متحده شمالی سفاین جنگی و سرباز بفرستد.

اقدام دولت فرانسه دولت مزبور را با دولت انگلستان وارد جنگ می‌کرد چون شورشیان ایالات متحده آمریکا شمالی با انگلستان می‌جنگیدند. ولی لویی شانزدهم از جنگ با دولت انگلستان بیم نداشت زیرا می‌دانست که انگلستان نمی‌تواند فرانسه را مورد تهاجم قرار بدهد و در خاک فرانسه قشون پیاده نماید و فقط در دریا قادر به جنگ است. در دریا نیز فرانسه قوی بود و از بعضی جهات، بخصوص داشتن ملوانان شجاع، زیر دست و نیرومند بشمار می‌آمد.

در همان موقع چیزی نمانده بود که فرانسه با نیروی دریایی خود هندوستان را متصرف شود و انگلستان را از آن کشور خارج کند ولی بعضی از مصادر امور فرانسوی نتوانستند به اهمیت این مانور نظامی و دریایی پی ببرند و وسایل کار را در دسترس ملوانان فرانسوی نگذاشتند. هندوستان در نظر آنها یک کشور آسیایی دورافتاده جلوه می‌کرد که ارزش آن را نداشت برای اشغالش مبالغی زیاد خرج کنند و یک نیروی دریایی قوی به راه بیندازند.

هنگامی که دولت انگلستان وارد جنگ گردید یک واقعه دیگر پیش آمد که بیشتر حواس لویی شانزدهم را پرت کرد. واقعه مزبور این بود که امیر کشور «باویر»<sup>۱</sup> زندگی را وداع گفت. چون وی وارثی نداشت ژوزف دوم امپراتور اتریش و برادر آنتوانت به قسمتی از خاک باویر چشم دوخت و خواست آنجا را تصرف کند. برای مزید احتیاط دوازده هزار سرباز به کشور باویر فرستاد و قسمت مورد نظر را اشغال کرد.

فردریک دوم پادشاه پروس و رقیب دیرین امپراتوری اتریش به محض اطلاع از این واقعه یک ارتش در مرز اتریش متمرکز کرد و تصمیم گرفت با اتریش بجنگد و می‌گفت که

۱- باویر امروز یکی از ایالات بزرگ آلمان و در جنوب آن کشور واقع است - م.

باویر کشوری است مستقل و اتریش حق ندارد قسمتی از آن را منضم به خاک خود کند. چند نفر از سلاطین کوچک آلمان (آلمان در آن موقع به کشورهای متعددی تقسیم می‌شد) هم با پادشاه پروس متحد شدند و علیه امپراتور اتریش شروع به اعتراض کردند. اگر امپراتور اتریش جنگ با پادشاه پروس را می‌پذیرفت شکست می‌خورد و اگر نمی‌پذیرفت و طبق اتمام حجت پادشاه پروس قوای خود را از باویر فرا می‌خواند حیثیت سیاسی خود را در اروپا از دست می‌داد.

البته ژوزف دوم امپراتور اتریش نمی‌بایست آن کار را بکند و نیروی نظامی به باویر بفرستد، اما کار از کار گذشته و نیرو فرستاده شده بود. به قول ماری. ترز مادر ژوزف دوم، پسر او امپراتوری اتریش را در یک سوراخ زنبور گرفتار کرد و اتریش نه می‌توانست با پروس بجنگد و نه نیروی خود را از باویر احضار کند.

این بود که ماری ترز متوسل به دخترش آنتوانت شد و از او خواست که نفوذ خود را در مورد لویی شانزدهم شوهرش به کار اندازد و از وی بخواهد که در مورد باویر میانجیگری کند.

درخواست ماری ترز هنگامی به آنتوانت رسید که ملکه جوان باردار شده بود و خداوند به او فرزندی عنایت فرمود که بعد از چند ماه می‌بایست قدم به جهان بگذارد. آنتوانت از موقع کوچکی اطفال را دوست می‌داشت و دیدیم که وقتی ملکه فرانسه شد همواره عده‌ای از کودکان در آپارتمان سلطنتی او بودند و آنتوانت آنها را نوازش می‌کرد و دستور می‌داد که برای اطفال بازیچه خریداری کنند و غذاهای لذیذ جهت آنها بیاورند. در بین کودکان یک کودک دهقان‌زاده بود که وقتی آنتوانت او را دید سه سال و نیم از عمرش می‌گذشت و این طفل، بیشتر از همه کودکان، محبوب قلب آنتوانت بود.

وقتی که عمل جراحی لویی شانزدهم با موفقیت انجام گرفت و آنتوانت به طوری که به خانم کان‌پان گفت ملکه واقعی فرانسه گردید، آرزو مند بود که زودتر دارای فرزندان شود و خداوند حاجت او را برآورد و وی را صاحب بچنین نمود. ابتدا زن جوان متوجه نبود که باردار گردیده، اما به قدری آرزوی دارا شدن فرزند را داشت که خود می‌گفت:

- وقتی سرم درد می‌کند تصور می‌نمایم که مثل زندهای آبیستن دچار انقلاب معده شده‌ام.

روزی که اطبا اظهار کردند که بدون تردید آنتوانت باردار است، در همین وقت درخواست مادر او ماری ترز از اتریش رسید و از وی می‌خواست که از پادشاه فرانسه درخواست کند که در قضیهٔ باویر میانجی گردد.

خبر بارداری آنتوانت در دربار فرانسه انعکاسی عظیم پیدا کرد. دو برادر ارشد و اصغر لویی شانزدهم بیش از همه تحت تأثیر این خبر قرار گرفتند، چون یکی از آنها امیدوار بود که خودش جانشین لویی شانزدهم شود و دیگری فکر می‌کرد که بعد از لویی شانزدهم فرزندش جای لویی را خواهد گرفت.

بارداری آنتوانت پیش‌بینی این دو نفر را بکلی طور دیگر کرد و چون دریافتند که جریان حوادث با تمایل آنها متفاوت خواهد بود، لذا به وسیلهٔ طرفداران خود در صدد برآمدند که آنتوانت را متهم نمایند و اینطور وانمود کنند که جنینی که در بطن آنتوانت می‌باشد از لویی شانزدهم نیست و لویی نمی‌توانسته دارای فرزند شود. این اتهام دور از انصاف بود زیرا آنتوانت زنی بوالهوس و عیاش و عاشق لعب بشمار می‌آمد اما دامان او لکه‌ای نداشت. دلیل مثبت این گفته گواهی کسانی است که مفریان آنها را عاشق آنتوانت می‌دانستند و می‌گفتند که زن مزبور با آنها روابط خصوصی دارد. همین اشخاص بعد از اینکه آنتوانت از قدرت و سطوت افتاد و دیگر کسی از او نمی‌ترسید و وارد آوردن یک اتهام بر او سبب نمی‌شد که تهمت زنده را به باستیل بیندازند گفتند که بین آنتوانت و آنها جز مناسبات عادی دوستانه، روابطی دیگر وجود نداشته است.

یکی از اتهاماتی که از طرف هواخواهان کنت دارتوا و پرونس بر آنتوانت وارد آورده شد این بود که گفتند یک شب در اپرا واقع در پاریس، آنتوانت به لژ مخصوص «کوان بی» رفت و مدتی در آن لژ ماند و وقتی از آنجا خارج شد دیدند که حالی متقلب دارد. کسانی که سلسله‌جنبان این اتهامات بودند چند نفر تصنیف‌ساز را هم وادار کردند که راجع به این واقعه تصنیف‌هایی بسازند و این تصنیفها بدون اینکه طبع شود دست به دست می‌گشت زیرا پرونس و دارتوا می‌ترسیدند که هرگاه مقدم به طبع تصنیفها شوند چون باید هزینهٔ طبع را متقبل گردند متصدی چاپخانه آنها را به مأمورین تحقیق معرفی نماید.

کوان بی که جوانی از اشراف بود برای اینکه مورد خشم لویی شانزدهم قرار نگیرد از



دربار فرانسه کناره گرفت چون دید اتهامی که بر او وارد آورده‌اند خیلی برایش گران تمام می‌شود.

کوانیی به کناره‌گیری از ورسای اکتفا نکرد بلکه برای کوتاه کردن زبان بدگویان با یکی از رقاصه‌های اپرا علنی نرد عشق باخت تا اینکه همه بدانند رقاصه مزبور معشوقه همیشه اوست و مطمئن شوند که قلب وی در گرو محبت دیگری نیست.

باری، لویی شانزدهم نمی‌خواست که خود را وارد ماجرای اختلاف سیاسی و نظامی اتریش و پروس نماید. اما وقتی آنتوانت بعد از تأیید مسأله بارداری از شوهر درخواست کرد که در آن اختلاف میانجیگری کند، لویی شانزدهم که می‌دانست یک زن باردار باید مورد توجه دقیق قرار بگیرد نتوانست از قبول درخواست زوجه خود امتناع کند.

در یکی از صبحهای بهار، لویی شانزدهم نزد آنتوانت رفت و چند دقیقه او را نوازش کرد. چند روز بود که آنتوانت از شوهرش می‌خواست در قضیه اختلاف پروس و اتریش مداخله کند و لویی شانزدهم متوسل به دفع‌الوقت می‌شد. در آن روز یکمربه آنتوانت به گریه درآمد و لویی سراسیمه گفت:

- آنتوانت عزیز، گریه نکن، برای چه اشک می‌ریزی؟

آنتوانت گفت:

- آخر شما حاضر نیستید که آبروی مرا نزد خانواده‌ام حفظ کنید و درخواست مادرم را که به وسیله من فرستاده شده است نمی‌پذیرید.

لویی گفت:

- آنتوانت عزیز، تو آبتن هستی و تأثرات روحی و گریه برای تو خیلی بد است. اما آنتوانت همچنان می‌گریست تا اینکه لویی شانزدهم زن خود را در آغوش گرفت و دستمال سفید خود را از جیب بیرون آورد و اشکهای او را پاک کرد و گفت:

- آنتوانت عزیز، من فقط برای جلب رضایت تو در این کار که هیچ مربوط به فرانسه نیست مداخله می‌کنم.

بدین ترتیب یک مرتبه دیگر آنتوانت توانست امپراتوری اتریش را نجات بدهد زیرا لویی شانزدهم یادداشتی برای دولت پروس فرستاد و در آن گفت هر گاه دولت مزبور به

اتریش حمله ور شود دولت فرانسه بی درنگ قشون خود را علیه پروس وارد کارزار خواهد کرد.

دول اروپا در آن عصر به قدری از فرانسه بیم داشتند که همین یک یادداشت، دولت پروس را متزلزل کرد و دولت مزبور از حمله به اتریش صرف نظر نمود.

آنتوانت پس از اینکه دانست به تحقیق آبتن است، از اندرز اطبا پیروی می نمود و دیگر اسب نمی تاخت و شب تا صبح برای قمار بیدار نمی ماند و پیاده در جنگلها نمی دوید. اطبا فقط موافقت کرده بودند که ساعتی پشت میز بازی بنشینند مشروط بر اینکه روی صندلی راحتی قرار بگیرد تا اینکه جنین در شکم مادر مورد فشار قرار نگیرد.

در ماه مه، قرار شد که طیبی مخصوص را معین کنند تا اینکه کمک به وضع حمل ملکه فرانسه نماید. برای انتخاب پزشک مزبور خیلی مذاکره شد ولی آبه ورمون که در این تاریخ نامش از نظر خوانندگان گذشته گفت که برادر او باید کمک به وضع حمل علیاحضرت نماید. برادر آبه ورمون یک طیب مقیم ولایات و مردی بسیار ساده بود اما در حرفه خود در فرانسه نظیر نداشت. آن مرد به محض اینکه یک زائو را می دید از روی ساعت معین می کرد که در چه موقع وی وضع حمل خواهد نمود.

این مآله در نظر اطبای این دوره موضوعی عادی است اما پزشکان آن عصر نه از علوم جدید باخبر بودند و نه تجهیزات پزشکی و آزمایشگاههای وسیع امروز را برای تحقیقات علمی داشتند. معهذاً برادر آبه ورمون هر سال به طور متوسط ده زائو را که ممکن بود بر اثر وضع حمل تلف شوند از خطر نجات می داد. و شگفت آنکه طیب مزبور به نام دکتر ورمون که همه او را یک روستایی فرض می کردند ساعتی قبل از وضع حمل زائو مشخص می کرد که نوزاد پسر خواهد بود یا دختر.

بنابر تجویز دکتر ورمون قرار شد که هر روز عصر آنتوانت یک ساعت در باغ قدم بزند. آنگاه به بودوار خود برمی گشت و یکی از کارهای دستی بانوان، مانند برودری دوزی یا زری بافی را پیش می گرفت.

از روی که شاهزاده خانم اتریشی به تحقیق باردار شد تا روز وضع حمل، همه محبوسینی که به مناسبت نداشتن بضاعت جهت پرداخت نفقه و کسوة زنهای بیچه دار خود در زندان جا

گرفته بودند آزاد شدند و آنتوانت مقداری از نفقه و کوه معوق را از جیب خود، یعنی در واقع از خزانه دولت فرانسه پرداخت.

یک روز گفت:

- هرگاه خداوند به من تفقد فرماید و من بدون حادثه فارغ شوم، کاری خواهم کرد که در فرانسه دیگر هیچ زن بچه داری گرفتار فقر نباشد.

روزی و یکم ماه ژوئیه و در وسط تابستان، آنتوانت برای اولین بار متوجه شد که طفل در شکم او تکان می خورد و با مسرت به طرف اتاق تحریر لویی شانزدهم رفت. لویی شانزدهم با برادرش کنت دارتوا صحبت می کرد و آنتوانت گفت:

- اعلیحضرتا، آمده ام از یکی از اتباع شما شکایت کنم.

لویی پرسید:

- خانم، شکایت شما چیست؟

آنتوانت گفت:

- اعلیحضرتا، یکی از اتباع شما آنقدر جسور شده که لگدی به شکم ملکه شما زده است. چون آنتوانت در موقع بیان این جمله نمی خندید، لویی شانزدهم تصور کرد که این شکایت جدی است. یکمرتبه رنگ او تغییر کرد و گفت:

- خانم، آیا یکی از اتباع من لگدی به شکم شما زده است؟ پناه بر خدا! این چه مرد جسور و وقیحی بوده که به ملکه فرانسه آن هم ملکه من که باردار می باشد لگد زده است.

آنتوانت گفت:

- اعلیحضرتا، آنچه گفتم درست است و آن که به شکم ملکه شما لگد زده، طفل شما می باشد که اینک در شکم من جا دارد.

لویی شانزدهم خندید و دست خود را آهسته بر دوش آنتوانت زد.

روز چهارم ماه اوت سال ۱۷۷۸ میلادی به وسیله اعلامیه رسمی خبر بارداری آنتوانت را به اطلاع ملت فرانسه رسانیدند و بدین مناسبت در کلیسای نوتردام در پاریس مراسم مذهبی انجام گرفت و دوست هزار لیره بین فقرا تقسیم گردید.

آنتوانت هر دفعه که نظری به شکم خود می انداخت به شوهرش لویی می گفت:

- من تصور می‌کنم بجای یک طفل دارای دو جنین می‌باشم.

ولی دکتر ورمون اظهار می‌کرد:

- چنین نیست و علیاحضرت بیش از یک طفل ندارند.

آنتوانت می‌گفت:

- پس چرا احساس می‌کنم که دو طفل در شکم من تکان می‌خورد؟

دکتر می‌گفت:

- شما اشتباه می‌کنید و وجود دو طفل ناشی از تخیل است.

لویی شانزدهم در روزهای آخر بارداری زوجه‌اش روزی ده بار به آپارتمان او می‌رفت و چون می‌دانست که آنتوانت تفریح را دوست می‌دارد دستور داد که مجلس بال منعقد کنند. در آن مجلس آنتوانت تماشاچی بود و در رقص شرکت نمی‌کرد.

یکی از کسانی که در مجلس مزبور شرکت نمود، مورپا بود که در سن هفتاد و هفت سالگی لباس فرشته‌ی حامل کمان و تیر عشق را دربر داشت. این فرشته که یونانی‌های قدیم او را از نیمه‌خدایان می‌دانستند حامل یک کمان زر و تیرهای طلاست و وقتی قلب کسی را با تیر خود هدف ساخت آن شخص عاشق می‌شود.

یکی از وزیران در آن بالماکه لباسی نوظهور دربر کرد. وی کره زمین را بجای کلاه بر سر نهاد و نقشه‌ی آمریکا را روی سینه‌ی خود نصب کرد و نقشه‌ی انگلستان را به پشت بست و با این لباس در مجلس مزبور می‌رقصید.

روز بیستم ماه دسامبر سال ۱۷۷۸ میلادی، نیم ساعت بعد از نصف شب، آنتوانت اولین حمله‌ی درد را احساس نمود. سه ساعت بعد از نیمه‌شب، پادشاه فرانسه بر بالین آنتوانت حاضر شد و همه‌ی شاهزادگان و شاهزاده‌خانمهای بلافصل نیز آمدند. آنها تا صبح در اتاق ملکه بودند و ساعت هشت صبح دردهای زایمان شروع شد.

در بین سلاطین سلسله‌ی بوربون که آخرین آنها قبل از انقلاب فرانسه لویی شانزدهم بود، رسمی وجود داشت مشعر بر اینکه ملکه‌های فرانسه می‌بایست در حضور جمع وضع حمل کنند. این رسم از سلسله‌های سلاطین قدیم فرانسه به سلسله‌ی بوربون سرایت کرده بود، اما بعد از انقلاب فرانسه در دوره‌ی سلطنت ناپلئون این رسم متروک گردید.

علت اینکه رسم مزبور در فرانسه متداول شد این بود که در قدیم شاهزادگان و شاهزاده خانمهای بلافصل و سایر اشراف و نجبا می خواستند با دو چشم خود ببینند که کودکی دیگر غیر از کودک ملکه فرانسه در گاهواره جا نگرفته است.

در آن روز در اتاقی که آنتوانت وضع حمل می کرد به قدری جمعیت زیاد بود که مردم به زحمت تنفس می کردند. به مناسبت سرمای زمستان و از بیم اینکه زانو سرما نخورد پنجره ها را بسته بودند. دو نفر از اصیل زادگان که اهل ایالت کوهستانی «ساوا» بودند به تبعیت از غریزه کوه پیمایی، بالای اشکافی رفتند تا اینکه بتوانند وضع حمل را بهتر ببینند. در آن اتاق هیچ کس حتی خود لویی شانزدهم از حضور آن همه زن و مرد حیرت نمی کرد و حضور آنها را یک امر عادی می دانستند. فقط دکتر ورمون گفته بود برای اینکه افراد، مزاحم انجام وظیفه او نشوند نباید از حدودی جلوتر بیایند.

در ساعت ده و نیم، یعنی یک ساعت به وضع حمل مانده، طبیب آهسته به لویی شانزدهم گفت: «فرزند شما یک دختر است.» و در ساعت یازده و نیم صبح وقتی آنتوانت فارغ شد گفته دکتر درست درآمد و نوزاد دختر بود.

اما بعد از اینکه طفل به دنیا آمد مادر ضعف کرد و طبیب بانگ زد:  
- پنجره ها را باز کنید که هوا وارد اتاق شود. آب گرم نیز بیاورید تا من پای خانم را فصد کنم.

خود لویی شانزدهم پنجره ها را گشود اما آب گرم نرسید به طوری که دکتر بدون آب گرم پای زانو را فصد کرد و خون فوران نمود و آنتوانت چشمها را گشود و به حال آمد.

آنتوانت بکلی از خطر جست اما وقتی متوجه شد که نوزاد او دختر می باشد قدری غمگین گردید زیرا انتظار داشت که برای شوهر خود پسری بزاید، از این رو نظری از روی عدم رضایت به شوهر انداخت و مثل این بود که او را مسئول این واقعه می داند و آهسته به شوهرش گفت:

- باید من یک مرتبه دیگر این درد را متحمل شوم تا پسری به وجود بیاید.

لویی شانزدهم آهسته گفت:

- بلی آنتوانت عزیز، باید این موضوع تجدید شود.

## تولد اولین فرزند □ ۲۷۷

اما لویی شانزدهم برخلاف آنتوانت مسرت داشت چون خود را پدر می‌دید و برای اینکه آنتوانت را خوشحال کند خواست هدیه‌ای جالب توجه به او بدهد و یک گردنبند الماس به بهای یک میلیون و ششصد هزار لیره به او نشان داد. آنتوانت وقتی گردنبند را دید از مسرت چشمهای او درخشید ولی وقتی دریافت که بهای گردنبند یک میلیون و ششصد هزار لیره است سرزیبای خود را روی بالش تکان داد و گفت:

- نه لویی عزیز، من این گردنبند را نمی‌خواهم چون اینک تو با انگلستان در حال جنگ هستی و با این مبلغ می‌توانی یک کشتی بزرگ بسازی و تجهیز کنی.

لویی شانزدهم از این حرف متعجب گردید زیرا اولین بار بود که کلامی چنین عاقلانه از دهان آنتوانت می‌شنید و فکر کرد که شاید مادر شدن، آنتوانت را عاقل کرده است.

## احساسات قلبی آنتوانت

آنتوانت در سالن کوچک کاخ تریانون نشسته بود و لباسی که قسمت فوقانی سینه و شانه‌ها را نمی‌پوشانید دربر داشت. لباس مزبور را از پارچه‌ای سفید انتخاب کرده با پرهای لطیف‌ترین قو مزین کرده بودند. در خارج سالن خورشید او آخر زمستان به طرف افق مغرب می‌رفت و مقابل آنتوانت هیزم در بخاری دیواری می‌سوخت و شعله‌های آن در اتاق رنگ ارغوانی به وجود می‌آورد. بر اثر حرکت شعله‌های آتش مثل این بود که میل اتاق تکان می‌خورد.

آنتوانت به فکر فرو رفته، گوش به صداهای خارج می‌داد. همین که صدای کالسکه‌ای را می‌شنید قلب او به تپش درمی‌آمد. صدای سم اسب هم سبب التهاب قلب او می‌گردید زیرا فکر می‌کرد مردی که در انتظار او می‌باشد با کالسکه یا اسب خواهد آمد. این مرد در صفحات سابق این سرگذشت به خوانندگان معرفی شد و همان فرسن جوان سوئدی است که شبی به وسیله سفیر سوئد به آنتوانت معرفی گردید.

وقتی که هوا بر اثر غروب آفتاب تاریک شد، خانم کان‌پان وارد اتاق گردید و گفت:

- علیاحضرتا، آیا میل دارید که چلچراغ را روشن کنیم؟

آنتوانت که می‌خواست با افکار خود مشغول باشد و تاریکی کمک به تمرکز فکر او می‌کرد گفت:

- قدری صبر کنید، وقتی آقای فرسن آمد چلچراغ را روشن نمایم و به محض اینکه وارد شد او را نزد من بیاورید و دقت کنید که ما را تنها بگذارند.

در تابستان اخیر در یک مجلس ضیافت فرسن را به او معرفی کردند. فرسن را آنتوانت

چهار سال قبل در منزل خانم دو نوای دیده بود و در تابستان وقتی فرسن را دید با مسرت گفت:

- آه! این آقا از آشنایان ماست.

در آن چهار سال که آنتوانت جوان سوئدی را ندیده بود آن جوان رشد کرده، قامتش بلندتر شده و شانه‌های او عریض‌تر گردیده بود. چهار سال قبل، وقتی که آنتوانت جوان مزبور را دید، وی یک نوباوه بشمار می‌آمد اما بعد بر اثر رشد قیافه زیبای او دارای آثار مردانگی شد. بعد از آن ملاقات، آنتوانت به فرسن گفت که میل دارد باز او را ببیند و یکی از روزها که می‌بایست فرسن به ملاقات آنتوانت بیاید همان روز بود.

فرسن با لباس نظامی به ملاقات آنتوانت می‌آمد و او نیفورمی که می‌پوشید به رنگ آبی آسمانی و دارای جلیقه سفید بود. روی او نیفورم نظامی یک بالاپوش که آن هم آستری سفید داشت دربر می‌کرد و در این لباس فرسن زیباتر به چشم آنتوانت می‌رسید.

در اطراف آنتوانت کسانی بودند که می‌خواستند او را دوست داشته باشند ولی آنتوانت در هر یک از آنها نقصی می‌دید. برادران لویی شانزدهم جلف یا خودخواه بودند. دارتوا هیچ فرصی را برای اینکه یک شوخی نامناسب بکند از دست نمی‌داد و «گین» سفیر سابق فرانسه در انگلستان مردی سخن‌چین بود. مردهای دیگر آنقدر به او تملق می‌گفتند که وی را خسته می‌کردند، ولی فرسن نه جوانی جلف بود و نه تملق می‌گفت و نه سخن‌چین بود.

در بدو دوستی، آنتوانت تصور می‌نمود که فرسن مردی متکبر است و تکبر او مانع از این می‌باشد که به وی تملق بگوید. اما بعد از اینکه چند مرتبه او را ملاقات کرد متوجه شد که تربیت فطری فرسن او را مردی موقر و متین کرده و در زیر ظاهری آرام و خونسرد دارای قلبی گرم است.

یک روز آنتوانت به شوهرش گفت که از فرسن برای صرف شام دعوت نماید. این افتخاری بزرگ بود که به فرسن اعطا می‌گردید و بعد از اینکه پشت میز غذا نشستند، فرسن بیش از دو سه لقمه غذا نخورد و وقتی می‌دید که دیگران متوجه او نیستند چشم از آنتوانت بر نمی‌داشت.

لویی شانزدهم مثل معمول با اشتهای زیاد مشغول اکل و شرب بود و انواع گوشتها را با



گیلاسهای شراب می خورد و می نوشید. ولی فرسن لب به شراب نیالود و فقط جرعه‌ای کوچک آب آشامید.

آنتوانت دریافت که فرسن او را دوست می دارد و از لحظه‌ای که این موضوع را دریافت، محبت فرسن در قلب او جا گرفت و حضورش را در مجالس خود ضروری دانست. اما فرسن نمی توانست همه وقت در مجالس آنتوانت حضور به هم رساند و وظایف افسری او را وامی داشت که به مسافرت برود.

یک شب آنتوانت به فرسن وعده داده بود که او را در اپرا ملاقات نماید. آن شب در اپرا یک بالماسکه می دادند و همه کسانی که آنجا حضور به هم می رسانیدند ماسک بر صورت و لباس مبدل بر تن داشتند. آنتوانت هم بالباس مبدل و ماسک به طرف اپرا رفت، اما چرخ کالسکه‌اش در راه بین ورسای و پاریس شکست. با وجود مقامی بزرگ که آنتوانت داشت برای دیدار فرسن سوار یک کالسکه کرایه شد و خود را به اپرا رسانید.

یک ماه بعد از اینکه آنتوانت وضع حمل کرد، به اتفاق خانواده سلطنتی به کلیسای نوتر دام رفت تا اینکه از خداوند به مناسبت اینکه بی خطر فارغ شده است سپاسگزاری کند. در آن روز وقتی کالسکه حامل آنتوانت و لویی شانزدهم از خیابانهای پاریس می گذشت تابه کلیسا برود، سکنه پایتخت فرانسه کوچکترین تظاهر و ابراز احساساتی به نفع آنتوانت نکردند. لویی شانزدهم که در کالسکه بود نیز از ابراز احساسات و هلهله مردم نصیبی نبرد در صورتی که فرانسوی‌ها نسبت به لویی شانزدهم نیک‌بین بودند، اما نخواستند احساساتی بروز بدهند که آنتوانت تصور نماید به نفع اوست.

در آن روز یکصد دختر جوان به هزینه آنتوانت جهیز دریافت کردند و در همان کلیسا شوهر نمودند و در میدانهای عمومی بین افرادی بضاعت غذا و شراب تقسیم شد. لیکن این اقدامات هم تأثیری در خلق نکرد و از خشم آنها نسبت به آنتوانت نکاست. با اینکه آنتوانت خوب درمی یافت که مردم نسبت به او بدبین هستند، آن روز کوچکترین تزلزلی به خود راه نداد زیرا می دانست که در کلیسا فرسن را خواهد دید و قیافه و قامت زیبایی او را مشاهده خواهد کرد.

و اما در آن روز ماه مارس که گفتیم آنتوانت در سالن کوچک کاخ تریانون نشسته بود

می‌اندیشید که شاید این آخرین بار است که فرسن را می‌بیند و بعد از این وی را نخواهد دید. آنتوانت سر را بین دو دست گرفت و به فکر فرو رفت. شاهزاده خانم اتریشی با خود می‌اندیشید: «آیا فرسن مرا ترک خواهد کرد؟ آیا آنتقدر عاطفه ندارد که بداند جدا شدن وی از من چقدر مرا محزون می‌کند؟»

وی نمی‌دانست که روزگار در بسیاری از مواقع دو نفر را برای این به هم نزدیک می‌نماید که بین آنها جدایی بیندازد. آنتوانت هنوز اطلاع نداشت که رنج بردن در دوستی نقد رایج است و یکمربته لرزید، چون بدون اینکه متوجه باشد چه موقع فرسن وارد اتاق گردیده، او را مقابل خود دید. مثل این بود که با ورود فرسن همه روشنایی روز که آن موقع موجود نبود و عطر مجموع گلها وارد اتاق گردیده است.

آنتوانت از جابرجاست و با قدمهای سریع خود به طرف فرسن رفت و دستهای خود را به طرف او دراز کرد. جوان سوئدی گفت:

- خانم، آیا تنها هستید یا ندیمه‌های شما در اتاق مجاور می‌باشند؟  
آنتوانت گفت:

- تنها هستم و من خودم گفتم که ما را تنها بگذارند.  
بعد دستهای خود را به طرف فرسن دراز کرد. فرسن دستهای آنتوانت گرفت و دریافت که قدری می‌لرزد. چند لحظه آن دو نفر بدون اینکه حرفی بزنند مقابل هم ایستادند تا اینکه آنتوانت گفت:

- آیا قصد دارید بروید؟  
فرسن گفت:

- بلی، آمده‌ام که از شما خداحافظی کنم.

این حرف آنتوانت را تکان داد و چشمهای او پر از اشک شد. بعد گفت:

- شنیده‌ام که شما قصد دارید عروسی کنید؟

فرسن گفت:

- خانم، فقط بدخواهان و کسانی که سوء نیت دارند این شایعه را منتشر کرده‌اند. گرچه خانواده من می‌خواهند که دختر رئیس کمپانی هندوستان را که انگلیسی است به من بدهند و

پدر این دختر هم متمول است ولی نه من این دختر را دوست دارم و نه در فکر عروسی هستم.

فرسن این کلمات را طوری بر زبان آورد که آنتوانت لحظه‌ای تردید نکرد. معنای ضمنی گفته‌ی جوان این بود تا روزی که من شما را دوست می‌دارم محال است که عروسی کنم.  
آنتوانت گفت:

- شما که قصد از دواج ندارید برای چه مرا ترک می‌کنید؟

فرسن گفت:

- خانم، شما در نظر من بزرگتر از آن هستید که بخواهم با حضور خود در اینجا بهانه به دست یاوه‌سرایان بدهم تا اینکه در قفای شما بد بگویند. من شما را مانند فرشتگان آسمان می‌پرستم و نمی‌خواهم وسیله‌ای جهت تولید کسالت شما بشوم و اخیراً پادشاه فرانسه هم بر اثر بدگویی یاوه‌سرایان با نظری دیگر مرا می‌نگرند و همان بهتر که از اینجا بروم.

آنتوانت گفت:

- اگر شوهر من نسبت به شما سوء نیت داشت، این موضوع را به من می‌گفت و قبل از اینکه سوء نیت خود را به شما اظهار نماید مرا از معاشرت با شما برحذر می‌کرد.

فرسن گفت:

- خانم، حتی اگر اعلیحضرت پادشاه فرانسه نسبت به من بدبین نباشد من باید بروم تا اینکه به وسیله و صول به مقامات عالیة نظامی آتیه خود را تأمین کنم.

آنتوانت گفت:

- کجا می‌خواهید بروید که بهتر از فرانسه آتیه شما تأمین شود؟ من خود در اینجا ضامن تأمین آتیه شما خواهم بود.

فرسن سر را بلند کرد و گفت:

- خانم، می‌دانم که شما نسبت به من مرحمت دارید و محقق است که حمایت شما مرا به مدارج عالی نظامی خواهد رسانید، ولی من می‌خواهم با قدرت و همت خود به مراحل بالا برسم.

آنتوانت بنیاز غمگین شد چون دید که نمی‌تواند فرسن را نگاه دارد. بعد پرسید:

- هر زمان که من فکر می‌کنم دیگر شما را نخواهم دید نمی‌دانید چه حالی به من دست می‌دهد.

فرسن گفت:

- ولی فقط خدا می‌داند که شما چند ماه بعد ... یا چند سال بعد مراجعت خواهید کرد و آیا متوجه هستید که هر روز که بگذرد قسمتی از جوانی ما بر باد می‌رود؟

جوان قیافه خود را که دارای گونه‌هایی لاغر بود متوجه آنتوانت کرد و گفت:

- خانم، خواهش می‌کنم که بر من ترحم کنید و اراده‌ام را از دستم نگیرید. اگر بدانید من چقدر رنج کشیده‌ام که بتوانم در مقابل عشق شما پایداری نمایم و از من عملی سر نزنند که منافعی با شئوون اعلای شما باشد. بارها به فکر افتاده‌ام که خود را به قتل برسانم ولی می‌دانستم که سبب اندوه شما خواهم شد و از این فکر صرف‌نظر نمودم. بعد در صدد برآمدن وارد ارتش پروس شوم اما باز منصرف گردیدم زیرا دیدم که مناسبات شما با دولت پروس خیلی خوب نیست و شما این را یک عمل خصمانه تلقی خواهید کرد. اینک مصمم شده‌ام که شمشیرم را وقف خدمت به شما، یعنی دولت فرانسه نمایم و قرار است هیأتی از نظامیان از فرانسه با سفاین جنگی برای کمک به آزادیخواهان ایالات متحده آمریکا بروند و ریاست این هیأت به کت دو «وو» واگذار گردیده و او مرا به سمت آجودان خود انتخاب کرده است.

آنتوانت ناله کنان گفت:

- فرسن، قطع نظر از اینکه عبور از اقیانوس اطلس برای وصول به آمریکای شمالی خطر دارد، ممکن است که شما در آمریکای شمالی مجروح شوید یا به قتل برسید، آنوقت من چه باید بکنم؟ من نمی‌دانم چه الزامی وجود داشت که سکنه ایالات متحده شمالی مبادرت به شورش نمایند و آزادی بخواهند.

آنتوانت وقتی این حرف را می‌زد فراموش کرده بود که خود او یکی از طرفداران جدی شورشیان آمریکای شمالی است. فرسن گفت:

- خانم، بر آنها نباید ایرادی گرفت چون سکنه ایالات متحده آمریکای شمالی برای تحصیل آزادی مبارزه می‌کنند.

آنتوانت گفت:

- فرسن، اگر من از روز اول طرفدار آزادیخواهان آمریکا نمی شدم می بایست که از آنها نفرت داشته باشم. زیرا برای کمک به آنهاست که شما مرا ترک می کنید و می روید و هرگاه آنها شورش نمی کردند و آزادی نمی خواستند شما مرا ترک نمی کردید. اما من از نخست طرفدار استقلال طلبان آمریکا شدم زیرا می دانم که منافع فرانسه اقتضا می کند که حامی استقلال طلبان آمریکا باشد. همین اواخر لافایت از آمریکا مراجعت نمود و گفت روحیه آنها قوی است و می توانند با دریافت کمک از فرانسه مقاومت کنند و بدون تردید انگلستان را از خاک ایالات متحده اخراج خواهند کرد. او به من گفت که شورشیان و آزادیخواهان آمریکا یک سردار قابل دارند که به نام ژنرال واشنگتن خوانده می شود و این ژنرال از لافایت درخواست کرده که عکس مرا از اینجا برای او به ایالات متحده ببرد.

فرسن گفت:

- خانم، من بسیار خوشوقتم که آقای لافایت حامل عکس شما خواهد شد و آن را برای ژنرال واشنگتن خواهد برد زیرا در ایالات متحده هم من خواهم توانست که شما را ببینم و آنطور که شما تصور می نمایید ما از هم جدا نخواهیم بود.

در این موقع آنتوانت متوجه شد که او و فرسن هنوز سرپا هستند و ننشسته اند و به او گفت:

- بیایید بنشینیم.

آنتوانت روی نیمکت راحتی نشست و فرسن در پای او روی یک تابوره (چهارپایه ظریف و بدون پستی) قرار گرفت زیرا نخواست که کنار آنتوانت بنشیند و با او در یک ردیف باشد. قدری که یکدیگر را نگرستند آنتوانت دو دست را دراز کرد و سر فرسن را به طرف خود آورد و روی سینه نهاد و با یک دست موهای او را نوازش داد و از وضع زندگی او پرسید. می خواست بداند که هرگاه فرسن دور از او مجروح شود چه کسی از او پرستاری خواهد کرد.

غیر از روشنایی آتش هیزم که در بخاری دیواری می سوخت در اتاق روشنایی دیگری وجود نداشت و این تاریکی به صحبت آن دو نفر جنبه مرموز می داد. گاهی فرسن سر را بلند می کرد و رخسار دوست خود را می نگریست و می دید که چشמהای آنتوانت یک لحظه از او

جدانمی‌شود. معلوم نبود که هر گاه ساعت دیواری به صدا در نمی‌آمد و زنگ آن به گوش آن دو نمی‌رسید این حال نیاز چقدر طول می‌کشید.

صدای زنگ ساعت دیواری فرسن را به خود آورد و گفت:

- خانم، من باید بروم.

و از روی تابوره برخاست. آنتوانت گفت:

- فرسن، قدری صبر کنید، ما نباید اینطور یکدیگر را ترک نماییم.

بعد شاهزاده خانم اتریشی به طرف فرسن رفت تا اینکه از وی خداحافظی نماید. فرسن

سر فرود آورد و گفت:

- خانم، خداحافظ.

آنتوانت نتوانست جوابی بدهد و دستها را روی سینه نهاده گوش به صدای پاهای فرسن می‌داد و در گوش او صدای قدمهای فرسن مانند صدای قلبی که از حرکت بازماند خاموش شد.

شاید فرسن تنها مردی بود که در قلب آنتوانت احساسات عاشقانه به وجود آورد و روح او را شکفت اما با وی مناسبات عاشقانه نداشت. آنتوانت احساس می‌کرد در قبال آنچه که فرسن در قلب او به وجود آورده دوستی خانم پولین یاک و نوازشهای او غیر از یک کاریکاتور چیز دیگر نیست.

مدت چند روز آنتوانت بسیار غمگین بود به طوری که حال صحبت کردن را نداشت. بعد از آن برای اینکه جبران مافات شود با حرارتی جدید شروع به تفریح کرد تا اینکه به وسیله تفریحات شبانه‌روزی به چیزی فکر نکند و به قلب مجال ندهد که پادی از فرسن نماید زیرا وقتی از او یاد می‌کرد دچار رنج می‌شد.

در آن ایام که آنتوانت بدون انقطاع مشغول تفریح بود به لویی شانزدهم اجازه نمی‌داد که شبها به اتاق وی برود. آنقدر فکر فرسن در ضمیرش بود که جایی برای فکر لویی شانزدهم وجود نداشت.

در آنوقت یکمرتبه آنتوانت مبتلا به سرخک شد و ابتلای به این مرض بهانه‌ای منطقی گردید تا اینکه نگذارد لویی شانزدهم قدم به اتاقش بگذارد. شاهزاده خانم اتریشی می‌گفت:

- امسال مرض سرخک خطرناک است و عده‌ای بر اثر این مرض زندگی را بدرود گفته‌اند و من هرگز موافقت نمی‌کنم که وسیلهٔ سرایت مرض شوهرم گردم.

وقتی این پیام را به لویی شانزدهم رسانیدند او طوری متأثر شد که اشک در چشمهایش جمع گردید و یقین حاصل کرد که آنچه آنتوانت می‌گوید از روی صمیمیت است. اما مرض آنتوانت خطرناک نشد و تب قطع گردید. با اینکه دیگر تب نداشت و بهبود حاصل می‌کرد خود را بسیار کسل می‌دید. چون در پیرامون او کسی که بتواند وی را از کسالت بیرون بیاورد وجود نداشت و خانم پولین یا یک صمیمی‌ترین دوست او مبتلا به سرخک شده بود.

آنتوانت که از خانم پولین یا یک دور ماند، خود را ناگزیر دید که اتاقش را پر از دوستان ذکور نماید. یک عده از مردها که همه جزو رجال دریاری و از دوستان آنتوانت بودند از صبح تا شب در اتاق وی دیده می‌شدند و فقط ساعت یازده بعد از ظهر می‌رفتند اما ساعت هفت صبح آنجا بودند. وظیفهٔ آنها این بود که به وسیلهٔ لطایف و ظرایف، آنتوانت را مشغول نمایند تا اینکه وی افسرده نشود.

این ایام علی‌الرسم دورهٔ نقاهت آنتوانت بشمار می‌آمد و هنوز اطبا از وی عیادت می‌کردند، لیکن لویی شانزدهم نمی‌توانست بیش از آن از زوجهٔ خود دور بماند و میل داشت که او را ببیند. آنتوانت متعذر شد که ممکن است بیماری به شوهرش سرایت کند. بر اثر اصرار لویی شانزدهم که هر طور شده می‌خواست آنتوانت را ببیند قرار شد که در ساعتی معین آنتوانت روی بالکن آپارتمان خود حضور یابد و لویی شانزدهم از باغ عبور کند تا اینکه بتواند از پایین بازن خود صحبت نماید.

در ساعتی که تعیین شده بود آنتوانت روی بالکن حضور یافت و لویی شانزدهم از باغ عبور کرد و آن دو نفر که یکی بالا و دیگری پایین بودند چند دقیقه با هم صحبت کردند.

عده‌ای از دوستان آنتوانت درون اتاق به زحمت جلوی خندهٔ خود را می‌گرفتند زیرا آنها می‌دانستند که بازی مزبور فقط بهانه‌ای است برای اینکه آنتوانت می‌خواهد لویی شانزدهم را در اتاق خود نپذیرد.

بعد از دو هفته خانم پولین یا یک از مسافرت مراجعت کرد. وی به مناسبت ابتلا به بیماری، به طوری که اشاره کردیم، از دربار کناره گرفته بود. وقتی پولین یا یک آمد آنتوانت وی را دربر

گرفت و در حالی که آه می‌کشید گفت:

- قلب نازنین من، اگر بدانید دوری از شما چقدر برای من ناگوار بود.

پولین یاک گفت:

- آنتوانت عزیز، دوری از شما نیز خیلی بر من ناهموار بود ولی من مجبور بودم که مسافرت کنم زیرا اطبا گفتند که هر گاه سفر نکنم مداوا نخواهم شد.

آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، نباید همواره گوش به حرف اطبا داد برای اینکه پزشکان عراق می‌گویند ولی خوشبختانه شما مراجعت کردید و اصل همین است و آیا آبهای معدنی «اشپا» در شما اثر نیکو کرد؟

پولین یاک گفت:

- خانم، به طوری که ملاحظه می‌کنید من لاغر شده‌ام.

آنتوانت گفت:

- راست است و شما قدری لاغر شده‌اید. اما اسیدوارم که آب و هوای اینجا شما را قریب نماید.

وقتی که دو زن جوان صحبت می‌کردند شبی از ماه سپتامبر بود یعنی قدری از فصل پاییز می‌گذشت. اما به مناسبت اینکه هوا در آن شب هنوز گرم بود، دو زن جوان لباس نازک پوشیده بودند. آئینه‌های اطراف اتاق اشکال آنها را به طوری نامحدود منعکس می‌کرد. آنتوانت گیوان طلایی آراسته و زیبا داشت و خانم پولین یاک دارای گیوان سیاه بود و یک گل سرخ پاییزی زینت سرش را تشکیل می‌داد. هر دو پیراهن نازک دربر و کفش راحتی بر پا داشتند. خانم پولین یاک از لویی شانزدهم سؤال کرد و گفت:

- خانم، حال شوهر شما چطور است؟

آنتوانت گفت:

- من میل ندارم که راجع به شوهرم چیزی بشنوم، زیرا دو ماه است که به طور دائم او را می‌بینم و خسته شده‌ام و تنها تفریحی که او برای من فراهم می‌کند شکار است.

پولین یاک گفت:



- خانم، راست می‌گویید و پادشاه فرانسه خیلی به شکار علاقمند است.

آنتوانت گفت:

- هر روز که می‌گذرد او باید چند جانور در جنگل به قتل برساند ولی حالا قتل جانوران  
بستاندار و بالدار جنگل برای او کافی نیست و راهی جدید برای شکار کشف کرده است.

خانم پولین یاک پرسید:

- این راه کدام است؟

آنتوانت گفت:

- روزهایی که باران می‌بارد و وی نمی‌تواند به شکار برود یک چوب بلند قطور به دست  
می‌گیرد و گربه‌ها را روی بام کاخ و رسای شکار می‌کند!

خانم پولین یاک از این حرف بسیار حیرت کرد و گفت:

- آه! چطور گربه‌ها را شکار می‌کند؟

آنتوانت گفت:

- شوهرم طوری گربه‌های کاخ را شکار کرده که عنقریب موشها فرمانروای کاخ و رسای  
خواهند شد. حتی گربه مورپا هم که از روی بی‌احتیاطی قدم بر بالای بام گذاشته بود از مرگ  
مصون نماند و شوهرم با یک چوب فرق او را شکافت. این واقعه طوری مورپا را ملول کرد  
که نزدیک بود وی که صدراعظم است استعفا بدهد و برود ولی درباری‌ها به او فهماندند که  
شوهرم نمی‌دانسته گربه مزبور متعلق به او بوده و گرنه آن جانور را به قتل نمی‌رسانید. دیگر  
اینکه در مدت غیبت شما، چون شما نبودید ناگزیر گاهی من خود را با دخترم مشغول  
می‌کردم و اکنون می‌تواند بگوید پایا و مامان.

خانم پولین یاک گفت:

- امیدوارم خداوند این طفل عزیز را در کنف حمایت خود حفظ کند.

آنتوانت خانم پولین یاک را در آغوش گرفت و نظر به چشمها و لبهای او انداخت. وی دید  
که چشمهای او هاله‌ای سیاه دارد و لبهای وی مثل سابق سرخ‌رنگ نیست و به او گفت:

- دوست عزیز، من فکر می‌کنم که شما از رفتن به آب معدنی ایشیا تمتعی نگرفته‌اید و

برعکس حال شما بدتر شده است و بهتر آنکه شیر درازگوش ماده و شیرۀ جو را بنوشید و این

دو دارو در من تأثیر بسیار نیکو کرد. نگاه کنید چگونه رنگ صورت من روشن می‌باشد.

پولین پاک آهی کشید و گفت:

- آنتوانت عزیز، نه شیر درازگوش ماده مرا معالجه می‌کند و نه شیرۀ جو ...

و باز آهی کشید.

آنتوانت بیشتر خانم پولین پاک را در آغوش خود جا داد و گفت:

- قلب عزیز من، آیا واقعاً شما بیمار هستید یا اینکه اندوهی دارید که نمی‌خواهید به من

بگویید؟

پولین پاک دستی بر پیشانی کشید و باز آه کشید و گفت:

- خانم، اجازه بدهید که سکوت کنم و با ذکر بدبختی خویش باعث تصدیع شما نشوم.

از این حرف آنتوانت تکان خورد و سر و صورت زن جوان را بوسید و گفت:

- گابریل، آیا گوش من درست شنید؟ آیا تو صحبت از بدبختی خود کردی؟ آیا بدبخت

می‌باشی؟ این چه بدبختی است که من نباید از آن مطلع شوم؟ مگر من دوست تو نیستم؟ مگر

تو به من اعتماد نداری و مرا دوست خود نمی‌دانی؟ من به طور حتم باید بدانم بدبختی تو

چیت.

خانم پولین پاک گفت:

- خانم، حال که اصرار دارید بدانید برای چه اندوهگین هستم می‌گویم که باردار می‌باشم،

آنتوانت قدری دوست خود را نگریست و گفت:

- گابریل عزیز، این که چیزی نیست که اینطور تو را غمگین کرده است و لابد شخصی که

وسیلهٔ بارداری تو شده «ودروی» می‌باشد.

خانم پولین پاک با زبردستی یک هنرپیشهٔ بزرگ سر خود را پایین انداخت و گفت:

- این ودروی بیچاره چندی است که اعصابی بسیار ناراحت دارد.

آنتوانت خنده کنان گفت:

- به همین جهت ناراحتی عصبی خود را به شما ثابت کرد.

خانم پولین پاک گفت:

- خانم، منظور من این نبود و نمی‌خواستم در این باره چیزی بگویم بلکه می‌خواستم

عرض کنم که ناراحتی عصبی و دروی ناشی از نداشتن پول می‌باشد.  
آنتوانت گفت:

- من تصور می‌کردم که ودروی مردی ثروتمند است و احتیاج به پول ندارد.  
پولین یاک گفت:

- خانم، همین‌طور است و وی دارای املاک زیاد در «سن دو مینک» واقع در منطقه استوایی می‌باشد و از وقتی که ما با انگلیسی‌ها وارد جنگ شده‌ایم و انگلیسی‌ها فرانسه را تحت محاصره اقتصادی قرار داده‌اند، یک پیشیز پول از سن دو مینک به او نمی‌رسد.  
آنتوانت گفت:

- چرا زودتر این موضوع را به من نگفتید؟ یکی از وظایف سلطنت فرانسه این است که ضرر ودروی را جبران نماید. آیا تصور می‌کنید که ودروی چهل یا پنجاه هزار لیره از طرف دربار خواهد پذیرفت؟  
خانم پولین یاک گفت:

- ودروی مردی است دارای مناعت طبع ولی چون این عطیه از طرف علیاحضرت اعطا می‌گردد وی خواهد پذیرفت.  
آنتوانت گفت:

- من در این خصوص با شاه و مورپا صحبت خواهم کرد.

پولین یاک خواست از ملکه فرانسه تشکر کند ولی آنتوانت گفت:

- نه عزیزم، از من تشکر نکنید. روزی که من شما را دیدم تصمیم گرفتم شما را سعادت مند کنم و به این تصمیم عمل خواهم کرد و هزینه زایمان و لباس طفلی که اینک در بطن دارید نیز با من است و از لحاظ این بچه هیچ تشویش نداشته باشید.  
پولین یاک گفت:

- خانم، چون شما نسبت به این طفل عنایت می‌فرمایید تردیدی نیست که یک فرشته آسمانی نظر توجه به سوی او دارد.

پولین یاک با این تشکر و تعلق خواست که آنتوانت را شبیه به فرشته آسمانی کند. آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، دیدید آنچه شما تصور می‌کردید که یک بدبختی می‌باشد غیر از یک مشکل عادی چیزی نیست و هر مشکل عادی را می‌توان حل کرد.

پولین یاک گفت:

- با این وصف من نگرانی دارم.

آنتوانت پرسید:

- باز از چه نگرانی دارید؟

پولین یاک گفت:

- می‌ترسم که بر اثر بارداری چون مجبورم که از دربار کناره بگیرم، دیگری در قلب شما جای مرا اشغال کند.

آنتوانت پرسید:

- چه کسی ممکن است که در قلب من جای شما را اشغال کند؟

پولین یاک گفت:

- مثلاً خانم لانبال.

آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، مطمئن باشید که وی جای شما را در قلب من اشغال نخواهد کرد زیرا توقعات فوق‌العاده او مرا خسته کرده است.

پولین یاک برای صلاح‌اندیشی و اینکه مبادا یک وقت آنتوانت بگوید که وی از دوست او بدگویی کرده، در مقام دفاع از لانبال برآمد و گفت:

- خانم، لانبال به مناسبت اینکه کسالت مزاج دارد به عقیده من می‌شود او را بخشید، زیرا اعصاب سریع‌التأثیرش یک لحظه وی را آرام نمی‌گذارد، از جمله او نمی‌تواند خرچنگ دریایی را ببیند و چند روز قبل در منزل شاهزاده خانم «انن» شکل یک خرچنگ دریایی را روی پرده‌ای دید و از حال رفت.

آنتوانت گفت:

- من از وضع او مستحضر هستم و می‌دانم چگونه مشاهده یک خرچنگ حالش را به هم می‌زند. به همین جهت فکر می‌کنم که معاشرت این زن همواره لذت‌بخش نیست.

پولین یاک گفت:

- علیاحضرتا، معهذاشما او را می بینید.

آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، من مجبورم که او را بینم، برای اینکه وی پیشکار من است. اگر من می دانستم که او دارای این روحیه و اخلاق می باشد هرگز او را پیشکار خود نمی کردم بلکه این شغل را به شما تفویض می نمودم زیرا شما برای این شغل صلاحیت دارید.  
خانم پولین یاک تحاشی کرد و گفت:

- خانم، من برای خود هیچ چیز نمی خواهم و افتخارات دنیوی مرا مجذوب نمی کند و فقط یک آرزو دارم و آن اینکه جزو خدمتگزاران شما باشم.

آنتوانت برای مرتبه دیگر خانم پولین یاک را دربر گرفت و بوسید و گفت:

- من می دانم که شما مانند شاهزاده خانم لانیال نیتید که هرگز توقعات او تمام نمی شود! همین چندی پیش بود که از من درخواست می کرد که دو شاتر را در یاسالار کنم و می گفت وی چون یک ملوان است باید در یاسالار شود و حال آنکه در جنگ دریایی با انگلیس این مرد با دارا بودن یک سِمَت مسؤولیت دار در میدان کارزار چند بطری شراب نوشید و مست در سرداب کشتی خوابید و هیچ متوجه نبود که بر سر ملوانان او چه می آید و سرنوشت جنگ چه می شود. در همین اواخر باز شاهزاده خانم لانیال از من می خواست که همه اراضی ایالت لورن را تیول او بکنم و از این راه ششصد هزار لیره بر درآمد لانیال افزوده می شد در صورتی که زندگی او هم اکنون خیلی بهتر از زندگی من است و من با اینکه ملکه فرانسه هستم به اندازه او درآمد ندارم.

پولین یاک گفت:

- خانم، بدون تردید شاهزاده خانم لانیال زیاده روی می کند.

آنتوانت گفت:

- باز اگر لانیال بی بضاعت بود من با توقعات زیاد او موافقت می کردم.

پولین یاک سر را پایین انداخت و آه کشید. ملکه فرانسه گفت:

- دوست عزیز، چرا آه می کشید؟

پولین یاک گفت:

- آنتوانت، من نسبت به هیچ کس حسد نمی‌ورزم و گرچه ما فقیر هستیم ولی می‌توانیم با زندگی خود بسازیم و هر گاه من شکایت کنم نسبت به مراحم علیاحضرت نامپاسی کرده‌ام. آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، از این مقوله صحبت نکن.

خانم پولین یاک گفت:

- آنتوانت، شما درباره من خیلی مرحمت کرده‌اید و به همین مناسبت من هرگز جسارت نمی‌کنم آنچه را دیگران از علیاحضرت می‌خواهند درخواست نمایم در صورتی که بسیار بدان احتیاج داریم و قروض کمر ما را خم کرده است.

ملکه فرانسه گفت:

- مگر شما مقروض هستید؟

خانم پولین یاک گفت:

- علیاحضرتا، این را برای درخواستی نمی‌گویم ولی خدمتگزاری علیاحضرت مرا وامی‌دارد که متحمل هزینه‌هایی که برای بودجه ما سنگین است بشوم. کسی که افتخار دوستی علیاحضرت را دارد و به دربار می‌آید باید طوری بیاید که متناسب با شئون مقام سلطنت باشد. من با کمال خوشوقتی و افتخار هر نوع فداکاری را در این راه تحمل می‌کنم و هیچ تأسف ندارم و باز هم برای تهیه وسایل زندگی قرض خواهم کرد و احتیاجات خود را نسبه خواهم خرید.

آنتوانت پرسید:

- آیا خیلی مقروض هستید؟

پولین یاک سر را پایین انداخت و گفت:

- قرض ما چهارصد هزار لییره است ولی نمی‌خواهم با مسائل مربوط به زندگی خصوصی خودمان باعث تصدیع شوم.

آنتوانت گفت:

- شما می‌دانید هر موضوعی که مربوط به شما باشد مورد توجه من است. من اطلاع دارم

که انسان وقتی مقروض بود و طلبکارها به او فشار آوردند چقدر ناراحت می‌شود. من نمی‌توانم قبول کنم که طلبکارها به شما فشار آورند. البته چهارصد هزار لیره مبلغی کم نیست، معهذاً قلب من رضایت نمی‌دهد که طلبکارها از هر طرف به شما فشار بیاورند. بگویید که من برای شما چه می‌توانم بکنم؟

پولین یاک با اتدوه گفت:

- خانم، خودتان را به زحمت نیندازید چون وضع ما همینطور خواهد بود که هست و بسته به اراده‌ی خداوند می‌باشد که چه موقع وضع ما اصلاح شود.

آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، اینطور حرف نزنید زیرا هرچه باشد من ملکه‌فرانسه هستم و می‌توانم برای شما کاری انجام بدهم.

پولین یاک گفت:

- خانم، من می‌دانم هر دفعه که شما بخواهید پولی تحصیل کنید، مواجه با سوء نیت بعضی از مسئولین امور می‌شوید و مرگ برای من گواراتر از این است که ببینم خاطر شما برای من آزرده گردد. آنچه سبب شده که ما مقروض شویم این است که زمین و ملک کوچکی نداریم که درآمدی ثابت عاید ما کند. اگر ما دارای زمینی بودیم که درآمدی به ما می‌بخشد مقروض نمی‌شدیم و بعد از این هم اگر ملکی داشته باشیم خواهیم توانست از محل درآمد آن به تدریج قرض خود را ادا نماییم.

آنتوانت گفت:

- فکر شما جالب توجه است. آیا زمینی را در نظر دارید تا اینکه من به شما منتقل کنم؟

پولین یاک نامی بر زبان داشت اما آن را فرو برد و در عوض گفت:

- خانم، چگونه من می‌توانم زمینی را تعیین نمایم، زیرا این صحبت ما غیر مترقبه بود و من اکنون هیچ چیز در نظر ندارم.

آنتوانت گفت:

- راست می‌گویید و باید یکی از املاک سلطنتی به شما منتقل شود و من این موضوع را

فراموش نخواهم کرد.

خانم پولین یاک سر را پایین انداخت تا اینکه برق سرخی که از چشמהای او درخشید به نظر آنتوانت نرسد و گفت:

- آنتوانت، من عجله ندارم و هر گاه می بینید که برای شما تولید اشکال می کند اصرار ننمایید چون من هیچ راضی نیستم که به مناسبت من زحمتی برای شما فراهم شود.

بعد دست آنتوانت را گرفت و از نوک انگشتها شروع به بوسیدن کرد و مواضع بوسه را مرتب به طرف شانه بالا می برد. این ابراز محبت موجب شد که آنتوانت در آن روز باز دوست خود را در آغوش گرفت و موهای سیاهش را نوازش داد و به او گفت:

- گابریل عزیز من، خاطر رنجه مدار چون اگر از جای دیگر پولی نرسد من از بودجه خصوصی خود به تو کمک خواهم کرد. گرچه بودجه خصوصی من زیاد نیست ولی می توانم از اینجا و آنجا قدری صرفه جویی کنم و به تو بدهم.

پولین یاک آه کشید و صورتش سرخ شد و چشמהای خود را به چشמהای ملکه فرانسه دوخت و گفت:

- علیاحضرتا، شما از فرشتگان هم بهتر هستید. ای کاش من ثروتمند بودم تا اینکه هرگز موضوع پول بین ما به میان نمی آمد. زیرا فکر می کنم که بحث در خصوص مسائل مالی سبب آلودگی دوستی ما شود. اگر شما بدانید که من وقتی با شما در خصوص مسائل مالی صحبت می کنم چقدر ناراحت می شوم و خواهشمندم دیگر در این خصوص صحبت نکنید.  
آنتوانت گفت:

- بسیار خوب، دیگر در این باره صحبت نخواهیم کرد. اینک بیایید برویم و تئاتر کوچک تریانون را که عنقریب به اتمام خواهد رسید به شما نشان بدهم. در تابستان آینده خواهیم توانست در این تئاتر نمایش بدهیم و قرار است که دو نفر از پاریس بیایند و فن نمایش و اپرا را به ما تعلیم بدهند.

پولین یاک گفت:

- خانم، آیا شماره ما زیاد خواهد بود یا نه؟

آنتوانت گفت:

- نه، شما جز دوستان همیشگی کسی را اطراف خود نخواهید دید و طبعاً دارتوا هم در



تئاتر شرکت خواهد کرد چون بدون او ما نمی‌توانیم کاری صورت بدهیم.

پولین یاک گفت:

- من از وقتی که به دربار مراجعت کردم کنت دارتوارا ندیدم، مگر ایشان در اینجا نیستند؟

آنتوانت گفت:

- چرا، وی در اینجاست ولی ما کمتر یکدیگر را می‌بینیم برای اینکه ملاقاتهای ما سبب شده بود که باز تصنیف‌سازها شروع به یاوه‌سرایی کنند و یک روز یک بسته از این تصنیفها در کاخ پیدا شد.

پولین یاک گفت:

- این تصنیفها را در اینجا چاپ کرده بودند؟

آنتوانت گفت:

- نه گابریل عزیز، هیچ متصدی چاپ جرأت نمی‌کند که این تصنیفها را در اینجا طبع نماید. اینها در انگلستان طبع شده و به فرانسه آورده شده‌اند. اما من از بس این تصنیفها را دیده‌ام، به دیدن آنها عادت کرده‌ام.

پولین یاک از روی کنجکاوی گفت:

- خانم، آیا ممکن است که من یکی از اوراق را ببینم؟

یکی از نسخه‌های تصنیف مزبور را آنتوانت از درون کشوی میز بیرون آورد و به دست پولین یاک داد. پولین یاک تصنیف را خواند و دید که در آن صحبت آنتوانت و دارتوای باشد.

از آنتوانت پرسید:

- پادشاه فرانسه راجع به این تصنیف چه گفت؟

آنتوانت جواب داد:

- شوهرم از این تصنیف بدش آمد و چون در آن صحبت از دارتوای بود او را مورد تعقیب قرار داد و دید که وی هر روز صبح به ملاقات من می‌آید و در اتاق من طناب‌بازی را فرا می‌گیرد.

پولین یاک گفت:

- چطور طناب‌بازی را فرا می‌گرفت؟

آنتوانت گفت:

- مگر شما طناب‌بازها را ندیده‌اید که چگونه روی طناب حرکت می‌کنند بدون اینکه از روی آن بیفتند؟ دار تو ا هم در اتاق من یک پیراهن کشفاف سرخ رنگ دربر می‌کشد و کمربندی می‌بست و شلواری کوتاه می‌پوشید و چوبی بلند برای اینکه از روی طناب نیفتد به دست می‌گرفت و آنگاه روی طناب راه می‌رفت.

پولین یاک از این حرف خیلی متحیر شد و پرسید:

- آیا واقعاً این کار را می‌کرد؟

آنتوانت گفت:

- مگر شما طناب‌بازهای فرانسوی را ندیده‌اید که چگونه از روی طناب عبور می‌کنند و گاهی روی طناب می‌خوابند؟ دار تو ا هم می‌خواست که این فن را به خوبی یاد بگیرد تا اینکه روزی در یک مجمع کوچک و دوستانه هنر خود را به ما نشان بدهد و من بیش از بیست مرتبه تمرین او را هنگام طناب‌بازی دیدم ولی در آن روز وقتی شوهرم از این موضوع مستحضر شد، به خشم درآمد و دیگر دار تو ا به ملاقات من نمی‌آید و مرا نمی‌بیند مگر در مجامع عمومی.

در این وقت پیشخدمت ملکه فرانسه وارد شد و گفت:

- دوشیزه «برتن» خیاطه آمده است و شاگردهای او نیز با وی هستند.

ملکه پولین یاک را با خود به اتاقی دیگر برد و گفت:

- بیاید که بعضی اجناس را که دوشیزه برتن آورده انتخاب کنیم.

دوشیزه برتن خیاطه، زنی بود کوتاه قد، اما زیبا و سه دختر کارگر در عقب او حرکت می‌کردند که هر یک جعبه‌هایی بزرگ در دست داشتند. برتن لباسی شیک پوشیده بود و وقتی که به حضور ملکه رسید تواضع کرد، اما شاگردان او که دوشیزگانی چهارده و پانزده ساله بودند چون خود را مقابل ملکه دیدند نمی‌دانستند چه وضعی به خود بگیرند.

برتن جعبه‌ها را از دست شاگردان خود گرفت و مقابل آنتوانت نهاد و گفت:

- علیاحضرتا، از یک هفته به این طرف، خیاطخانه فقط برای علیاحضرت مشغول کار

است و هیچ کاری را قبول نکرده‌ایم.

وقتی جعبه‌ها گشوده شد آنتوانت و پولین‌یاک در مقابل اشیایی که درون آنها می‌دیدند و بیشتر تزیینات البسه و تورها و گلها بودند فریادهای شغف برمی‌آوردند و طوری آنتوانت مسرور بود که گویی همه دارایی و جواهر جهان را به او بخشیده‌اند.

## مسافرت آرگونوت

زنهایی که می‌خواستند در قلب آنتوانت مقام خانم پولین‌یاک را اشغال کنند بیهوده تلاش می‌کردند. نه فقط هیچ یک از آنها در قلب آنتوانت جای خانم پولین‌یاک را نگرفتند بلکه می‌توان گفت تاریخ‌نشان نمی‌دهد که زنی به اندازه پولین‌یاک در قلب ملکه‌ای محبوب شده باشد.

او به مناسبت بارداری نمی‌توانست به دربار بیاید اما در عوض ملکه فرانس به خانه او می‌رفت و هر دفعه او را نوازش می‌کرد.

زمستان سال ۱۷۸۰ میلادی از زمستانهای سخت فرانسه بود ولی خانم پولین‌یاک در خانه‌ای راحت و گرم استراحت می‌کرد. هنوز خانم پولین‌یاک طفل خود را نزاییده بود که بر اثر فشار ملکه فرانسه، وزیر دارایی مجبور شد از محل خزانه کشور چهارصد هزار لیره قرض خانم پولین‌یاک (یا آنچه را که می‌گفت قرض است) بپردازد.

علاوه بر این، خزانه فرانسه باز با فشار آنتوانت مجبور شد هشتصد هزار لیره دیگر به خانم پولین‌یاک تأدیه کند تا اینکه صرف جهیز دخترش شود زیرا وی دختری داشت که به سن چهارده سالگی رسیده، می‌خواست شوهر نماید.

علاوه بر یک میلیون و دویست هزار لیره فوق، قرار شد ملکی به خانم پولین‌یاک بدهند که درآمد سالیانه آن حداقل پنجاه هزار لیره باشد تا اینکه وی بتواند به طرز شایسته دربار رفت و آمد کند.

خانم پولین‌یاک با این مراحم که از چپ و راست شامل او می‌شد به آسودگی بسر می‌برد و موعد زاییدن وی نزدیک می‌گردید.

ماه آوریل فرارسید. در این موقع که بهار است دربار فرانسه به «مارلی» منتقل می‌گردید ولی آنتوانت اصرار کرد که دربار در ورسای بماند تا اینکه وی بتواند زود به زود نزد دوست خود خانم پولین‌یاک برود و از حال او بپرسد.

آنتوانت به این هم اکتفا نکرد و برای اینکه در موقع زایمان حضور داشته باشد دربار فرانسه به کاخ «لامونت» منتقل گردید. هر روز صبح آنتوانت نزد دوست خود می‌رفت و در خانه خانم پولین‌یاک می‌نشست و آنجا غذا می‌خورد و شب مراجعت می‌نمود، به طوری که سالن پذیرایی آنتوانت منزل پولین‌یاک شده بود. هر کس می‌خواست آنتوانت را ببیند باید به منزل پولین‌یاک برود و وی را در آنجا ملاقات کند.

بالاخره خانم پولین‌یاک فارغ شد و یک پسر فریه زایید. آنتوانت هشتاد هزار لیره و لویی شانزدهم نیز هشتاد هزار لیره روی قنناق بچه نهادند. آنتوانت بعد از اینکه هدیه طفل را به او داد به فکر مادر افتاد و در صدد برآمد که وی را دوشس بکند.

لویی شانزدهم بر حسب توصیه آنتوانت به خیلی از اشخاص عنوان داده بود و اشکالی نداشت که یک عنوان دوشس هم به پولین‌یاک بدهد. فرمان مزبور صادر گردید و خانم پولین‌یاک واجد عنوان دوشس شد.

وقتی خانم پولین‌یاک از بستر زایمان برخاست، آنتوانت او را با خود به کاخ تریانون برد. از صبح تا شام آن دو خانم در سالن خصوصی بسر می‌بردند و غیر از چند نفر از دوستان صمیمی کسی را راه‌بدانجا نبود. حتی لویی شانزدهم نمی‌توانست که پیوسته وارد سالن مزبور شود و فقط گاهی او را می‌پذیرفتند. گاهی هم به باغ می‌رفتند و در آنجا تاب می‌خوردند یا جفتک چهارگوش بازی می‌کردند. وقتی ساعت یازده بعد از ظهر فرا می‌رسید آنتوانت در بستر خود استراحت می‌کرد و چون وی می‌خواست که آسوده بخوابد، لویی شانزدهم را به خوابگاه خود راه نمی‌داد.

از وین پایتخت اتریش ماری ترز مادر آنتوانت به او کاغذ می‌نوشت که بکوشد دارای یک پسر شود. وی در نامه‌های خود می‌نوشت که خوردن دواهایی که دارای آهن هستند برای تولید پسر بسیار مفید می‌باشد.

آنتوانت در جواب مادر می‌نوشت که برای تولد یک پسر بسیار می‌کوشد و اگر پسر به

وجود نمی‌آید به او مربوط نیست.

ولی آنتوانت درست نمی‌گفت و علاقه‌ای جدی به تولد یک پسر نداشت. بلکه در تابستان آن سال همه حواس او را تئاتر به خود مشغول می‌کرد. در صفحات قبل گفته شد که بر حسب دستور شاهزاده خانم اتریشی در کاخ تریانون یک تماشاخانه ساخته بودند. قرار بود که در تابستان مزبور در آن تماشاخانه نمایشهایی داده شود. معلمینی که از پاریس آمدند تا اینکه به آنتوانت و سایر شاهزاده خانمها و شاهزادگان تعلیم تئاتر بدهند تا آنجا که توانایی داشتند خوب از عهده برآمدند و موفق گردیدند که یک دسته هنرپیشه برای تماشاخانه تربیت نمایند.

در اول ماه اوت، نخستین نمایشنامه به نام «پادشاه و کشاورز» روی صحنه تئاتر تریانون آمد و در این نمایش آنتوانت نقش درجه اول را داشت. خانم پولین‌یاک و دختر او نیز هر یک در نمایشنامه دارای نقشهایی بودند. دارتوا برادر لویی شانزدهم نیز نقشی را ایفا می‌کرد. بعد از اینکه نمایش شروع شد، معلوم گردید که هنرپیشگان ماهر نیستند و نمی‌توانند خوب آواز بخوانند اما در عوض با ابراز صمیمیت نقشهای خود را ایفا می‌نمودند. تماشاچیان آن تماشاخانه در درجه اول پادشاه فرانسه و اشراف درباری و در درجه دوم خدمه دربار سلطنتی بودند و آنها هنرپیشگان را با کف زندهای متوالی تشویق می‌کردند به طوری که آنتوانت و سایر هنرپیشگان آن تئاتر فکر کردند که می‌توانند با هنرپیشگان صنفی که در اپرای پاریس بازی می‌کنند رقابت نمایند و آنتوانت گفت:

- باید یک شب از هنرپیشگان اپرای پاریس دعوت کنیم که بیایند و بازی ما را ببینند.



یکی از افسانه‌های اساطیر یونانی مربوط به مسافرت «آرگونوت» است. کلمه آرگونوت از کلمه «آرگو» مشتق می‌شود و مراد از این کلمه عبارت از یک کشتی است که جمعی با آن سفر کردند تا اینکه بتوانند از دریا بگذرند و بعد از عبور از دریا خود را به رشته زرین یا پشم زرین برسانند و از آن برخوردار شوند.

آنتوانت که همه وقت خواهان تقریحات جدید بود تصمیم گرفت که یک سفر آرگونوت به راه اندازد و به راه بیفتند و بروند و بعد از عبور از آب، پشم زرین را به دست بیاورند.

این سفر آغاز شد و مسافرین که عبارت از آنتوانت و دوستان او بودند سوار دو گوندولا<sup>۱</sup> شدند. زورقهای مزبور را با اطلس و مخمل و ارغوان آراسته، پرچمهای ملکه فرانسه را بالای آنها افراشته بودند. پرچم ملکه فرانسه عبارت بود از پرچم پادشاه فرانسه دارای اشکالی چون گل زنبق اما دارای نوار سفید و آبی رنگ.

در زورق نخست که بزرگتر و زیباتر بود خود ملکه و خانم پولین یاک جا گرفتند. یک عده از خانمهای جوان و زیبا و عده‌ای از آقایان که ذکر اسامی آنها سبب اطناپ خواهد شد در آن زورق بودند. در زورق دوم دختر نوجوان خانم پولین یاک که به اندازه مادرش نزد ملکه فرانسه محبوبیت داشت و عده‌ای از آقایان از جمله شوالیه «کوان پی» که خانمها او را «می می» می خواندند قرار داشتند. دارتوا هم در این زورق بود.

آنهايي که طبق افسانه‌های یونانی برای به دست آوردن پشم زرین رفتند، از دریا عبور کردند ولی این دو زورق از یک کانال بزرگ گذشتند چون در پیرامون کاخ سلطنتی دریا وجود نداشت اما چند کانال موجود بود، زورقها در یکی از روزهای گرم تابستان روی کانال به راه افتادند و با اینکه هوا خیلی گرم بود آنهايي که در دو زورق بودند از گرما آسیب نمی دیدند. زیرا همه زیر سایه بان زیبایی مزین به علایم سلطنتی نشسته بودند.

خانم پولین یاک مقرب مخصوص آنتوانت در کنار ملکه فرانسه دراز کشیده بود. گاهی آنتوانت دستی به گیسوان دوست مقرب خود می کشید و او را می نواخت. خانم پولین یاک برای اینکه کالت ناشی از سفر طولانی مفروض از بین برود شروع به خوانندگی کرد. آواز او در صحرا پیچید و با اینکه خواننده‌ای زبردست نبود چون صدایی نمکین داشت مورد توجه روستاییانی که در صحرا مشغول کار بودند قرار گرفت.

بعد از اینکه آواز خانم پولین یاک به اتمام رسید، دو نفر از مسافرین که ویلن و فلوت با خود آورده بودند شروع به نوازندگی کردند و یکی از آهنگهای «مگوک» نوازنده معروف را نواختند. این آهنگ به قدری جالب بود که آنتوانت را به نشاط درآورد و پس از اینکه آهنگ تمام شد یکمرتبه صدای یکی از خانمها از زورق دوم شنیده شد که می گفت:

- می می ... می می ... خواهش می کنم که به من کاری نداشته باشید!

۱- گوندولا زورقهایی مخصوص است که نظیر آنها در شهر ولبز واقع در ایتالیا فراوان است - م.

ولی این اعتراض بالحنی به زبان آورده می‌شد که مفهومی مخالف با آنچه گوینده می‌گفت از آن استنباط می‌گردید. در این مسافرت برای وصول به سرزمین پشم‌زرین مسافرین سعی می‌نمودند که مانند مسافرین باستانی عمل کنند اما چون هرگز یک عمل تصنعی نمی‌تواند جای یک عمل اصلی را بگیرد گاهی فراموش می‌کردند که برای چه به راه افتادند. آنهایی که مأمور رصد ستارگان بودند بجای اینکه ستارگان آسمان را مورد مطالعه قرار بدهند به ماهرویان زمینی می‌پرداختند. حتی پاروزنان که لباس رسمی دربر داشتند و وظیفه آنها پارو زدن بود زیاد دارای نشاط نبودند و گاهی زورقها آنقدر آهسته حرکت می‌کردند که گویی متوقف هستند.

زورقها مسافرت مقرر را طی کردند تا اینکه به سرزمین پشم‌زرین رسیدند. منطقه پشم‌زرین عبارت از یک چمنزار بزرگ در کنار کانال بود که در آن یک قوچ را با طرزی زیبا به وسیله روبان و گل و زنگوله آراسته بودند. گوسفند مزبور در آن چمنزار گاهی علفها را می‌خورد و نمی‌دانست چه اندازه مورد توجه و علاقه کسانی است که آمده‌اند او را ببینند.

این گوسفند می‌بایست در مخیله آنتوانت و دوستان او صاحب پشم‌زرین را مجسم نماید و حال آنکه در افسانه یونانی صاحب اوتار زرین دیگری بود. سرایدار کاخ تریانون از آن قوچ محافظت می‌نمود و وقتی زورقها به آن منطقه رسیدند، دارتوا و آقایان دیگر با فریاد سلحشورانی که یکمرتبه به کشور خصم حمله‌ور می‌شوند از زورقها بیرون پریدند.

فریادهای آنها طوری خوف‌آور بود که سرایدار کاخ تریانون که می‌بایست دارنده پشم‌زرین را محافظت کند فرار کرد و خود گوسفند هم دویدن را آغاز نمود. ولی دارتوان گذاشت که گوسفند فرار کند و خود را به آن حیوان رسانید و یک پایش را گرفت. قوچ سر را به حرکت درآورد و صدای زنگوله‌هایی که به شاخ او بسته بودند به گوش رسید. گوسفند سعی می‌کرد که خود را نجات بدهد ولی دارتوا محکم او را گرفته نمی‌گذاشت بگریزد. آنگاه خانمها از زورقها خارج شدند و وارد چمنزار گردیدند.

به مناسبت ورود به سرزمین موعود، نوازندگان شروع به نواختن کردند و خانم پولین یاک صدای آواز خود را به آهنگ موسیقی جفت کرد.

یکی از آقایان یک قیچی به آنتوانت تقدیم کرد و گفت:



- خانم، ازدها بعد از ورود شما گریخت ولی صاحب رشته زرین باقی است و خوشا بر حال او که شما با دستهای مبارک خود پشمهای او را می چینید.

آقایان و خانمها جرگه‌ای به وجود آوردند و آنتوانت شروع به چیدن پشمهای گوسفند با قیچی طلا کرد. در وسط کار یکمرتبه قوچ حرکتی کرد و آنتوانت را طوری بر زمین انداخت که همه خندیدند و بیش از دیگران خود آنتوانت خندید و قوچ در وسط درختها گریخت و ناپدید شد. چند نفر دویدند و کمک کردند تا زوجه لویی شانزدهم از جا برخیزد.

با فرار کردن قوچ، ملکه فرانسه فکر چیدن پشمهای گوسفند را از خاطر دور کرد و گفت: - دوستان، بیاید در اینجا بنشینیم زیرا بسیار صفا دارد.

ودروی گفت:

- برای ما نشستن در اینجا اشکال ندارد ولی در فکر گین هستم. گین امروز شلوار تشریفات خود را پوشیده و قادر به نشستن نیست.

این شخص همان است که گفتیم دو نوع شلوار می پوشید، یکی شلوارهای فراخ در مواقع عادی، یکی شلوارهای تنگ در موقع تشریفات.

گین از این حرف مغموم شد و خطاب به آنتوانت گفت:

- خانم، حرف او را باور نفرمائید زیرا زبان آقای ودروی در همه قلمرو فرانسه معروف است و کسی مانند او زخم زبان ندارد و من برای تکذیب گفته وی، اکنون بر زمین می نشینم.

گین این را گفت و نشست ولی شلوار او مانند بادبانی که مقابل فشار توفان یکمرتبه پاره شود، درید و گین با همه خودداری مثل یک کشتی توفان زده لرزید. ودروی گفت:

- آقای گین، دیدید که شلوار شما یکمرتبه از بین رفت.

این واقعه هم وسیله‌ای جدید برای خنده شد. بعد آنتوانت روی علفها زیر درختهای کهن دراز کشید. خانمها لباسهای حریر یا موسیلین تابستانی دربر و روسری‌های گاز بر سر داشتند. آقایان از پوشیدن لباسهای رسمی خودداری کرده البسه راحت پوشیده بودند. آقایان و خانمها بنا بر سوابق دوستی زیر درختها روی چمن کنار هم دراز کشیده صحبت می کردند ولی خانم پولین‌ریاک کنار ملکه فرانسه دراز کشیده بود. پولین‌ریاک سر را روی بازوی ملکه فرانسه نهاده، ملکه بدین ترتیب علاقه کامل خود را نسبت به زن مزبور ابراز می نمود.

### مسافرت آرگونوت □ ۳،۵

قدری دورتر از ملکه، کوانی در گوش خانمی جوان صحبت می‌کرد و مثل این بود که نیاز عشق را به گوش او فرو می‌خواند. دارتوا مثل همیشه با همه شوخی می‌کرد ولی در آن روز بیشتر به دختر نوباوهٔ پولین‌یاک توجه داشت و حال آنکه بیش از چند روز از شوهر کردن آن دختر نمی‌گذشت.

همه از آن استراحت در سایهٔ درختها لذت می‌بردند.

هوا به تدریج خنک شد و نسیمی برخاست. وزش باد ملایم علفها را به تکان درآورد و روی آبهای کانال چین انداخت. غیر از صدای سیرسیرکها که در علفها خوانندگی می‌کردند و صدای روستاییان از فواصل دور، صدایی به گوش نمی‌رسید. مثل این بود که در آن منطقه آرامش جاوید را به وجود آورده‌اند و خورشید آهسته به افق نزدیک می‌گردید.

یکمرتبه از یک طرف چمنزار صدای خنده و کف زدن برخاست و دروی بانگ زد:

- علیاحضرتا، تشریف بیاورید... خانمها و آقایان، بیایید.

ملکهٔ فرانسه و پولین‌یاک از جا برخاستند و دیگران هم که روی چمن دراز کشیده بودند بلند شدند و به دروی نزدیک گردیدند. ملکهٔ فرانسه از دروی پرسید:

- چه خبر است؟

و دروی به طرف یکی از آقایان اشاره کرد و گفت:

- علیاحضرتا، آقای «بزنوال» شرطی کرد و شرط خود را باخت و اینک باید به تعهد خود عمل کند.

ملکهٔ فرانسه پرسید:

- تعهد او چه بود؟

و دروی گفت:

- او شرط بست که هرگاه بیازد باید سرگذشتی بگوید که خانم عزیز ما «دیان» را از خجالت ارغوانی کند.

دیان یکی از خانمهای دربار فرانسه بود که می‌گفتند دارای حجب و عفت است و توجهی

به ابراز عشق اصیل زادگان نمی‌نماید.

و دروی خطاب به ملکهٔ فرانسه افزود:

- علیاحضرتا، این سرگذشت باید واقعی باشد نه یک داستان.  
 خانمها و آقایان که این حرف را شنیدند خندیدند و کف زدند و گفتند:  
 - آقای بز نوال، شما یک شرط مشکل بسته‌اید و ذکر این سرگذشت دشوار است.  
 بز نوال بدون اینکه از بیان مطلب به هراس افتد گفت:  
 - من حاضریم که به شرط خود وفا کنم و هم‌اکنون سرگذشت را بیان خواهم کرد.  
 حضار گفتند:

- ما خیلی میل داریم سرگذشت شما را بشنویم.  
 بز نوال گفت:

- خانمها و آقایان، «آلفونسو داریانی» که همه نام او را شنیده‌اند، دارای معشوقه‌ای بود که جزو خدام یک صومعه محبوب می‌گردید. آلفونسو داریانی امیر کشور پرتغال برای این معشوقه خانه‌ای خرید و امر کرد که آن را مبله کنند و هر شب به اتفاق دو نفر به خانه معشوقه خود می‌رفت، ولی شما نمی‌توانید حدس بزنید که این دو نفر که بودند.  
 یکی از خانمها گفت:

- معلوم است که از دوستان امیر پرتغال بشمار می‌آمدند.  
 بز نوال گفت:

- نه خانم، شما اشتباه می‌کنید. یکی از این دو نفر کشیشی بود که امیر پرتغال نزد او به گناهان خود اعتراف می‌کرد. دیگری طبیب مخصوص وی بشمار می‌آمد.  
 حاضرین از این حرف حیرت کردند. آنگاه دنباله سرنوشت را از بز نوال خواستند. بز نوال گفت:

- من تضمین می‌کنم که این سرنوشت واقعیت دارد و داستان نیست. اگر باور نمی‌کنید از علیاحضرت تقاضا می‌کنم به سفیر فرانسه در پرتغال امر فرمایند راجع به صحت و سقم این سرگذشت تحقیق کند و من گزارش او را هر چه باشد قبول دارم. زیرا در حال حاضر هم طبیب مزبور و کشیشی که از امیر پرتغال اعتراف می‌گرفت حیات دارند و هم معشوقه.  
 یکی از حاضرین پرسید:

- برای چه امیر پرتغال با یک طبیب و یک اعتراف‌گیرنده به ملاقات معشوقه خود

می‌رفت؟

بزنوال گفت:

- جان کلام در همینجاست. وقتی این سه نفر مقابل درِ خانهٔ معشوقهٔ امیر پرتغال می‌رسیدند، توقف می‌کردند. آنوقت طیب مخصوص نبض امیر پرتغال را می‌گرفت.

حاضرین حیرت‌زده پرسیدند:

- برای چه نبض او را می‌گرفت؟

بزنوال گفت:

- از این جهت نبض او را می‌گرفت که بداند آیا وضع مزاجی او برای رفتن به خانهٔ معشوقه خوب هست یا نه.

دیان سر را پایین انداخت و صورتش سرخ شد. بزنوال گفت:

- دیدید که من توانستم کاری کنم که چهرهٔ خانم ارغوانی شود.

یکی از حاضرین گفت:

- راست می‌گویید، ولی سرگذشت را ناتمام گذاشتید.

بزنوال گفت:

- بعد از اینکه نبض او را می‌گرفت هرگاه می‌دید که وضع مزاجی امیر پرتغال خوب نیست، آنوقت وضعی دیگر پیش می‌آمد و بجای اینکه طیب اجازهٔ ورود بدهد، امیر پرتغال از رفتن به خانهٔ معشوقه صرف‌نظر می‌کرد و در عوض مقابل کشیشی که وی نزد او به گناهان خود اعتراف می‌نمود، اعتراف به گناه می‌کرد و کشیش او را می‌بخشود. سپس امیر پرتغال با خیال فارغ از منزل معشوقه دور می‌شد و به خانه می‌رفت و این واقعه هر شب مدت هفت سال یعنی تا موقعی که امیر پرتغال زنده بود تکرار می‌شد.

سرگذشت بزنوال قرین موفقیت گردید، زیرا حاضرین می‌خواستند تفریح کنند و به مناسبت اینکه از نظر روحی آمادهٔ تفریح بودند، قاه قاه خندیدند.

لحظه‌ای بعد صدای یک زنگ از طرف کاخ به گوش رسید. آنتوانت گفت:

- اینک موقع صرف عصرانه است و زنگ به ما اطلاع می‌دهد که باید برای صرف عصرانه

مراجعت نماییم.

آنتوانت در حالی که دست خانم پولین یاک را گرفته بود به طرف زورق رفت و سوار شد و دیگران هم سوار گردیدند و به کاخ مراجعت کردند. در کاخ، درون یک داربست بزرگ که اطراف آن را درختهای پرتقال و نارنج احاطه کرده بود پشت میز نشستند و شروع به صرف عصرانه کردند. عصرانه عبارت بود از انواع شیرینی و خامه و شیر و اقسام مرباها و توت فرنگی و مخلفات دیگر.

پس از اینکه عصرانه صرف شد، قدری در باغ گردش کردند و آنگاه به طرف کوشک چینی رفتند. در کوشک چینی یک دستگاه بازی نهاده بودند که در آن موقع تازگی داشت ولی امروز دیگر چیزی جالب توجه نیست. دستگاه بازی مزبور را با چند اژدها و اسب و درازگوش از چوب و مقوا ساخته بودند و آن دستگاه می چرخید. بنابراین هرگاه کانی سوار اژدها و اسب و درازگوش می شدند نیز می چرخیدند.

آقایان بر اژدها سوار شدند و خانمها سوار بر اسب و درازگوش گردیدند و دستگاه به گردش افتاد. حرکت مجسمه‌های جانوران طوری بود که بعضی از بعضی دیگر جلو می افتادند و هر کس که می توانست از همه جلو بیفتد سابقه را می برد. از این جهت برخی از سواران از دیگران جلو می افتادند که پایه چرخهایی که مجسمه‌ها را به حرکت درمی آورد یکی نبود اما همه چرخ می خوردند.

به تصدیق همه شوالیه دو کوانی سابقه را برد، ولی آن جوان چون عاشق بود ترجیح می داد که شکست بخورد اما در عشق فاتح شود.

پس از اینکه مدتی با بازی مزبور مشغول شدند و در باغ دوندگی کردند نوبت صرف شب چره رسید. به علت طول روز تابستان شب چره قبل از غروب آفتاب صرف می گردید. در وسط باغ میز شب چره را نهاده بودند و آنتوانت و دوستان او با اشتهایی جدید شروع به خوردن غذا کردند. زیرا دوندگی و بازی آنها را به اشتها آورده بود.

پس از صرف شب چره، شب فرود آمد و هوای باغ و پارک خنک شد و نسیم، هوای مطبوع را به طرف آنتوانت و دوستان او آورد و یکم تبه ماه از قفای افق خارج شد و راه بالا را پیش گرفت و صدای ریز پرنده‌ای سکوت شب را شکست. آنتوانت گفت:

- دوستان، نباید در این شب خوش، ما خود را در کاخ محبوس کنیم. بیایید که یک بازی را

در پارک شروع نماییم.

یکمرتبه حضار گفتند:

- بازی پادشاه و وزیر را شروع کنیم.

آنتوانت گفت:

- چه کسی باید پادشاه شود؟

همه به یک زبان گفتند:

- ودروی.

ودروی که دید همه خواهان سلطنت او هستند، سر فرود آورد. بعد بازیکنان با آهنگ مخصوص پادشاه جدید را به طرف تخت او راهنمایی کردند. تخت عبارت از نیمکتی در وسط پارک بین درختها بود. دیهیمی از گل و برگهای درخت بر سرش نهادند و بجای عصای سلطنتی، چوبی به دست او دادند. بعد ودروی گفت:

- ای رعایای من، جلو بیایید... من حاضرم با گوش شنوا شکایات شما را بشنوم.

اول کسی که لب به شکایت گشود کوان بی بود. وی گفت:

- من از کنتس «پولاسترون» نزد شما شاکی هستم، زیرا او پیوسته با غمزه‌های خود مرا تعقیب می‌کند و من نمی‌توانم در مقابل وی مقاومت نمایم. هرگاه شما به کمکم نیایید عنقریب تقوای من مانند گوزنی که مورد تعقیب یک عده سگ شکاری قرار گرفته باشد در قبال حمله او از بین خواهد رفت و مردم ناظر محو تقوای من خواهند گردید.

کنتس پولاسترون گفت:

- اعلیحضرتا، به صحبت او گوش ندهید و باور نکنید زیرا اوست که مرا مورد تعقیب قرار

می‌دهد.

ودروی گفت:

- در این مکان مقدس ساکت باشید.

پس از آن لحظه‌ای فکر کرد و با عصای خود بازی نمود و گفت:

- ما به مأمورین خود امر می‌کنیم که کوان بی و خانم پولاسترون را توقیف کنند و هر دو را در اتاقی جا بدهند که در آن یک خوابگاه و چند بطری شراب و مقداری اغذیه لذیذ باشد.

مأمورین ما باید از خروج شاکی و متشاکی از اتاق مزبور ممانعت نمایند تا اینکه شاکی اظهار  
بدارد که متشاکی از او به طرزی مقرون به رضایت عذر خواسته است.

در این وقت دختر خانم پولین یاک به و دروی نزدیک شد و گفت:

- من آمده‌ام که از شما درخواست اجرای عدالت نمایم.

و دروی پرسید:

- برای چه خواهان اجرای عدالت هستید؟

دختر جوان خانم پولین یاک گفت:

- برای اینکه آقای کنت دارتوا مرا نیشگون گرفته است.

و دروی پرسید:

- آیا نیشگون او سبب درد شما گردید؟

دختر جوان گفت:

- او طوری مرا نیشگون گرفت که ناخنهای وی در گوشت من فرو رفت.

و دروی گفت:

- این عمل یک جرم بزرگ و درخور مجازات شدید است. من برای وضع این مجازات

باید به کتاب قانون خودمان مراجعه نمایم که بدانم در آن کتاب چه نوشته‌اند.

آنگاه و دروی از جیب خود یک کتابچه بیرون آورد و آن را ورق زد و در نور ماه چنین

خواند:

«ماده ۲۲۷ - هر کس به وسیله انگشتهای یا ناخن قسمتی از اعضای بدن یک نفر را مجروح

نماید به طوری که بر اثر جرح مزبور آن شخص آسیب ببیند یا گرفتار رنج شود باید به وسیله

حرفهای محبت آمیز، عضو مجروح را به صورت اول درآورد و در صورتی که آسیب بر یک

زن وارد آمد، مجرم مکلف است که بیشتر برای جبران و ترمیم جراحت جدیت نماید.»

دارتوا به و دروی نزدیک شد و گفت:

- اعلیحضرتا، من می دانم که مرتکب یک جرم بزرگ شده‌ام و خود را گناهکار می دانم و

برای اینکه مجرم مجازات شود درخواست می نمایم که مجازات سه برابر شود.

و دروی گفت:

- بسیار خوب، این گفته نشان می‌دهد که متهم دارای حسن نیت است و برآستی قصد دارد که خسارت وارده را جبران کند. به همین جهت دستور می‌دهیم که مجازات او سه برابر گردد و مرتبه دیگر وقتی که ما برای اجرای عدالت در اینجا جلوس کردیم باید چگونگی جبران زیان به ما ارائه داده شود.

حاضرین که می‌خواستند بازی کنند این دستور را که به زعم خودشان مقرون به عدالت بود با کف زدن بدرقه کردند. پس از اینکه کف زدن‌ها خاموش شد، و دروی گفت:

- اینک ای رعایای من، باید خبری مهم را به اطلاع شما برسانم. این خبر مربوط به جنگی است که بین ما و یکی از مجاورین در خواهد گرفت. تاریخ وقوع جنگ بیست سال و نه ماه دیگر خواهد بود ولی از این جنگ بیم نداشته باشید، زیرا ما خواهیم توانست که دشمنان را بجای خود بنشانیم و در میدان جنگ لاشه‌های مقتولین آنها مقابل آفتاب خشک خواهد شد. ما فقط مردان این ملت را از بین نخواهیم برد، بلکه بهترین جوجه‌ها و کبکهای آنها را ضبط خواهیم کرد زیرا پرعموی عزیز ما، اعلیحضرت لویی شانزدهم پادشاه فرانسه خیلی خوردن اغذیه لذیذ را دوست می‌دارد.

حاضرین از این حرف به خنده درآمدند. و دروی گفت:

- ساکت باشید، مگر نمی‌بینید که دشمن به دروازه‌های کشور نزدیک شده است؟ آیا این موقعی است که شما مبادرت به خنده و شادی نمایید؟ در این وقت باید در فکر تربیت سربازان سلحشور بود و چون جنگ، بیست سال و نه ماه دیگر شروع خواهد شد، هرگاه فرزندان جدید ما به وجود آیند ما می‌توانیم از سن شانزده سالگی آنها را تحت تعلیم سربازی قرار بدهیم و مدت چهار سال یعنی تا بیست سالگی برای تعلیم آنها کافی به نظر می‌رسد. اینک همگی جلو بیایید و صدای مرا بهتر بشنوید.

خانمها و آقایان جلو آمدند. و دروی گفت:

- ما عقیده داریم برای اینکه سربازان جوان کشور در آینده بهتر تربیت شوند باید اکنون در فکر به وجود آمدن آنها بود. خانم عالی‌مقام پولین‌یاک و آقای بز‌نوال و آقای کوان‌بی و کنتس پولاسترون و آقای کنت دار‌توا و خانم دو‌کیش (این خانم همان زن جوان و دختر خانم پولین‌یاک بود) و مارکیز و همه جلو بیایید.



وقتی که حاضرین نزدیک شدند، و دروی گفت:

- خانمها و آقایان، برای اینکه پسرانی قوی‌البینه به وجود بیایند که در آینده بتوانند

سربازان ما برای دفاع از کشور باشند آیا شما حاضرید با یکدیگر از دواج کنید؟

این موضوع جزو مقررات بازی بود. خانمها و آقایان گفتند:

- بلی، حاضریم.

و دروی گفت:

- ما به مناسب مقام و صلاحیتی که داریم می‌توانیم شما را برای یکدیگر به عقد از دواج

درآوریم.

آنگاه چوب خود را روی سر آنها به حرکت درآورد و گفت:

- ما شما را زن و شوهر کردیم و حال همگی مرخص هستید ولی تا دو ساعت دیگر هیچ

کس نباید وارد تالار شود. هیچ کس نباید تنها دیده شود... چون مرخص هستید بروید.

حاضرین غریو کشیدند و متفرق شدند و آنجا زیر تور ماه غیر از دو نفر باقی نماند، یکی

آنتوانت و دیگری و دروی. و دروی خطاب به آنتوانت گفت:

- شما سلطانه هستید و من پادشاه می‌باشم و همانطور که دیگران با هم از دواج کردند، ما

هم می‌توانیم از دواج کنیم تا اینکه پسر ما در آینده فرمانده قشونی جدید بشود که باید از

کشور دفاع نماید.

ولی آنتوانت جوابی نداد و و دروی از سکوت او دریافت که آنتوانت حاضر نیست بازی

را از حدودی معین تجاوز بدهد. آنتوانت بی‌آنکه متوجه حضور و دروی باشد گوش به

صدای پرندگانی که شب در پارک می‌خواندند داده بود.

قلب زن جوان در آن وقت می‌تپید ولی نه برای و دروی، زیرا و دروی در نظر او

کوچکترین ارزشی نداشت. آنچه قلب او را به تپش در می‌آورد این بود که می‌اندیشید فرس

بالاخره با هیأت اعزامی سربازان فرانسوی به طرف آمریکا به راه افتاد. او نمی‌دانست جوان

مزبور اینک در کجاست ولی حدس می‌زد در هر نقطه باشد به یاد اوست و وی را هیچ موقع

فراموش نخواهد کرد.

آنتوانت بعد از اینکه قدری گوش به صدای پرندگان داد سر را به طرف آسمان بلند کرد و

### مسافرت آرگوتوت □ ۳۱۳

ستارگان را نگریست، چون اندیشید شاید در آن لحظه فرسن هم که اقیانوس را می‌پیماید نظر به ستارگان می‌اندازد. اندوهی بزرگ بر او غلبه کرد زیرا هیچ وسیله‌ای برای کسب اطلاع از حال فرسن نداشت. چشمهای او پر از اشک شد و سر را برگردانید تا اینکه ودروی اشک دیدگان وی را نبیند. بعد گفت:

- ودروی، من خسته هستم و میل دارم به کاخ برگردم و استراحت کنم. مایل نیستم که شما با من بیایید و خواهش می‌کنم از طرف من از دوستان که در پارک هستند معذرت بخواهید و بگویید که آنها مشغول گردش باشند. من می‌روم که بخوابم.

ودروی که انتظار این کم‌اعتایی را نداشت مانند یک مجسمه زیر نور مهتاب ایستاد و دور شدن آن‌توانت را می‌نگریست.

## مرگ ماری ترز

وقتی خبر مرگ ماری ترز، مادر آنتوانت، به پاریس رسید، لویی شانزدهم دریافت که نمی‌تواند این خبر را به زوجه‌اش اطلاع بدهد. برای این موضوع آبه ورمون را در نظر گرفت و او را مأمور نمود تا اینکه خبر مرگ ماری ترز را به اطلاع آنتوانت برساند. وقتی که آبه ورمون وارد آپارتمان آنتوانت شد مشاهده کرد که وی مشغول فرا گرفتن نواختن عود است. آنتوانت که مدتی ورمون را ندیده بود بعد از اینکه وی را دید به طرف او رفت و گفت:

- پدر روحانی، من تصور می‌کردم که شما در پاریس هستید.

ورمون گفت:

- علی‌احضرتا، من می‌خواستم به پاریس بروم ولی مسافرت خود را به تأخیر انداختم. هرچه ورمون بیشتر آنتوانت را می‌نگریست می‌دید که انجام وظیفه‌ای که بر او محول کرده‌اند دشوارتر است زیرا آنتوانت با چشمهایی با نشاط و لبهایی سرخ و صورتی درخشانده و متبسم او را می‌نگریست و سراپای او حکایت از جوانی و سرور می‌کرد و آبه ورمون نمی‌دانست چگونه می‌تواند یکمرتبه آن خبر شوم را به اطلاع خانم جوان برساند و قلب او را آکنده از غم کند. اما چون مأمور بود که به طور حتم آن خبر را به اطلاع آنتوانت برساند گفت: خانم، خواهش می‌کنم جرات مرا عفو فرمایید... ولی لازم است که من به طور خصوصی چند دقیقه با شما صحبت کنم.

آنتوانت حیرت‌زده کثیش را نگریست و گفت:

- آیا موضوعی که می‌خواهید بگویید این اندازه مهم است که نمی‌توان در اینجا گفت؟

کشیش گفت:

- علیاحضرتا، باید عرض کنم که موضوعی با اهمیت است.

آنتوانت کشیش را به اتاق دیگر برد و گفت:

- آیا از من درخواستی برای خود یا یکی از دوستان دارید؟

کشیش گفت:

- علیاحضرتا، اگر استدعایی از علیاحضرت داشتم آنقدر شعور دارم که بدانم نباید در

وسط درس موسیقی شما مزاحم شد.

آنتوانت بیشتر حیرت کرد و گفت:

- نکند که آمده‌اید بگویید قصد دارید مرا ترک کنید. شاید اشکالی برای شما پیش آمده که

حل آن را از من می‌خواهید.

کشیش گفت:

- نه علیاحضرتا، موضوع مربوط به من نیست و ای کاش مربوط به من بود... خداوند در

هر موقع که اراده فرماید مشیت خود را در مورد ما به موقع اجرا می‌گذارد.

آنتوانت خنده کنان گفت:

- پدر روحانی، شما امروز بالحنی صحبت می‌کنید که من در گذشته از شما نشنیده بودم.

اما وقتی نظر به دستهای کشیش انداخت، دید که دستهای وی می‌لرزد و پرسید:

- پدر روحانی، شما را چه می‌شود؟ برای چه مرتعش هستید؟

کشیش بدون اینکه سر را بلند کند گفت:

- علیاحضرتا، باید به عرض برسانم که شما در این موقع نیازمند استقامت زیاد و شکیبایی

هستید.

آنوقت رنگ از صورت آنتوانت پرید و با وحشت گفت:

- پدر روحانی، برای چه محتاج استقامت و شکیبایی هستم؟ شما به طور قطع اطلاعاتی

دارید که از من پنهان می‌کنید. آیا برای شوهرم یا دخترم واقعه‌ای پیش آمده است؟

کشیش گفت:

- خدا را شکر که اعلیحضرت پادشاه فرانسه و همچنین فرزند شما سالم هستند و از طرف

آنها کاملاً مطمئن باشید اما ...

آنتوانت گفت:

- چه می خواهید بگویید ... منظور شما از اما چیست؟ ...

کشیش گفت:

- می خواهم راجع به مادر بزرگوار شما صحبت کنم.

آنتوانت گفت:

- آه! آیا برای مادرم اتفاقی روی داده است؟

کشیش گفت:

- تقریباً یک ساعت قبل یک چاپار از وین آمد و متأسفانه خبری ناگوار را حامل بود زیرا

علیاحضرت امپراتریس ...

کشیش نتوانست حرف خود را تمام کند. آنتوانت یکمرتبه شانه های کشیش را گرفت و

در حالی که از فرط التهاب نفس می زد گفت:

- زود بگویید ... بگویید که برای مادرم چه اتفاقی افتاده است؟ آیا مادرم بیمار می باشد؟

آیا بیماری او شدت دارد؟ آیا اطبا نمی توانند او را معالجه نمایند؟ آیا مادرم ...

آنتوانت نتوانست حرف خود را به پایان برساند و بگوید آیا مادرم فوت کرده است.

ورمون گفت:

- علیاحضرتا، این واقعه در روز بیست و نهم نوامبر یعنی هفت روز قبل اتفاق افتاد.

پس کشیش آهی کشید و افزود:

- خانم، من می دانم اندوه شما بسیار بزرگ خواهد بود ولی می توانم این را عرض کنم که

علیاحضرت امپراتریس، مادر بزرگوار شما با عظمت زندگی کردند و مانند یک مؤمن واقعی

نزد خدای خود رفتند و رفتن نزد خداوند سبب گردید که رنج آن زن عالی مقام در این جهان

به اتمام رسید.

آنتوانت از فرط اندوه نشست و دستها را روی زانو گذاشت ولی اشک از چشمهای او

خارج نشد. ورمون دید موقع آن است که کلماتی چند بر سبیل تسلی به ملکه فرانسه بگوید.

ولی آنتوانت حرف او را نمی شنید. او فقط از مرگ مادر متأثر نبود، بلکه از این متأثر می شد که

در روزهای اخیر که مادرش در شرف مرگ بود او یک لحظه از تفریح و خوشی باز نماند. حیرت می‌کرد چگونه هاتفی به او اطلاع نداد که مادرش در شرف مرگ است تا اینکه وی برای چند روز بوالهوسی‌های خود را کنار بگذارد. حتی در روز بیست و نهم نوامبر که مادرش زندگی را بدرود گفت همه اوقات او صرف رقص و تفریح و خنده شد.

آنقدر این فکر آتوانت را ناراحت کرد که با صدایی مردد از ورمون پرسید:

- پدر روحانی، آیا مادر من قبل از مرگ رنج کشید یا نه؟

آنوقت ورمون آنچه را که در نامه نوشته بودند و چاپار هم شفاهی بیان کرد تکرار نمود و

اظهار داشت:

- علیاحضرتا، امپراتریس مادر بزرگوار شما از مدتی به این طرف ناراحت بودند و رنج می‌کشیدند و رفته رفته قوای ایشان به تحلیل می‌رفت تا اینکه روز ۲۴ نوامبر بیماری امپراتریس شدت گرفت. در آن روز اظهار کردند: «گویی یک آتش درونی مرا می‌سوزاند.» همان روز امپراتریس طبیب مخصوص خود را احضار نمودند و از او پرسیدند تا چه موقع زنده خواهند ماند. طبیب که به عظمت روح امپراتریس واقف بود گفت: «علیاحضرتا، شما بیش از چند روز زنده نمی‌مانید و من فکر می‌کنم که حداکثر تا هفته اول ماه دسامبر در حال حیات خواهید بود.» امپراتریس که دانستند بیش از چندین روز زنده نخواهند ماند با همان اراده که در دوران حیات خود بروز دادند خود را برای مرگ آماده نمودند. هر روز و بخصوص هر شب سرفه‌ای شدید بر ایشان مستولی می‌شد و می‌گفتند: «عتقرب خفه می‌شوم» و تأکید می‌کردند با وجود برودت، پنجره‌ها باز باشد که به سینه ایشان هوا برسد. آبه ورمون به سخن ادامه داد و گفت:

- روز بیست و ششم ماه نوامبر مادر با عظمت شما خواست که مبادرت به انجام وظایف مذهبی کند. در آن روز مادر شما سر و صورت را با یک پارچه سیاه پوشانید به طوری که ظاهر او مانند توبه کاران بود.<sup>۱</sup> ولی طوری حال امپراتریس خراب شد که طبیب ایشان و سایر اطبا که برای مشاوره طبی حضور داشتند گفتند که باید آخرین مراسم مذهبی در مورد

---

۱- آنهایی که در اروپا مبادرت به توبه می‌کردند و در حال حیات استغفار می‌نمودند، سر و صورت خود را با یک پارچه سیاه می‌پوشانیدند - م.

امپراتریس به عمل بیاید. مادر بزرگوار شما خود را برای آخرین مراسم مذهبی آماده کرد. برادر شما امپراتور اتریش و سایر فرزندان شما مقابل امپراتریس زانو بر زمین زدند. بعد از اینکه مراسم مذهبی انجام گرفت، امپراتریس با برادر بزرگوار شما تنها ماندند و مدتی طولانی صحبت کردند. در این مذاکره امپراتریس راجع به همه چیز صحبت نمود. در درجه اول راجع به ملت اتریش صحبت کرد و به برادر شما سپرد که بعد از مرگ وی با ملت با عدالت رفتار کند و از فکر تهیه موجبات رفاه و آسایش مللی که تحت پرچم اتریش زندگی می‌نمایند غافل نماند. بعد از آن راجع به فرزندان خویش، چه کسانی که در وین حضور داشتند و چه آنهایی که حضور نداشتند، صحبت کرد از جمله راجع به شما گفتند: «از قول من به دخترم ملکه فرانسه بگویند بکوشد که هرچه زودتر دارای چند پسر یا اقلأ یک پسر شود.» وقتی از مسائل مربوط به فرزندان فارغ گردیدند در خصوص اشیای خصوصی خود صحبت کردند و همه را به عنوان هدیه به فرزندان و قسمتی از آن را به خدمه قدیمی که از طفولیت خدمتگزار امپراتریس بودند بخشیدند. امپراتریس می‌فرمودند: «درست است که اینها جزو شاهزادگان سلطنتی نیستند ولی چون از طفولیت خدمتگزار من بوده‌اند بر ما حقی غیر قابل انکار دارند.» و برای یک قسمت از خدمه مزبور که پیر شده و از کار افتاده بودند مستمری مقرر کردند.

روز بیست و هشتم نوامبر طوری سرفه بر امپراتریس مستولی گشت که گفتند: «خدایا، آیا این رنج به اتمام خواهد رسید؟» کثیسی که بر بالین ایشان بود گفت: «خانم، شکیبایی داشته باشید.» امپراتریس فرمودند: «من خاتمه رنج را برای رهایی خود نمی‌خواهم، بلکه آرزو مندم که شما آسوده شوید زیرا می‌دانم که شما همگی از رنج من در عذاب هستید. نه می‌توانید بخوابید، نه قادر هستید غذا بخورید و نه به زندگی خود برسید. ولی اگر من بعیرم همه آسوده خواهید شد.»

در شب بیست و نهم نوامبر حمله سرفه آنقدر سخت شد که فرزندان آن امپراتریس بزرگوار دریافتند که مادرشان زندگی را بدرود خواهد گفت. به وی توصیه کردند که بخوابد و امپراتریس گفت: «نه، من نمی‌خواهم زیرا اینک موقعی است که باید نزد خدای خویش بروم و من نمی‌خواهم در حال خواب به حضور خداوند برسم و مرگ هنگام خوابیدن مرا دربر

بگیرد.» در ساعتی که احساس کردند وداع ایشان نزدیک است امر نمودند که همه دخترها و نوه‌ها از اتاق خارج شوند. در اتاق چهار نفر باقی ماندند؛ اول برادر بزرگوار شما امپراتور اتریش، دوم برادر ایشان، سوم طبیب مخصوص و چهارم کشیش. اعلیحضرت امپراتور و برادرشان مقابل صندلی راحتی‌ای که امپراتریس روی آن قرار داشتند زانو زدند، چون امپراتریس نخواست روی تختخواب دراز بکشد که مبادا خوابشان برود. قبل از اینکه حال احتضار به ایشان دست بدهد گفتند که شمعهای مومی مخصوص اموات را روشن کنند و به طبیب امر فرمودند که بلافاصله بعد از فوت، چشمهایشان را ببندد و افزودند: «شما باید بدانید که این کاری نیست که امپراتور یا یکی از دخترهای من به انجام برسانند.» هرچه طبیب اصرار کرد که امپراتریس روی تخت دراز بکشند ایشان فرمودند: «نه ... نه ... من باید در حال بیداری مرگ را استقبال کنم و نزد خدای خود بروم.» و هنگامی که حال استحضار شروع شد، زیر لب آهسته دعای اموات را می‌خواندند. آن شب (شب بیست و نهم نوامبر) دروین برف می‌بارید، معهذاعده زیادی از مردان و زنان در پایتخت اتریش اطراف کاخ سلطنتی جمع شده و برای معالجه امپراتریس نیکوکار خود دعا می‌خواندند و هیچ توجه به سرما و برف نداشتند. اما وقتی شیون خدمه و زنها و اطفال از درون کاخ بلند شد، مردم فهمیدند که خداوند روح بزرگ امپراتریس را نزد خود احضار فرموده و آنوقت مردم شروع به خواندن دعا کردند.

هرچه آبه ورمون بیشتر صحبت می‌کرد اضطراب آنتوانت زیادتر می‌شد. چیزهایی را آبه ورمون نگفت، زیرا یا اطلاع نداشت یا اینکه نمی‌خواست ملکه فرانه را زیاد متأثر کند. ولی آنتوانت با نیروی حدس و توجه به سوابق به آن مسائل پی می‌برد. مثلاً آبه ورمون نگفت که تا دقیقه آخر امپراتریس روی صندلی راحتی در حالی که یک شب‌کلاه سفید بر سر داشت با چشم باز اتاق را می‌نگریست، زیرا نمی‌خواست که دچار خواب و اغما شود.

آنتوانت با نیروی تفکر نه فقط مادر را در حال احتضار می‌دید بلکه اتاقی را که مادرش در آنجا مرده بود به نظر می‌آورد. وی شمعهای روشن را از نظر می‌گذراند و می‌دید که خدمه گیس سفید و ریش سفید مشغول گریستن هستند و خواهران و برادران او داغدار می‌باشند. با اینکه آنتوانت به ملت توجه نداشت در این مورد به مناسبت مرگ مادر حتی ملت



اتریش را مشاهده می‌کرد و با تخیل درمی‌یافت که یک جمعیت انبوه مقابل کاخ سلطنتی گرد آمده و بدون توجه به برف برای شفای امپراتریس دعا می‌کنند. آنوقت قیافه مادرش را از نظر گذرانید. آخرین مرتبه که آنتوانت مادرش را دید هنگامی بود که او را عروس ولیعهد کرده، می‌خواستند به فرانسه بفرستند. آنتوانت فراموش نمی‌نمود که آن روز در حالی که کالسه‌ها و سواران منتظر سوار شدن او بودند مادرش را دید و از شکستگی رخسار او حیرت کرد و آن را منسوب به اثر آبله که در صورت امپراتریس پدیدار گردید نمود. آن روز یکی از روزهای سال ۱۷۷۰ میلادی بود و امپراتریس که می‌خواست دختر خود را به فرانسه بفرستد به او گفت: «ممکن است که مابعد از این یکدیگر را نبینیم.» این کلام که در آن روز در نظر آنتوانت نوباوه یک جمله پیش پا افتاده جلوه می‌کرد امروز که آبه ورمون شرح مرگ مادرش را می‌داد اهمیتی زیاد در نظر آنتوانت کسب کرد. فهمید که مادرش در آن روز مثل این بود که سرنوشت را روی لوح مقدرات جهان می‌خواند. اما او به مناسبت خردسالی نمی‌توانست به اهمیت گفته مادر پی ببرد.

از این یادآوری قلب او سوخت و بدنش به ارتعاش درآمد. آنگاه ناله را سرداد و مانند کودکی خردسال بانگ زد:

مادر... مادر جان... کجا هستی؟ چرا از من دور شدی؟

بعد دستها را روی صورت گرفت و های های شروع به گریستن کرد. آبه ورمون دیگر چیزی نمی‌گفت چون می‌دانست در آن موقع تنها علاج آنتوانت همانا گریه کردن است.

## تولد پسر لویی شانزدهم و مراجعت فرسن

لویی شانزدهم عادت داشت خصوصیات زندگی خود را برای دیگران حکایت کند. زمان هم چنان اقتضا می نمود. امروز بحث درباره زندگی خصوصی افراد از طرف خود آنها اگر بی ادبی نباشد، زندگی دارد. ولی در آن دوره مردم زندگی خصوصی خود را برای سایرین حکایت می کردند. لویی شانزدهم می گفت:

- زن من اجازه نمی دهد من هفته ای بیش از یک بار وارد خوابگاه او شوم.

آنتوانت هم وقتی بانوان را می دید همین حرف را برای آنها تکرار می کرد. معهذا مساعی کم لویی شانزدهم و آنتوانت به نتیجه رسید و در آغاز سال ۱۷۸۱ میلادی، آنتوانت باردار شد. در ماه آوریل سال مزبور بارداری آنتوانت رسماً اعلام گردید و پس از آن، دوره بارداری تحول عادی را طی کرد.

در فصل پاییز این سؤال پیش آمد که آیا طفلی که آنتوانت در بطن دارد پسر است یا دختر؟ در بیست و دوم ماه اکتبر ۱۷۸۱ آنتوانت یک پسر برای شوهر خود زایید و لویی شانزدهم از این واقعه آنقدر خوشوقت شد که اطبا تجویز کردند برای اینکه مسرت زیاد سبب کسالت مزاج پادشاه فرانسه نشود یک داروی مقوی قلب تناول نماید. وضع حمل به طوری بود که در مرتبه اول صورت گرفت یعنی کماکان اتاق پر از زنها و مردها، اعم از خویشاوندان و دیگران شد و گفتیم در آن عهد رسم چنین بود.

وقتی پزشک اعلام کرد که نوزاد یک پسر سالم است، آنهایی که در اتاق بودند از فرط شغف یکدیگر را در آغوش گرفتند و بعضی از آنها از شادی گریستند. با اینکه همه از این واقعه خوشوقت شدند دو نفر متأثر بودند؛ یکی کنت دو پروونس که تولد نوزاد ذکور امید

جلوس بر تخت سلطنت را از او دور می‌کرد، دیگری کنت دارتوا که امیدوار بود پسرش بر تخت بنشیند و او هم بعد از تولد نوزاد از این امیدواری برکنار گردید. پسر کوچک او بعد از اینکه نوزاد را دید به پدرش گفت:

- بابا، پسر عموی من خیلی کوچک است و هنوز نمی‌تواند دست و پای خود را تکان بدهد.

کنت دارتوا به او گفت:

- فرزند، مطمئن باش که روزی او بزرگ و نیرومند خواهد شد و همه مقابلش سر تعظیم فرود خواهند آورد.

یک حمایل آبی رنگ با نشان سن لویی به سینهٔ پسر شیرخوار نصب کردند و برای اینکه تولد او را به اطلاع ملت برسانند یکصد و یک تیر شلیک نمودند. نامی هم برای پسر انتخاب کردند و دایه‌ای به نام خانم «پواترین» استخدام نمودند که به طفل شیر بدهد. این دایه یکی از زندهای عامی اما خوش‌بنیه و سالم بود و شیر فراوان داشت. با اینکه آنتوانت از صحت مزاج دایه بسیار راضی بود می‌ترسید که پسر عزیزش در آغوش دایه کلمات ناپسند را فرا بگیرد، برای اینکه دایهٔ مزبور از یک توپچی قدیمی فرانسوی بیشتر ناسزا می‌گفت.<sup>۱</sup>

چند روز بعد از تولد پسر آنتوانت، اصناف پاریس برای اینکه طفل را ببینند به ورسای آمدند و از مقابل طفل رژه رفتند. این هم از رسوم قدیم فرانسویان بود و وقتی پادشاه فرانسه دارای ولیعهد می‌شد اصناف پاریس می‌آمدند و از مقابل ولیعهد رژه می‌رفتند. تمام اصناف بی‌استثنا نمایندگان خود را به ورسای فرستاده بودند.

یکی از اصناف قدیم فرانسه آنهایی بودند که دودکش بخاری‌ها را پاک می‌کردند. این کاری بود مشکل و سراپای کارکنان را سیاه می‌کرد. ولی افراد این صنف با لباس و سر و صورت سیاه وارد کاخ ورسای شدند و رژه رفتند. قصابها و باربرها و پاره‌دوزها نیز از مقابل ولیعهد کوچک گذشتند.

یکی از اصناف دیگر که در آن روز در کاخ ورسای رژه رفتند بانوان «هال»<sup>۲</sup> بودند. بانوانی

۱- این جمله در متن تاریخ نوشته شده و مربوط به توپچی‌های قدیم فرانسه است و نباید تولید ابهام نماید. م.

۲- هال بازار معروف خواربارفروشی پاریس است که هنوز وجود دارد و قسمتی از کسبهٔ این بازار زن

که کبۀ هال بودند هنگامی که رژه رفتند، سرودی می خواندند که مضمون آن چنین بود:

«پدر عزیز،

اگر می بینی که فرزندان تو زیاد می شود بیم نداشته باش

سمی کن که ورسای پر از فرزندان تو شود

و بدان که خداوند رزق همه آنها را خواهد رسانید

ولو دارای یکصد فرزند باشی.»

این سرود ساده که بانوان فروشنده بالحن و لهجه مخصوص خود (لهجه «دش» های پاریس) می خواندند خیلی مورد توجه قرار گرفت و همه حتی آنتوانت و لویی شانزدهم کف زدند.

بعد از اصناف مزبور، قفل سازها رژه رفتند. قفل سازها یک قفل به لویی شانزدهم تقدیم کردند که گشودن آن رمزی مخصوص داشت. آنها می دانستند که لویی شانزدهم قفل سازی زبردست است و می خواستند بدانند که آیا وی می تواند آن قفل را بگشاید یا نه؟ غافل از اینکه بصیرت لویی شانزدهم از همه آنها بیشتر است زیرا به محض اینکه قفل را به دست او دادند لویی شانزدهم نظری به آن انداخت و فشاری روی یک موضع وارد آورد و یک ماهی کوچک از پولاد وسط قفل بیرون جست و قفل باز گردید.

بعد از این واقعه، لویی که به هر یک از اصناف که رژه می رفتند انعامی می داد، گفت سی لیره بیشتر به قفل سازها بدهند. پس از آن بناها و بعد خیاطان و شیرینی پزها رژه رفتند. آخرین دسته از اصناف که از مقابل پسر کوچک عبور نمودند متصدیان دفن اموات بودند که هر یک بیل و کلنگی بر دوش نهاده در حالی که یک تابوت حمل می کردند از کاخ ورسای گذشتند.

صاحب منصبان دربار متوجه شدند که پسندیده نیست این دسته از مقابل نوزاد رژه بروند اما چون لویی شانزدهم امر کرد که همه اصناف بدون استثنا از مقابل فرزندش بگذرند کسی نخواست که جلوی متصدیان دفن اموات را بگیرد و آنها هم انعامی دریافت کردند و گذشتند.

پس از خاتمه تشریفات مربوط به نوزاد، آنتوانت دریافت که نفوذ او بیشتر شده و برآستی همینطور بود. وی می‌خواست که از بسط نفوذ خود استفاده نماید و طولی نکشید که فرصت به دستش رسید. زیرا مورپا صدراعظم فرانسه که هشتاد و یک سال داشت مریض شد و مرض قانقاریا در وی مشهود گردید. وقتی در بستر بود از آمریکا خبر آوردند که ژنرال واشنگتن و لافایت بر انگلستان پیروز شده و قوای انگلستان را مجبور کرده‌اند که در ایالات متحده تسلیم گردند.

مورپا گفت:

- این خبر را به اطلاع دیگران برسانید زیرا من دیگر مرد این دنیا نیستم و عنقریب به دنیای دیگر خواهم رفت.

دو روز بعد یعنی روز بیست و یکم ماه نوامبر مورپا صدراعظم فرانسه زندگی را بدرود گفت.

بعد از اینکه مورپا زندگی را بدرود گفت، برای انتخاب صدراعظم جدید دچار تردید شدند. معلوم نبود چه کسی را باید بجای مورپا بگذارند. مورپا از نظر اصلاح کشور لیاقتی نداشت اما مردی محتاط بود و می‌توانست همه را راضی نگاه دارد و گاهی از اوقات هم دست به توطئه علیه کسانی که مورد نفرت او بودند می‌زد؛ همچنان که نکر را که شرحش گذشت با دسیه از کار برکنار نمود و آنتوانت با همه نفوذ و قدرت توانست از برکناری نکر جلوگیری نماید.

- آنتوانت که به تدریج در امور کشوری تجربه حاصل کرده بود بعد از اینکه نظریه همه کسانی را که می‌گفتند این و آن باید صدراعظم شوند شنید، چنین اندیشید:

آنتوانت می‌اندیشید که وی به قدر کافی رشد کرده و به مرحله تکامل عقلی رسیده و احتیاجی به قیم ندارد. شوهرش هم کودک نیست.

و وقتی این موضوع را با لویی شانزدهم در بین نهاد او هم تصدیق کرد و گفت:

- ما کودک نیستیم که احتیاج به سرپرست داشته باشیم.

آنتوانت به وزیران گفت که بعد از این صدراعظم فرانسه، او و شوهرش خواهند بود.

گفته مزبور، استنادی برای ساکت کردن دیگران بود و گر نه همه می‌دانستند که از آن پس

صدراعظم فرانسه خود آنتوانت خواهد بود نه شوهر او. همینطور هم شد و وزیران از آن پس اجلاس می‌کردند و در مسائل شور می‌نمودند ولی هنگام اخذ تصمیم از آنتوانت کتب تکلیف می‌کردند و هر گونه که وی رأی می‌داد به همان ترتیب عمل می‌شد.

قرار بود که به مناسبت تولد پسر لویی شانزدهم جشنهایی در پاریس اقامه شود ولی دو چیز جشنهای مزبور را به تأخیر انداخت، یکی بیماری کنتس دارتوا و زوجه برادر لویی شانزدهم و دیگری جنگ با انگلیسی‌ها.

جنگ با دولت انگلستان بر حسب اشارهای که شد دولت فرانسه را نمی‌ترسانید چون فرانسه هم در دریا قوی بود و هم در خشکی. اما اشکالات مادی به وجود می‌آورد و هر دسته از سفاین جنگی که از یک بندر فرانسوی به راه می‌افتادند احتیاج به بسیج داشتند. بدون پول هم نمی‌شد سفاین مزبور را بسیج کرد. علاوه بر کشتی‌های دولتی، فرانسه مجبور بود که یک عده از دریایمیان شجاع موسوم به «کورسر» را مأمور نماید که به سفاین انگلستان آسیب برسانند.

به طوری که می‌دانیم کورسر یعنی مباشر یا عامل کورس را نباید با سارق دریایی اشتباه کرد چون سارق دریایی مردی است بدون مسؤولیت و مأموریت که قصد او فقط راهزنی در دریا می‌باشد. در صورتی که کورسر یا عامل کورس بر حسب امر یک دولت برای آسیب رسانیدن به سفاین خصم مبادرت به اعمال جنگی می‌کند و هرگاه دستگیر شد با وی مانند یک اسیر جنگی رفتار می‌نمایند، در صورتی که سارق دریایی را به دار می‌آویزند.

خلاصه جشنهای مربوط به تولد پسر لویی شانزدهم تا روز ۲۱ ژانویه ۱۷۸۲ میلادی به تأخیر افتاد. در آن روز پاریس بار دیگر منظره یکی از ایام مسرت‌بخش را پیدا کرد و چون هیچ جستی بدون غذا و آشامیدنی جلوه ندارد، به دستور آنتوانت از جیب لویی شانزدهم در میدانها و خیابانها برای مردم مقداری فراوان اغذیه و اشره فراهم کردند. مردم وقتی لویی شانزدهم را می‌دیدند برای او هورا می‌کشیدند و کف می‌زدند اما هیچ کس توجهی به آنتوانت نداشت.

صبح همان روز روی در کلیسای نوتردام پاریس یک ورقه چسبانیده بودند که در آن اشعاری علیه لویی شانزدهم و آنتوانت درج شده بود. لویی شانزدهم از این اشعار که نظایر آن

را در گذشته می شنید متأثر نمی شد ولی سراینندگان شعر هجو، مانند هر شاعر هجاءگو، بی انصافی کرده و راجع به پسر لویی چیزهایی گفته بودند که با واقعیت وفق نمی داد. تولد پسر لویی شانزدهم وسیله به دست یک مٹ ناراضی که هر روز زیادتر می شدند و گرسنگان داد تا اینکه بگویند وی پسر لویی شانزدهم نیست.

وقتی که فرزند اول آنتوانت (که دختر بود) متولد گردید همین طبقه ناراضی گفتند که فرزند دوک دو کوان بی می باشد، در صورتی که آن موقع هم بی انصافی می کردند. شباخت دختر مزبور و بعد، پسر آنتوانت به پدرش آنقدر بود که تردیدی در هویت والدین فرزندان باقی نمی گذاشت. اما وقتی غرض و کینه به جوش آمد انصاف زیر پا گذاشته می شود بخصوص هرگاه کینه و غرض از طرف عامه مردم ابراز گردد آنها وسیله ای برای کشف حقیقت ندارند و روحیه آنان چنان قوی نیست که بتوانند از افترا صرف نظر کنند.

شاید همه ملتها اینطور نباشند ولی ملت فرانسه در عهد لویی شانزدهم چنین بود. شاعرهای گمنام که جرأت نمی کردند خود را معرفی کنند، در تصنیفهایی که دست به دست می گشت می گفتند که پدر این پسر یا دروی می باشد یا دارتوا یا بزئوال، اما در ورقه ای که آن روز به در کلیسای نوتردام چسبانیده بودند گفته می شد که باید لویی شانزدهم و آنتوانت را به میدان گرو (میدان اعدام) ببرند و در آنجا وقتی آن دو نفر به گناهان خود اعتراف کردند هر دو را اعدام نمایند.

اما کسی نمی گفت که فرسن پدر آن پسر می باشد برای اینکه می دانستند که فرسن در فرانسه حضور نداشته است. ولی بعد از چهار سال فرسن مراجعت کرد. وقتی که جوان سوئدی برگشت صورت او مثل سابق سفید نبود بلکه آفتاب آمریکا و بادهای اقیانوس صورتش را گندمگون کرده بود. معهداً آنتوانت او را زیباتر از گذشته دید و دریافت که بیشتر برای عشق او صلاحیت دارد.

مسافرتها و تحصیل تجربه، فرسن را مبدل به یک مرد جوان کرده آثار کودکی را از او زدوده بود. اولین مرتبه که آنتوانت فرسن را دید وی آنقدر جوان بود که شاهزاده خانم اتریشی او را تقریباً کودک می دید. ولی بعد از اینکه از مسافرت مراجعت کرد مرد شد و هر دفعه که آنتوانت نظر به چشمهای او می انداخت انعکاس آفاق دور دست را که فرسن دیده بود

در دیدگان او می‌دید.

بعد از چهار سال که نک عاشق و معشوق از هم جدا می‌شوند، بخصوص اگر یکی از آن دو شخصی چون آنتوانت باشد، برخورد آنها با یکدیگر توأم با تردید خواهد بود و معلوم نیست که عشق آنها ترانسته در قبال چهار سال دوری مقاومت نماید یا نه. ولی به محض اینکه آنتوانت فرسن را دید و دیدگان او را از نظر گذرانید دریافت که نه فقط مثل روز اول بلکه بیش از آن روز وی را دوست می‌دارد.

عشق آنتوانت همچون یک قطعه الماس بشمار می‌آمد که مرور سنوات نتوانسته بود کوچکترین تغییری در آن به وجود آورد. آن الماس با درخشندگی و صافی روز اول باقی ماند. شاید بتوان گفت که در این چهار سال یک کارگر چیره‌دست الماس مزبور را تراشیده و آن را درخشانتر کرده بود.

فرسن صحبت می‌کرد و آنتوانت به صحبت‌های او گوش می‌داد. وی می‌گفت چگونه دو سال قبل کشتی او موسوم به «بورگونی» در نزدیکی سواحل آمریکای جنوبی غرق شد و چهارصد نفر ملوان از بین رفتند. می‌گفت چگونه در سفر اخیر وقتی که به طرف فرانسه می‌آمد روز شماری، و بعد از ورود ساعت شماری می‌کرد. زیرا می‌خواست زودتر خود را به ورسای برساند و آنتوانت را ملاقات کند. می‌گفت در تمام این چهار سال یک روز قیافه او از نظرش پنهان نبوده و در تمام جنگها و مسافرتها چهره و اندام آنتوانت را در نظر داشته است. وقتی که می‌خواستید به یاد او به خواب می‌رفت. هنگامی که بیدار می‌شد باز به یاد او بیدار می‌گردید و قیافه او را در نظر مجسم می‌کرد.

در این چهار سال رنجهای بسیار کشید و چند زخم بر بدن او وارد آمد ولی همه وقت به یاد او خود را دلداری می‌داد چون می‌دانست که در آن نقطه دوردست، در قاره اروپا و مرکز کشور فرانسه، خانمی عالی‌مقام هست که شاید سالی یک مرتبه به یاد او بیفتد. اگر هم به یاد او نیفتد باز وی خود را با خاطرات آن خانم تسلی می‌دهد.

وقتی فرسن صحبت می‌کرد، آنتوانت با اشتیاق به او نگاه می‌کرد و هر جمله‌ای که از دهان فرسن بیرون می‌آمد آنتوانت آن را می‌توان گفت می‌بلعید. در دل فکر می‌کرد حال که فرسن از خطرات زمینی و آسمانی و دریایی و خطرهای جنگی ایمن مانده و بعد از چهار سال



مراجعت کرده آیا دلیل بر این نیست که سرنوشت خواهان بقای عشق آنان می‌باشد؟ هر گاه سرنوشت نمی‌خواست که آنها یکدیگر را دوست بدارند بعد از چهار سال فرسن را نزد او بر نمی‌گرداند.

وقتی که فرسن سرگذشت خود را به اجمال بیان کرد، آنتوانت شروع به پرسش نمود. او می‌خواست که جزئیات زندگی فرسن را در آن چهار سال بداند. آنتوانت با اینکه زنی سر به هوا و بوالهوس بود، در آن موقع به نیروی عشق چون یک مستنطق دقیق شد. می‌خواست بداند که در آن چهار سال فرسن چه می‌خورد و کجا می‌خوابید و روزگارش چگونه می‌گذشت. وی میل داشت بداند هر دفعه که فرسن مجروح می‌گردید آیا طیبی یا جراحی وجود داشت که او را معالجه نماید؟ آیا پرستاری بود که دستي از محبت بر سر او بکشد و بستر وی را مرتب کند؟ آیا در آن چهار سال که فرسن دور از او می‌زیست هرگز نگاه و قیافه زنی توجه او را جلب کرد؟

فرسن چشمهای صاف خود را به صورت آنتوانت دوخت و گفت:

- خانم، کسی که محبت شما را در قلب دارد محال است بتواند به زنی دیگر نظر بیندازد. آنتوانت با دقت او را نگریست که بداند آیا راست می‌گوید یا نه و آنقدر علایم صداقت و خلوص در قیافه و چشمهای فرسن آشکار بود که آنتوانت تردید نکرد که گفته وی صحت دارد و در تمام مدت چهار سال او با یک زن همدم نشده است.

بعد او را به طرف باغ تریانون برد و گفت:

- فرسن، نگاه کنید، اینجا است که ما یکدیگر را در آن دوست خواهیم داشت. اینجا است که در تمام تابستان میعاد ملاقات ما خواهد بود.

آنتوانت در حالی که یک پیراهن موسلین نازک دربر کرده، موهای خود را با یک شانه به عقب سر بسته، یک کمر بند آبی بر کمرش دیده می‌شد، در کنار فرسن قدم برمی‌داشت و لحظه به لحظه او را می‌نگریست و آنگاه نظر به باغ می‌انداخت تا اینکه زیبایی عاشق خود را با محیط مقایسه نماید و می‌دید که زیبایی فرسن، با آن منظره آغاز تابستان در آن باغ مناسب زیاد دارد به طوری که نمی‌تواند تعیین کند که آیا عاشق او زیباتر است یا درختها و گل‌های باغ. عاشق و معشوق از کنار درختهای باغ تریانون که هر دسته‌ای از آنها جزو اشجار کمیاب

در فرانسه بود عبور می کردند. در آن باغ درختهای افاقیای سرخ زنگ چین و کاجهای جزیره کورس و بلوطهای قطور ایالت پروونس و صنوبرهای جزیره کرت دیده می شد. زیر پای آنها آنقدر گلهای سرخ و شقایق و بشقابی بود که تقریباً پیوسته از روی گلهای مزبور عبور می کردند. باغ تریانون بسیار وسعت داشت و رودخانه‌ای از آن می گذشت و آنتوانت و فرسن از کنار رودخانه گذشتند و نزدیک نقطه‌ای رسیدند که آنجا کوشکی به نام «کوشک عشق» برپا شده بود. در پیشخان کوشک، معماران و مجسمه سازان به تقلید از ابنیه قدیمی کونت (در یونان) مجسمه یکی از نیمه خدایان یونانی را برافراشته بودند که به وسیله گرز «هرکول» برای خود کمان می ساخت.

پس از عبور از کوشک عشق به یک پل چوبی که با الوار درخت ساخته شده بود رسیدند و از آن گذشتند و یکمتر به فرسن مقابل دریاچه‌ای توقف کرد. علت توقف فرسن این بود که آن طرف دریاچه یک قریه کوچک را با خانه‌هایی که بامهایی گالی پوش داشت می دید و از دودکش یکی از خانه‌ها ستون باریکی از دود خارج می شد. صدایی هم به گوش می رسید و فرسن متوجه شد صدای مزبور ناشی از حرکت آسیابی است که با آب گردش می کند. از آنتوانت پرسید:

- خانم، این چیست؟

آنتوانت جواب داد:

- این فریه من است.

بعد انگشت را به طرف یکی از خانه‌های قریه که مقابل آن داربست مو بود و قسمتی از شاخه‌های تاک از پله‌ها بالا می رفت دراز کرد و گفت:

- اینجا خانه من است و من هر زمان که بخواهم استراحت کنم بدون اینکه خویش را ملکه فرآنسه بدانم در این خانه استراحت می کنم.

آنتوانت و فرسن از کنار آسیاب گذشتند و به طرف خانه مزبور رفتند. آنتوانت گفت:

- تصور نکنید که این آسیاب برای بازی در اینجا نصب شده، بلکه گندم واقعی را آرد

می کند و من خود حاضرم که با آرد مزبور برای شیمانان طبخ نمایم.

فرسن بدون اینکه اظهار نظری بکند به راهنمایی آنتوانت در آن قریه کوچک حرکت

می‌کرد و آنتوانت انبار غله و علوفه خشک و آنگاه مرغدان را به او نشان داد. در مرغدان یک عده کبوترهای نر و ماده به چشم فرسن رسید.

بعد وارد خانه‌ای شدند که آنتوانت گفت هر وقت می‌خواهد فراموش کند که ملکه فرانسه است به آنجا می‌رود. آن خانه قسمتی مخصوص دوشیدن شیر داشت که کف و دیوارهای آن را با مرمر فرش کرده بودند و وقتی به اتاق منزل رسیدند، فرسن دید از شیری که صبح آن روز دوشیده شده ظرفی گرانبها از چینی‌های کارخانه «سور» را پر کرده‌اند. روی ظرف علامت ملکه فرانسه دیده می‌شد و آنتوانت گفت:

- آیا میل دارید قدری شیر بنوشیم؟

سپس قدری از شیر را از ظرف بزرگ چینی در ظرفی کوچکتر ریخت و خود جرعه‌ای نوشید.

فرسن همان ظرف را برداشت و لب خود را روی موضعی نهاد که لب آنتوانت در آنجا علامت سرخ‌رنگ باقی گذاشته بود و در حالی که آنتوانت را می‌نگریست شیر را نوشید. آنتوانت مانند کودکی که میل دارد همه بازیچه‌های خود را به دیگران نشان بدهد ولی قدری از بازیچه‌ها را هنوز نشان نداده گفت:

- بیایید... شما هنوز آنچه را که باید ببینید ندیده‌اید.

فرسن برخاست و عقب آنتوانت به راه افتاد تا اینکه به یک مرتع رسیدند. در وسط مرتع دو بز ماده سفید و یک بز دارای چهار شاخ و دو گاو ماده می‌چریدند. آنتوانت گاوها را به نام آنها صدا زد و گاوهای ماده نزدیک آمدند و ملکه فرانسه قدری پوزه آنها را نوازش داد و به فرسن گفت:

- وقتی من صبح زود از خواب برمی‌خیزم، خود اینجا می‌آیم و شیر این گاوها را می‌دوشم. فرسن گفت:

- خانم، شما در اینجا یک قریه کامل با محل تربیت دام و تهیه لبنیات دارید و قریه شما فقط دارای یک نقص می‌باشد و آن اینکه گرگ وجود ندارد که بزهای شما را ببرد.

آنتوانت خندید و گفت:

- هیچ گرگی جرأت آن را ندارد که بیاید و بزها و یا گاوهای مرا ببرد.

و هنگام ادای این کلام با تبسم نظری به فرسن انداخت و بعد دست او را گرفت و مرتع را طی کردند و از یک تپه کم ارتفاع بالا رفتند و به یک کلاه فرنگی رسیدند.<sup>۱</sup> کلاه فرنگی دارای چهار مدخل عریض بود و مجسمه‌هایی که بدنشان چون جانور و سرشان مانند زنها جلوه می‌نمود در مدخل کلاه فرنگی دیده می‌شدند. کف آنجا را با سنگهای سرخ و آبی و سفید مفروش کرده بودند و میزی از سنگ دارای پایه‌های فلزی آنجا مشاهده می‌شد. آنتوانت گفت:

- بعضی از اوقات من اینجا می‌آیم و ناهار را پشت این میز صرف می‌نمایم. با اینکه ملکه فرانسه صحبت می‌کرد، فرسن طوری محو او و محیط بود که کلمات آنتوانت را نمی‌فهمید و فقط صدایش را می‌شنید. گاهی آبهای دریاچه را از دور می‌دید و زمانی چشم خود را به دیدگان و لبها و گوشها و گیوان آنتوانت می‌دوخت. اینطور فرض می‌کرد که فرشته‌ای نزول کرده و تصمیم گرفته او را تحت حمایت خود قرار بدهد. آنتوانت گفت:

- حال که کلاه فرنگی مرا دیدید بیایید برویم تا اینکه غار خود را به شما نشان بدهم. شاهزاده خانم اتریشی در حالی که می‌دوید از تپه فرود آمد. فرسن هم مجبور شد که عقب او دویدگی کند. هر دو از وسط مرتع و آنگاه درختها و گلها گذشتند تا اینکه در وسط درختها به موضعی رسیدند که پلکانی از مرمر نمایان شد. آنتوانت گفت:

- اینجا غار من است. بیایید تا وارد غار شویم.

بدو آکه وارد غار شدند چشم فرسن جایی را نمی‌دید، ولی آنتوانت چون با آن موضع آشنایی داشت دست فرسن را گرفت و او را پایین برد. آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، قدری در اینجا بنشینیم زیرا این مکان محلی است مناسب و کسی در اینجا مزاحم ما نخواهد شد.

در کف غار که در واقع نوعی سرداب بود، یک نیمکت سنگی دیده می‌شد و عاشق و

---

۱ - کلاه فرنگی عبارت از عمارتی است کوچک و یک طبقه که نمی‌توان آن را کوشک یا حجله با کاخ یا عمارت ترجمه کرد. اصطلاح کلاه فرنگی در صد و پنجاه سال قبل وارد ایران شد و هنوز باقی است. این یادآوری را برای این می‌کنم که در گذشته یکی از دانشمندان به من ایراد گرفت و گفت چرا بجای کلاه فرنگی کوشک ترجمه نکردی - م.

معشوق کنار هم روی سنگ نشستند و یک جوی آب از زیر پای آنها می گذشت. بدو آراجع به موضوعهای بدون اهمیت صحبت کردند و بعد آنتوانت دست جوان را گرفت و گفت:

- فرسن، اینک بگوئید چه می خواهید بکنید.

فرسن گفت:

- خانم، من قصد دارم در فرانسه سکونت اختیار نمایم.

آنتوانت گفت:

- ولی باز هم به راه خواهید افتاد و مرا ترک خواهید کرد.

فرسن گفت:

- خانم، من دیگر از فرانسه نخواهم رفت.

شاهزاده خانم اتریشی گفت:

- تصمیم شما کافی نیست زیرا خانواده شما سبب خواهد گردید که شما از فرانسه بروید

تا اینکه ازدواج بکنید.

فرسن سر را فرود آورد و گفت:

- خانم، دختری که مرتبه اول قرار بود با من ازدواج کند شوهر کرد. بعد از او دختری دیگر برای ازدواج با من در نظر گرفتند بدون اینکه من اطلاع داشته باشم. این بار نیز جواب منفی به خانواده خود دادم و گفتم زن نمی گیرم. آن دختر هم مانند دوشیزه نخست شوهر کرد. برای سومین بار دختری به نام «نورمن نکر» را که شاید علیاحضرت بشناسید یا نام او را شنیده باشید برای من در نظر گرفتند و از من خواستند که با این دختر ازدواج نمایم ولی من گفتم زن نمی گیرم برای اینکه در قلب خود احساس عشق نمی نمایم. از این جهت در قلب خود احساس عشق کسی را نمی کردم و نخواهم کرد که شما را دوست می دارم و تا روزی که زنده هستم یعنی تا روزی که شما را دوست خواهم داشت ازدواج نخواهم کرد. برای اینکه عشق شما خانم، یک خورشید درخشان است که در قبال آن هر ستاره ولو درخشان باشد کوچک جلوه می نماید. پدرم گفت: «حال که ازدواج نمی کنی آرزویت در زندگی چیست؟» گفتم من خود را برای حرفه سپاهی تربیت کرده ام و شما که می خواهید به من زن بدهید در عوض، یک هنگ برای من خریداری نمایید تا اینکه من فرمانده هنگ مزبور باشم. پدرم این

درخواست مرا پذیرفت و قرار است که یک هنگ برای من خریداری کند.

آنتوانت بانگی از شادی برآورد و گفت:

- فرسن، شما وقتی اونیفورم سرهنگی را دربر نمایند زیاتر از آن خواهید شد که بودید و من هم اکنون شما را در اونیفورم سرهنگی به قوه خیال قشنگ‌تر از گذشته می‌بینم.

مرد جوان گفت:

- خانم، راست می‌گویید، اونیفورم سرهنگی بیشتر از اونیفورم قدیم من که لباس ستوانی بوده به من می‌آید.

آنتوانت سر را بر دوش فرسن نهاد و چشمهای خود را به چشمها و دهان او دوخت و هر کلمه که از دهان او خارج می‌شد مثل این بود که در کانون روح آنتوانت جا می‌گرفت.

## سینه‌ریز الماس

از آغاز سال ۱۷۸۰ میلادی آنتوانت توانست با وضعی بهتر از گذشته نسبت به دوستان خود قضاوت نماید و متوجه شود که آنها دوستی او را جز برای استفاده مادی نمی‌خواهند. یکی از این افراد که هویت روحی او در نظر آنتوانت آشکار گردید خانم پولین‌یاک بود. دیدیم که خانم مزبور طوری نزد ملکه فرانسه محبوبیت داشت که ملکه سینه و بازوی خود را تکیه‌گاه او می‌کرد و بازوی خود را دراز می‌نمود تا اینکه پولین‌یاک سرش را روی بازوی او بگذارد و استراحت کند. و نیز گفتیم در تاریخ جهان سابقه ندارد که هیچ زنی نزد زنی دیگر مانند پولین‌یاک نزد آنتوانت محبوبیت داشته باشد.

در آغاز سال ۱۷۸۳ آنتوانت به خانم پولین‌یاک پیشنهاد کرد که مربی فرزندان او شود. با اعطای این مقام، که در آن عصر مرتبه‌ای شامخ بود، آنتوانت خانم پولین‌یاک را از خود دور می‌کرد. قبل از خانم پولین‌یاک، خانم «گمنه» مقام مزبور را داشت ولی چون شوهر او بایبست و هشت میلیون لیره قرض ورشکسته شد، خانم گمنه نتوانست به شغل خود ادامه بدهد. پولین‌یاک که عنوان دوشس را داشت بر حسب اصرار بزنوال حاضر شد که مقام مربی فرزندان آنتوانت را بپذیرد مشروط بر اینکه هر سال هشتاد هزار لیره به‌او حقوق بدهند. چند ماه قبل از اینکه شغل مزبور بدو تفویض شود، بر حسب توصیه آنتوانت یک زمین زراعتی جالب توجه در منطقه «فنه‌تراچ» به او دادند و بعد شوهرش خواهان ریاست کل پست شد. آنتوانت با تمام این درخواستها موافقت کرد. در ظرف مدت هفت سال که خانم پولین‌یاک جزو مقربان آنتوانت بود، او و شوهرش ششصد هزار لیره درآمد سالیانه به دست آوردند که قسمتی از آن از محل املاک و قسمتی از محل حقوق و مستمری بود. این ششصد هزار لیره

درآمد سالیانه غیر از چیزهایی است که خانم پولین‌یاک برای دوستان و آشنایان و اقوام خود گرفت.

هر دفعه که صحبت از مزایا و مستمری و مشاغل و املاک بود، خانم پولین‌یاک می‌گفت من برای خود چیزی نمی‌خواهم. اما طوری رفتار می‌کرد و آنچه‌ان در قلب ملکه فرانسه جای گرفته بود که آنتوانت تقریباً به زور به او املاک و مستمری می‌داد.

هر کس که به وسیله خانم پولین‌یاک مورد توصیه قرار می‌گرفت به طور حتم به مقصود خود می‌رسید. این را هم باید گفت که اگر خانم پولین‌یاک با آز بسیار از آنتوانت چیزهایی دریافت می‌کرد از روش عمومی که آن زمان در فرانسه متداول بود پیروی می‌نمود، چون هر کس که دستش می‌رسید از خزانه کشور فرانسه چیزی برداشت می‌نمود و معلوم است که همه وجوه خزانه کشور فرانسه را ملت مزبور می‌پرداخت.

کنت دو پروونس برادر لویی شانزدهم یک قلم دوازه میلیون لیره از خزانه فرانسه دریافت کرد که به مصرف ادای قرض خود برساند. کنت دارتوا برادر دیگر لویی شانزدهم وقتی دید که برادرش مبلغ مزبور را از خزانه کشور دریافت کرد، به عنوان ادای وام، چهارده میلیون لیره از خزانه کشور دریافت نمود.

در قبال این مبالغ زیاد توقعات پولین‌یاک برای خود و شوهر و اقوامش کم بود اما وی از لحاظ مرتبه و مقام به پای آنها نمی‌رسید.

آنتوانت که دریافت همه کس فقط برای تحصیل سود مادی به او نزدیک می‌شوند و هیچ کس از این قاعده مستثنی نیست، وقتی دید که فرس بدون هیچ توقع مادی و پاداش دنیوی عشق او را در دل می‌پروراند بیشتر مجذوب آن جوان گردید.

فرس طبق قولی که به ملکه فرانسه داده بود از آن کشور خارج نگردید و در ماه سپتامبر سال ۱۷۸۳ میلادی به مناسبت اینکه پدرش یک هنگ خریداری کرد، سرهنگ فوج سوئدی‌های سلطنتی شد. از آن پس فرس جز در مواقعی که به هنگ خود سر می‌زد با آنتوانت بسر می‌برد و در تمام ضیافتها و عصرانه‌ها و مجالس خصوصی وی حضور داشت. آنتوانت که از دیدار دائمی فرس خوشوقت بود مثل گذشته به امور کشوری می‌پرداخت و از جمله مردی موسوم به «کالون» را وزیر دارایی کرد.



آنتوانت مانند گذشته اهمیت نمی‌داد که یک وزیر دارایی دارای لیاقت باشد یا نه. وی لیاقت یک وزیر دارایی را در یک چیز می‌دانست و آن اینکه هر زمان که او پول می‌خواهد وزیر دارایی بتواند بدو پول بدهد.

کالون قبل از اینکه وزیر دارایی شود پیشکار دارایی منطقه «فلاندر» بود.

از لحاظ سلسله مراتب شغل وزارت دارایی برای او بزرگ می‌نمود، ولی این مرد به گمان خود توانست با یک برنامه جدید و جالب توجه، جبران عقب‌ماندگی اداری خود را بکند. برنامه کالون به اختصار چنین بود:

«باید صرفه‌جویی را کنار گذاشت. آنچه سبب می‌شود که ملتی به سعادت برسد و لخرجی است. باید بدون مضایقه میلیون میلیون پول، دور ریخت زیرا فقط با تفریط پول است که اعتماد به وجود می‌آید و وقتی اعتماد به وجود آمد زراعت و تجارت و صناعت توسعه به هم می‌رساند و کشور ثروتمند می‌شود.»

مانمی خواهیم که در اینجا راجع به برنامه کالون بحث کنیم زیرا بحث در خصوص برنامه او از موضوع تاریخ ما خارج است و ما را وارد مباحث اقتصادی می‌کند. مادر این تاریخ بحث اقتصادی در خصوص اینکه چه روشی برای رفاه یک ملت بهتر است نداریم. آنتوانت از نظریه جدید کالون لذت می‌برد زیرا آنچه کالون می‌گفت مطابق با ذوق و مشرب آنتوانت بود. هر زمان که وی پول می‌خواست وزیر دارایی به او پول می‌داد و لو ضروری‌ترین هزینه‌های کشور متوقف می‌ماند.

از موضوع پول گذشته، آنتوانت پیوسته فرسن را می‌دید و این از وسایل مؤثر تسلای خاطر او بود. اگر دو روز فرسن برای سر زدن به هنگ خود مجبور می‌شد که به طرف شمال فرانسه برود، آنتوانت و او با هم مکاتبه می‌کردند زیرا نمی‌توانستند که دو روز دوری از یکدیگر را تحمل نمایند.

در تابستان سال ۱۷۸۴ میلادی پادشاه سوئد به طور ناشناس به نام «کنت دوهاگا» به فرانسه آمد و آنتوانت ظاهراً به افتخار او یک ضیافت بزرگ در روز ۲۱ ژوئن ۱۷۸۴ میلادی داد ولی در باطن منظورش از ضیافت مزبور این بود که فرسن را پشت میز ببیند.

فرسن با اینکه درجه سرهنگی داشت و مطابق تشریفات سلطنتی نمی‌توانست در

ضیافت درباری که دو پادشاه و یک ملکه و شاهزادگان بلافصل حضور دارند حضور یابد. طبق دعوت خود آنتوانت در سر میز شام حضور بهم رسانید متنها برای اینکه اونیفورم سرهنگی او برای پادشاه سوئد تولید حیرت ننماید قرار گذاشتند که وی با لباس غیر نظامی پشت میز شام بنشیند و غذا بخورد و در تمام مدت صرف غذا آنتوانت چشم از او برنمی‌داشت.

آنتوانت در آن شب پیراهنی از «بروکار» سفید در بر کرده یک کاپ از پوست روباه شمالی که آن نیز مانند برف سفید بود بر دوش انداخته بود، زیرا با وجود تابستان هنگام شب هوا سرد می‌شد. آنتوانت همه الماسهای گرانبهای خود را در آن شب زینت پیکر کرد ولی نه برای پادشاه سوئد بلکه برای فرسن.

وقتی شام تمام شد و مدعوین از پشت میز برخاستند، آنتوانت طوری قدم برداشت که بتواند در وسط مجلس شب‌نشینی خود را به فرسن برساند. وی در آن مجلس به یقین جز به فرسن به کسی فکر نمی‌کرد و هیچ کس در نظرش جلوه نداشت ولی زیادتر از چند کلمه با او حرف نزد. برای اینکه مدعوین زیاد بودند و ملکه فرانسه می‌بایست نسبت به همه آنها ابراز مرحمت کند و هرگاه همه اوقات خود را صرف یک نفر می‌کرد دیگران از بی‌اعتنایی وی مکدر و مأیوس می‌شدند.

آن شب یکی از ضیافتهای بزرگ و درخشان، از طرف آنتوانت، در کاخ تریانون اقامه گردید. آنقدر از درختهای باغ فانوسهای رنگارنگ آویخته بودند که تصور می‌شد از اشجار به جای برگ درختها فانوس روئیده است. علاوه بر فانوسهایی که بر درختها آویخته شده بود سطح چمنها و مرتعها را هم طوری با فانوسهای رنگارنگ تزین کردند که زمین شبیه به یک وسعت بزرگ مرصع به جواهر درخشنده گردید.

در رودخانه و دریاچه‌ها گوندولها (قایقهای ونیزی) با تزیینات جالب توجه حرکت می‌کردند و از درون آنها آهنگهای موسیقی شنیده می‌شد. فرسن در گوشه‌ای از باغ تریانون قدم می‌زد و دید که دو نفر از نزدیک او گذشتند. یکی از آنها فربه و کوتاه قد و دیگری با قدمهای سنگین راه می‌رفت. فرسن هر دو را شناخت و دانست که اولی پادشاه سوئد و دیگری لویی شانزدهم است و در حالی که آن دو نفر دور می‌گردیدند، فرسن قامت بلند و

خوش اندام خود را برافراشت و سر را به طرف آسمان کرد و اختران سماوی را نگرست و مثل این بود که از کواکب استمداد می‌کند که او را در عشقش کامیاب نماید.

یکمرتبه در باغ همه‌شده و همه مدعوین به طرف کوشک عشق روانه گردیدند چون شنیدند که در آنجا تماشایی جدید وجود دارد. وقتی مقابل کوشک عشق قرار گرفتند، ناگهان از عقب کوشک مزبور آتشبازی جالب توجهی آغاز شد. پنج هزار نوع آتشبازی بزرگ و کوچک با مقداری هیزم خشک در عقب کوشک عشق مشتعل گردید و طوری شعله‌های آتش بالا رفت که همه کوشک را دربر گرفت.

موقعی که آتشبازی و خرمن آتش کوشک عشق را روشن کرده بود، آنتوانت و فرسن مقابل کوشک به هم رسیدند و هر دو نظر به کوشک دوخته بودند و گاهی سر را به طرف یکدیگر برمی‌گردانیدند و احساسات عشق را در دیدگان هم می‌خواندند. مثل این بود که حریق عمدی کوشک مزبور آن دو را بیشتر به هم نزدیک نموده و آتش معبد عشق در قلبهای آنها هم آتش انداخته است.

یکمرتبه آنتوانت به طرف رودخانه‌ای که از مقابل آنها می‌گذشت اشاره کرد و گفت:  
- نگاه کنید.

فرسن چشم به رودخانه دوخت و دید که مجسمه عشق که بر اثر حریق از کوشک یا معبد عشق جدا گردیده در آب روان است و به آنها نزدیک می‌شود. انگار عشق، از بس در انتظار آنها بسر برد خسته شد و چون دید که آنها به سوی او نمی‌آیند وی به طرف آنها آمد. میل آنتوانت این بود که خود را از تشریفات دربار فرانسه برکنار بدارد و بتواند با فرسن در گوشه‌ای بسر ببرد، اما مشکلات زندگی که قرین با مقام و مرتبه او بود نمی‌گذاشت که او این فرصت را همه وقت تحصیل نماید.

در آغاز سال ۱۷۸۵ میلادی مشکلی تازه پیدا شد و ژوزف دوم امپراتور اتریش و برادر آنتوانت تصمیم گرفت که به کشور هلند حمله نماید و مدخل رودخانه «اسکوت» را به روی اتریش بگشاید. چیزی نمانده بود که بر سر این واقعه بین اتریش و فرانسه جنگ در بگیرد زیرا فرانسه از هلند حمایت می‌کرد و امپراتور اتریش حاضر نبود از تصمیم خود منصرف شود.

آنتوانت قدرت و نفوذ خود را به کار انداخت و بر لویی شانزدهم و وزرای فرانسه فشار آورد که هر طور شده این قضیه را دوستانه حل کنند.

در فرانسه افکار عمومی به رغم اتریش به حمایت هلند قیام کرد و آنتوانت بدون اعتنا به افکار ملت فرانسه به برادر خود گفت که از جنگ صرف‌نظر نماید. جلوگیری از جنگ یک عمل صحیح بود اما فرانسوی‌ها میل داشتند دولت فرانسه برای حمایت از هلند به اتریش حمله‌ور گردد و در این مورد نظریه آنتوانت با افکار عمومی فرانسوی‌ها تصادم می‌نمود.

فشار آنتوانت سبب شد که امپراتور اتریش از جنگ با هلند صرف‌نظر کرد ولی در عوض درخواست نمود که هلند به پول خود ۴ میلیون و نیم فلورن به اتریش به عنوان خسارت بدهد. دولت هلند حاضر نبود که بیش از پنج میلیون فلورن بپردازد، به طوری که خطر جنگ کماکان وجود داشت. آنتوانت به شوهر خود و وزرای فرانسه فشار آورد که چهار میلیون و نیم دیگر را دولت فرانسه از خزانه خویش بپردازد و پرداخت این مبلغ از خزانه فرانسه خیلی سبب حیرت مردم گردید.

افراد عادی هر چه فکر می‌کردند می‌دیدند فرانسه کوچکترین نفعی در مسأله دهانه رود اسکوت نداشته و ندارد تا اینکه چهار میلیون و نیم فلورن از طرف هلند آن هم به اتریش بپردازد. اگر خود دولت هلند از فرانسه درخواست می‌کرد که چهار میلیون و نیم فلورن به او بدهند مردم تعجب نمی‌کردند، چون گفتیم که نسبت به هلند نیک‌بین بودند ولی اینکه فرانسه غرامتی را که دولت دیگر باید به اتریش بدهد از خزانه خود بپردازد شگف‌آور جلوه می‌نمود و مردم عادی این کار را نوعی دیوانگی می‌دانستند و می‌گفتند چرا این چهار میلیون و نیم فلورن را به خود فرانسوی‌ها نمی‌دهند که به اتریش می‌پردازند.

اندکی بعد از این واقعه، موضوع مرمت کاخ ورسای پیش آمد. کاخ مزبور که در دوره لویی چهاردهم ساخته شده بود احتیاج به تعمیر داشت و گرنه ویران می‌شد. آنتوانت از کاخ ورسای نفرت داشت و نمی‌خواست در آنجا سکونت کند. لزوم مبادرت به تعمیرات اساسی در کاخ ورسای فرصتی بدو داد که مسکنی جدید را درخواست نماید. یک موضوع هم به نظریه او کمک کرد و آن اینکه پسرش ضعیف می‌شد و اطبا می‌گفتند برای اینکه ضعف پسر کوچک از بین برود باید در آب و هوایی دیگر زندگی نماید.

آنتوانت مسأله خرید یک مسکن جدید را با کالون وزیر دارایی در بین گذاشت.

کالون در جواب او گفت:

- خانم، هر چه شما امر نمایید هرگاه ممکن باشد انجام خواهد گرفت و هرگاه ممکن نباشد ممکن خواهد شد.

در همان وقت یک کاخ بزرگ به نام «سن کلود» فروخته می‌شد و وزیر دارایی کاخ مزبور را برای آنتوانت خریداری کرد و کتیبه‌ای روی در طارمی کاخ نصب کردند حاکی از اینکه کاخ مزبور به ملکه فرانسه تعلق دارد.

وقتی این خبر به پارلمان رسید، در جلسه علنی پارلمان یکی از اعضای آن به نام «دپره منیل» بر این موضوع اعتراض کرد.<sup>۱</sup> دپره منیل در جلسه پارلمان گفت:

- باید شکرگزار باشیم که پادشاه فرانسه غنی است و کاخهای متعدد دارد و می‌تواند علی‌احضرت ملکه را در یکی از کاخها سکونت بدهد. از این گذشته خود ملکه فرانسه صاحب کاخ تریانون می‌باشد. در این صورت برای چه از محل بودجه کشور کاخی جدید خریداری کرده است؟ آیا این خانم نمی‌داند که خزانه کشور چقدر از حیث پول در مضیقه است؟ آیا این خانم نمی‌داند که ملت فرانسه سال به سال فقیرتر می‌شود و آنهایی که در سنوات گذشته قدری بضاعت داشتند، بضاعت خود را بابت مالیات پرداختند و امروز برای معاش روزانه در مانده هستند. آیا در این موقع پسندیده است که ملکه فرانسه از بودجه کشور یک کاخ زائد را خریداری کند در صورتی که به طور مسلم در آن واحد، در دو مسکن نمی‌تواند زندگی نماید؟

این حرف در پارلمان تازگی داشت. گرچه قبل از آن تاریخ گاهی اعضای پارلمان راجع به بعضی از امور مربوط به آنتوانت ایراد می‌گرفتند، ولی ایرادها همواره جنبه کلی داشت و نام آنتوانت برده نمی‌شد، اما این مرتبه نام آنتوانت را در جلسه پارلمان فرانسه صریح ذکر کردند و او را مورد انتقاد قرار دادند.

بعد از این نطق، یک اصطلاح در فرانسه متداول گردید که تا آن روز کسی از آن اطلاع

۱ - پارلمان فرانسه قبل از انقلاب کبیر آن کشور وضعی داشت که غیر از دوره بعد از انقلاب بود و در درجه اول دادگستری بشمار می‌آمد، ولی چون پارلمان انگلستان در امور سیاسی اظهار نظر می‌کرد به تدریج پارلمان فرانسه هم در امور سیاسی اظهار نظر می‌نمود - مترجم.

نداشت یعنی به گوشش نرسیده بود. اصطلاح مزبور این بود که از آن تاریخ به بعد آنتوانت را به نام «ورشکست‌کننده» خواندند و بزودی این عنوان در سراسر فرانسه متداول گردید. ولی نه آنتوانت برای آن قائل به اهمیت بود و نه لویی شانزدهم.

آنتوانت برای سومین مرتبه باردار شد و در دوم ماه مارس ۱۷۸۵ میلادی یک پسر دیگر زایید. بدگویان که در گذشته برای فرزندان آنتوانت پدران مفروض پیدا کرده بودند، این مرتبه به مناسبت دوستی فرسن با او اینطور جلوه دادند که پدر آن طفل همانا فرسن می‌باشد. وقتی به آنتوانت خبر دادند که بدگویان و لغزخوانان این شایعه را منتشر کرده‌اند از روی بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت. لویی شانزدهم که می‌دانست خود او پدر طفل است نیز برای شایعه مزبور قائل به اهمیت نشد و حتی دستور صادر نکرد که از انتشار شایعات بدگویان جلوگیری کنند.

آنتوانت به مناسبت سبک‌مغزی متوجه نبود که بعضی از اقداماتش برای حیثیت سلطنت فرانسه و قدرت حکومت چقدر ناپسند است. یکی از اقدامات مزبور این بود که آنتوانت به وسیله مردی موسوم به «بومارشه» که ساعت‌ساز و از رجال مالی و هم فروشنده اسلحه بود با یک یادو نفر از تصنیف‌سازها وارد مذاکره شد تا اینکه آنها وجهی دریافت دارند و از سرودن تصنیف علیه ملکه فرانسه خودداری نمایند. این موضوع برای حیثیت حکومت فرانسه گران تمام می‌شد، چون نشان می‌داد که حکومت آنقدر ضعیف است که نمی‌تواند جلوی دو تصنیف‌ساز هجایی را بگیرد و مجبور می‌شود که با پول دهان آنها را ببندد.

این بومارشه که مأمور معامله مذکور گردید مدتی قبل از آن تاریخ، یعنی در سال ۱۷۷۵ میلادی یک نمایشنامه نوشت به نام «سلمانی شهر سویل». این نمایشنامه در سال مزبور به معرض نمایش گذاشته شد و موفقیتی عظیم کسب کرد. بعد از اینکه نمایشنامه مزبور را در پاریس به معرض نمایش گذاشتند، تئاتر فرانسه از همان مصنف دراماتیک یعنی نویسنده نمایشنامه‌ها یک نمایشنامه دیگر به نام «عروسی فیگارو» دریافت نمود، ولی سانسور دولتی در سال بعد اجازه نداد که نمایشنامه عروسی فیگارو را روی صحنه تئاتر بیاورند.

آنتوانت که نسبت به مصنفین تئاتر علاقه‌مند بود حیرت کرد چرا اجازه نمایش آن نمایشنامه را نداده‌اند و آن را از اداره سانسور دولتی گرفت و گفت که در حضور خودش برای

لویی شانزدهم بخوانند. محتاج به ذکر نیست که برای نویسنده نمایشنامه افتخاری بزرگ بود که خود پادشاه فرانسه نمایشنامه او را بخواند و نسبت به آن اظهار نظر کند. لویی شانزدهم هنگام خواندن نمایشنامه گفت سانسور دولتی حق داشته که از نمایش این نمایشنامه ممانعت کرده چون در اینجا عفت و اخلاق حسنه را رعایت ننموده‌اند و نویسنده به سلطنت فرانسه و نجبا و اصیل‌زادگان که پشتیبان سلطنت هستند و همچنین به قضات و کارمندان اداری، خلاصه به همه صفوف عالیه کشور حمله کرده است.

مدتی این نمایشنامه قدغن بود و کسی نمی‌توانست آن را نمایش بدهد تا اینکه طرفداران بومارشه افزایش یافت و آنقدر طرفدار پیدا کرد که لویی شانزدهم مجبور شد اجازه بدهد که نمایشنامه را به معرض نمایش بگذارند. اما در شبی که می‌بایست نمایش روی صحنه بیاید یک حکم سلطنتی از اجرای نمایش جلوگیری کرد.

و در وی که به دفعات نام او را در این کتاب ذکر نموده‌ایم طوری خود را قوی می‌دید که با وجود قدغن لویی شانزدهم نمایشنامه مزبور را در خانه خود به معرض نمایش گذاشت و کنت دارتوا برادر لویی شانزدهم و عده‌ای از رجال درباری آنجا حضور داشتند و جزو تماشاچیان بودند.

لویی شانزدهم یا از این واقعه متحضر نشد یا اینکه مطلع شد و به روی خود نیاورد. آنگاه اطرافیان به لویی شانزدهم اینطور القا کردند که بهترین راه مبارزه با نمایشنامه عروسی فیگارو این است که اجازه دهند نمایشنامه مزبور روی صحنه بیاید زیرا همه قسمت‌های این نمایشنامه بدون نمک می‌باشد و مواجه با شکستی عظیم خواهد شد.

وقتی عروسی فیگارو را نمایش دادند، برعکس موفقیتی کم‌سابقه به دست آورد و مصنف نمایشنامه از این موفقیت طوری مغرور شد که به برادر لویی شانزدهم کنایه‌ها و نیشهایی زد. برادر لویی شانزدهم به پادشاه فراتر شکایت کرد و حسب‌الامر پادشاه فرانسه بومارشه نویسنده تئاتر را به زندان انداختند. طبق رسوم آن عصر محبوسین سیاسی و مجرمین ادبی و قلمی در قلعه باستیل محبوس می‌شدند، ولی بومارشه را در زندان «سن‌لازار» که توقیفگاه دزدها و جیب‌برها بود محبوس نمودند و وی را با کسانی محسور کردند که هیچ نوع سنجیت روحی و فکری با نویسنده مزبور نداشتند.

آنتوانت به محض اینکه فهمید بومارشه در زندان دزدها و جیب‌برها محبوس گردیده، نزد شوهرش رفت و گفت:

- به فرض اینکه بومارشه نیشهایی به برادر شما زده باشد جزو ظرایف ادبی است و یک نویسنده را که امروز در زمرهٔ باذوق‌ترین نویسندگان دراماتیک کشور فرانسه می‌باشد نباید به جرم اینکه قدری نیش به این و آن زده با دزدها و جیب‌برها در یک مکان محبوس کرد. آنتوانت علاوه بر اینکه بومارشه را از زندان بیرون آورد تصمیم گرفت که علنی جبران این واقعه را بکند و نویسنده را مورد مرحمت قرار بدهد. لذا موافقت کرد که نمایندهٔ بومارشه به نام سلمانی شهر سویل در روز نوزدهم ماه اوت سال ۱۷۸۵ میلادی در کاخ تریانون روی صحنه بیاید و تماشاچی آن پادشاه فرانسه و خود او و درباری‌ها باشند، ولی چند روز قبل از روز ۱۹ ماه اوت سال مزبور مآلهٔ سینه‌ریز ملکهٔ فرانسه به میان آمد و سبب بروز واقعه‌ای شد که هنوز بعد از یک قرن و نیم موضوع نوشتهٔ رمان‌نویسها می‌باشد. موضوع سینه‌ریز الماس که بعضی از نویسندگان گردن‌بند خوانده‌اند به اختصار از این قرار است:

خانوادهٔ سلطنتی فرانسه دو جواهرساز معتبر به نام «بومر» و «باسانک» داشتند که سفارشهای خانوادهٔ سلطنتی بخصوص ملکهٔ فرانسه را به انجام می‌رسانیدند. بعد از اینکه فرزند اول آنتوانت متولد شد، این دو جواهرساز با تحمل هزینهٔ زیاد الماسهایی درخشانده و گرانبها را جمع‌آوری نمودند و از آن برای ملکهٔ فرانسه یک سینه‌ریز زیبا ساختند. این سینه‌ریز الماس به روایتی دو میلیون و به روایتی یک میلیون و نیم لیره و به روایتی هم یک میلیون و ششصد هزار لیره می‌ارزید.

وقتی لویی شانزدهم خواست سینه‌ریز موصوف را به آنتوانت تقدیم کند، شاهزاده خانم جوان نپذیرفت و گفت:

- خوب است که با هزینهٔ آن یک کشتی جنگی بسازید.

پس از آن دو جواهرساز مزبور در صدد بر آمدند که سینه‌ریز الماس یا به قول بعضی از مورخین گردن‌بند را به یکی از ملکه‌های خارجی بفروشند ولی هیچ ملکهٔ خارجی حاضر نبود که آن را به بهای دو میلیون لیره یا یک میلیون و ششصد هزار لیره خریداری کند.



یک روز بومر یکی از دو جواهر ساز، خود را به ملکه فرانسه رسانید و مقابل او زانو زد و گفت:

- خانم، ما برای تهیه این سینه‌ریز هر چه داشتیم دادیم و هر گاه شما آن را از ما خریداری نکنید ورشکست خواهیم شد.

آنتوانت با خشونت بومر را از خود راند و بعد از آن دیگر اسمی از بومر و باسانک نسبت به موضوع سینه‌ریز نشنید.

در ماه اوت سال ۱۷۸۵ میلادی، خانم کان‌پان نزد آنتوانت آمد و از طرف بومر خبری عجیب را به اطلاع او رسانید. خانم کان‌پان به آنتوانت گفت:

- بومر اظهار می‌دارد که کار دینال دو روهان معروف کاغذی به او نشان داده که طبق آن آنتوانت او را وکیل کرده که سینه‌ریز الماس را برای وی خریداری نماید و قیمت سینه‌ریز یک میلیون و ششصد هزار لیره تعیین شده و موافقت حاصل کردند که جواهر فروش در چهار قسط بهای آن را دریافت نماید.

از این حرف آنتوانت بسیار حیرت کرد و خانم کان‌پان از قول بومر به آنتوانت گفت: - موعده قسط اول سینه‌ریز الماس رسیده و منقضی گردیده و نه فقط جواهر فروشان تا این لحظه چیزی دریافت نکرده‌اند بلکه اینک متوجه شده‌اند کاغذی که روهان به آنها نشان داده بود و چنین وانمود می‌کرد که از طرف ملکه فرانسه نوشته شده کاغذی مجعول بوده است. آنتوانت فوراً بومر را احضار کرد و بومر آنچه را که به خانم کان‌پان گفته بود برای ملکه فرانسه تکرار کرد و معلوم شد که روهان، که آنتوانت همواره از او نفرت داشت، مبادرت به یک حيله بزرگ کرده است. آنتوانت نمی‌دانست که منظور وی از این حيله گری چیست ولی در هر حال، عمل روهان برای حیثیت آنتوانت و سلطنت فرانسه خوب نبود.

آنتوانت پادشاه فرانسه را از این واقعه مستحضر کرد و روز پانزدهم ماه اوت، موقع ظهر، هنگامی که روهان با لباس رسمی روحانیون مسیحی می‌خواست به کلیسای کاخ سلطنتی برود و در آنجا مراسم مذهبی را به انجام برساند، لویی شانزدهم او را به اتاق خویش احضار کرد. در آنجا با حضور وزیر دادگستری و دو نفر دیگر از او تحقیق کردند که قضیه سینه‌ریز چه بوده و روهان اعتراف نمود که وی می‌خواسته سینه‌ریز مزبور را خریداری کند و به ملکه

فرانسه تقدیم نماید، چه می‌اندیشید که تقدیم کردن بند مورد پسند ملکه واقع خواهد گردید. چون خود او اعتراف کرد که کاغذی به نام آنتوانت جعل کرده، با اینکه رتبه کاردینالی داشت، به مناسبت ثبوت جرم، او را در باستیل محبوس کردند. چند روز بعد از این واقعه عده‌ای از اشخاص مانند «کاگلیوسترو» شاید معروف و دوشیزه «اولیوا» و دیگران را که در مسأله سینه‌ریز همدست روهان بودند نیز توقیف نمودند.

وزیر دادگستری وقتی دید که موضوع سینه‌ریز ممکن است تولید رسوایی نماید خواست این مسأله را لوث کند اما آنتوانت نظر به اینکه می‌دانست بی‌گناه می‌باشد گفت: - من برای هرگونه تحقیق حاضرم.

به کاردینال دو روهان اجازه دادند هر دادگاهی را می‌خواهد برای محاکمه انتخاب نماید. بعد از اینکه روهان از سفارت وین احضار شد خیلی کوشید که خود را جزو مقربان آنتوانت نماید ولی همه‌م سعی او در این مورد بی‌ثمر گردید.

آنتوانت نه به نامه‌های او ترتیب اثر داد و نه حاضر شد که توصیه اشخاص را در مورد روهان بپذیرد. از طرفی روهان که یک درباری بود پیوسته می‌جوشید و می‌کوشید کاری بکند که جزو مقربان درگاه آنتوانت گردد تا اینکه با زنی آشنا شد که اسامی متعدد دارد و یکی از نامهای او دوشیزه اولیوا و نام دیگرش کنتس دو لاموت است. این زن از نوه‌های هاتری دوم ولی از فرزندان حرامزاده او بشمار می‌آید که بعد وی را مبدل به طفلی مشروع کردند.

زن مزبور با مردی به نام کنت دو لاموت ازدواج کرد و این زن و شوهر که بضاعتی نداشتند با انواع وسایل منافی اخلاق و امانت زندگی می‌کردند. کنتس دو لاموت یا دوشیزه اولیوا وقتی با کاردینال دو روهان آشنا شد متوجه گردید که می‌تواند از آن مرد که در سال دو میلیون لیره در آمد دارد استفاده نماید. کنتس دو لاموت که باهوش بود می‌دانست که هرگاه از کاردینال دو روهان درخواست پول کند، نزدش حقیق خواهد شد، لذا همین قدر از او خواست که پایش را به دربار فرانسه باز نماید.

در دربار، کنتس دو لاموت به عنوان اینکه از نواده‌های هاتری دوم است - و واقعاً هم چنین بود - توانست با آنتوانت آشنا شود. آنتوانت که نسبت به سلاله‌های خانواده‌های قدیمی توجهی خاص داشت وقتی دید که کنتس دو لاموت بدبخت می‌باشد دلش به حال او سوخت

و تصمیم گرفت او را به مرتبه‌ای که در خور وی می‌باشد برساند.

دولاموت باز به دروغ گفت مقداری زمین دارد که آنتوانت با اعمال نفوذ برای او گرفت و رفته رفته خود را یکی از زندهای محرم آنتوانت معرفی کرد. حتی گفت که چند مأموریت دقیق را به او محول کردند که به خوبی انجام داده است.

کتس دولاموت نامه‌هایی را که آنتوانت به او نوشته بود به کاردینال دو روهان نشان داد. در آن نامه‌ها ملکه فرانسه به ظاهر او را «لاموت عزیز» یا «دوست عزیز» می‌خواند.

کتس دولاموت که زنی جوان بود برای اینکه به روهان ثابت کند که نسبت به وی حق شناس است گفت حاضر می‌باشد که برای تقرب او نزد ملکه اقدام کند. روهان که جرأت نمی‌کرد خود نزد ملکه برود نامه‌ای به صورت خاطرات زندگی نوشت و به لاموت سپرد که به ملکه فرانسه بدهد. لاموت با دروغ و حيله از عهده انجام این مأموریت نیز برآمد و بعد از چند روز جواب نامه را از ملکه فرانسه گرفت و به روهان تسلیم کرد. در نامه مزبور که جعلی بود آنتوانت به کاردینال توصیه می‌کرد که صبر داشته باشد و کاردینال نامه‌ای مشعر بر سپاسگزاری تحریر کرد و برای ملکه فرستاد و بدین ترتیب به وسیله لاموت بین روهان و ملکه فرانسه مکاتبه‌ای به وجود آمد که واقعیت نداشت.

در تمام مدتی که لاموت در دربار فرانسه بود، حتی یک مرتبه نتوانست با آنتوانت صحبت کند و هر پیغام و نامه‌ای که از طرف ملکه فرانسه برای کاردینال می‌آورد ساختگی محسوب می‌شد.

و اما نامه‌های ساختگی را یک ژاندارم قدیمی که عاشق دولاموت بود به نام «رتودوویت» می‌نوشت و این مرد نیز از کلاهبرداران بشمار می‌آمد.

در این ماجرا واقعه‌ای که بیش از همه تولید حیرت می‌کند نامه‌های ساختگی لاموت نیست بلکه این می‌باشد که لاموت و عاشق او دریافتند که کاردینال دیگر تاب پایداری ندارد و هر طور شده می‌خواهد خود را به حضور آنتوانت برساند. طراری این دو نفر از اینجا معلوم می‌شود که زنی را یافتند که شبیه به آنتوانت بود.

در روشنایی روز اگر کسی با دقت قیافه آن زن را می‌نگریست می‌فهمید که با آنتوانت فرق دارد، ولی در تاریکی شب وقتی لباسی شبیه به آنتوانت در بر می‌کرد، مانند او می‌شد.

به کاردینال دو روهان گفتند که آنتوانت حاضر شده است او را بپذیرد و محل ملاقات را جنگل ورسای و ساعت ملاقات را ساعت یازده بعد از ظهر تعیین کردند. روهان نه از محل ملاقات حیرت کرد و نه از ساعت آن، چون این موضوع با روحیه او مناسبت داشت. دولاموت لباسی مانند آنتوانت دربر آن زن کرد و قدری به وی تعلیم داد چگونه رفتار کند و حرف بزند تا اینکه کاردینال یقین حاصل نماید که او آنتوانت ملکه فرانسه است.

در ساعت مقرر کاردینال بالباس اصیل زادگان نه جامه روحانیت میحی به میعاد رفت و در جنگل ورسای زنی را دید که شبیه به آنتوانت بود و مقابل او زانو بر زمین زد و آن زن یک گل سرخ به کاردینال داد و گفت:

- شما می‌دانید که معنای این عمل چیست؟

این گفته طوری آهسته ادا شد که کاردینال نتوانست لحن صدرا را تشخیص بدهد و قبل از اینکه مکالمه‌ای دیگر آغاز شود شخصی که معلوم نبود کیست و کاردینال فکر کرد از جاسوسان ملکه فرانسه است گفت:

- کنت دارتوا و خانم او می‌آیند... زود متفرق شوید.

و زنی که نقش آنتوانت را برای یک لحظه بازی کرده بود ناپدید گردید. اما کاردینال در تاریکی گل سرخ را بر لب داشت و می‌بویید و می‌بوسید و در هیچ موقع احساس نکرده بود که آن اندازه نزدیک به موفقیست است. کاردینال می‌اندیشید عنقریب جزو مقربین خاص ملکه خواهد شد و صدراعظم فرانسه خواهد گردید. یکی از چیزهایی که او را امیدوار می‌کرد این بود که شخصی شیاد و اخاذبه نام «کاگلیوسترو» که ادعای غیبگویی می‌نمود از روی آثار قهوه که در ته فنجان می‌ماند برای او پیش‌بینی کرد که عنقریب به موفقیست کامل خواهد رسید.

دولاموت بعد از اینکه وسیله ملاقات ملکه ساختگی فرانسه را با کاردینال فراهم کرد، تصمیم گرفت در صدد اتخاذی برآید. یک روز نامه‌ای از طرف آنتوانت به کاردینال دو روهان نوشت که روح آنتوانت از آن خیر نداشت. در این نامه دولاموت به عنوان اینکه آنتوانت احتیاج به پول دارد از کاردینال می‌خواست که شصت هزار لیره برایش بفرستد. طولی نکشید که نامه‌ای دیگر از طرف دولاموت باز به عنوان اینکه نویسنده نامه ملکه فرانسه است برای کاردینال رسید و از او صد هزار لیره وجه خواستند. کاردینال این بار هم مانند دفعه اول

بی‌درنگ وجه را پرداخت خاصه آنکه می‌دانست آنتوانت در اکثر مواقع احتیاج به پول دارد. پولهایی که از جیب کاردینال بیرون می‌آمد، و ظاهراً وی وجوه مزبور را برای ملکه فرانسه می‌فرستاد، مستقیم به جیب خانم دولاموت و شوهر او می‌رفت. زن و شوهر یک زندگی جالب توجه پیدا کردند و دارای کالسه شدند. برای جلوگیری از حسادت اینطور جلوه دادند که ثروت آنها، نتیجهٔ مراسم ملکهٔ فرانسه است و خانم دولاموت نزد ملکه مقرب می‌باشد.

یومر و باسانک جواهرسازان درباری که منتظر هر فرصت مقتضی بودند که بتوانند به وسیلهٔ یک درباری بانفوذ سینه‌ریز خود را به ملکهٔ فرانسه بفروشند وقتی شنیدند خانم دولاموت جزو مقربین شده خواستند که از تقرب وی استفاده نمایند تا او آنتوانت را وادار به خرید سینه‌ریز نماید.

کنس دولاموت متوسل به عاشق خود «رتو» می‌شود و یک مرتبهٔ دیگر از او می‌خواهد که نامه‌ای معمول بنویسد. نویسنده برای تحریر نامه‌ها از کاغذی آبی‌رنگ استفاده می‌کرده که دارای حاشیهٔ طلایی و علایم آنتوانت بوده است. جاعل بقدری تهور داشت که حتی خط خود را تغییر نمی‌داد چون می‌دانست که روهان خط آنتوانت را دریافت نکرده، نمی‌شناسد. در نامهٔ معمول جدید آنتوانت از کاردینال دو روهان درخواست می‌کند که سینه‌ریز مزبور را برای وی ابتیاع نماید زیرا بسیار بداشتن آن علاقه دارد.

روهان اگر نمی‌توانست یکمرتبه بهای سینه‌ریز را بپردازد ممکن بود که به اقساط آن را تأدیه نماید. او شنیده بود که آنتوانت الماس را دوست دارد و علاقه به سینه‌ریز را هم جزو علایق مزبور بشمار آورد.

بعد از اینکه روهان نامهٔ منسوب به آنتوانت را به جواهرفروشان ارائه داد، آن دو نفر مطمئن شدند که واقعاً خریدار گوهر است و موافقت کردند که برای فروش جواهر با کاردینال معامله کنند. در اول ماه فوریه معامله صورت گرفت و سینه‌ریز به کاردینال تسلیم شد و او هم سینه‌ریز را به وسیلهٔ کنس دولاموت، بعد از دریافت رسید، به تصور خود برای ملکهٔ فرانسه فرستاد.

کاردینال دو روهان که پیوسته در دربار فرانسه بود از دو چیز تعجب می‌کرد.

اول اینکه چرا ملکه فرانسه سینه‌ریز مزبور را در مهمانی‌ها و جشنها زیب پیکر خود نمی‌نماید. دوم اینکه چرا بعد از دریافت سینه‌ریز در رفتار آنتوانت نسبت به او تغییری حاصل نشده و مثل سابق به او بی‌اعتنا می‌باشد. این بی‌اعتنایی را کاردینال یک نوع مانور ماهرانه برای اغفال سایرین تصور می‌نمود.

تا اینکه ایام گذشت و موقع پرداخت قسط فرارسید و آن وقت معلوم شد که اساس معامله مبتنی بر حيله بوده و چند نفر ثیاد و کلاهبردار روهان را مورد سوء استفاده قرار داده خواسته‌اند او را بدوشند.

مسأله سینه‌ریز الماس یا گردن‌بند در فرانسه و اروپا موضوع روز شد. اما فرانسوی‌ها در این قضیه نظریه‌ای پیدا کردند که لویی شانزدهم و آنتوانت پیش‌بینی نمی‌نمودند. لویی دو روهان کاردینال و یکی از امرای کلیسا و شاهزاده و عضو فرهنگستان فرانسه و دارای چند شغل بزرگ بود. وقتی او را در قلعه باستیل محبوس کردند همه خانواده‌های اشراف درجه اول فرانسه به حمایت او برخاستند برای اینکه خود را در این واقعه در معرض خطر دیدند و فکر کردند وقتی مردی چون روهان در باستیل محبوس گردد آنها را هم در باستیل جا خواهند داد. حتی برادران لویی شانزدهم در این واقعه به حمایت روهان برخاستند و طبقه روحانیون هم از روهان حمایت کردند.

اما ملت فرانسه در قضیه روهان روشی پیش گرفت که موافق با عدالت نبود. برای اینکه طرفداران روهان به وسیله تبلیغات اینطور جلوه دادند که جریان امر به طوری است که به نظر می‌رسد و آنتوانت از کاردینال دو روهان درخواست کرد که برای او سینه‌ریز الماس را خریداری نماید. اما بعد از اینکه موضوع فاش شد برای اینکه نزد شوهرش میرا شود تحاشی کرد و گناه را بر گردن کاردینال انداخت در صورتی که روهان گناهی ندارد.

اگر احساسات ملت فرانسه نسبت به آنتوانت خوب بود تبلیغاتی که دوستان روهان می‌کردند مؤثر واقع نمی‌شد، ولی چون ملت فرانسه آنتوانت را با بدبینی می‌نگریست با میل این شایعات را می‌پذیرفت و آنها را وسعت می‌داد. فرانسوی‌ها می‌گفتند در این نکته تردیدی وجود ندارد که آنتوانت پیوسته نیازمند پول است و فقط در یک سال دویست و پنجاه هزار لیره صرف لباس خود کرد و یک زورق که فقط یک مرتبه او را روی کانال فونتن‌بلو گردش

داد برای فرانسه شصت هزار لیره تمام شد.

تصنیف‌سازها بدین مناسبت قلمهای خود را تراشیدند و تیز کردند و هجوسرایان به کار افتادند. در همان وقت آنتوانت برای مرتبه چهارم باردار شد و لغزخوانها گفتند فرزندی که در بطن دارد از روهان است و افزودند که آنتوانت پاداش روهان را قبل از وقت به او تأدیه کرده بود.

در قلعه باستیل به روهان بد نمی‌گذشت چون دو آپارتمان در اختیار داشت و سه نوکر عهده‌دار خدمات وی بودند و روهان در آنجا به عنوان لزوم جلب شهود، دوستان خود را می‌پذیرفت و با آنها شامپانی می‌نوشت.

تحقیقات مربوط به تکمیل پرونده طولانی شد.

دوستان روهان خیلی برای او زحمت می‌کشیدند و به هر طرف می‌دویدند. از بذل پول هم مضایقه نمی‌کردند تا اینکه قضات پارلمان را با روهان مساعد نمایند.

خانمهای زیبا و با اسم و رسم آن عصر هم برای پیشرفت کار روهان می‌کوشیدند.

بعد از نه ماه پارلمان پاریس رأی خود را در مورد محاکمه کاردینال دو روهان صادر کرد. قرار شد که کتس دولاموت را در ملا عام شاق بزنند و بدن او را با آهن تفته علامت بگذارند تا اینکه علامت تبهکاری روی او باقی بماند. شوهر این زن محکوم شد که برای بقیه عمر در گالرها<sup>۱</sup> پارو بزنند. کالگیوسترو از اتهامات وارده تبرئه شد.

و اما کاردینال دو روهان که متهم اصلی بود از همه تهمتها مبرا گردید و هنگامی که رأی پارلمان دایر بر برائت او قرائت شد، ده هزار نفر برای وی کف زدند و کسبه پاریس او را با تجلیل از باستیل خارج کردند.

در این قضیه حیثیت آنتوانت و لویی شانزدهم خدشه دار شد. گرچه بعد از اینکه روهان از اتهام میرا و از باستیل خارج شد لویی شانزدهم او را از همه مشاغل معزول کرد و به یکی از صومعه‌های دوردست فرستاد که نزدیک پاریس نباشد، معهذ آنتوانت نمی‌توانست فراموش کند که بزرگترین دشمن خصوصی او از طرف پارلمان پاریس تبرئه گردیده است. برائت روهان مصادف با موقعی شد که آنتوانت به آخرین ماههای بارداری خود نزدیک

۱- کشتی‌های سبک میر جنگی که با پارو حرکت می‌کردند - مترجم.

### سینه‌ریز الماس □ ۳۵۱

می‌گردید و همهٔ دوستان از وی دوری کردند. حتی خانم پولین‌یاک که همه چیزش از آن‌توانت بود از او دوری نمود. به طوری که در اطراف شاهزاده خانم اتریشی جز یک نفر هیچ‌کس باقی نماند که غصه‌های او را تسکین بدهد و او هم فرسن بشمار می‌آمد.



## دو دل‌داده

یک مرتبه دیگر فصل پاییز فرار سیده بر گهای درختان زرد شده سطح خیابانهای جنگل را فرا گرفته بود.

دو دل‌داده، آنتوانت و فرسن سوار بر اسب کنار هم راه می‌پیمودند. فرسن شلواری از مخمل آبی‌رنگ و ردنکوتی خاکی بر تن داشت. گاهی باد پاییزی دامن لباس فرسن را بالا می‌زد و جلیقه زیبای او نمایان می‌گردید. آنتوانت کلاه موسوم به «سه‌ترک» بر سر داشت و سه پر، یکی سیاه و دو دیگر سفیدرنگ، روی کلاه او دیده می‌شد. گاهی آنتوانت سر را به طرف فرسن بر می‌گردانید و به او تبسم می‌کرد و آن وقت آهسته صورت را به او نزدیک می‌نمود. آنتوانت در کنار فرسن خود را بسی سعادتمند می‌دید و در دل آرزوهای می‌کرد که خود می‌دانست که جنبه تحقق نخواهد یافت. مثلاً آرزو می‌کرد که فرسن او را در بغل بگیرد و یک مرتبه او را سوار بر اسب سیاه رنگ خود بکند و بعد مهمیز بکشد و او را مانند صرصر با خود به سوی آفاقی که زادگاه او می‌باشد ببرد تا اینکه آنتوانت بتواند در منطقه‌ای زندگی نماید که دور از فرانسه باشد. با نیروی اندیشه فکر می‌کرد که فرسن در سراسر شب او را با اسب خود خواهد برد و وقتی که نیمه شب گذشت در زیر یک بوته گل استراحت خواهند کرد و صبح که از خواب بر می‌خیزند قطرات شبنم را روی برگهای بوته مزبور خواهند دید. آنقدر رفتند تا اینکه روی تپه‌ای قرار گرفتند و رودخانه سن را که به شکل مارپیچ از زیر پای آنها عبور می‌کرد دیدند. در آنجا آنتوانت متوجه شد که زمان بازگشت فرا رسیده است. در دل گفت: «افسوس که بین خیال و حقیقت خیلی فرق وجود دارد و آن کس که با نیروی اوهام کاخهایی بلند می‌سازد در پایان حتی یک کلبه گلی نخواهد ساخت.»

در بازگشت، آنتوانت و فرسن وارد کاخ تریانون شدند و آنتوانت به فرسن گفت به بودوار او برود تا اینکه در آنجا به وی ملحق گردد. آنتوانت لباس خود را عوض کرد و با پیراهن موسلین و نیم‌تنه‌ای نازک در بودوار به فرسن ملحق گردید. در آنجا غذایی به شکل عصرانه عبارت از یک جوجه و قدری شیرینی و میوه و یک بطری شراب انتظار آن دو را می‌کشید. یک سگ کوچک و سفید موسوم به «سپت» که از سوئد برای فرسن فرستاده بودند و فرسن آن را به ملکه فرانسه تقدیم کرده بود جلوی پای آنها خوابید.

آنتوانت گفت:

- فرسن، ما در اینجا تنها هستیم و غیر از دو خادم که از وفاداران من هستند هیچ کس در اینجا نیست و لویی شانزدهم در جنگل «سن هوبر» مشغول شکار می‌باشد.

فرسن دریافت که ساعات آن شب به آن دو نفر تعلق دارد و خواهد توانست که از مصاحبت آنتوانت برخوردار شود. فرسن از جا برخاست و مقابل آنتوانت زانو بر زمین زد.

آنتوانت با انگشتهای خود موهای جوان سوئدی را نوازش کرد و گفت:

- فرسن، شما نمی‌دانید که من چقدر شما را دوست دارم.

جوان جواب داد:

- خانم، هر چه من فکر می‌کنم می‌بینم از طرف من خدمتی بسزا نسبت به شما انجام نگرفته که در خور این دوستی باشم.

آنتوانت گفت:

- شما در بین تمام اطرافیان من یگانه کسی هستید که هرگز هیچ چیز از من نخواستید.

فرسن گفت:

- خانم، آنچه شما به من مرحمت کرده‌اید عبارت از دوستی خودتان یعنی عالی‌ترین و گرانبهاترین چیزی است که ممکن می‌باشد به یک نفر اعطا فرماید.

آنتوانت گفت:

- محبت هدیه‌ای نیست که یک نفر به دیگری بدهد. محبت احساسی است قلبی که گاهی نسبت به بعضی از اشخاص محسوس می‌گردد. اما چیزهای مادی عبارت از اشیایی است که وقتی داده شد اهدای آن نوعی گذشت است و وقتی درخواست اشیای مزبور را نمودند، آن

درخواست نوعی خواهش می‌باشد.

آنتوانت با صمیمیت صحبت می‌کرد و یقین داشت که فرسن او را برای خود وی می‌خواهد نه برای مزایای مادی. بر آنتوانت مسلم بود که هرگز کسی او را مانند فرسن دوست نداشته و شاید در آینده نیز کسی را مانند او دوست نداشته باشد. چون فرسن بدون هیچ توقع و تظاهری عشق او را در خاطر می‌پروراند و به خاطر او از همه زندهای دنیا و ازدواج صرف نظر کرده بود. هر قدر می‌دید که در پیرامون او اشخاص دارای سوءنیت می‌شوند یا ناسپاس می‌گردند علاقه‌اش نسبت به فرسن افزون می‌گردید و بیشتر قدر او را می‌دانست.

وقتی که آنتوانت فرسن را می‌دید علاوه بر اینکه از مشاهده او لذت می‌برد، از استنشاق هوایی که فرسن در آن تنفس می‌کرد نیز محظوظ می‌شد. از اینها گذشته آنتوانت از عشق فرسن احساس اطمینانی می‌کرد که بیان آن در آن روز مشکل بود ولی ما امروز می‌دانیم از نظر روانشناسی آسان است. زیرا کسی که خود را محبوب دید اعتماد پیدا می‌کند و با امیدواری زیاد به آینده می‌نگرد و برعکس کسی که خود را مورد نفرت و کدورت مشاهده کرد امیدش نسبت به حال و آینده متزلزل می‌گردد.

آنتوانت هم از عشق فرسن طوری خود را قرین اعتماد می‌دید که گویا یک قلعه آهنین اطراف او به وجود آورده یا اینکه وی را روپین تن کرده‌اند. شاهزاده خانم اتریشی فکر می‌کرد تا زمانی که فرسن را دوست می‌دارد هیچ واقعه ناگواری برایش اتفاق نخواهد افتاد. در خصوص عشق فرسن نسبت به خود هم تردید نداشت و مطمئن بود که هرگز روزی نخواهد آمد که فرسن از او سیر شود و وی را ترک گوید. این اطمینان هر علت معنوی که داشته باشد و حتی اگر بگوییم زنها از این حیث دارای قوه استنباطی هستند که مردها ندارند، درست درآمد. در آخرین روزهای بدبختی و پایان عمر آنتوانت که همه کس به او پشت کرده بود فقط یک دوست وفادار برایش باقی ماند که همان فرسن محسوب می‌گردید.

بعد از اینکه جوان سوئدی چند دقیقه مقابل آنتوانت زانو زد برخاست و در کنار او روی نیمکت راحتی نشست. بعد شروع به صحبت کردند ولی نه راجع به دربار بلکه راجع به خانواده فرسن. جوان سوئدی شمه‌ای درباره خواهر و پدرش و راجع به کاخ پدر که در آنجا متولد شده بود صحبت کرد. فرسن می‌گفت:

- کاخ پدرم آبی رنگ است ولی بعضی از روزها به مناسبت تشعشع یا تغییر نور سبز جلوه می‌کند. دریاچه‌هایی هم که در کشور ما وجود دارد گاهی آبی رنگ است و زمانی سبزرنگ. آنتوانت سر فرسن را بین دو دست گرفت و چشمهای او را نگریست و گفت:

- چشمهای شما هم مانند کاخ پدرتان و دریاچه‌های سوئد می‌باشد و گاهی آبی و زمانی سبز به نظر می‌رسد. تکان نخورید زیرا اگر در افسانه‌ها حقیقتی وجود داشته باشد در این چشمهای آبی یا سبز رنگ که مانند دریاچه‌های شماست عنقریب یک پریزاد نمایان خواهد شد. مگر نه این است که بر طبق افسانه‌های ملل شمالی اروپا پریزاد کنار دریاچه‌ها زندگی می‌نماید؟

در همان لحظه که آنتوانت این حرف را می‌زد، درون چشمهای فرسن شکلی نمایان شد ولی آن تصویر آنتوانت بود. آنتوانت خندید و گفت:

- من پریزاد را در قعر چشمهای شما می‌بینم و او به من شبیه است. هر دو از این شوخی ساده خندیدند و آنتوانت وقتی تصویر خود را در چشمهای فرسن دید مثل این بود که فکر می‌کرد پیوسته با او است.

از باغ با وسعت و پارک تریانون صدایی غیر از جغدها به گوش نمی‌رسید. به مناسبت فصل پاییز همه مرغها مهاجرت کرده، رفته بودند. این صدا که در گوش بعضی از افراد غم‌آور است آن دو نفر را وامی‌داشت که در احساس عمیقی فرو بروند. سیاهی شب که در تمام اعصار از عواملی است که کمک به عشاق می‌کند، در آن شب هم به آن دو عاشق کمک می‌کرد تا اینکه زن گفت:

- فرسن، من تا زنده‌ام تو را دوست خواهم داشت، تا روزی که حیات دارم در فکر تو خواهم بود.

## یکصد میلیون لیره کسر بودجه

روزی که کالون بر سر کار آمد و وزیر دارایی شد، گفتیم که وی چگونه می‌خواست  
دارایی کشور را اداره کند. قبل از همه ملت فرانسه سیاست مالی او را تخطئه کرد.

کالون برای بهبود اوضاع مالی از مجمعی به نام «مجمع وجوه اهالی» دعوت به عمل آورد  
ولی آن مجمع هم سیاست مالی کالون را نپذیرفت. شورای دولتی فرانسه و خود پادشاه  
فرانسه نیز حاضر به پذیرفتن سیاست مالی دولت نشدند. بالاخره کالون مجبور شد استعفا  
بدهد و روزی که از کار کناره گرفت بودجه فرانسه یکصد میلیون لیره کسر داشت.

دو نفر داوطلب بودند که جای او را بگیرند، یکی نکر وزیر دارایی گذشته که بر اثر توطئه  
مورپای متوفی مجبور به کناره‌گیری شد و دیگری اسقف شهر تولوز. لویی شانزدهم از هر  
دوی آنها نفرت داشت و می‌گفت نه این را می‌خواهم و نه آن را، اما هنوز از آنتوانت در این  
خصوص کسب عقیده نکرده بود. اسقف تولوز موسوم به «برین» مردی بود عیاش و  
بوالهوس اما می‌گفتند که در امور مالی بصیرت دارد.

چند تن از نزدیکان ملکه فرانسه از او طرفداری می‌کردند و پیوسته نام او را به خاطر  
آنتوانت می‌آوردند و بالاخره در اول ماه مه سال ۱۷۸۷ میلادی بر حسب توصیه آنتوانت،  
پادشاه فرانسه برین اسقف تولوز را وزیر دارایی کرد.

آنتوانت خیلی می‌بالید که توانسته دارایی فرانسه را نجات بدهد و گفته می‌شد که برین  
یکی از کسانی است که فرانسه را از نظر مالی و پولی به اوج قدرت خواهد رسانید، اما وقتی  
که برین شروع به کار کرد معلوم گردید آن کس که تصور می‌نمودند یک عقاب است غیر از  
ماکیان نیست.

برین بعد از اینکه وزیر دارایی شد، مجمع وجوه را (مقصود وجوه اهالی است) منحل نمود و دنباله کارهای کالون را تعقیب کرد. آنگاه طرحی برای افزایش مالیات به پارلمان داد که تصویب کند.

پارلمان در فرانسه بدو یک مؤسسه دادگستری بود که فقط به امور قضایی می پرداخت. گاهی هم در امور سیاسی، ملاحظین فرانسه به صورت مشاور از پارلمان خود استفاده می کردند. ولی بر اثر مرور زمان پارلمان بتدریج در امور سیاسی و بخصوص امور مالی مداخله می کرد و پروژه های مالی به تصویب پارلمان می رسید.

بعد از واقعه سینه ریز، پارلمان پاریس به قدرت خود پی برد و متوجه گردید که می تواند در قبال لویی شانزدهم ایستادگی کند. در ضمن نویسنده گانی مانند دیدرو، روسو و ولتر با نوشته های خود به پارلمان کمک می کردند و می گفتند که پارلمان باید مظهر تمایل ملت فرانسه باشد. چند تن از اعضای مبرز پارلمان مثل «اپرمنیل»، «فرتو»، «دوپور» و «ساباتیه» هم دوستان خود را تشویق به مقاومت می نمودند. وقتی پروژه وزیر دارایی به پارلمان رفت تا اینکه میزان مالیات افزایش یابد پارلمان مقاومت کرد و گفت فقط «اتاژنرو»<sup>۱</sup> می تواند در خصوص لایحه مالیاتی تصمیم بگیرد و در صورتی که وضع مالیاتهای جدید ضرورت دارد آن را تصویب کند.

لویی شانزدهم وقتی دید که پارلمان حاضر نیست پروژه مالیاتی را تصویب نماید خشمگین گردید و پارلمان را تبعید کرد و از پاریس دور نمود.

پارلمان در اول ماه اوت تبعید شد، ولی این دوری زیاد طول نکشید و پارلمان را به پاریس احضار کردند و مردم با هلهله از آن استقبال نمودند.

لویی شانزدهم بعد از بازگشت پارلمان خواست که پروژه مالیاتی سابق به ضمیمه قوانین جدید را در پارلمان تصویب نماید ولی باز پارلمان مقاومت کرد. این مرتبه پسر عموی لویی شانزدهم به نام دوک دورلثان نیز به کمک پارلمان برخاست. لویی شانزدهم پسر عموی خود و دو نفر از اعضای برجسته پارلمان به نام ساباتیه و فرتورا تبعید نمود. سال ۱۷۸۷ میلادی با

---

۱- اتاژنرو یکی از مؤسسات قدیم فرانسه بود که نام فارسی ندارد و بر مجمعی اطلاق می شد که وجوه طبقات سه گانه ملت یعنی روحانیون، اشراف و عامه ملت در آن حضور داشتند و راجع به مسائل مهم کشور شور می کردند - مترجم.

این کشاکشهای سیاسی به اتمام رسید و بین لویی شانزدهم از یک طرف و پارلمان از طرف دیگر مبارزه‌ای شدید آغاز گردید و ملت فرانسه در این مبارزه از پارلمان طرفداری می‌کرد و آماده بود که وارد میدان بیکار شود.

آنتوانت توجهی به این مبارزه‌ها نداشت و تصور می‌کرد که مبارزه‌های مزبور موقتی خواهد بود. به عقیده آنتوانت اگر کار خیلی وخیم شود تازه وضع فرانسه مانند دوره «فلاخن» خواهد شد. فلاخن نام شورشی بود که در دوره کودکی لویی چهاردهم در فرانسه به وجود آمد ولی بعد از آن قدرت سلطنت بیشتر شد. آنتوانت هم می‌اندیشید که بعد از آن کشاکشها و آرام شدن اوضاع قدرت او افزون می‌گردد.

دوک دورلثان پسر عموی لویی شانزدهم معشوقه‌ای داشت که بعد از تبعید شدن، از دوری او رنج می‌برد. آنتوانت که می‌دانست درد عشق چیست نزد شوهرش واسطه شد که تبعیدگاه اورلثان را به محلی که نزدیک پاریس باشد تغییر بدهد تا اینکه وی بتواند معشوقه خود را ملاقات نماید و چنین شد.

بعد از آن، آنتوانت بدون توجه به حوادث سیاسی که در پیرامون او به وجود می‌آمد در فکر تفریح بود و حتی مضایقه نداشت که اموات را دست بیندازد.

در همان اوان خانم لوئیز دو فرانس دختر لویی پانزدهم که رئیس صومعه سن دنیس بود فوت کرد. آنتوانت به خانم پولین یاک گفت:

- آیا می‌دانید که وقتی لوئیز دو فرانس می‌خواست بمیرد چه می‌گفت؟

خانم پولین یاک گفت:

- نه...

آنتوانت جواب داد:

- هنگام مرگ وی اظهار کرد زود، و چهار نعل مرا به بهشت ببرید و مثل اینکه کالسکه‌ای برای او بسته بودند که وی را فوراً به بهشت برساند.

لویی شانزدهم و آنتوانت وقتی دیدند که پارلمان مقاومت می‌کند تصمیم گرفتند پارلمان را از بین ببرند. اپرمنیل از این تصمیم متحضر شد و به اعضای پارلمان اطلاع داد و طولی نکشید که در پاریس و ولایات مردم شروع به مقاومت کردند و در بعضی از ولایات مردم به

حیابانها ریختند و بیم آن می‌رفت که خون‌ریزی و شورش بزرگ شروع شود. طوری اوضاع کشور آشفته شد که لویی شانزدهم عقب‌نشینی کرد و در هشتم ماه مه سال ۱۷۸۸ میلادی اطلاع داد که مجلس اتاژنرو در ماه مه آینده تشکیل خواهد گردید. این اخطار از هیجان مردم کاست اما وضع مالی کشور خراب بود و برین وزیر دارایی که می‌گفتند در امور مالی بصیرت دارد، وضع خزانه کشور را هفته به هفته بدتر از سابق می‌کرد. این مرد که آمده بود صرفه‌جویی کند یک قلم نهمصد هزار لیره از وجوه عمومی را برداشت و به ظاهر صرف پرداخت قروض خود نمود.

وقتی محقق شد که اوضاع مالی طوری خراب است که جز با اقدامات اساسی اصلاح نمی‌شود، برین استعفا داد و برای اینکه جبران شغل از دست رفته‌اش بشود لویی شانزدهم او را که قبلاً اسقف بوده به مرتبه کاردینالی رسانید. بعد از او نکر - همان که در قدیم وزیر دارایی بود - عهده‌دار امور مالی شد و دید که در خزانه مملکت بیش از چهارصد هزار لیره وجود ندارد. در دوره لویی چهاردهم با اینکه قیمت پول حداقل دو برابر دوره لویی شانزدهم بود پیوسته یکصد میلیون لیره به طور متوسط در خزانه فرانسه وجود داشت.

آنتوانت حتی بعد از اینکه اعلامیه تشکیل مجلس اتاژنرو صادر شد با تشکیل آن مخالف بود. دوست دلسوزی هم نداشت که او را راهنمایی کند. یگانه دوست دلسوز وی فرسن بشمار می‌آمد که آن هنگام به سوئد مسافرت کرد تا اینکه با گوستاو سوم پادشاه سوئد در فنلاند علیه روسها بجنگد.

اگر فرسن در کنار آنتوانت بود با اندرز خود او را وادار به مباحثات می‌کرد و به وی القا می‌نمود که جهت سکوت ملت فرانسه تشکیل مجلس اتاژنرو لزوم دارد. اما چون او نبود، دیگران از اتاژنرو بدگویی می‌کردند و می‌گفتند: «فرض کنید که یک مشت از اصیل زادگان ناتوان و روحانیون مسیحی بالباده‌های مستعمل و یک مشت وکیل مدافع و رؤسای اصناف و کسبه در این مجلس جمع شدند... تازه چه کاری از آنها ساخته است.» و در وی می‌گفت:

- یک شلاق یا یک چوب به من بدهید تا اینکه همه این اشخاص را برانم و جا را خالی کنم. در ضمن حوادث سیاسی، آخرین فرزند آنتوانت (جوانترین آنها) که دختری یازده ماهه



بود زندگی را بدرد گفت. مرگ این دختر یازده ماهه قلب مادر را بسی آزرد، اما پارسی‌ها اهمیتی به این واقعه نمی‌دادند.

وقتی که آنتوانت نوعروس بود و وارد فرانسه شد فرانسوی‌ها او را مورد هلهله قرار دادند و از وی استقبالی شورانگیز کردند ولی در آن موقع فرانسوی‌ها طوری نسبت به آنتوانت بدبین شدند که حتی حاضر نبودند تصویر او را با فرزندانش ببینند و همه او را «اتریشی» یا ورشکست‌کننده می‌خواندند.

آنتوانت در اشتباهات کالون و تفریطهای برین مسؤولیت نداشت، گرچه وی گاهی از خزانه فرانسه پول می‌گرفت ولی وجوهی که او دریافت می‌کرد طوری نبود که خزانه فرانسه را ورشکست نماید و سبب افلاس شود. بلکه متصدیان امور مالی بیشتر فرانسه را ورشکسته کرده بودند اما افکار عمومی طوری قضاوت می‌کرد که پنداری مسؤول همه بدبختی‌ها آنتوانت است و اوست که وجوه فرانسه را دور می‌ریزد.

یکی از اتهاماتی که به آنتوانت وارد می‌آوردند این بود که وی هر سال نزدیک پنجاه میلیون لیره از وجوه خزانه فرانسه را برای برادرش امپراتور اتریش می‌فرستد.

لغزخوانها و تصنیف‌سازها از هر موضوع بی‌اهمیت برای بدگویی از آنتوانت استفاده می‌کردند. مثلاً اگر او در یک مجلس ضیافت به مردی تبسم می‌کرد او را متهم می‌کردند که با آن مرد روابط نامشروع دارد. هرگاه نسبت به زنی ابراز دوستی می‌نمود متهم می‌شد که مناسبات او با زن مزبور بر خلاف عفت است.

کتس دو لاموت بعد از اینکه محکوم شد و به زندان افتاد، با کمکهای خارجی از زندان فرار کرد و خود را به لندن رسانید و در آنجا شروع به نوشتن و طبع خاطرات خود نمود. قسمتی از خاطرات او درست ولی قسمتهای دیگر مقرون به اغراق بود و خانم دولاموت برای اینکه نوشته خود را به فروش برساند اتهاماتی بر آنتوانت وارد می‌آورد که وی از آن مقتریات میرا شمرده می‌شد. این نوشته‌ها از انگلستان به فرانسه می‌رسید و در آن کشور نوشته‌های مزبور دست به دست می‌گشت و مردم هر نکته از آن نگارشات را مورد انتقاد قرار می‌دادند و بزرگ می‌کردند به طوری که نوشته خانم دولاموت در فرانسه دو چندان مقرون به اغراق می‌گردید.

طوری سکنه پاریس نسبت به آنتوانت بدبین شدند که رئیس پلیس به آنتوانت گفت هرگاه وارد شهر شود جاننش در معرض خطر خواهد بود. آنتوانت از کاخ تریانون بیرون نمی‌رفت و هرگز قدم به پاریس نمی‌گذاشت ولی فکر نمی‌کرد که خطری او را تهدید می‌کند و می‌گفت:

- اینها کلاغانی هستند که قارقار می‌کنند و بعد متفرق می‌شوند.

در خلال این احوال لویی شانزدهم به مناسبت کمی و جوه ناگزیر شد در هزینه‌های اداری صرفه‌جویی کند. بر اثر این صرفه‌جویی‌ها قسمتی از نیروی هنگ سبک اسلحه رو به تقلیل گذاشت و از تعداد نگهبانان کاخهای سلطنتی فرانسه کاسته شد و لویی دو کاخ خود به نامهای لامونت و شوازی را فروخت. تا آن موقع لویی شانزدهم دارای دو اصطبل بود، یکی اصطبل کوچک و دیگری اصطبل بزرگ و لویی شانزدهم هر دو را مبدل به یک اصطبل کرد.

سگهای شکاری مخصوص شکار گرگ و همچنین سگهای شکار گراز از طرف لویی شانزدهم حذف شد. طبعاً عده‌ای مستخدم که در تازی خانه‌ها کار می‌کردند نیز اخراج شدند. لویی شانزدهم قوش‌خانه را نیز منحل کرد و کارکنان آن را اخراج کرد.

این تغییرات سبب شد که صدها ناراضی در خود ورسای به وجود آمد، چون جمعی مشاغل خود را از دست دادند مثلاً دوک دو کوانی مقام میرآخور را از دست داد. و دروی که رئیس قوش‌خانه (محل تربیت طیور شکاری) بود بیکار شد و می‌گفت انسان دیگر به فردای خود اعتماد ندارد و اینجا مانند قسطنطنیه شده که هیچ‌کس نمی‌داند فردا بر او چه خواهد گذشت.

همه این اشخاص که از مناصب و درجات یا وسیله نان خوردن خود محروم گردیدند به دسته‌ای که بر اثر تبعیضات آنتوانت ناراضی بودند ملحق شدند. این اشخاص اشراف‌زادگان و اصیل‌زادگان فرانسوی محسوب می‌شدند که آنتوانت آنها را از خود راند و سایرین را برگزید، در صورتی که انتخاب دیگران ترجیحی بدون مرجع بود. صدها نفر از اصیل‌زادگان در گوشه گمنامی بسر می‌بردند و در عوض کسانی قدم جلو نهادند که نه خدمتی از آنها دیده شده بود و نه از نظر سوابق خانوادگی برجستگی داشتند. امروز ما سوابق خانوادگی را بی‌اهمیت می‌دانیم ولی در دوره لویی شانزدهم و آنتوانت این موضوع از ارکان ترقی افراد

بود.

یکی از اصیل زادگان که هرگز کینه خود را نسبت به آنتوانت فراموش نکرد شاهزاده «کنده» از شاهزادگان برجسته فرانسه بود. او می‌خواست در فرانسه فرمانده توپخانه شود و آنتوانت ملکه فرانسه مجبوره او موسوم به خانم دوموناکو را در جشنهای خود بپذیرد، اما آنتوانت نه کنده را فرمانده توپخانه کرد و نه مجبوره او را بار داد.

دخترهای لویی پانزدهم هم با آنتوانت دشمن بودند چون می‌دانستند که وی دست آنها را از زمامداری کوتاه کرده است. این دخترها که در آن دوره سالخورده بشمار می‌آمدند با هر نغمه‌ای که علیه آنتوانت ساز می‌شد همدم می‌گردیدند و متوجه نبودند که موافقت با این نغمه‌ها ممکن است روزی به ضرر خودشان تمام شود.

برادران لویی شانزدهم هم با آنتوانت خصومت داشتند چون می‌دیدند که آنتوانت طوری در لویی شانزدهم نفوذ دارد که هیچ راهی برای آنها باقی نمی‌گذارد که آنها نیز بتوانند اعمال نفوذ کنند.

از بین دشمنان آنتوانت از همه مخوف‌تر دوک دورلثان بود. این مرد اولین شاهزاده بلافصل سلطنت فرانسه بشمار می‌آمد و یک مرتبه به آنتوانت پیشنهاد کرد که با هم آشتی نمایند، بدین ترتیب که آنتوانت موافقت کند که دخترش را که فرزند اول او بود به پسر دوک دورلثان بدهد. آنتوانت که در دوستی و دشمنی ثبات قدم داشت طوری از دوک دورلثان اظهار تنفر می‌کرد که حاضر نشد این پیشنهاد را بپذیرد. وقتی آن مرد دانست که پیشنهادش پذیرفته نمی‌شود طوری به خشم در آمد که علنی با آنتوانت و لویی شانزدهم مخالفت کرد و از ملت طرفداری نمود یا اینطور نشان داد که حامی منافع ملت است و مردم برای او کف می‌زدند و زنده باد می‌گفتند.

همه این افراد ناراضی و شاهزادگان و اصیل زادگان و اشراف خشمگین متوجه نبودند که آنها ارباب یا ماشینی را به حرکت در می‌آورند که وقتی دور برداشت دیگر کسی نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد و همه چیز را زیر چرخها یا دنده‌های خود خرد می‌کند.

گرچه فلاسفه و نویسندگان از چندی به این طرف مردم را با آزادی و مساوات و عدالت آشنا کردند اما این کلمات تا آن زمان برای ملت فرانسه جزو الفاظ بود و انتظار نداشتند که

مفهوم این الفاظ برای آنها واقعیت پیدا کند. مخالفت‌هایی که طبقات مختلف با آنتوانت کردند و به مناسبت او با لویی شانزدهم مخالفت نمودند سبب شد که الفاظ مانند یک بذر شد که فقر عمومی آن را تقویت کرد و همانطور که کود طبیعی یا شیمیایی یک بذر را قوت می‌دهد این کلمات هم قوی گردید.

اینکه می‌گوییم فقر عمومی سبب قوت الفاظ مزبور شد حقیقت است، زیرا ملت فرانسه از یک قرن به این طرف دارای یک زندگی تأسف‌آور بود. در این ملت کسانی بودند که خوب زندگی می‌کردند ولی در قبال هر یک نفر که خوب زندگی می‌نمود صدها نفر در همه عمر با رنج بسر می‌بردند.

یکی از مورخین می‌گوید: «آن زمان گرسنگی یک قرن در شکم فرانسوی‌ها صدا می‌کرد و آنهایی که ملت را تحریک می‌کردند توجه نداشتند که روزی فرا می‌رسد که این گرسنگی دست ملت فرانسه را مسلح می‌نماید. آنوقت فرانسوی‌ها با تهوری که ناشی از ناامیدی خواهد بود حاضر می‌شوند جان خود را برای یک لقمه نان به خطر اندازند.»

آنتوانت و لویی شانزدهم هم اطلاعی از خطر نداشتند. آنها مانند کسانی بودند که در صحنه آراسته یک کشتی بسر می‌برند و نمی‌دانند که موریانه‌ها و موشها همه جای حیاتی کشتی را از بین برده‌اند، ولی در ظاهر سفینه اثری از خطر موجود نبود و باشکوه و طنطنه بادبان برافراشته روی امواج دریا حرکت می‌کرد. ولی آن کس که می‌توانست درون کشتی را ببیند می‌فهمید که آن کشتی محکوم به فنا می‌باشد. اگر در آن موقع کسی پیدا می‌شد و آنتوانت را از خطر آگاه می‌کرد وی تبسم می‌نمود و می‌گفت خطر فقط در تصور شما وجود دارد و خطری دیگر موجود نیست.

## افق به رنگ خون در می آید

روز پنجم ماه مه سال ۱۷۸۹ میلادی ناقوس کلیساهای ورسای به صدا در آمد و صدای طبل و شیپور و موزیک نظامی بلند شد. در طرفین خیابانهای ورسای دوردیف سرباز، یکی سربازان گارد فرانسه و دیگری سربازان گارد سوئیس ایستاده بودند. هنوز ملت فرانسه از خود سربازی نداشت و این سربازان جزو گاردهای مسلح لویی شانزدهم بودند. تشریفات آن روز به مناسبت انعقاد مجلس اتاژنرو برپا می شد و نمایندگان ملت از وسط صفوف سربازان عبور می نمودند و به طرف محل انعقاد جلسه می رفتند. این افراد نمایندگان سه طبقه بودند: یکی روحانیون، دوم اشراف و دیگری عوام الناس. وقتی نمایندگان اشراف عبور کردند مردم برای دوک دورلثان کف زدند و بانگ برآوردند: «زنده باد دوک دورلثان».

تالاری که مجلس اتاژنرو در آن منعقد شد موسوم به تالار «منرپلزیر» بود. تشریفات حکم می کرد که مجلس با حضور پادشاه و ملکه فرانسه مفتوح شود. بعد از حضور نمایندگان، لویی شانزدهم وارد تالار شد. همه نمایندگان به پا خاستند و بانگ زدند: «زنده باد شاه». آنگاه آنتوانت که دیهیمی از الماس بر سر داشت وارد شد، اما ورود او با سکوت همراه گردید.

در آن روزها نه فقط افراد با آنتوانت خصومت داشتند بلکه اشیاء هم با او دشمن بودند و با اینکه نمی خواهیم روایات خرافی را تکرار کنیم مورخین صحت این موضوع را گواه می باشند. در همان اوقات یک شب آنتوانت پشت میز توالت خود نشسته بود. در کنار وی شمعدانی با چهار شمع دیده می شد. ناگهان سه شمع پیاپی خاموش گردید.

خانم کانپان کنار آنتوانت حضور داشت و ملکه فرانسه دست او را گرفت و گفت:  
- آیا دیدید چطور شد؟ یا اینکه در اتاق باد نمی وزید و جریان هوا وجود ندارد این سه  
شمع خاموش گردید و ممکن است این یک هم خاموش شود.  
شمع چهارم نیز خاموش شد و به قدری این واقعه عجیب بود که خانم کانپان لرزید و  
ملکه فرانسه گفت:

- خاموشی این شمعها دلیل بر این است که یک بدبختی بزرگ بر من وارد خواهد آمد.  
جلسات مجلس اتاژنرو تا روز هفدهم ژوئن ۱۷۸۹ تشکیل می گردید و در آن روز بدون  
اینکه مجلس مزبور منتظر موافقت دولت باشد، اتاژنرو خود را مبدل به مجلسی ملی کرد.  
لویی شانزدهم با تحریک آنتوانت به مجلس ملی اطلاع داد حق ندارد که در تالار منو پلزییر  
اجلاس کند و باید از آنجا خارج شوند. نمایندگان عوام در حالی که یکصد و چهل و نه نفر از  
نمایندگان روحانیون از آنها حمایت می کردند در تالار «ژودوپوم» جا گرفتند و «بایی» را به  
ریاست خود انتخاب نمودند و سوگند یاد کردند قبل از تدوین یک قانون اساسی برای فرانسه  
از هم جدا نشوند.

روز بیست و سوم ژوئن لویی شانزدهم امر کرد که نمایندگان هر یک از طبقات سه گانه  
اتاژنرو باید در تالاری جداگانه اجلاس نمایند. روحانیون از این امر اطاعت کرده و از  
نمایندگان عوام جدا شدند.

بعد از رفتن آنها نمایندگان عوام باقی ماندند. لویی شانزدهم بنا بر اغرای آنتوانت امر کرد  
که نمایندگان عوام الناس که بعد نام نمایندگان ملت بر آنها اطلاق شد باید تالار مزبور را تخلیه  
نمایند. شخصی موسوم به «دروبرزه» از طرف لویی شانزدهم مأمور گردید که حکم را به  
نمایندگان عوام ابلاغ کند. وی گفت:

- پادشاه فرانسه امر می نماید که شما از اینجا خارج شوید.

یکی از نمایندگان گفت:

- مگر ما برای اجلاس اتاژنرو به اینجا نیامده ایم و مگر نباید هر دسته از نمایندگان جایی

برای مذاکره داشته باشند؟

دروبرزه جواب داد:

- من فقط مأمور اجرای امر هستم و نمی‌توانم توضیحی بدهم.  
ولی امر را این‌گونه موجه جلوه دادند که نمایندگان بروند یا اینکه در اتاژترو شرکت کنند،  
و حال که نمایندگان عوام‌الناس تصمیم گرفته‌اند که مجلس را به صورت مجلس ملی در  
آورند لذا حضور آنها در اینجا ضروری نیست.

دروبرزه وقتی که وارد تالار شد کلاه از سر برداشت. وی چون خود را مأمور لویی  
شانزدهم می‌دید به خویش حق می‌داد مانند او کلاه بر سر داشته باشد و در مجالس کلاه از سر  
برندارد. این موضوع بر نمایندگان ملت فرانسه گران آمد و میرابو که یکی از نمایندگان بود  
قدم جلو گذاشت و گفت:

- بروید و به کسانی که شما را اینجا فرستاده‌اند بگویید که ما با اراده ملت به این مکان  
آمده‌ایم و جز با نیروی سرنیزه نمی‌توان ما را از اینجا خارج کرد.

دروبرزه وقتی این جواب را شنید قدری حیرت کرد. بعد مراجعت نمود و جواب مزبور  
را به لویی شانزدهم تقدیم کرد. لویی شانزدهم شانه‌ها را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت:  
- حال که می‌خواهند آنجا بمانند بگذارید همانجا باشند.

این واقعه اولین موفقیت بزرگ بود که نصیب نمایندگان ملت فرانسه گردید. انعکاس  
واقعه طوری شد که بعد از دو روز نمایندگان روحانیون و اشراف هم به نمایندگان عوام  
ملحق شدند. لویی شانزدهم تصویب کرد که آن مجلس به نام «مجلس مؤسسان ملی» خوانده  
شود.

لویی شانزدهم بعد از اینکه با تشکیل مجلس مؤسسان ملی موافقت کرد مورد حمله  
آنتوانت و درباری‌های فرانسه قرار گرفت. بخصوص داراتوا و کنده و پولین‌یاک بعد از  
آنتوانت به او ایراد گرفتند و گفتند برای چه در قبال درخواست ملت تسلیم گردیده‌است.  
برای اینکه او را وادار به مقاومت کنند به لویی شانزدهم گفتند که هنگامی سربازان خارجی را  
که در ارتش فرانسه خدمت می‌نمایند به پاریس احضار کند. از ازمئه قدیم رسم بود که یک  
عده از سربازان خارجی مانند سربازان سویسی و ایتالیایی و فنلاندی و غیره در ارتش فرانسه  
خدمت می‌کردند.

لویی شانزدهم هنگامی خارجی را از اطراف احضار کرد و فرماندهی آنها را به دو نفر

سپرد. فرماندهی قوای خارجی که در ورسای قرار گرفتند به مارشال بروکلی واگذار شد. فرماندهی قوای خارجی در پاریس را به بزئوال واگذار کردند.

هنوز همه قوای خارجی که باید به پاریس بیایند نیامده بودند که لویی شانزدهم بر حسب توصیه‌های پاپی آنتوانت تصمیم گرفت علیه ملت فرانسه اقدام بکند. اقدام مزبور این بود که نکر را که بین مردم محبوبیت داشت و طرف اعتماد عموم بشمار می‌آمد عزل نمود و یک نوع کابینه جنگی در فرانسه به وجود آورد که بر توی و بروکلی در رأس آن قرار داشتند. به محض اینکه خبر عزل نکر منتشر گردید، یکمربته معاملات متوقف شد و همه صرافها دست از داد و ستد کشیدند. در پاریس مردم به خیابانها ریختند و گارد فرانسه که یکی از واحدهای ارتش بود شورید و به ملت ملحق شد.

در «پالهرویال» واقع در پاریس ناطقین شروع به ایراد خطابه کردند. یکی از آنها به نام «کامیل دمولن» طوری با هیجان صحبت می‌کرد که بزودی محبوب گرسنگان و بیکاران شد. این ناطق، آنتوانت و داراتوارا مسؤول بدبختی‌های فرانسه می‌دانست. وی می‌گفت که بدبختی ملت فرانسه علل متعدد دارد، ولی این دو نفر با تحریکات خود لویی شانزدهم را وادار کرده‌اند که علیه ملت قیام کند، وگرنه خود لویی شانزدهم با ملت فرانسه خصومتی ندارد.

آنچه دمولن می‌گفت واقعیت داشت. لویی شانزدهم مردی بود سلیم‌النفس و بذاته خوش فطرت و همین قدر که می‌توانست شکار کند و قفل‌سازی نماید خود را نیکبخت می‌دید. از روز یازدهم ژوئیه تا روز چهاردهم ژوئیه یعنی در ظرف چهار روز و قایعی در پاریس اتفاق افتاد که در مدت یک قرن نظایر آن به وجود نیامد. عصر روز یازدهم ژوئیه سکنه پاریس شروع به کندن سنگفرش خیابانها کردند تا سنگر بسازند. در هر خیابان چند سنگر به وجود آمد و در پشت هر سنگر عده‌ای از افراد ملخ مشغول پاسداری شدند.

سربازان خارجی ارتش فرانسه که تحت فرمان بزئوال بودند مأمور گردیدند که سنگرها را از بین ببرند و مردم را متفرق نمایند. وسط خیابانهای پاریس جنگ بین سربازان خارجی و پاریسی‌ها در گرفت و منتهی به شکست سربازان خارجی گردید. شورشیان به چند زندان معروف حمله ور شدند و محبوسین را آزاد نمودند.



روز چهاردهم ژوئیه شورشیان فرانسوی به عمارت «انوالید» حمله ور گردیدند، چون می‌دانستند که در آنجا تفنگ و توپ وجود دارد. شورشیان ۲۸ هزار قبضه تفنگ و بیست عراده توپ از عمارت انوالید به دست آوردند و با اسلحه‌ای که تحصیل کرده بودند به قلعه باستیل حمله ور شدند. باستیل در آن موقع نه نگهبان کافی داشت و نه مجوسین زیاد در آن قلعه نگاهداری می‌شد. با این وصف تصرف آن قلعه کاری دشوار بود. بایستی برای تصرف قلعه باستیل فداکاری می‌کردند و توانستند که روز چهاردهم ژوئیه باستیل را تصرف کنند و حکمران قلعه مزبور را سر بریدند و در زندانها راگشودند.

خوانندگان می‌دانند مطالب مربوط به انقلاب فرانسه در این تاریخ با اجمال ذکر می‌شود. چون بحث ما درباره آنتوانت است و به حوادث انقلاب توجه زیاد نداریم. اگر منظور نوشتن تاریخ انقلاب فرانسه بود سبکی دیگر در پیش گرفته می‌شد. مثلاً موضوع تصرف قلعه باستیل از طرف ملت فرانسه جزو وقایعی است که در خور آن است که به تفصیل راجع به آن گفتگو شود. ولی ما به اجمال برگزار کردیم تا اینکه رشته تاریخ ما از دست نرود.

خبر تصرف قلعه باستیل از طرف ملت در ورسای اثری شگرف کرد. عده‌ای کثیر از اشراف و اصیل‌زادگان برای اولین مرتبه برای جان خود متوحش گردیدند.

ساعت به ساعت از پاریس خبر می‌رسید که در آنجا مشغول تهیه صورتی از اسامی کسانی هستند که به قتل برسند. یکی از آنها آنتوانت و بعد از او دارتوا و بعد خانم پولین‌باک بود. آنتوانت در روزهایی که خطر او را تهدید می‌کرد و ممکن بود که از بین برود سعه صدر و علو همت قابل تحسینی از خود نشان داد. با اینکه اسم آنتوانت را به طوری که گزارش می‌دادند در رأس همه نوشته بودند تا اینکه وی را به قتل برسانند، آنتوانت برای دوست خود خانم پولین‌باک نگران بود. آنتوانت هر قدر پول در کاخ ورسای به دست آورد جمع‌آوری نمود و به خانم پولین‌باک داد که وی بتواند از فرانسه فرار کند و به سوی سویس برود. عده‌ای دیگر مانند دارتوا برادر لویی شانزدهم و کنده اصیل‌زاده معروف نیز تا روز هفدهم ژوئیه از فرانسه فرار کردند و خود را به خارج کشور رسانیدند.

در حالی که اینها فرار می‌کردند، آنتوانت به شوهرش اصرار کرد که با حمایت سربازان خارجی که در ورسای هتد از آنجا بروند و در «متز» متقر شوند. آنگاه با قشون کافی

برگردند و شورشیان را تنبیه نمایند.

آنتوانت که در کارها زود تصمیم می‌گرفت همهٔ کاغذهای خود را سوزانید و هر چه جواهر داشت در صندوقچه نهاد و آمادهٔ حرکت شد. لیکن لویی شانزدهم که هیچ‌گاه در کارهای خود تصمیم نمی‌گرفت، پروژهٔ آنتوانت را برای رفتن به متز به یک شورا محول کرد. شورای مزبور این پروژه را تصویب ننمود. شورا گفت هرگاه لویی شانزدهم به پاریس برود بهتر خواهد توانست که مردم را با حضور خود آرام کند. در صورتی که قشون کشیدن به پاریس تولید جنگ خانگی خواهد کرد. لویی شانزدهم طرح اخیر را پذیرفت.

روز هفدهم ژوئیه وی به طرف پاریس حرکت کرد و در مدخل شهر، بابی کلید شهر را به او تقدیم کرد. آنگاه او را به شهرداری هدایت نمودند.

وقتی وارد شهرداری می‌شد وی را از زیر سقفی از شمشیرهای آخته گذرانیدند و بدین ترتیب خواستند به لویی نشان بدهند که شمشیر ملت محافظ اوست. لویی نوار قرمز و آبی‌رنگ را که علامت شهر پاریس بود به کلاه خود نصب کرد.

بعد خود را از بالکن شهرداری به مردم نشان داد و مردم برای او هلهله نمودند و ساعت نُه بعد از ظهر به ورسای مراجعت کرد.

در حالی که لویی در پاریس بود، آنتوانت در ورسای از خشم به خود می‌پیچید، زیرا نمی‌دانست که بر سر شوهر او چه آمده است. گاهی فکر می‌کرد که شاید او را در پاریس حبس کرده‌اند. زمانی می‌اندیشید که وی را به قتل رسانیده‌اند. با خود می‌گفت: «اگر شوهرم را کشته باشند خوب است به اتفاق فرزندانم به والان‌سین بروم، زیرا فرسنگ با هنگ خود در آنجا می‌باشد و به طور قطع از من حمایت خواهد کرد.» اما این فکر را بعد کنار گذاشت و در عوض به خود گفت: «اگر شوهرم از بین رفته باشد با اطفالم به مجلس ملی می‌روم و از مجلس ملی درخواست حمایت می‌نمایم.»

این موضوع هم دلیل بر هوش آنتوانت بود. چون اگر آنتوانت با اطفال خود به مجلس ملی می‌رفت به طور حتم مورد حمایت مجلس مزبور قرار می‌گرفت زیرا در مجلس ملی عده‌ای نمایندگان جوانمرد بودند که وقتی آنتوانت و فرزندان او را می‌دیدند نمی‌گذاشتند آسیبی بر او وارد بیاید.

لویی شانزدهم وقتی به ورسای مراجعت کرد از دو جهت خوشوقت بود، یکی اینکه در آن روز که وی به پاریس رفت واقعه‌ای سوء روی نداد و قطره‌ای خون بر زمین نچکید. دیگر اینکه در پاریس به خوبی از وی پذیرایی کردند و احترام او را رعایت نمودند. وی با اشتهای همیشگی غذای خود را تناول کرد، ولی آتوانت نمی‌توانست غذا بخورد و از وضع ناراضی بود.

در پاریس بعد از روز هفدهم اوت اوضاع آرام شد اما در ولایات فرانسه، شورش آغاز گردید و کشاورزان و سکنه قرا و قصبات به کاخهای اصیلزادگان و اشراف حمله‌ور شدند و هر چه را که توانستند ویران کردند یا سوزانیدند.

علاوه بر اینکه اصیلزادگان و اشراف مورد حمله قرار گرفتند کلیساها و صوامع که تا آن موقع از هر نوع تعرض مصون بودند دستخوش حمله شدند. روستاییان در هر صومعه درها و پنجره‌ها و اثاث را می‌شکستند و اشیای قیمتی را می‌بردند. هر یک از اشراف و اصیلزادگان و روحانیون که وسیله داشتند خود را به خارج از مرزها رسانیدند. آنهایی که نتوانستند به مرزها برسند یا کشته شدند یا در خانه‌ی دوستان خویش را مخفی نمودند.

در پاریس مجلس ملی به کار ادامه می‌داد و در شب چهارم ماه اوت حقوق ملوک الطوائفی را که از رسوم قرون کهن بشمار می‌آمد لغو کرد. اگر ما بخواهیم بگوییم که این حقوق چه بود باز از بحث خود خارج خواهیم گردید. به اختصار می‌گوییم طبق حقوق مزبور اشراف و اصیلزادگان متبوع بودند و روستاییان تابع آنها و هر تابع می‌بایست یک متبوع داشته باشد و برای او کار کند.

قدری بعد از چهارم ماه اوت مجلس ملی حقوق بشر را تصویب کرد و این همان میثاق است که بعدها در همه‌ی جهان اساس آزادی افراد گردید. لویی شانزدهم که مشاهده می‌کرد اوضاع وخیم شده نکر را به کار دعوت نمود ولی بازگشت نکر نتوانست از هیجان پاریسی‌ها بکاهد. عده‌ای از ناطقین و نویسندگان هادی افکار مردم شدند و آنها را راهنمایی می‌کردند که چگونه از لویی شانزدهم و آتوانت ابراز عدم رضایت نمایند.

بعد از تصویب حقوق بشر و بازگشت نکر آنچه مردم را ناراضی می‌کرد این بود که لویی شانزدهم می‌تواند به وسیله‌ی حق مخصوص از اجرای قوانینی که مجلس ملی تصویب

می‌نماید جلوگیری کند. دیگر اینکه می‌گفتند برای چه لویی شانزدهم در ورسای زندگی می‌نماید و چرا نمی‌آید بین ملت خود زندگی کند؟

ورسای که از زمان لویی چهاردهم پایتخت سلاطین فرانسه شد، نسبت به پاریس یک مرکز جداگانه بشمار می‌آمد و چون دور از پاریس بود مردم بدان دسترسی نداشتند و نمی‌توانستند از پاریس به ورسای بروند و به ادارات مراجعه نمایند. کامیل دمولن می‌گفت با پانزده هزار نفر از پارسی‌ها می‌رویم و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را به پاریس می‌آوریم و ماری آنتوانت را در پاریس حبس خواهیم کرد.

این خبر در ورسای تولید وحشت کرد. لویی شانزدهم و آنتوانت می‌دانستند که در ورسای قوای کافی وجود ندارد. معدودی سربازان سویی و سربازان دیگر که در ورسای بودند نمی‌توانستند که لویی شانزدهم و آنتوانت را در قبال حمله پارسی‌ها حفظ کنند. لویی شانزدهم که به هنگ فلاندر اطمینان داشت آن هنگ را به ورسای احضار کرد و روز ۲۳ ماه سپتامبر هنگ فلاندر وارد ورسای گردید. ورود این هنگ سبب شد که واقعه‌ای اتفاق افتاد که نتایجی بزرگ به بار آورد.

شرح واقعه این است که افرانی که در ورسای بودند به مناسبت ورود هنگ فلاندر ضیافتی به افتخار افسران هنگ مزبور دادند. از لویی شانزدهم اجازه خواستند که یکی از تالارهای ورسای را برای ضیافت در اختیار آنها بگذارد و او هم تالار موسوم به اپرا را در اختیار افسران گذاشت. همه افرانی که در ورسای بودند و افسران هنگ فلاندر جمعاً دویست نفر در آن تالار مجتمع شدند. پس از آن خوردن و نوشیدن شروع شد و طولی نکشید که سرها از باده گرم گردید.

در پایان شام لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و پسر او در یک لژ که مشرف بر تالار بود حضور یافتند. افسران از لویی شانزدهم و ملکه فرانسه خواهش کردند آنها را مفتخر نمایند و قدم به تالار بگذارند. لویی شانزدهم و آنتوانت وارد تالار شدند. آنتوانت دست پسر خود را گرفته، به اتفاق شوهرش اطراف تالار گردش کرد. عرق حمیت افسران از مشاهده پادشاه فرانسه و ملکه به جوش آمد و شمشیرها را از غلاف کشیدند و سوگند یاد کردند که در راه لویی شانزدهم و ملکه جان فدا کنند و تانفس آخر از آنها دفاع نمایند.

دسته موزیک هنگ فلاندر که در تالار بود سرود رسمی هنگ را نواخت. سرود هنگ در ازمنه قدیم سراییده شده بود و در آن از «ریچارد» پادشاه فلاندر یاد می‌شد و مضمون سرود این بود که اگر دنیا ریچارد را ترک گوید هنگ فلاندر او را ترک نخواهد گفت. یکی از افسران بانگ زد:

- برای چه علامت رنگین را به کلاه خود نصب کرده‌اید؟ این علامت را دور بیندازید و علامت سیاه را نصب نمایید.

علامت رنگین عبارت از دو رنگ بود که بعد سه رنگ شد و به ملت فرانسه تعلق داشت. علامت سیاه منسوب به اتریش یعنی آنتوانت بشمار می‌آمد. به محض اینکه بانگ مزبور بلند گردید، افسران علامت ملی فرانسه را از کلاه جدا کردند و به زمین انداختند و لگدمال نمودند و علامت سیاه را به کلاه خود نصب کردند. ماری آنتوانت از این ابراز احساسات طوری خوشوقت شد که از شادی اشک در چشمهای او جمع گردید. بعد در وسط فریادهای زنده باد افسران، لویی شانزدهم و آنتوانت از تالار خارج شدند.

روز بعد یکی از روزنامه‌های ورسای این واقعه را ذکر کرد. وصول این خبر به پاریس به وسیله روزنامه مزبور، تولید حیرت، آنگاه خشم نمود. «مارا» نویسنده انقلابی فرانسوی، در روزنامه «دوست ملت» بدین مناسبت مقاله‌ای که لحن آن چون صاعقه بود نوشت. این مقاله موضوع به دست روزنامه‌های دیگر داد که با همان لحن مقالاتی درج کنند. مارا که خود در مجلس ضیافت حضور نداشت با قوه خیال منظره ضیافت مزبور را برای پاریسی‌ها مجسم کرد. وی گفت:

«در این موقع که ملت فرانسه گرسنه است و در پاریس یگانه غذای مردم یک قطعه نان سیاه می‌باشد، صاحب منصبانی که در تالار اپرا در ورسای بودند تا صبح به خوردن و نوشیدن اشتغال داشتند و دهها پیشخدمت بی‌انقطاع غذا و شراب می‌آوردند و بعضی از حضار آنقدر خوردند و نوشیدند تا از فرط مستی از پا درآمدند.»

اینطور نبود و در ورسای آنطور غذا خورده و شراب نوشیده نمی‌شد، ولی مارا عمدی این موضوعها را نوشت تا اینکه سکنه گرسنه پاریس را به غضب دریاورد. بعد از مقدمه‌ای مربوط به ضیافت مزبور و انواع اغذیه و اشربه که در آنجا مصرف گردیده بود، مارا نوشت:

«لگدمال کردن علامت ملی و نصب علامت اتریشی نشان می‌دهد که منظور آنتوانت و لویی شانزدهم، فقط این بود که دفع‌الوقت نمایند تا بتوانند نیروی کافی از اطراف گرد بیاورند و آنگاه به ملت، بخصوص میهن‌پرستان، حمله نمایند و همه را معدوم کنند.»  
باز ما را گفت:

«حال می‌شود فهمید که لویی شانزدهم چرا از اجرای قوانینی که به تصویب مجلس ملی می‌رسد جلوگیری می‌کند. او نمی‌خواهد این قوانین اجرا شود و موافقت او با میهن‌پرستان برای اغفال ملت فرانسه است.»

این مطالب که با مضامین مختلف در همه روزنامه‌ها تکرار می‌شد در روزهای اول ماه اکتبر انتشار می‌یافت.

ماه اکتبر در فرانسه آغاز هبوط سرما می‌باشد و در تابستان آن سال خشکسالی، محصول کشور را از بین برده بود. وقتی پاییز فرا رسید، در انبارها غله یافت نمی‌شد و نانوائی‌ها نمی‌توانستند به قدر کافی نان طبخ کنند. نانی که به دست مردم می‌رسید مانند زغال سیاه بود و اطفال شیرخوار شیر نداشتند چون تعداد زیادی دام بر اثر خشکسالی تلف شده بودند. وقتی شکم‌ها گرسنه ماند و در خانه به دست زنها و کودکان نان نرسید، زود می‌توان خشم فرانسوی‌ها را برانگیخت.

کسی نمی‌داند در روز پنجم ماه اکتبر، در پاریس چه کسی اولین بار فریاد زد که ما گرسنه هستیم و نان می‌خواهیم. این صدا در فاصله نیم ساعت در سراسر شهر منعکس گردید و بعد فریادی به گوش رسید که به ورسای برویم و از آنجا نان مطالبه نماییم.

## حمله به ورسای

روز پنجم ماه اکتبر، آنتوانت در کاخ تریانون بود و در غار نشسته با یکی از ندمای خود صحبت می‌کرد. خدمه کاخ برای او یادداشتی فرستادند حاکی از اینکه پارسی‌ها به طرف ورسای به راه افتاده‌اند. آنتوانت از غار خارج شد و خود را به کاخ ورسای رسانید و گفت:

- اعلیحضرت در کجا هستند؟

به وی جواب دادند که لویی شانزدهم برای شکار رفته ولی یک سوار را فرستاده‌اند که با عجله برود و او را مطلع نماید و برگرداند.

کسانی که در کاخ بودند بسیار می‌ترسیدند چون مجموع قوای نظامی موجود در ورسای به اندازه‌ای نبود که بتواند جلوی هزارها نفر را که به خشم در آمده و برای هر عمل افراطی آماده بودند بگیرند. در حالی که اطرافیان آنتوانت ابراز نگرانی شدید می‌کردند، در باز شد و فرسن وارد گردید. جوان سوئدی رنگ بر صورت نداشت و لباس او چروک خورده بود و علاوه بر رنگ پریدگی، خیلی خسته به نظر می‌رسید.

آنتوانت تا او را دید به طرف وی رفت و می‌خواست خود را در آغوش فرسن بیندازد ولی چون عده‌ای کثیر در اتاق بودند آنتوانت خودداری نمود. با اینکه آنتوانت نمی‌توانست در حضور دیگران آزادانه با فرسن صحبت کند حضور وی را مغتنم شمرد و قوی‌دل شد.

فرسن، گفت:

- خانم، یک جمعیت انبوه به طرف ورسای می‌آیند و امر کنید که فوراً درها را ببندند و در عقب درها نگهبانان مسلح بگمارند.

ملکه فرانسه پرسید.

- آیا آنها نزدیک ورسای هستند یا اینکه خیلی با اینجا فاصله دارند؟

فرسن گفت:

- خانم، آنها ممکن است که تا نیم ساعت دیگر و شاید زودتر به اینجا برسند. من از آنها جلو افتادم و برای اینکه متوجه من نشوند از بیراهه خویش را به ورسای رسانیدم ولی می دانم که عنقریب وارد خواهند شد.

بعد فرسن آنچه را که در پاریس دیده بود برای آنتوانت حکایت کرد و اظهار نمود:

- امروز صبح معلوم نیست که فریادهای خشم از کجا بلند شد ولی بزودی به همه جا سرایت کرد اما مرکز شورش در محله هال<sup>۱</sup> بود. در آنجا صدها زن با صدای ناقوس مجتمع شده بودند و مشعل در دست داشتند. این زنهای به شهرداری حمله ور شدند و در آنجا هر چه را که توانستند از بین بردند و مخزن اسلحه را مورد یغما قرار دادند و تفنگها را به دست آوردند. بعد فریاد زدند که به ورسای برویم و هر چه از خیابانها عبور می کردند گروهی جدید به آنها می پیوستند. به طوری که اکنون شماره آنها از ده پانزده هزار نفر متجاوز است و زن و مرد در هم می باشند. در بین راه به «مایار» رسیدند و او را که در جریان حمله به باستیل نقشی مؤثر بر عهده داشت به ریاست خود انتخاب کردند. مایار طبلی به دست گرفت و جلوی آنها افتاد و دیگران در عقب او در حالی که آواز و سرود می خواندند به حرکت در آمدند.

ملکه گفت:

- اگر اکثر شورشیان زن باشند می توان زود جلوی آنها را گرفت.

فرسن گفت:

- خانم، متأسفانه عده ای زیاد از مردان با آنان می باشند، چون پس از اینکه زنهای از شهرداری خارج شدند گارد ملی شورش کرد و به زنهای ملحق شد و گفتند به ورسای برویم و لویی شانزدهم را به مناسبت اینکه علامت ملی را لگدمال نمود مخلوع نماییم.

آنتوانت پرسید:

- ژنرال لافایت فرمانده گارد ملی چه می کند؟

فرسن جواب داد:

- این ژنرال نمی تواند در بین افراد ابواب جمع خود انضباط را برقرار نماید. من خود دیدم



که وقتی خواست جلوی آنها را بگیرد سربازان گارد ملی بانگ زدند تو را به دار خواهیم آویخت و لافایت از ترس، به خود لرزید. در هر حال عده‌ای از سربازان گارد ملی هم با زنها هستند و مردهای دیگر بین آنان دیده می‌شوند و همه به سوی ورسای می‌آیند. کسانی که اطراف آنتوانت بودند وقتی توضیحات فرسن را شنیدند بیشتر وحشت کردند و آنتوانت گفت:

- نظر شما چیست؟ و من چه باید بکنم؟

فرسن گفت:

- خانم، من عقیده دارم که شما باید هر چه زودتر از اینجا بروید زیرا جان شما در معرض خطر است.

آنتوانت گفت:

- متأسفانه شوهرم اینجا نیست و من بدون او نمی‌توانم از اینجا بروم و رفته‌اند به شوهرم اطلاع بدهند که مراجعت نماید.

با اینکه لویی شانزدهم حضور نداشت، آنتوانت دستور داد که کالسه‌ها را آماده نمایند که به محض آمدن شوهرش حرکت کنند.

چون باران می‌بارید گاهی وزش باد، باران را به پنجره‌های کاخ ورسای می‌زد و حضار هر بار که این صدا را می‌شنیدند تصور می‌کردند که شورشیان آمده‌اند.

بالاخره لویی شانزدهم در حالی که سراپا خیس بود آمد و جریان واقعه را به اطلاعش رسانیدند. لویی شانزدهم بر حسب عادت و خوی خود یک مجلس شورا آراست و از کسانی که در آن مجلس بودند پرسید:

- صلاح در چه می‌باشد؟

نکر که حضور داشت گفت:

- باید مقابل ملت روش ملایم‌تری پیش گرفت و به افرادی که می‌آیند فهمانید که شما قصد ندارید با ملت مبارزه کنید.

بعضی می‌گفتند که باید مقاومت کرد، برخی هم عقیده داشتند که لویی شانزدهم باید فوراً حرکت کند و خود را به ایالت نورماندی واقع در مغرب فرانسه برساند زیرا سکنه آن ایالت

پادشاه فرانسه را دوست می‌دارند و حاضرند که از او دفاع کنند.

لویی شانزدهم گفت:

«نه، من نمی‌روم زیرا هر کس که جای خود را خالی کند، شکست خواهد خورد.»

لویی شانزدهم نمی‌توانست تصمیم سریع و قاطع بگیرد و در آن روز هر قدر آنتوانت به او اصرار کرد که بروند و اقلأً از ورسای به نقطه‌ای دیگر واقع در نزدیک پاریس اما دور از ته‌اجم شورشیان منتقل گردند، لویی نمی‌پذیرفت و امر کرد که اسبها را از کالسکه‌ها بگشایند و گفت ماهمین جا می‌مانیم. چون خطر بزرگی کاخ ورسای را تهدید می‌کرد، لویی شانزدهم امر نمود که از کاخ دفاع شود و هنگ فلاندر و سربازان گارد مخصوص در نقاط حساس قرار گرفتند.

کاخ ورسای علاوه بر آنکه مسکن خانواده سلطنتی و ملازمین و خدمه و عده‌ای از درباری‌ها بود، محل کار وزرای فرانسه هم محسوب می‌شد و چون وزرا در کاخ کار می‌کردند چند اداره نیز در آن کاخ به نظر می‌رسید و سربازان باید از همه جا دفاع می‌کردند. یکمرتبه غریو جمعیتی که با صدای طبل نزدیک می‌شدند فضا را پر کرد و در وسط فریادها، صیحه زنان بهتر به گوش می‌رسید. زنها که زیر باران راه پیموده بودند نزدیک غروب به ورسای رسیدند و در آن غروب پاییز، حضور آنها منظره‌ای خوفناک به وجود آورده بود. همه گیوان آشفته داشتند و موهای پریشان و مرطوب صورت آنها را می‌پوشاند و البسه گل‌آلود آنها، مزید وحشت می‌شد. بعضی از زنها تفنگ و برخی نیزه و عده‌ای شمشیر به دست گرفته بودند و کسانی که موفق به تحصیل ملاح نشده بودند با چوب حرکت می‌کردند. خستگی و گرسنگی و باران چنان آنها را به خشم آورده بود که فریاد می‌زدند و می‌گفتند: «این زن اتریشی را باید به قتل رسانید. باید او را قطعه قطعه کرد تا بتوانیم با دل و جگر او کباب تهیه کنیم و روده‌های او را مانند علامت ملی به کلاه خود نصب نماییم.»

چون مجلس ملی در ورسای بود، زنها بدو به طرف مجلس مزبور رفتند و «مونیه» رئیس مجلس ملی برای تسکین آنها گفت:

«چند نفر را به عنوان نماینده از بین خود انتخاب کنید تا اینکه آنها را نزد شاه ببرم.»

زنهای چند نفر را نماینده خود کردند و مونیه آنها را نزد لویی شانزدهم برد و پادشاه فرانسه

با محبت زنها را پذیرفت و یکی از بانوان را که زیباتر از سایرین به نظر می‌رسید بوسید و گفت:

— من به شما اطمینان می‌دهم که نان فراوان و ارزان خواهد شد و هم اکنون اوامری صادر می‌کنم که منظور شما را تأمین نماید.

زن‌ها با این وعده مراجعت کردند و به آنهایی که بیرون بودند ملحق شدند. اما دیگران وعده‌های لویی شانزدهم را نپذیرفتند و اظهار کردند که او می‌خواهد ما را فریب بدهد در صورتی که لویی شانزدهم حاضر بود در حدود امکان به وعده خود عمل نماید.

سکنه ورسای وقتی که ورود زنها و مردان پاریس را دیدند، تهییج شدند و گروهی از آنها به شورشیان پاریس ملحق و به کاخ حمله ور گردیدند. گارد مخصوص مقابل کاخ در میدانی که موسوم به میدان سپاه بود موضع داشت و مجبور گردید که به شورشیان حمله ور شود تا اینکه آنها را از کاخ دور نماید. صدای تیراندازی و فریاد شورشیان و ناله آنهایی که مجروح می‌شدند و همهمه و نفس زدن دسته‌هایی که با گارد مخصوص جنگ تن به تن می‌کردند برخاست.

در این موقع لویی شانزدهم متوجه شد که برای احتراز از خطر و خون‌ریزی بهتر آن بود که از ورسای خارج می‌گردید و به نقطه‌ای دیگر می‌رفت اما در آن ساعت، وقت گذشته بود و لویی شانزدهم نمی‌توانست از کاخ به بیرون قدم بگذارد.

با اینکه تاریکی فرود آمد، شورشیان متفرق نمی‌شدند و برعکس شماره آنها افزایش یافت و کسانی که در راه عقب ماندند و عده‌ای دیگر از سکنه ورسای، صفوف زنها و مردهای خشمگین را متراکمتر کرد. بعد از آن تا نیمه شب، نبردهای متعدد بین شورشیان و هنگ فلاندر و گارد مخصوص در گرفت و گاهی شورشیان طوری مسلط می‌شدند که پیش‌بینی می‌شد همه سربازها به قتل خواهند رسید و شورشیان وارد کاخ خواهند گردید. شورشیان با اینکه زیاد بودند به علت اینکه تعلیمات نظامی نداشتند نمی‌توانستند از افزایش افراد خود استفاده کنند در صورتی که هنگ فلاندر و گارد مخصوص مطابق اصول نظامی پیکار می‌نمودند.

در نیمه شب ژنرال لافایت با سی هزار سرباز گارد ملی وارد ورسای شد. اینها سربازانی

بودند که گفتیم شوریدند و فرسنگ اظهار می‌کرد ژنرال آنها قادر نیست جلوی سربازان شورشی را بگیرد. ولی لافایت تا وصول به ورسای چند بار برای سربازان نطق کرد و به آنها گفت: «شما سوگند یاد کرده‌اید که به ملت و شاه وفادار باشید و نباید این سوگند را فراموش نمایید.»

قبل از اینکه لافایت نزدیک کاخ برسد، در خیابان پاریس، برای آخرین بار نطق کرد و به سربازان گارد ملی گفت باز سوگند یاد کنند که به ملت و شاه وفادار باشند. نطقهای لافایت اثر کرد به طوری که وقتی به خیابان پاریس رسیدند و لافایت آخرین نطق را ایراد کرد، سربازان گارد ملی دیگر سرباز شورشی نبودند. لافایت پس از حصول اطمینان به طرف کاخ رفت و زن و مرد راه باز کردند که وی عبور کند. مقابل کاخ گفت:

- به اعلیحضرت اطلاع بدهید که من استدعای شرفیابی دارم.

لویی شانزدهم فوری او را پذیرفت و لافایت را از یک در کوچک وارد کردند. همه کسانی که جزو برجستگان دربار بودند، از ورود لافایت ترسیدند زیرا نمی‌دانستند فرمانده کل گارد ملی به عنوان دوست وارد کاخ می‌شود و یا مثل دشمن.

لافایت مردی بود بلند قامت و لی باریک اندام و او نیفورم آبی رنگ دارای سردوشی‌های طلایی در برداشت و پری به کلاه زده، علامت سه رنگ ملی را هم به کلاه نصب کرده بود. اما وقتی وارد تالار شد کلاه را زیر بغل گرفت. تابلوهای نقاشی که از شکل او باقی مانده و تعریفی که مورخین از قیافه‌اش کرده‌اند چنین آشکار می‌نماید که موهای سرش کم بوده و ریزش مو او را پیرتر از سنش نشان می‌داد. ماری آنتوانت از بینی نوک‌تیز و زنج باریک و پیشانی بلند و چشمهای لافایت و لبهای نازک او ابراز نفرت می‌کرد و می‌گفت:

- این مرد کسی است که به صنف و طبقه اجتماعی خود خیانت کرده و با اینکه اصیل زاده است حامی عوام‌الناس شده و چون از آمریکا برگشته عقاید جمهوری خواهان آمریکا را در فرانسه تبلیغ می‌نماید و نمی‌داند که این عقاید مثل مشعلی است که اگر وارد انبار باروت گردد تولید انفجار می‌کند و همه چیز را از بین می‌برد.

وقتی لافایت وارد تالاری می‌شد که لویی شانزدهم در آنجا بود، یکی از درباری‌ها گفت: «کرامول وارد شد.» و منظورش کرامول دیکتاتور معروف انگلستان بود که چارلز اول پادشاه

آن کشور را از سلطنت برکنار کرد و بعد اعدام نمود. لافایت وقتی این حرف را شنید رو برگردانید و گفت:

- آقا، اگر من کرامول بودم به تنهایی وارد این کاخ نمی شدم بلکه با قوای خود می آمدم. بعد وارد تالار گردید و مقابل لویی شانزدهم سر فرود آورد و گفت:  
- اعلیحضرتا، من آمده ام که سر افدا نمایم تا شما سر سبز باقی بمانید و اگر مقدر است که خون من ریخته شود بهتر آنکه در راه خدمت به پادشاه متبوعم باشد.

درباری ها از این گفته چیزی نفهمیدند و متوجه نشدند که لافایت چه می خواهد و چگونه میل دارد که به لویی شانزدهم خدمت نماید. گر چه لافایت تنها وارد کاخ گردید اما سی هزار سرباز گارد ملی که با او آمده بودند در خارج انتظار وی را می کشیدند و کافی بود که او پنجره ای را بگشاید و اشاره بکند تا سربازان گارد ملی به کاخ حمله ور شوند.

درباری ها به خود می گفتند لافایت بدون گشودن پنجره هم می تواند به کاخ حمله نماید و شاید قبل از ورود به کاخ به افسران خود سپرده که هرگاه در ساعتی معین مراجعت نکرد آنها تعرض را شروع کنند.

لویی شانزدهم در جواب لافایت گفت:

- من همواره از دیدار شما خوشوقت می شوم و مشاهده پارسی های عزیز، ما را مسرور می کند و امیدوارم که بروید و از قول من به پارسی ها بگویید که من همه آنها را دوست می دارم.

لحن لویی شانزدهم هنگام بیان این کلام بیش از گفته اش اثر بخشید زیرا لویی شانزدهم با لحنی صمیمانه این گفته را بر زبان آورد. درباری ها خوشوقت شدند چون مشاهده کردند که بیان لویی شانزدهم در لافایت مؤثر واقع شد و گفت:

- اعلیحضرتا، من مسؤلیت گارد را بر عهده می گیرم و قول می دهم که هیچ یک از افراد این گارد بر خلاف انضباط و انتظار، رفتار ننمایند. علاوه بر اینکه مسؤلیت گارد را عهده دار می شوم حاضرم که از دربار به وسیله گارد ملی محافظت نمایم.

لویی شانزدهم پیشنهاد لافایت را پذیرفت، چون نظریه فرمانده گارد ملی در آن موقع یک موهبت بشمار می آمد. قرار شد که سربازان گارد ملی از خارج نگهبان کاخ سلطنتی باشند و

سربازان دیگر از داخل کاخ سلطنتی را نگاهبانی نمایند.

وقتی لافایت از کاخ سلطنتی خارج گردید، دو ساعت بعد از نیمه شب بود و خود او نظارت کرد که او امر اجرا شود و سربازان گارد ملی از خارج کاخ ورسای را نگاهبانی کنند. بعد از مراجعت لافایت، صداها خاموش شد و این موضوع نشان می‌داد بر خلاف آنچه فرسن به آنتوانت می‌گفت لافایت دارای نفوذ است.

چون آرامش برقرار گردید، کسانی که در کاخ بودند غیر از نگاهبانان خود را برای خوابیدن آماده کردند. وقتی آنتوانت خواست به طرف آپارتمان خود برود و بخوابد به او گفتند بهتر اینکه امشب در آپارتمان شاه استراحت کند چون در آنجا بیشتر امنیت خواهد داشت. آنتوانت خواست به طرف آپارتمان شاه برود، ولی در آن موقع چشمش به فرسن افتاد و دید وی را می‌نگرد. به فکرش رسید بهترین حامی او فرسن می‌باشد و هرگاه کسی در هنگام خطر او را از مرگ برهاند آن جوان سوئدی خواهد بود لذا گفت:

- من از کسی نمی‌ترسم و در آپارتمان خود می‌خوابم.

چون یقین داشت که آن شب فرسن از آپارتمان او دور نمی‌شود.

لافایت هم پس از اینکه او امر صادره اجرا شد و گارد ملی از خارج عهده‌دار نگاهبانی کاخ گردید، به طرف منزل یکی از آشنایان رفت و شب در آنجا خوابید.

و اما شورشیان بعد از ورود گارد ملی و رفتن لافایت نزد شاه متوجه شدند که ممکن است لافایت بالویی شانزدهم از در دوستی در آید و این فکر نیروی جنگی آنها را ضعیف نمود، یا اینکه خستگی زیاد آنها را واداشت که دست از پیکار بکشند. زن و مرد، در هم، مقابل خانه‌ها و زیر سایبانها به خواب رفتند.

چند صد نفر زن روی نیمکت‌هایی که در تالار مجلس ملی برای جلوس نمایندگان نهاده بودند یا کف آن تالار و راهروهای اطراف خوابیدند. دسته‌ای دیگر که از گرسنگی نمی‌توانستند بخوابند در میدان سپاه آتشی بزرگ افروختند و یک اسب را که کشته بودند روی آتش کباب نمودند و بلعیدند و بعد همانجا روی زمین افتادند و خوابیدند. اما به نوبه مواظبت می‌کردند که آتش خاموش نشود و آتش مزبور مانند کانون جهنم تا صبح شعله‌ور بود و میدان سپاه و کاخ سلطنتی و خیابانهای اطراف را روشن می‌نمود.

آنتوانت که در آپارتمان خود خوابیده بود یکمربه صدای حرکت عده‌ای را در نزدیکی پنجره‌های آپارتمان خود شنید و بدان می‌مانست که جمعی کثیر لگد بر زمین می‌کوبند. بعد نظر به ساعت انداخت و دید ساعت شش صبح و هنگام طلوع بامداد است و فهمید که شورشیان از خواب برخاسته‌اند. طولی نکشید که روز دمید و شورشیان خسته و گرسنه و سرمازده، از شدت خشم بانگ اعتراض برآوردند و هیاهویی که شب قبل به وجود آمد تجدید شد.

معلوم بود که شورشیان قصد دارند مبادرت به حمله نمایند و ناطقین برای آنها شروع به نطق کردند و گفتند که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت ملت فرانسه و لافایت را فریب داده‌اند و برای اینکه دوره دفع‌الوقت سریع بگذرد باید مبادرت به هجوم کرد.

طلبهایی که از اطراف آورده بودند به صدا درآمد و بیرقها را برافراشتند و با حمله‌ای شدید توانستند که وارد قسمتی از کاخ موسوم به «حیاط وزرا» بشوند. پس از ورود به آنجا به طرف «دروازه سلطنتی» رفتند و دیدند که آن دروازه را بسته‌اند و نمی‌توانند از آنجا عبور نمایند.

چون معبر موسوم به «کولوناد» مانند دروازه سلطنتی مستحکم نبود، لذا شورشیان به آن حمله نمودند و توانستند از آنجا بگذرند و وارد حیاط سلطنتی شوند. در حیاط سلطنتی یک نگهبان به نام «واریکور» پشت طارمی آهنی به چنگ شورشیان افتاد و او را با خود بردند و به قتل رسانیدند و سرش را بر نیزه‌ای استوار نمودند.

بزودی هزارها نفر در داخل کاخ ورسای تفنگها و شمشیرها و نیزه‌ها را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند: «این زن اتریشی را به قتل برسانید... این زن هرجایی را نابود کنید... بکشید... بکشید... و ترحم ننمایید.» زنها مثل مردها مسلح بودند و فریاد می‌زدند: «بعد از قتل این هرجایی ما قلب او را خواهیم خورد و روده‌های وی را قطعه قطعه خواهیم کرد.»

در بین شورشیان جوانی بود که در ورسای می‌زیست و از اوضاع داخلی کاخ اطلاع داشت و به شورشیان گفت:

— در قفای من بیایید تا اینکه شما را وارد آپارتمان ماری آنتوانت بکنم.

شورشیان مانند خزه‌ای که از لابلای موانع عبور کند از خم و پیچ موانع گذشتند تا اینکه به

پلکان مرمر واقع در مدخل آپارتمان آنتوانت رسیدند. بالای پله‌ها دو نگهبان انجام وظیفه می‌کردند و شورشیان آنها را به زمین انداختند تا با ضربات قنداق تفنگ به قتل برسانند. یکی از آنها به نام «میوماندر» با اینکه سخت آسیب دیده بود قبل از اینکه از حال برود توانست سر را داخل آپارتمان نماید و فریاد بزند: «ملکه فرانسه را نجات بدهید.»

این فریاد راهمه شنیدند و یکی از بانوان به نام خانم «اوگیه» که پیشخدمت آنتوانت بود در اتاق انتظار را بست و کلون آن را انداخت. در آن وقت آنتوانت از بستر برخاسته بسیار متوحش شده بود.

خدمه به آنتوانت گفتند فرار کند و خویش را به آپارتمان شوهرش برساند زیرا در آنجا امنیت بیشتری وجود دارد. آنتوانت با کمک یکی از ملازمین به نام خانم «تی‌بو» توانست لباس بپوشد و از راهروی که بین آپارتمان او و آپارتمان شاه بود بگذرد.

غوغای شورشیان در داخل کاخ شدت کرد و صدای شکستن درها و انداختن طارمی‌ها به گوش می‌رسید و آنتوانت بعد از طی راهرو و وصول به آپارتمان شاه دید که در آپارتمان مزبور بسته است. با مشت در راکوید و کسی به او جواب نداد. در این موقع وحشت آنتوانت بیشتر شد چون پیش‌بینی می‌کرد اگر آن در باز نشود شورشیان از عقب خواهند رسید و او را به قتل خواهند رسانید.

فریاد زد:

- در را باز کنید و مرا نجات بدهید... دوستان، جان من در خطر است و اگر در را باز نکنید کشته خواهم شد.

یکی از خدمه این صدا را شنید و در را باز کرد و آنتوانت وارد آپارتمان گردید و به طرف اتاق شاه دوید ولی لویی شانزدهم را نیافت. آنتوانت طوری بی‌تاب بود که نمی‌دانست چه می‌کند و چه باید کرد تا اینکه شاه در حالی که ولیعهد را در پتویی پیچیده، به آغوش گرفته بود وارد شد. چشم آنتوانت که به ولیعهد افتاد یادش آمد که دخترش در اتاق خود خوابیده و ممکن است به دست شورشیان بیفتد و شمع به دست گرفت و به طرف اتاق دختر خود دوید و او را پیدا کرد و به اتاق شاه آورد. بدین ترتیب شاه و ملکه فرانسه و فرزندان آنها در یک نقطه مجتمع شدند و می‌شنیدند که دیوارهای کاخ بر اثر غریو جمعیت می‌لرزد و هر



لحظه چیزی فرو می‌ریزد زیرا شورشیان هر چه را که می‌توانستند می‌شکستند و از بین می‌بردند.

شورشیان توانستند خود را به اتاق آنتوانت برسانند ولی دیدند کسی آنجا نیست و از قرط خشم تختخواب او را مورد حمله قرار دادند و بستری را که هنوز حرارت بدن آنتوانت از آن احساس می‌شد با سر نیزه و شمشیر قطعه قطعه کردند. اما سربازان گارد مخصوص توانستند از آپارتمان شاه وارد راهرویی که به آپارتمان ملکه منتهی می‌شد بروند و با یک حمله شدید شورشیان را از آن معبر بیرون کردند و به طور موقت خطر دور شد. در آن وقت، هم جلوی آپارتمان پادشاه فرانسه مستحکم بود و هم عقب آن، اما کسی نمی‌دانست آیا این امنیت دوام خواهد یافت یا اینکه شورشیان با حمله‌ای دیگر موفق می‌شوند که خویش را به آپارتمان شاه برسانند.

پس از آنکه شورشیان صبح آن روز به کاخ حمله نمودند، دیگران لافایت را مطلع کردند و او که در ورسای خوابیده بود با عجله لباس پوشید و در رأس قسمتی از سربازان خویش به کاخ رسید و امر کرد که شورشیان را از کاخ بیرون کنند. سربازان لافایت شورشیان را بیرون کردند و وضع کاخ آرام شد اما طولی نکشید که دسته‌ای از شورشیان توانستند خود را به حیاط موسوم به مرمر برسانند و در آن حیاط مجتمع شوند. آنها چون می‌دانستند که لافایت و سربازان او در داخل کاخ هستند حمله ننمودند اما تظاهرات خصمانه می‌کردند و آنتوانت از پشت پنجره اتاق شاه آنها را می‌دید و مشاهده می‌کرد که تفنگها و شمشیرها و نیزه‌ها را تکان می‌دهند و بانگ برمی‌آورند و می‌شنید به او ناسزا می‌گویند.

وزرا قبل از اینکه شورشیان وارد کاخ شوند خود را به آپارتمان لویی شانزدهم رسانیدند و آنجا با حضور شاه مجلس مشاوره منعقد شد. وضع اتاق شاه در آن ساعت این گونه بود: در یک طرف اتاق، شاه و وزرای او و عده‌ای از درباری‌ها مشورت می‌کردند. ملکه فرانسه کنار پنجره خارج را می‌نگریست و نزدیک وی ولیعهد فرانسه بالای یک صندلی قرار گرفته با موهای خواهرش بازی می‌کرد. یکمرتبه پسر کوچک از بازی صرف‌نظر نمود و گفت:

- مامان، من گرسنه هستم.

صدای این کودک در حاضرین حتی در آنتوانت اثری زیاد کرد و همه در یافتند که طفل

بی آنکه متوجه باشد، ندای گرمسنگی شورشیان را تکرار می نماید.

وقتی که لافایت شورشیان را بیرون کرد، وارد همان اتاق گردید و آن وقت مشاوره با شرکت فرمانده گارد ملی ادامه یافت. در بیرون شورشیان فریاد می زدند: «ما شاه را می خواهیم... ما می خواهیم شاه را ببینیم.»

این فریاد به قدری تکرار شد که لویی شانزدهم تصمیم گرفت خود را نشان بدهد و روی بالکن آپارتمان حضور به هم رسانید و شروع به صحبت کرد، اما شورشیان طوری غوغا می نمودند که صدای لویی شنیده نمی شد. یکمربه فریاد شورشیان برخاست و گفتند: «پاینده باد ملت... شاه باید در پاریس زندگی کند.»

لویی شانزدهم مردی نبود که بتواند در قبال حوادث غیرمنتظره عکس العمل فوری از خود نشان ندهد و قدری شورشیان را نگرست و آنگاه به اتاق بازگشت. همین که لویی از نظر شورشیان ناپدید شد فریاد زدند: «ملکه باید به بالکن بیاید. ما خواهان دیدن او هستیم.» و بعد از صدا، ناسزاهای زیاد خطاب به آنتوانت به گوش آنها می رسید.

آنتوانت نظری به لافایت انداخت یعنی تکلیف چیست. لافایت گفت: |

- خانم، من فکر می کنم که فقط شما می توانید آنها را آرام کنید. بروید و خود را به آنها نشان بدهید و فرزندان را هم با خویش ببرید.

ملکه فرانسه از اضطراب می لرزید و نمی توانست خود را راضی کند که مطیع تصمیم شورشیان بشود تا اینکه یادش آمد مادر او، در دوره جوانی، یک مرتبه با وضعی شبیه به آن روز مواجه شد و با حضور خویش کسانی را که قصد قتل و غارت داشتند آرام کرد. با این امیدواری آنتوانت دست پسر و دختر خود را گرفت و قدم به بالکن نهاد. شورشیان متوجه شدند که ملکه به چه مناسبت با فرزندان خود وارد بالکن گردید زیرا می دانست کودکان در همه جا مصونیت دارند و مادری که با کودکان خود آشکار می شود جلب ترحم و احترام می نماید و فریاد زدند: «بچه ها را برگردانید، ما به اطفال کاری نداریم و فقط می خواهیم ملکه را ببینیم.»

آنتوانت اطفال را به اتاق برگردنید و خود، تنها وارد بالکن شد و به طرف نرده آن جلو رفت. آنتوانت یک پالتوی خاکستری از پارچه نخی دارای راههای زرد رنگ دربر داشت و

موهای پریشان را به طرف عقب سر زده بود.

بعد از اینکه به نرده رسید، دو دست را روی سینه متقاطع کرد و سر را طبق عادت بلند نگاه داشت و بی آنکه حرفی بزند مردم را می‌نگریست.

خورشید، بعد از باران شب قیل، از زیر ابر خارج شده، بر تفنگها و شمشیرها و نیزه‌ها می‌تابید و زیر پای آنتوانت یک جنگل از سرنیزه‌ها و شمشیرها و نیزه‌ها به طرف بالا رفته بود و از دیدگان مرد و زن، برق غضب می‌جست.

یکی از شورشیان تفنگ خود را به طرف او دراز کرد و نشانه گرفت. آنتوانت این حرکت را دید اما تکان نخورد، چون در آن لحظه مرگ را بر زندگی ترجیح می‌داد. اگر آنتوانت پشت می‌کرد و می‌گریخت، تیر خالی می‌شد و بعد از تیر اول صدها گلوله دیگر به سوی آپارتمان لویی شانزدهم شلیک می‌کردند. ولی چون جرأت به خرج داد، شخصی که او را هدف قرار داده بود، لوله تفنگ را پایین آورد.

آنتوانت مانند یک مجسمه، بی حرکت با سری افراخته، شورشیان را می‌نگریست و رفته رفته غوغا ضعیف شد و فریادها خاموش گردید تا اینکه سکوت، جای همه را گرفت. کسانی که در اتاق بودند فهمیدند که حضور آنتوانت، مقابل مردم، اثربخش شده، و گرنه اینطور ساکت نمی‌شدند. مردم مثل اینکه پشیمان بودند و شرم داشتند چرا به آن زن ناسزا می‌گفتند و می‌خواستند وی را به قتل برسانند. قبل از اینکه شورشیان آنتوانت را ببینند تصور می‌کردند که وی موجودی است وحشت‌آور و خونخوار که با خون ملت فرانسه تغذیه می‌نماید و آرزویی جز ناتوان کردن ملت ندارد. در آن ساعت زنی را مقابل خود مشاهده می‌کردند که فرقی با زنهای دیگر ندارد و لباسش مانند یکی از زنهای معمولی می‌باشد و اثری از تجمل در او دیده نمی‌شود.

شورشیان از خود می‌پرسیدند چطور می‌توان قبول کرد زنی که این قدر ساده است و چند فرزند دارد حاضر شود ملتی را به خاک مذلت بنشانند؟ چطور می‌توان پذیرفت زنی این چنین ساده، با این قیافه نجیب و موقر، روز و شب به شوهر خود خیانت نماید و عشاق فراوان داشته باشد و موجودی خزانه‌کشور را که نتیجه عرق جبین ملت است به عشاق خود تحویل بدهد؟

بین آنچه که مردم شنیده بودند و قیافه‌ای که می‌دیدند بسیار تفاوت وجود داشت و وقار و سادگی صاحب قیافه حکایت از نجابت و شرافت او می‌کرد.

لافایت متوجه بود چرا مردم سکوت کرده‌اند و چه فکرها می‌کنند. وی از اتاق خارج شد و وارد بالکن گردید و مقابل آنتوانت سر فرود آورد و دست او را بوسید، سپس دست خود را بلند نمود و خطاب به شورشیان فریاد زد: «زننده باد ملکه». یکمرتبه ارتعاشی انبوه در جمعیت به وجود آمد و بایک ندا، که در آسمان و روی زمین انعکاس پیدا نمود، بانگ زدند: «زننده باد ملکه». و بعد گفتند: «شاه و ملکه باید در آغوش ملت زندگی کنند و جای آنها در پاریس است.»

لافایت عقیده داشت که باید از بهبود وضع استفاده کرد تا اینکه آتش خشم مردم باز مشتعل نشود. لافایت می‌گفت مردم از شاه و ملکه درخواستی غیر از این ندارند که به پاریس بروند و در آنجا زندگی کنند و هرگاه پادشاه فرانسه درخواست آنها را نپذیرد، او یعنی لافایت نمی‌تواند اطمینان بدهد که قادر به جلوگیری از شورش سربازان گارد ملی خواهد بود. چند نفر از حضار گفته لافایت را تصدیق کردند و اظهار نمودند که باید از این فرصت برای دفع الوقت استفاده شود و بهتر آنکه پادشاه فرانسه به مردم قول بدهد که به پاریس خواهد رفت و مقیم آنجا خواهد شد.

وقتی این وعده به شورشیان رسید، غوغایی از فریادهای زننده باد برپا کردند و تفنگ و توپ شلیک نمودند. آنتوانت و شوهرش تصور می‌کردند که شورشیان خواهند رفت اما آنها تکان نخوردند زیرا احساس می‌کردند که شاید لویی شانزدهم به وعده عمل نماید و حاضر نشود در پاریس سکونت اختیار کند.

سکنه پاریس، بر حسب آزمایش، می‌دانستند که بین وعده و عمل فاصله وجود دارد و در گذشته وعده‌های بسیار دریافت کرده بودند بی‌آنکه جامعه عمل بیوشد. این بود که بانگ زدند پادشاه فرانسه و ملکه باید فوری به طرف پاریس حرکت کنند. لویی شانزدهم خواست به وسیله پیام به شورشیان بگوید که یک هفته صبر نمایند تا اینکه دربار فرانسه، وسایل زندگی را از ورسای به پاریس منتقل کند. اما شورشیان نپذیرفتند و اشعار داشتند گرچه ملت فرانسه فقیر است ولی هر نوع وسیله زندگی که فراهم کردن آن امکان داشته باشد، در دسترس پادشاه

و ملکه خواهد گذاشت تا در پاریس زندگی نمایند.

لویی شانزدهم سخت ناراحت شده بود و آنتوانت پسرش را در آغوش گرفته، از خشم می‌گریست.

ولی شورشیان تکان نمی‌خوردند و لحظه به لحظه فریاد می‌زدند که: «شاه و ملکه باید هم‌اکنون با ما به طرف پاریس حرکت کنند و ما هر طور شده آنها را خواهیم برد.» مردم متوجه شده بودند تا وقتی که لویی شانزدهم در ورسای می‌باشد سکنه پایتخت نمی‌توانند او را از اعمال نفوذ اطرافیان برکنار بدارند. از زمانی که لویی چهاردهم ورسای را پایتخت درباری و اداری فرانسه کرد، تا آن روز ورسای یک مرکز جداگانه بشمار می‌آمد که در آن، غیر از یک هدف موجود نبود و آن اینکه درباری‌ها چگونه باید از پادشاه و ملکه فرانسه امتیازات و تیول و مستمری و ترفیع مقام بگیرند.

در آن پایتخت، هر کس راجع به خود می‌اندیشید و هر کلمه که از دهان کسی خارج می‌شد به قصد استفاده شخصی یا سود رسانیدن به دوستان و هواخواهان ایراد می‌گردید.

مردم می‌اندیشیدند وقتی پادشاه فرانسه از ورسای به پاریس کوچ کرد و مقرر دائمی او مثل گذشته پاریس شد، دیگر اطرافیان نخواهند توانست برای تأمین نظرات یا اغراض خصوصی، او را وادارند که اقداماتی علیه منافع و مصالح ملت بکند.

در آن روز هر چه لویی شانزدهم و اطرافیان خواستند متوسل به دفع الوقت شوند دیدند که نتیجه نمی‌گیرند زیرا شورشیان حاضر نبودند که بروند و بالاخره در ساعت یک و بیست و پنج دقیقه بعدازظهر، لویی شانزدهم و آنتوانت و فرزندان آنها از پلکان مرمر فرود آمدند و سوار یک کالسکه بزرگ شدند که به طرف پاریس بروند.

درباری‌ها هم سوار کالسکه‌های دیگر گردیده به راه افتادند. آن روز در تاریخ فرانسه و اروپا بلکه دنیا یکی از ایام بزرگ از نظر تأثیر در اوضاع جهان بود. قریب سی هزار زن و مرد، غیر از سربازان گارد ملی، با لویی شانزدهم حرکت کردند.

جلوی این جمع، دو نفر از شورشیان، سرهای بریده دو تن از نگهبانان کاخ ورسای را بر سر نیزه زده مانند پرچم حمل می‌نمودند.

سربازان گارد ملی، نانهایی را که در ورسای به دست آوردند به سر نیزه‌های خود زده راه

می‌پیمودند. عقب سرهای بریده و قسمتی از سربازان گارد ملی، عده‌ای از زن‌ها و مردهای «هال» می‌آمدند و آنها شصت ارابه گندم و آرد را که در ورسای تحصیل نمودند می‌بردند و این گندم و آرد به موجب دستور لویی شانزدهم به آنها داده شد.

زن و مرد ازابه‌ها را با شاخه‌های درخت و علف مزین کرده بودند و ارابه‌های مزبور، منظره‌ای مثل روزهای جشن به وجود می‌آورد. پس از آن کالسکه لویی شانزدهم می‌آمد و لافایت سوار بر اسب، کنار کالسکه حرکت می‌کرد. عقب کالسکه لویی شانزدهم کالسکه‌های درباریان و آنگاه کالسکه‌های حامل یکصد نفر از نمایندگان مجلس ملی و بعد بقیه گارد ملی می‌آمدند. طرف چپ و راست این هیأت شورشیان مشغول حرکت بودند. منظور این است که حرکت زن و مرد وضعی منظم نداشت و همه جا دیده می‌شدند.

جاده ورسای به پاریس گل‌آلود و عبور از آن مشکل بود و زن و مرد بی‌توجه به اینکه سرپایشان آلوده از گل است راه می‌پیمودند و علایم به رنگ ملی را به حرکت در می‌آوردند و فریاد می‌زدند: «زنده باد ملت، پست باد علامت سیاه، اسقفها را به دار بیاویزید.»

گاهی به یاد آنتوانت می‌افتادند و می‌گفتند باید شکمش را درید و روده‌های او را بیرون آورد. گاهی موکب پادشاه فرانسه در راه متوقف می‌شد زیرا دسته‌ای از شورشیان در وسط جاده مشغول خوردن و نوشیدن می‌شدند و به آهنگ طبل می‌رقصیدند. در آن روز اصطلاحی دیگر متداول شد و اسم لویی شانزدهم را «نانوا» و زوجه‌اش را «زن نانوا» و نام فرزندان را «اطفال نانوا» گذاشتند. هر دفعه که پاریسی‌ها در وسط جاده مشغول خوردن و نوشیدن و رقص می‌شدند، فرسن که جزو موکب بود و به پاریس می‌رفت دندانها را روی هم می‌فشرد و مشتها را گره می‌کرد چون می‌دانست که نسبت به ملکه فرانسه توهینی بزرگ است.

اگر کوچکترین اشاره از طرف آنتوانت می‌شد فرسن با اینکه می‌دید جانش در معرض خطر است و اگر شمشیر از نیام برآورد قطعه قطعه خواهد شد، حاضر بود که جان فدا نماید تا اینکه خود او شاهد آن اهانتها نباشد. ولی آنتوانت این اشاره را نمی‌کرد و فرسن هم به اراده خویش اقدامی نمی‌نمود برای اینکه می‌دانست که آنتوانت گرفتار عکس‌العمل آن خواهد شد.

فرسن به جان خود اهمیت نمی داد و اما آگاه بود که پارسی ها بعد از اینکه او را کشتند به طرف آنتوانت حمله ور می شوند و وی را به قتل خواهند رسانید. لذا خون می خورد و سکوت می کرد تا اینکه بعد از هفت ساعت راهپیمایی به پاریس رسیدند. مقابل دروازه پاریس بایی شهردار پاریس کلید شهر را که روی یک سینی طلا نهاده بود به لویی شانزدهم تقدیم کرد و گفت:

- اعلیحضرتا، امروز مکنه پاریس بسیار خوشحال هستند چون می بینند که توانستند اعلیحضرت و خانواده او را در این شهر بپذیرند و یقین دارند که اعلیحضرت دیگر از پاریس نخواهند رفت یعنی مرکز را به جای دیگر منتقل نخواهند نمود.

## زندگی خانواده سلطنتی فرانسه در پاریس

بعد از اینکه خانواده سلطنتی فرانسه وارد پاریس شدند، به طرف عمارت تویلری رفتند و قرار شد که در آن عمارت اقامت نمایند. کاخ تویلری در گذشته کاخی زیبا بود ولی چون از سال ۱۶۶۵ میلادی کسی در آن کاخ سکونت نداشت و نسبت بدان توجه نمی‌شد، محتاج ترمیم بود.

در شبی که لویی شانزدهم و خانواده‌اش وارد کاخ مزبور شدند تار عنکبوت سقف و دیوار اتاقها را فرا گرفته خفاشها زیر سقف مسکن گزیده بودند. خدمه ناچار شدند با عجله خفاشها را بیرون کنند و تارهای عنکبوت را بزدايند تا اینکه بتوان در کاخ اقامت نمود. از روز بعد هم عده‌ای از کارگران بنایی وارد کاخ شده و شروع به مرمت نمودند تا اینکه وضع ظاهر کاخ اصلاح شد.

لویی شانزدهم و ولیعهد در طبقه اول عمارت سکونت اختیار کردند و سه اتاق از طبقه اول را که پنجره‌های آن به طرف باغ باز می‌شد اشغال نمودند. آنتوانت در جوار شوهرش منزل کرد. در طبقه فوقانی، کتابخانه و اتاق نقشه‌های جغرافیایی قرار داشت. اتاق خواب پادشاه و ولیعهد هم در طبقه فوقانی بود. همچنین اتاق شورای دولتی و آپارتمان دختر آنتوانت را در طبقه بالا در نظر گرفتند.

در داخل کاخ تویلری پله‌هایی بود که از خارج دیده نمی‌شد و خانواده سلطنتی می‌توانستند از پله‌های داخلی استفاده کنند و از یک طرف کاخ به سوی دیگر بروند. آنها از این تسهیل استفاده می‌کردند و مجبور نبودند که از قسمتهای خارجی کاخ بگذرند و صاحب منصبان و نگهبانان گارد ملی آنها را ببینند. چون بعد از اینکه خانواده سلطنتی



فرانسه در کاخ تویلری سکونت اختیار کردند، نگهبانان آنها تغییر کرد و به جای سربازان گارد مخصوص، سربازان و صاحب‌منصبان گارد ملی عهده‌دار حفاظت آنها شدند. لویی شانزدهم برای اینکه با نظریه ملت فرانسه موافقت نماید این تغییر را پذیرفت و سربازان و صاحب‌منصبان گارد ملی هم طرفدار ملت فرانسه بودند.

بعد از اینکه لویی وارد پاریس شد و در تویلری ساکن گردید، هیجان مردم فرو نشست و نان فراوان شد و بهای آن تنزل کرد. آنتوانت برای اینکه با ملت آشتی کند مبادرت به اقدامات نوع پرورانه نمود و با پول خود هر جنسی را که در بانک کارگشایی گرو گذاشته بودند و مبلغ قرصه از یک لویی طلا تجاوز نمی‌کرد از گرو بیرون آورد. همچنین چهار صد شوهر را که به مناسبت عدم پرداخت نفقه و کسوه در زندان بسر می‌بردند آزاد کرد و دوک دورلثان خصم خونین خود را به مأموریت لندن فرستاد.

به تدریج، زندگی پادشاه و ملکه فرانسه در کاخ تویلری منظم شد و برای ایام هفته برنامه‌های تدوین کردند و هفته‌ای دو بار در کاخ مزبور مجلس بازی تشکیل می‌گردید و روزهای یکشنبه، شام را با تشریفات صرف می‌نمودند. لویی شانزدهم ناوقتی که در ورسای بسر می‌برد هفته‌ای چند بار و گاهی هر روز به شکار می‌رفت و برخی از روزها از بامداد تا شب در جنگلها اسب‌تازی می‌کرد. این ورزش همیشگی مانع از این می‌شد که پادشاه فرانسه فربه گردد اما وقتی در کاخ تویلری سکونت اختیار کرد دیگر نمی‌توانست به شکار برود و سواری نمی‌کرد و لذا فربه شد. لویی شانزدهم اوقات خود را در کاخ تویلری صرف قفل‌سازی و مطالعه جغرافیا می‌نمود و برای اینکه بتواند قفل بسازد کنار اتاق دفتر، یک کارگاه قفل‌سازی و آهنگری به وجود آورد.

و اما ماری آنتوانت بر خلاف گذشته به گردش نمی‌رفت و تمام اوقات خود را در کاخ می‌گذرانیید و روزهایی که هوا خوب بود از عمارت خارج می‌شد و در باغ تویلری قدم می‌زد. بزودی از این گردشهای محدود هم سیر شد زیرا هر دفعه که در باغ نمایان می‌گردید پارسی‌هایی که از کنار باغ عبور می‌کردند، لغز می‌خواندند و به او نیش می‌زدند.

آنتوانت بعد از بازگشت، در روزهایی که گردش می‌نمود، اوقات خود را با خانمهای درباری می‌گذرانیید یا صرف تعلیم و تربیت دو فرزند خویش می‌کرد و بعد از شام با لویی

شانزدهم به بازی بیلارد مشغول می‌شد.<sup>۱</sup> آنگاه به اتاق خود می‌رفت و به بافتن فرش مشغول می‌گردید و در آن موقع تنها وسیله تسلای آنتوانت این بود که هر روز و بعضی از ایام هر روز و هر شب، فرسن را می‌دید.

فرسن هر روز از منزل خود در پاریس به کاخ توپلری می‌آمد، و به محض ورود، به آپارتمان ملکه فرانسه می‌رفت و ساعات عصر را با آنتوانت می‌گذرانید و گاهی غروب به خانه مراجعت می‌نمود، اما شب بر می‌گشت و تا نیمه شب نزد ملکه بود.

آنتوانت از شنیدن صحبت‌های فرسن سیر نمی‌شد و با اینکه می‌دانست در شهری زندگی می‌کند که همه با وی دشمن هستند، وقتی فرسن را می‌دید و مشاهده می‌کرد چگونه وی آماده است در راه ملکه جان فدا کند خود را در امنیت می‌دید. گاهی که فرسن صحبت می‌کرد آنتوانت به یاد روزهایی می‌افتاد که در کاخ تریانون فرسن را می‌دید. آن روزها مانند بهار جوانی به خاطر آنتوانت می‌رسید چون بهار عشق او و فرسن از کاخ تریانون شروع شده بود و به یاد روزهایی که زیر درخت‌های تریانون با فرسن قدم می‌زد یا در غار، دو نفری صحبت می‌کردند آه می‌کشید.

طوری رکود بر دربار فرانسه چیره شده بود که میرابو، مرد انقلابی مشهور، مضطرب شد چون می‌دید که رکود دربار از یک طرف، و افراط انقلابیون فرانسه از طرف دیگر، به حوادثی وخیم منجر خواهد گردید. میرابو در آغاز انقلاب فرانسه قوای خود را صرف این می‌کرد که قدرت مطلقه لویی شانزدهم و آنتوانت از بین برود مشروط بر اینکه به جای آن یک حکومت مشروطه در فرانسه به وجود بیاید. وقتی دید که انقلابیون فرانسه در جاده افراط قدم نهاده‌اند و از طرف لویی شانزدهم و وزرای او هیچ اقدامی برای جلوگیری از افراط مزبور نمی‌شود، مشوش شد و به دوستان صمیمی می‌گفت:

«من حیرانم چرا لویی شانزدهم و وزرای او متوجه عاقبت و خیم این اوضاع نیستند؟ مگر نمی‌بینند که زیر پای آن چه مفاک ژرفی به وجود می‌آید؟ مگر احساس نمی‌کنند بر اثر این اوضاع، خود آنها تلف خواهند شد و ملت فرانسه آنها را قطعه قطعه خواهند کرد؟»

---

۱- کلمه بیلارد که از زبان فرانسوی وارد زبان فارسی شده شکل اولیه را از دست داده زیرا در زبان فرانسه این کلمه «بیار» تلفظ می‌شود ولی ما بیلارد نوشتیم تا اینکه خوانندگان محترم خود را مقابل کلمه‌ای نامأنوس نبینند - مترجم.

میرابو به قدری از عاقبت امر نگران گردید که تصمیم گرفت نقشه‌ای برای نجات لویی شانزدهم و ملکه طرح کند و به وسیله برادر لویی شانزدهم آن نقشه را به اطلاع وی برساند. ماحصل نقشه مزبور که به اطلاع لویی رسید از این قرار بود:

«ملت فرانسه در آغاز برای تحصیل آزادی قیام کرد ولی امروز از آزادی خود استفاده نامشروع می‌کند و کارهایی از ملت سر می‌زند که شرم‌آور می‌باشد. ملتی که به نام آزادی قیام کرد اکنون خود اصول آزادی را زیر پا گذاشته مبدل به یک دیکتاتور ستمگر شده و فقط پادشاه فرانسه می‌تواند که این دیکتاتوری را از بین ببرد. به عقیده من برای اینکه رژیم دیکتاتوری پاریسی‌ها از بین برود پادشاه فرانسه باید از پاریس خارج شود و در یکی از ایالات که به شاه وفادار است مثل ایالت نورماندی سکونت اختیار کند. بعد از خروج شاه و ملکه از پاریس و سکونت در نورماندی، خانواده سلطنتی دیگر تحت سلطه رژیم دیکتاتوری پاریسی‌ها و مجلس ملی نخواهند بود و شاه می‌تواند که از نورماندی اوضاع فرانسه را تعدیل کند و پاریسی‌ها را وادارد که با به وجود آمدن یک حکومت قانونی که آزادی را محترم بشمارد موافقت نمایند.»

وقتی میرابو این نقشه را برای برادر لویی شانزدهم فرستاد که به اطلاع شاه برسد، یک پیغام شفاهی هم داد و گفت که حاضر است برای اجرای این نقشه همه قوای خود را به کار اندازد. با اینکه نقشه میرابو از لحاظ نجات خانواده سلطنتی فرانسه در خور توجه بود، ماری آنتوانت پیشنهاد میرابو را نپذیرفت. آنتوانت می‌گفت:

«شخصی که اینک به ما پیشنهاد می‌کند همه قوای خود را برای نجات ما به کار اندازد همان است که همه نیروی خود را صرف تضعیف قدرت سلطنت فرانسه کرد. این مرد همان است که با همدستی دوک دورلئان، ملت را علیه ما شورانید و اینک دلسوزی می‌کند و می‌خواهد به ما کمک نماید. چون میرابو یک مرتبه خصومت خود را به ثبوت رسانیده من نمی‌توانم امروز او را مردی دلسوز بدانم و شاید پیشنهاد او طرحی دیگر برای فنا کردن سلطنت باشد.»

آنتوانت می‌دانست که میرابو دلسوز سلطنت فرانسه است و براستی قصد دارد که برای نجات لویی شانزدهم و آنتوانت و رژیم سلطنتی اقدام کند. ولی غرور شاهزاده خانم اتریسی

اجازه نمی‌داد که کمک میرابو را بپذیرد و یک روز گفت:

- من تصور می‌کنم که بدبختی ما به آن پایه نخواهد رسید که از لاعلاجی متوسل به مردی چون میرابو بشویم.

لویی شانزدهم بدون اظهار نظر گفته ماری آنتوانت را می‌پذیرفت زیرا حال اظهار نظر را نداشت. به طوری که در فصول گذشته دیدیم، لویی شانزدهم در مسائل سیاسی و دولتی مردی مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد ولی بر خلاف نوشته بعضی از مورخین، تبل بشمار نمی‌آمد. قبل از اینکه از ورسای به پاریس منتقل شود، هر روز سواری می‌کرد یا به شکار می‌رفت و در شکار، تنها کسی که خسته نمی‌شد او بود.

کتاب خطرات لویی شانزدهم که وی روز به روز می‌نوشت از بین رفته ولی قبل از اینکه کتاب از بین برود دیگران، قسمت‌هایی از آن را استنساخ کرده، برای ما باقی گذاشته‌اند. در آن کتاب عباراتی از این قبیل زیاد دیده می‌شد:

«امروز به شکار رفتم و یکصد و پنجاه تیر شلیک نمودم و هشتاد و پنج پرنده را شکار نمودم و چون همراهان خسته شدند، مجبور شدم که برگردم.»

«امروز به شکار رفتم و یکصد تیر شلیک نمودم و هفتاد و پنج پرنده صید شد، ولی اوضاع جاری مرا وادار به مراجعت کرد.»

لذا لویی شانزدهم از نظر جسمانی مردی چالاک و با استقامت بود و می‌توانست که زیر برف یا باران از صبح تا شام در جنگل راه‌پیمایی و صید نماید.

پادشاه فرانسه به دریایی و علوم علاقه داشت و با اینکه در دوره او اوضاع مالی فرانسه خوب نبود، برای تقویت نیروی دریایی فرانسه کوشید و اراضی وسیعی را در مستعمرات نصیب فرانسه کرد. تا وقتی که لویی شانزدهم در ورسای بود وقتی امری از مرحله مشورت می‌گذشت و مشاورین آن را تصویب می‌کردند، لویی دستور می‌داد که بموقع اجرا بگذارند و گاهی امر می‌کرد که فوراً مجری شود. اما در توپلری نه دستوری صادر می‌کرد و نه از اختیارات قانونی خود استفاده می‌نمود و وقتی وزرا راجع به موضوعی در خصوص امور مهم کشور با او بحث می‌کردند، انگار که پادشاه فرانسه مسائلی را که مربوط به چین می‌باشد می‌شنود.

پس از اینکه لویی شانزدهم و ملکه فرانسه در توپلری سکونت کردند، هیجان پاریسی‌ها به ظاهر آرام گرفت ولی در معنی، هیجان ادامه داشت و تحرده‌بینان می‌دانستند که باز شورشهایی در فرانسه بروز خواهد کرد. اتهامی که بر «فاوراس» وارد آمد بهانه به دست پاریسی‌ها داد که احساسات باطنی را بروز بدهند و باز علیه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت قیام کنند. فاوراس که یکی از اصیل‌زادگان بود متهم شد که قصد دارد پاسی هزار سرباز، لویی شانزدهم را از پاریس بر باید و به ولایات ببرد و در آنجا لویی و آنتوانت یک ارتش نیرومند گرد بیاورند و نهضت آزادی‌خواهان فرانسه را از بین ببرند.

در اینکه آنتوانت چنین آرزویی داشت تردید وجود ندارد، ولی تا آن روز اقدامی نکرده بود تا آرزوی خود را جامه عمل بپوشاند. فاوراس هم یحتمل در خاطر این فکر را می‌پروراند ولی بین فکر و عمل تفاوت وجود دارد و آن مرد تا آن روز قدمی برای عملی شدن فکر خود برنداشته بود. معذک او را محکوم به اعدام کردند و هنگامی که فاوراس را به جرم قیام علیه ملت فرانسه به دار می‌آویختند طوری مردم از خشم فریاد می‌زدند که صدای آنها از میدان اعدام به خارج شهر پاریس می‌رسید و در کاخ توپلری لویی شانزدهم و آنتوانت غریب جمعیت را می‌شنیدند.

پس از این اعدام، دو واقعه ناگوار زندگی را بر آنتوانت تلخ‌تر کرد، یکی اینکه ژوزف دوم امپراتور اتریش و برادر او روز دهم ماه فوریه در وین در گذشت و دیگر اینکه مجلس ملی فرانسه تصمیم گرفت فهرست اسامی کسانی را که طبق احکام لویی شانزدهم و توصیه‌های آنتوانت از خزانه فرانسه مستمری دریافت می‌کردند منتشر کند تا اینکه ملت بداند که پول او کجا رفته است.

اگر در این فهرست که از طرف مجلس ملی منتشر شد نام چند نفر از عوام‌الناس برده می‌شد مردم به خشم در نمی‌آمدند و فکر می‌کردند که اگر پولی تفریط شده و می‌شود باری افراد بی‌بضاعت از آن بهره‌مند می‌گردند. اما در صورت مزبور، برای نمونه حتی نام یک نفر از افراد بی‌بضاعت دیده نمی‌شد و همه کسانی که از خزانه فرانسه مستمری دریافت می‌کردند جزو اشراف و اصیل‌زادگان بودند.

در رأس این اشخاص اعضای خانواده پولین‌یاک و دارتوا برادر لویی شانزدهم و دوستان

او، و خود آنتوانت و دوستانش قرار داشتند.

صورت مزبور با مقدمه‌ای منتشر شد که به دست روزنامه‌نویسها و تصنیف‌سازها موضوع داد تا آنتوانت را مورد حمله قرار بدهند. در مقدمه مزبور نوشتند که صدی نود از مستمری‌ها بنا بر توصیه و فشار آنتوانت تصویب شده و هر زمان که لویی شانزدهم می‌خواست مقاومت کند و از تصویب مستمری‌ها خودداری نماید، آنتوانت او را در فشار می‌گذاشت و وادارش می‌نمود که نظریه وی را بپذیرد. مردم می‌گفتند:

- بی‌جهت نبود که ما این زن را «خانم ورشکست کننده» می‌خواندیم زیرا از وقتی که این زن ملکه فرانسه شد تا امروز، دویست و بیست و هشت میلیون لیره از خزانه فرانسه به دوستان و آشنایان او مستمری داده است.

بعد از انتشار صورت مزبور، سه روز مردم اطراف کاخ توپلری جمع شدند و علیه آنتوانت شعار خصمانه دادند و به دفعات با تفنگ به طرف توپلری شلیک کردند.

لافایت فرمانده گارد ملی ترسید که مردم به کاخ حمله‌ور شوند و شماره نگهبانان کاخ را دو برابر کرد و یک عده از سربازان گارد ملی را که مورد اطمینان بودند در دسترس قرار داد که هرگاه ملت مبادرت به تهاجم کند، جلوی پارسی‌ها را بگیرند.

انتشار صورت اسامی دریافت‌کنندگان مستمری و تظاهرات خصمانه مردم، لویی شانزدهم و آنتوانت را متوحش کرد و نظر به اطراف انداختند که بدانند از کجا می‌توانند کمک دریافت کنند و دیدند تنها کسی که می‌تواند به آنها کمک نماید میرابو می‌باشد زیرا هم دارای نفوذ است و هم خود داوطلب کمک به خانواده سلطنتی فرانسه.

## میرابو وکیل ملت فرانسه با لویی شانزدهم و آنتوانت همدست شد

دیدیم که آنتوانت از میرابو نفرت داشت و نمی‌خواست که خانواده سلطنتی از کمک او برخوردار شود. ولی شخصی موسوم به «لامارک» که واسطهٔ فیما بین میرابو و آنتوانت بود نظریهٔ ملکه فرانسه را نسبت به وکیل ملت فرانسه تغییر داد. لامارک به دفعات آنتوانت را ملاقات کرد و به او گفت:

«خانم، من به شما اطمینان می‌دهم که میرابو کوچکترین مداخله‌ای در امر انتقال خانواده سلطنتی از ورسای به پاریس نداشته و یکی از دشمنان لافایت و نکر می‌باشد و نفرتی که شما از این مرد دارید، دور از منطق است. این مرد امروز دارای نفوذ می‌باشد و از صمیم قلب میل دارد نسبت به شما و شوهرتان خدمت کند و شما باید این فرصت را مغتنم بشمارید زیرا هرگاه این فرصت از دست برود ممکن است که نظیر آن به دست نیاید.

القائات لامارک در ملکهٔ فرانسه مؤثر واقع شد و شوهرش را واداشت که با میرابو گرم بگیرد. آنگاه با میانجیگری لامارک یک قرارداد محرمانه بین میرابو و دربار فرانسه منعقد شد و به موجب این قرارداد لویی شانزدهم تعهدات ذیل را بر عهده گرفت:

اول اینکه دربار فرانسه مجموع قروض میرابو را تأدیه نماید. دوم اینکه هر ماه شش هزار لیره مستمری به او پردازند و مستمری مزبور مادام‌العمر باشد. سوم اینکه بعد از خاتمهٔ دورهٔ تقنینیه جاری، پادشاه فرانسه یک میلیون لیره به میرابو تأدیه کند.

در مقدمهٔ قرارداد برای پرداخت مبلغ اخیر چنین توضیح داده بودند:

«چون آقای میرابو قصد دارد که نفوذ و وجههٔ ملی خود را برای خدمت به خانوادهٔ

سلطنتی فرانسه مورد استفاده قرار بدهد و نظر به اینکه تصمیم مشارالیه، لطمه‌ای شدید به وجهه او خواهد زد و شاید بعد از دوره جاری دیگر به وکالت انتخاب نشود، لذا پادشاه فرانسه موافقت می‌نماید برای جبران زیانی که به آقای میرابو وارد می‌آید یک میلیون لیره به او بپردازد و در عوض میرابو همه انرژی و نفوذ خود را به کار خواهد انداخت که خانواده سلطنتی فرانسه را فاتح کند.»

به محض اینکه قرارداد منعقد شد، میرابو با شجاعتی که قطع نظر از جنبه‌های دیگر اقدامات وی، بذاته در خور تمجید است شروع به فعالیت کرد و برای حمایت از خانواده سلطنتی، یک تنه در قبال همه نمایندگان دست چپی پایداری نمود و چون می‌دید که نمایندگان دست چپی مجلس ملی نسبت به لویی شانزدهم و آنتوانت بسیار بدبین هستند یادداشتهای متعددی برای لویی شانزدهم فرستاد و در هر یادداشت به او توصیه می‌کرد که اقدام کند و نگذارد که وقت بگذرد. اما لویی شانزدهم یادداشتهارا دریافت می‌کرد و جواب نمی‌داد و میرابو از سکوت لویی شانزدهم بسیار ناراحت بود و نمی‌توانست محملی برای سکوت مزبور پیدا نماید.

امروز ما می‌توانیم علت سکوت لویی شانزدهم را دریابیم و بگوییم که خانواده سلطنتی فرانسه با اینکه به میرابو پول می‌دادند و تصمیم داشتند از وجودش استفاده کنند از وی متنفر بودند. به قول یکی از مورخین فرانسوی این نفرت حکم قضا و قدر بود چون اگر در آن موقع که میرابو نفوذ داشت لویی شانزدهم و آنتوانت از وی دوری نمی‌کردند، او خانواده سلطنتی فرانسه را نجات می‌داد.

وقتی میرابو دید که لویی شانزدهم جواب نمی‌دهد در صدد برآمد که به وسیله لامارک از آنتوانت درخواست ملاقات نماید و فکر می‌کرد که خواهد توانست با نیروی بیان، آنتوانت را وادارد که مطیع نظریه و سیاست او باشد. میرابو می‌دانست اگر موفق شود آنتوانت را با خویش موافق نماید لویی شانزدهم به طور حتم موافق خواهد گردید.

ولی آنتوانت حاضر نشد که میرابو را بپذیرد و به لامارک گفت:

- اینک حال ملاقات را ندارم و بگذارید برای بعد...

در خلال این احوال فصل تابستان فرا رسید و روز چهارم ماه ژوئن خانواده سلطنتی



فرانسه بعد از کسب اجازه از مجلس به بیلاق «سن کلو» رفت. لویی شانزدهم و آنتوانت بعد از هشت ماه توقف اجباری در پاریس، از اینکه خود را در فضای آزاد می‌بیند بسیار خوشوقت بودند و لویی شانزدهم هر روز سواری می‌کرد و آنتوانت دوستان خود را می‌پذیرفت.

فرسن نزدیک سن کلو در منزل یکی از دوستان سکونت کرد و هر روز پیاده به کاخ سلطنتی می‌رفت و در پارک آن کاخ آنتوانت را ملاقات می‌نمود.

عاشق و معشوق در آغاز شب در پارک به هم می‌رسیدند و بدو فرسن از یک در کوچک وارد پارک می‌گردید و زیر درختهای شاه بلوط قدم می‌زد و طولی نمی‌کشید که آنتوانت با پیراهن تابستانی، در حالی که روسری بر سر داشت می‌رسید و فرسن و او به هم دست می‌دادند و یکدیگر را می‌بوسیدند و سپس روی یکی از نیمکتهای سنگی پارک می‌نشستند. اطراف آنها فواره‌ها به هوا برمی‌خاست و آبشارهای مصنوعی فرو می‌ریخت و بعد از ساعتی، ماه از افق سر بدر می‌آورد و اشعه سیمین قمر پارک را روشن می‌نمود.

وقتی نور ماه به صورت و پیراهن و روسری آنتوانت می‌تابید، فرسن فکر می‌کرد که یک فرشته را می‌بیند و آنتوانت ناگهان رو برمی‌گردانید، آه می‌کشید و می‌گفت:  
- فرسن، چگونه ممکن است زنی تو را ببیند و دوست نداشته باشد؟  
فرسن می‌گفت:

- من توجهی به هیچ زنی ندارم زیرا فقط دارای یک قلب هستم و آنهم از آن شماست.  
آنتوانت می‌گفت:

- فرسن، من نمی‌دانم به تو چگونه بگویم چه اندازه دوست دارم و هر لحظه که می‌اندیشم محبت خود را نسبت به تو وصف کنم می‌بینم احساسات مرا با کلمات نمی‌توان بیان کرد.



همانطور که آنتوانت بر اثر حوادث مجبور شد که شوهرش را وادارد که با میرابو قراردادی منعقد کند، بر اثر اصرار لامارک موافقت نمود که میرابو را بپذیرد.  
مردی که اشراف و اصیل زادگان وی را جانور درنده‌خو می‌خواندند و زنهای

خواربار فروش بازار پاریس می‌گفتند که وی مادر کوچک و غمخوار ماست، قرار شد روز دوم ماه ژوئیه به ملاقات آنتوانت برود. سپس برای مزید احتیاط ملاقات را یک روز عقب انداختند و موافقت شد که در ساعت هشت و نیم صبح سوم ماه ژوئیه میرابو در پارک سن‌کلو ملکه فرانسه را دیدار نماید. ملکه فرانسه یکی از خدمه مورد اعتماد را فرستاد تا میرابو را از همان در که شبها فرسنگ از آنجا وارد پارک می‌گردد، داخل پارک نماید. در ساعت مقرر، میرابو وارد پارک شد و خود را به حضور آنتوانت رسانید و سر فرود آورد و ملکه فرانسه وقتی او را دید خیال کرد درنده‌ای است که خویش را جمع کرده تا اینکه بتواند بهتر جستن کند و انسانی را پاره نماید.

آنتوانت طوری از آن مرد متفرد بود که وقتی میرابو مقابلش سر فرود آورد، می‌لرزید اما میرابو وقتی خویش را مقابل آنتوانت یافت در مقابل آن زن زیبا و باشکوه احساس کوچکی نمود.

وقتی میرابو سر بلند کرد، آنتوانت توانست وی را ببیند و مشاهده نمود مردی است بلند قامت، چهارشانه، فربه و قوی دارای صورتی زشت و لبها و دهانی مانند دهان شیر ضخیم و عریض، و صورتی چون صورت شیر پهن، و موهای انبوه او، چون یال شیر نر، شباهت میرابو را به آن جانور تکمیل می‌کرد. وکیل مجلس ملی فرانسه لباس ساده و شیکی، دارای دکمه‌های درشت و رنگین دربر داشت و برای رعایت احترام ملکه فرانسه، منتظر بود که آنتوانت صحبت را شروع کند. آنتوانت گفت:

- آقا، شما مردی هستید که برای محو سلطنت فرانسه کمر همت بسته بودید و از مساعی خود در این راه خیلی نتیجه گرفتید و لذا اگر یک خصم عادی بشمار می‌آمدید، موردی نداشت که من با شما مذاکره کنم. اما شما یک خصم عادی نمی‌باشید و میرابو نام دارید و به همین جهت من موافقت کردم که صحبت کنیم.

میرابو فهمید که ملکه در عین اینکه وی را مورد نکوهش قرار می‌دهد، تقدیر هم می‌نماید و می‌خواهد بگوید با اینکه دشمن هستید چون مردی بزرگ می‌باشید حاضر شده‌ام با شما گفتگو کنم.

آن وقت وکیل مجلس ملی لب‌گشود و شروع به صحبت کرد و آنتوانت از شنیدن صدا و

بیان او بسیار تعجب نمود چون انتظار نداشت که از دهان آن مرد زشت و فربه و نیرومند، صدایی آنچنان دلنشین خارج شود و پیش‌بینی نمی‌کرد مردی چون میرابو با صمیمیت تکلم نماید.

صدای وکیل مجلس ملی در آنتوانت اثری بسیار نیکو کرد و خود او بعدها به محارمش گفت: «وقتی این مرد صحبت می‌کرد، بدان می‌مانست که کلمات وی یک آرشه و یولن است که روی اعصاب حساس من، که چون سیمهای و یولن کشیده شده بود، می‌لغزد.» میرابو گفت:

- خانم، من می‌دانم که شما نسبت به من عقیده‌ای مثبت ندارید. حضور من هم در اینجا یک واقعه‌ی عجیب است ولی از شما خواهش‌مندم باور کنید که من با حسن نیت اینجا آمده‌ام و برآستی قصد دارم به شما خدمت کنم.

آنتوانت گفت:

- کسانی که میل دارند ما آشتی کنیم نیز همین را می‌گفتند و من منتظرم آنچه شما می‌گویید در عمل به ثبوت برسد.

میرابو گفت:

- خانم، اگر می‌توانستم سینه را بشکافم و قلب خود را به شما نشان بدهم شما می‌فهمید مردی که اینک مقابل شما ایستاده یکی از فداییان شما می‌باشد. من این قدر ساده نیستم که ندانم کسی که سوابقی مانند من دارد در شما تولید سوءظن می‌کند ولی این مرد بدسابقه اینک در حضور شما به گناه خود اعتراف می‌نماید و می‌گوید علیاحضرتا، من خبط کردم و بد کردم و بزرگترین مجازات گناه من، همین نفرتی است که شما نسبت به این مرد ابراز می‌نمایید.

آنتوانت که می‌فهمید آنچه میرابو می‌گوید مافی‌الضمیر او می‌باشد نرم شد و گفت:

- آقای میرابو، آیا تصدیق می‌کنید خیلی ما را اذیت کردید و به ما آسیب زدید؟

میرابو گفت:

- خانم، من اگر از روی سهو اقدامی کردم، اینک حاضریم که جبران نمایم و باید بگویم بدون اینکه اطلاع داشته باشید از چندی به این طرف من مدافع سلطنت فرانسه هستم و با اینکه دفاع از سلطنت شما برای من خیلی گران تمام می‌شود، در چند ماه اخیر کوشیدم که

جلوی بعضی از اعمال افراطی ملت را بگیرم. شما نمی‌دانید که در ماههای اخیر مردم چقدر عصبی شده‌اند زیرا می‌بینند که پادشاه فرانسه با اینکه آزادی ملت را به رسمیت شناخته حاضر نیست که عملاً هم آن را بشناسد. آنتوانت گفت:

- آقا، از این حیث نگران نباشید زیرا شوهر من براستی خواهان آزادی ملت است و میل ندارد که اوضاع سابق بازگشت کند.

میرابو گفت:

- خانم، از این کلام عاقلانه تشکر می‌کنم اما خوب است که اعلیحضرت پادشاه فرانسه، فوراً این موضوع را به سمع ملت برساند و با اعمال خود ثابت کند که آزادی ملت را محترم می‌شمارد.

بعد میرابو قدری سکوت کرد تا کلامی که پس از آن می‌گوید در ذهن آنتوانت جا بگیرد و اینطور به سخن ادامه داد:

- خانم، برای اینکه بین ما سوء تفاهم وجود نداشته باشد، یا به وجود نیاید، باید بگویم من مردی نیستم که دیگری مرا خریداری کند. شما از این حرف شاید حیرت می‌کنید و فکر می‌نمایید اگر من متاع قابل فروش نیستم چرا از شما پول می‌گیرم. علیاحضرتا، من از آن جهت از شما پول می‌گیرم که بتوانم آزادی عقیده خود را حفظ کنم و آنطور که وجدانم حکم می‌نماید رفتار نمایم زیرا وقتی انسان نیازمند شد نخواهد توانست که آزادی عقیده را حفظ کند و مزیقه مادی او را وامی‌دارد که هم‌رنگ جماعت گردد تا به وسیله عوام فریبی و دفاع از اصولی که خود بدان عقیده ندارد معاشش تأمین شود. خانم، به مناسبت سوابق من، و عقیده‌ای که اشراف و اصیل‌زادگان نسبت به من دارند، شما فکر می‌کنید که من درنده‌ای هستم که هدفی غیر از سبعت و خون‌ریزی ندارم یا کلنگی به دست گرفته‌ام و می‌خواهم همه جا را ویران کنم... نه خانم، من نه درنده هستم و نه ویران‌کننده، و سوگند یاد می‌کنم که با هر نوع اعمال نیروی قهریه مخالفم. ولی میل دارم که شما و همچنین اعلیحضرت پادشاه فرانسه واقعیت را بنگرید و گوش به سخن بعضی از اطرافیان مغرض و یا بی‌اطلاع ندهید و واقعیت این می‌باشد که اوضاع فرانسه عوض شده و اوضاع سابق تجدید نخواهد گردید زیرا ملت شما می‌خواهد در حکومت فرانسه شرکت کند و هرگاه شما به طیب خاطر او را شریک

نکنید این ملت به زور خود را شریک خواهد کرد.

آنتوانت بعد از این سخن، که چون تهدید بود، ابروها را به هم نزدیک نمود و گفت:  
- آقا، چون شما می بینید که ما حاضر شده ایم کمک شما را بپذیریم اینطور حرف می زنید  
و نمی دانید که غیر از شما، کسان دیگری هم حاضرند که به ما کمک نمایند یا اینکه ما  
می توانیم کسانی را پیدا کنیم که آماده مساعدت باشند.  
میرابو گفت:

- خانم، من نگفتم غیر از من کسی حاضر نیست به خانواده سلطنتی کمک کند بلکه گفتم  
ملت فرانسه میل دارد که در حکومت شرکت نماید و اما در خصوص کمک دیگران به  
خانواده سلطنتی فرانسه، باید بگویم چون اعلیحضرت هیچ گونه اقدامی برای جلب کمک  
دیگران نمی کنند و به احتمال قوی بعد از این هم نخواهند کرد، وجود و عدم وجود آنهاهی که  
ممکن است به شما کمک نمایند یکسان می باشد و هر قدر وقت به بطالت بگذرد خطری که  
شما را تهدید می کند وخیم تر خواهد شد. علیاحضرتا، من نمی دانم که اطرافیان اوضاع  
فرانسه را چگونه به نظر شما می رسانند و راجع به تحولاتی که در این کشور روی داده چه  
می گویند، ولی من می گویم علیاحضرتا، تحولات این کشور یک واقعه زودگذر و موقتی  
نیست بلکه انقلاب است و هر انقلابی ریشه دار و بزرگ و طولانی می شود و چون یقین دارم  
که در فرانسه انقلاب به وجود آمده و محال است که بزودی از بین برود، به شما اندرز می دهم  
که خود در رأس انقلاب قرار بگیرید و این انقلاب را وارد مجرای اعتدال کنید تا اینکه ملت  
فرانسه و خود شما از آن سود ببرید. امروز اعلیحضرت پادشاه فرانسه می توانند در رأس  
انقلاب قرار بگیرند و آن را اداره کنند و ملت، همین که بفهمد پادشاه او حاضر شده رهبری  
انقلاب را بر عهده بگیرد، با کمال میل عنان انقلاب را به دست شوهر شما خواهد داد زیرا  
کیست که برای رهبری ملتی که خواهان اصلاح است شایسته تر از شوهر شما باشد؟ لیکن  
اگر شما در رأس انقلاب قرار نگیرید طولی نمی کشد که امواج خروشان این سیل به راه  
می افتد و شما نخواهید توانست جلوی آن را بگیرید و این سیل همه چیز، از جمله خود شما  
را محو خواهد کرد.

آنتوانت از این حرف مرتعش شد و سر به زیر افکند و بعد از چند لحظه سر برداشت و

گفت:

- آقای میرابو، شما می‌گویید که ما در رأس انقلاب قرار بگیریم و آن را اداره کنیم ولی نمی‌گویید چگونه می‌توانیم در رأس انقلاب قرار بگیریم زیرا هر اقدامی که از طرف ما بشود، ولو خیر محض باشد، با سوءظن مردم مواجه می‌گردد؟

میرابو گفت:

- خانم، راست می‌گویید و علی‌احضرت به مناسبت اینکه باهوش هستید متوجه نکته‌ای شده‌اید که تصور می‌کنم دیگران از آن غافل هستند.

آنتوانت گفت:

- مقصود شما از دیگران چه کسانی هستند؟

میرابو گفت:

- مقصودم شوهر شما و اشراف و اصیل زادگان بزرگ می‌باشند.

آنتوانت گفت:

- ادامه بدهید.

میرابو گفت:

- خانم، من راجع به این موضوع که خانواده سلطنتی فرانسه چگونه می‌تواند در رأس انقلاب قرار بگیرد فکر کرده و به این نتیجه رسیده‌ام که فقط شما می‌توانید امنیت تاج و تخت را حفظ کنید.

آنتوانت با تعجب ساختگی پرسید:

- آیا مرا می‌گویید؟

میرابو گفت:

- بلی علی‌احضرتا، فقط شما می‌توانید که تاج و تخت فرانسه را حفظ کنید و این را هم بدانید که حیات خود شما وابسته به صیانت از تاج و تخت فرانسه است و هرگاه شما سلطنت فرانسه را حفظ نکنید جانتان به خطر خواهد افتاد.

آنتوانت گفت:

- من ملکه هستم و پادشاه نمی‌باشم تا بتوانم تصمیماتی اتخاذ کنم.

میرابو گفت:

- خانم، خواهش می‌کنم که صراحت مرا عفو فرمایید چون من مجبورم صریح صحبت کنم، در غیر این صورت ممکن است که شما منظور مرا نفهمید یا سوء تفاهم به وجود بیاید. شما خوب می‌دانید که شوهرتان با اینکه دارای صفاتی نیکو می‌باشد مردی بدون اراده و مردد است و نمی‌تواند حکومت کند و شما که خانمی بااراده و جدی هستید باید جای او را بگیرید و همین که شروع به زمامداری کردید اشخاصی مطمئن و با عزم را برای اجرای تصمیمات خود انتخاب نمایید و افراد متزلزل و کم‌اهمیت را که فکری محدود دارند دور کنید. مثلاً نکر را باید برانید زیرا این مرد صراف که فکرش محدود است تصور می‌نماید کشوری مانند فرانسه را می‌توان با سیاستی مثل سیاست عطارِ سرگذر، نجات داد. همچنین این وزرای بی‌اراده را که حاضر نیستند زیر بار هیچ مسؤولیتی بروند و به محض اینکه احساس خطر کردند تمام مسؤولیتها را متوجه شما می‌نمایند دور کنید. شما باید وزرایی داشته باشید که بتوانند خود را مسؤول قلمداد کنند و با عوام‌فریبان مبارزه نمایند. دیگر از کسانی که شما باید از آنها پرهیزید لافایت است، زیرا این مرد دورو می‌باشد و آرزومند است در این مملکت که دارای حکومت سلطنتی است، از روش «واشنگتن» در آمریکا، یعنی ایجاد یک حکومت جمهوری تقلید کند و خود را نجات دهنده ملت معرفی نماید.

آنتوانت گفت:

- آقای میرابو، اگر ما در حال حاضر دست به این اقدامات بزنیم، مردم شورش خواهند کرد و ما را به قتل خواهند رسانید.

میرابو سر بزرگ خود را تکان داد و گفت:

- خانم، اگر شما با احتیاط اقدام کنید و قدری حيله به کار ببرید کسی به فکر نخواهد افتاد که شما را به قتل برساند، مثلاً یکی از طرق این است که وزرای خود را از بین با حرارت‌ترین رجال انقلابی انتخاب نمایید و من به شما قول می‌دهم که از آنها آسیبی به شما نخواهد رسید و همین که یکی دو ماه از وزارت آنها گذشت، این مردان انقلابی بر اثر وصول به مقام و تماس با شما که دارای شخصیت و وزن هستید، نرم خواهند شد و مثل کودک از اوامر شما اطاعت خواهند کرد.

آنتوانت گفت:

- آقا، تصور می‌کنم که شما در خصوص شخصیت و وزن من اشتباه می‌کنید زیرا من در حال حاضر در خود شخصیت نمی‌بینم.

میرابو چشمهای خود را به دیدگان آنتوانت دوخت به طوری که آنتوانت نیز توانست چشمهای میرابو را درست ببیند و متوجه گردید که آن هنگام آن مرد انقلابی زیبایی و جنبه زنانگی او را بیش از شخصیت و مقامش تقدیر می‌کند. آنتوانت شنیده بود که میرابو عاشق عده‌ای از زنهای زیبا شده و با اینکه قیافه‌ای دلپذیر ندارد چند نفر از زیبارویان پارسی فریفته او گردیده‌اند، و در آن وقت دریافت که زیبایی او در میرابو اثر کرده و مقصود وی از وزن و شخصیت همانا زیبایی آنتوانت است. اگر تردیدی هم داشت توضیح میرابو آن را رفع کرد، چون وکیل مجلس ملی گفت:

- خانم، طبیعت شما را طوری آفریده که یک تبسم شما می‌تواند منشأ پیروزی گردد و من تصور نمی‌کنم هیچ یک از وزیران شما قادر باشند در قبال شما یک رأی مخالف ابراز کنند ولی مشروط بر اینکه زود شروع به فعالیت کنید و نگذارید توفانی که در حال تکوین است وزیدن بگیرد چه، وقتی توفان شروع شد دیگر از شما کاری ساخته نخواهد بود. شما در حال حاضر چهار دشمن دارید که باید خصومت آنها را از بین ببرید. این چهار دشمن عبارت هستند از: مالیات، گرسنگی، زمستان و ارتش.

قبل از هر کار اعلام کنید که از مالیاتها کاسته می‌شود و بعد، از اطراف غله به پایتخت بیاورید و نان را طوری فراوان نمایید که چشم و هم شکم مردم سیر گردد و بدانید که وقتی مردم سیر شدند و دانستند که فردا هم نان دارند فریاد نخواهند زد و سلاح به دست نخواهند گرفت بلکه به خانه خود می‌روند و می‌خوابند زیرا شکم سیر آنان را خواب آلود می‌کند.

فکر زمستان را نیز از حالا که تابستان است بکنید و علاوه بر فراهم کردن غله، در پاریس گرمخانه‌های بزرگ برای فقرا و آوارگان تأسیس نمایید تا هر کس که بی‌خانمان و بی‌بضاعت است شب در آن گرمخانه‌ها غذا بخورد و بخوابد و بدین ترتیب سه چهارم کسانی که ممکن است علیه شما بشورند، جزو فداییان شما خواهند شد. در ارتش هم از افسران و سربازان، کانونهای مقاومت به وجود بیاورید تا اینکه هر زمان مردم به فکر شورش می‌افتند آن دسته از



افسران و سربازان مدافع شما باشند.

آنتوانت گفت:

- اگر ما بخواهیم بر طبق توصیه شما عمل کنیم ارتش فرانسه دو قسمت می شود و جنگ خانگی به وجود می آید.

میرابو گفت:

- افسران و سربازان قدیمی همگی طرفدار سلطنت فرانسه هستند و آنها هرگز علیه شما شمشیر نخواهند کشید ولی ممکن است سربازان جدید مانند سربازان گارد ملی طغیان کنند و شما می دانید که اینان سرباز واقعی نیستند و اگر چند نفر از آنها در یک جنگ کشته شوند طوری نخواهد شد و قربانی کردن مثنی ماجراجو برای حفظ امنیت، ضرری بزرگ ندارد و شما می توانید نام جنگ خانگی را لزوم برقراری امنیت بگذارید تا مردم متوحش نشوند، اما برای اینکه به چهار دشمن مذکور غلبه کنید باید محبوبیت از دست رفته را باز گردانید و راهش این است که از هر فرصت استفاده نمایید و بگویید موفقیت‌هایی را که بر اثر انقلاب نصیب مردم شده به رسمیت می شناسید و نیز از هر فرصت استفاده کنید و خود را به مردم نشان بدهید. شما نمی دانید که یکی از علل بدبینی مردم نسبت به شما این است که از نزدیک شما را نمی بینند و چون وسیله ندارند که مستقیماً شما را بشناسند هر چه دشمنان درباره شما می گویند باور می کنند. شما اگر هر روز به بهانه بازدید مریضخانه‌ها و دارالعبزه‌ها و کارخانه‌ها و سر زدن به منازل طبقات بی بضاعت خود را به مردم نشان بدهید و با آنها صحبت نمایید، می فهمند که بدگویی دشمنان شما آنها را فریب داده است و چون شما از روی فطرت نیک، نفس هستید و جمال صورت و کمال معنوی شما دیگران را مجذوب می کند، زود در دلها جا خواهید گرفت.

علاوه بر بازدید مؤسسات و خانه‌ها، هر دفعه که گارد ملی رژه می رود به اتفاق و لیعهد در مراسم رژه حضور به هم رسانید تا اینکه افسران و سربازان گارد ملی عادت کنند شما را تنها ببینند و وقتی پرچم سه رنگ از مقابل شما می گذرد سر فرود بیاورید یا دامان پرچم را بوسید.

این کارها برای شما نه زحمت دارد و نه خرج، اما زبان بدگویان را می بندد و محبت شما را

در قلوب جا می‌دهد و سرسخت‌ترین دشمنان شما که می‌بینند مردم شما را دوست می‌دارند مجبور می‌شوند دم فرو بندند و دست از خصومت بردارند، تا اینکه خود به دست مردم قطعه قطعه نشوند. دیگر اینکه سوار بر اسب بشوید و از وسط جمعیت بگذرید و به مردم تبسم کنید و با اشارات محبت‌آمیز آنها را خشنود نمایید، چون ملکه‌ای که سوار بر اسب از وسط ملت خود بگذرد، احترام و محبت خویش را در دلها جا می‌دهد.

آنتوانت گفت:

- آقای میرابو، من جرأت ندارم که مبادرت به این کارها بکنم.

میرابو گفت:

- خانم، مگر فراموش کردید که وقتی ملت مجارستان علیه مادر شما شورید آن ملکه بزرگوار یکی از فرزندان خود را در برگرفت و بدون مستحفظ، تنها خود را به مردم نشان داد و با این اقدام سرنوشت را عوض کرد. خود شما در آن روز در کاخ ورسای، نظیر این جرأت را به خرج دادید و به تنهایی مقابل مردم حاضر شدید و طوری مؤثر واقع شد که صدای آنها خاموش گردید. زیرا ملت فرانسه مانند یک شیر است که شیربان او نباید ابراز وحشت نماید و همین که ابراز بیم کرد، شیر به طرف او جستن می‌کند و وی را می‌درد.

میرابو قدری مکث کرد که بداند تأثیر گفته‌اش در آنتوانت چیست و متوجه گردید که ملکه فرانسه در باطن اظهارات او را تصدیق می‌کند و با نقشه‌اش موافق است. میرابو گفت:

- علیاحضرتا، پس از اینکه دشمنان چهارگانه‌ای که گفتم از بین رفتند و شما محبوبیت خود را بازیافتید، موقعی است که از پاریس بروید ولی نه هنگام شب به شکل فرار، بلکه روز روشن، با حمایت سربازان گارد ملی و پس از اطلاع دادن به مجلس ملی فرانسه. وقتی شما و شوهرتان از پاریس رفتید، در فونتن‌بلو سکونت خواهید کرد و نظر به اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند برای شما محدودیت به وجود بیاورد، شما قادر خواهید بود اراده خویش را بر ملت تحمیل کنید. شما از فونتن‌بلو عده‌ای را به ولایات خواهید فرستاد و روزنامه‌هایی را به وسیله پول با خود همدست خواهید کرد تا افکار عمومی فرانسویان را برای اجرای تصمیم شما آماده کنند.

آنتوانت پرسید:

- تصمیم ما چه خواهد بود؟

میرابو گفت:

- این مجلس ملی قوی است و عده‌ای از افراد برجسته در آن سمت نمایندگی دارند و شما این مجلس را طبق قانون اساسی منحل خواهید کرد و به جای آن مجلسی تشکیل خواهید داد که اعضای آن فاقد هنر و شخصیت خواهند بود مشروط بر اینکه بعد از تشکیل مجلس جدید، قانون اساسی فرانسه را طبق متن و روح آن اجرا کنید تا اینکه ملت بداند که قانون اساسی او، که آن همه خواهانش بود دارای چه نواقص و معایبی است و چگونه اجرای قانون مزبور، زندگی را بر ملت دشوار می‌کند. آنگاه خود ملت خواهان تغییر رژیم خواهد شد زیرا از حکومتی که به عنوان بذل آزادی به او داده‌اند به شدت متنفر خواهد گردید و بعد نوبت شماست که از مردم انتقام بگیرید ولی نه به صورت آزار خلق، بلکه بدین ترتیب که آزادی‌هایی را که به مردم داده بودید و آنها نمی‌دانستند چگونه از آن استفاده کنند با ترتیبی عاقلانه به ملت باز می‌گردانید به طوری که ملت، آزادی خود را از دست شما دریافت کند نه از دست عده‌ای عوام فریب که به ظاهر حامی منافع ملت و در عمل حامی منافع خودشان هستند.

هر چه میرابو بیشتر صحبت می‌کرد زیادتر در نظر ماری آنتوانت جلوه می‌نمود، ولی نه جلوه‌ای که تولید محبت کند بلکه آنتوانت هوش او را می‌ستود. هنگامی که صحبت میرابو تمام شد، دیگر آنتوانت او را زشت نمی‌دید، چون نبوغ آن مرد، زشتی صورت را از بین برد و آنتوانت فکر می‌کرد انقلاب فرانسه گرچه برای او دارای نتایج دردناک بوده، اما در عوض مردی چون میرابو را تربیت کرده که می‌تواند با فکری روشن، حوادث آینده را مانند اینکه روی آیینی می‌بیند مشاهده کند و با اندیشه قوی خویش، بر افراد و عوامل حکومت نماید.

آنتوانت گفت:

- آقای میرابو، من متأسف هستم که شاه در اینجا حضور ندارد تا اظهارات شما را بشنود زیرا خوب احساس می‌کنم که صیانت تاج و تخت فرانسه، در گرو نقشه شما می‌باشد.

میرابو گفت:

- خانم، هرگاه شما طبق اندرز من رفتار کنید به شما اطمینان می‌دهم که موفق خواهید شد

### میرابو و کیل ملت ... □ ۴۱۱

و خود من حاضرم در راه اجرای این نقشه جان فدا کنم زیرا اگر شما این نقشه را به موقع اجرا بگذارید، چه من زنده باشم چه نباشم، پیروزی با شما خواهد بود.

آنتوانت با لحنی که معلوم بود دور از ظاهر سازی است گفت:

- آقای میرابو، من از شما تشکر می‌کنم و خواهشی که دارم این است که نقشه خود را روی کاغذ بیاورید و بنویسید تا اینکه بتوانم به شاه ارائه بدهم و موافقت او را جلب نمایم.

میرابو که فریفته جمال و ابهت آنتوانت گردیده بود، گفت:

- خانم، من از اقداماتی که در گذشته کردم و سبب ناراحتی شما شد بسیار پشیمانم، اما از این به بعد یک چیز مرا تسلی می‌دهد و آن اینکه می‌دانم عمر خود را وقف نجات خانواده سلطنتی فرانسه خواهم کرد و اینک استدعای مرخصی دارم و قبل از مراجعت، می‌خواهم به عرض برسانم که مادر بزرگوار شما هر زمان که یکی از رعایای خود را از حضور مرخص می‌کردند دست خود را به وی می‌دادند که ببوسد و آیا ممکن است این افتخار از طرف دختر بزرگوار او به من اعطا شود؟

آنتوانت دست را دراز کرد و میرابو دست او را گرفت و وقتی خم شد که لبها را روی دست آنتوانت بگذارد، ملکه فرانسه احساس کرد که میرابو می‌لرزد.

وکیل مجلس ملی لبهای خود را روی دست آنتوانت نهاد و قامت راست کرد و در حالی که برق مسرت و مباهات از چشموهای او می‌درخشید، گفت:

- علیاحضرتا، سلطنت فرانسه نجات یافت.

## نقشه فرار

روز چهاردهم ماه ژوئیه سال ۱۷۹۰ میلادی یکی از روزهای تاریخی و ملی فرانسه بود، زیرا ملت در این روز، جشن اولین سال تصرف قلعه باستیل را اقامه می‌کرد. چون قلعه مزبور مظهر استبداد بشمار می‌آمد و نام آن یعنی باستیل مفهوم حبس و زجر را می‌رسانید مردم طوری آثار قلعه مزبور را از بین بردند که در چهاردهم ژوئیه ۱۷۹۰ میلادی، برای نمونه، یک سنگ و آجر از آن قلعه باقی نماند.

گارد ملی که بدو در پاریس به وجود آمد، در همه شهرهای فرانسه نیز ایجاد شد و هر شهر، و همچنین هر قصبه خود را مکلف دانست که یک گارد ملی برای صیانت بیروزی‌های انقلاب فرانسه، یعنی آزادی و مساوات و حکومت قانون، به وجود بیاورد. در روز چهاردهم ژوئیه سال ۱۷۹۰ میلادی نمایندگان گارد ملی تمام شهرها و قصبات فرانسه برای شرکت در جشن اولین سال تصرف باستیل به پاریس آمدند و چون شهر پاریس بوی اسکان آن همه جمعیت مهمانخانه نداشت، واحدهای گارد ملی شهرهای فرانسه در خیابانها اردوگاه به وجود آوردند و شب در خیابان زیر چادرها خوابیدند به طوری که خیابانهای پاریس مبدل به یک لشکرگاه عظیم شد.

لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و فرزندان آنها برای شرکت در جشن ملی از سن‌کلو به پاریس برگشتند، و در آن روز پادشاه فرانسه، در کلیسا، با حضور سیصد و یک نفر روحانی نسب به ملت سوگند وفاداری یاد کرد. رئیس روحانیون که در آن روز مراسم مذهبی را بجا می‌آورد تالیان اسقف «اوتون» بود که بعدها در سیاست نقشی بزرگ بازی کرد و سیصد نفر روحانی که لباس سیاه در برداشتند و کمربندهای سه رنگ به علامت

ملی فرانسه بسته بودند به ریاست او مراسم مذهبی را انجام دادند. تالیان و ارتش روحانی او با شکوهی زیاد وارد کلیسا شدند و از آنجا خارج گردیدند و مردم که روحانیون خود را با کمربندهای ملی دیدند غریب شادی برآوردند.

پس از خاتمه مراسم مذهبی، شاه و ملکه خود را به مردم نشان دادند. ماری آنتوانت پسر خویش، ولیعهد فرانسه، را در یک پتو پیچیده بود که از باران مرطوب نشود و سرما نخورد. مردم به شادیانه اینکه شاه نسبت به ملت و قانون سوگند وفاداری یاد کرد فریاد زدند: «زنده باد پادشاه ما، زنده باد ملکه، زنده باد ولیعهد کوچک ما.»

لویی شانزدهم از این آشتی می توانست استفاده کند و نقشه میرابو را به کار ببندد، اما به تبعیت از خوی خود تردید داشت و هر روز از این و آن کسب نظریه می کرد اما نظرات آنها را به کار نمی بست به طوری که یک روز میرابو خشمگین گفت: «لویی شانزدهم مانند جمادات است و من فکر می کنم روزی که مردم خانه او را سوزانیدند و مبدل به خاکستر کردند باز از خواب غفلت بیدار نخواهد شد.»

اما ماری آنتوانت هم مثل لویی شانزدهم تردید داشت که آیا نقشه میرابو را اجرا بکند یا نه زیرا می شنید آن مرد که خود را طرفدار سلطنت فرانسه معرفی می نماید از هر فرصتی برای حمله به سلطنت فرانسه استفاده می کند غافل از اینکه حملات میرابو علیه خانواده سلطنتی فرانسه ظاهر سازی بشمار می آمد و میرابو مجبور بود که خود را مخالف سلطنت نشان بدهد تا اینکه مورد سوءظن قرار نگیرد و نفوذ او در جامعه از بین نرود.

چون آنتوانت می ترسید که طبق نقشه میرابو عمل کند متکی به مرور زمان گردید و با خود گفت بالاخره مرور زمان کارها را اصلاح خواهد کرد. اما هر چه ایام می گذشت خطری که آنتوانت می خواست از آن بپرهیزد، شدیدتر می شد. دوک دورلشان خصم دیرین آنتوانت و خانم دولاموت - که نامش در قضیه گردن بند ملکه ذکر گردید - نیز از لندن آمدند و مردم را علیه ملکه فرانسه تحریک نمودند و چنان احساسات را به غلیان در آوردند که حتی اطرافیان آنتوانت به فکر افتادند او را از بین ببرند تا ویتال او دامان آنها را نگیرد.

وکلاي مجلس ملي عقیده داشتند ماری آنتوانت باید از فرانسه خارج شود و وزیر دادگستری وقت به نام «دوپور دو ترتر» می‌گفت که باید او را محاکمه کرد. لافایت که معلوم نبود آیا طرفدار آنتوانت می‌باشد یا مخالف او، عقیده داشت باید آن زن را به جرم خیانت نسبت به شوهرش مطلقه کرد و بعضی هم می‌گفتند بهتر از هر کار این است که او را به قتل برسانند و یکمرتبه از او خلاص شوند. لویی شانزدهم نمی‌خواست اقدامی بکند اما مردم به تحریک بعضی از روزنامه‌ها و نوجه‌های سیاسی و ناطقین دست برنمی‌داشتند و روزی بود که در یک یا چند شهر، از بلاد فرانسه، یا در خود پایتخت، اغتشاشاتی به وجود نیاید و عده‌ای مقتول و مجروح نشوند. عمه‌های بزرگ لویی شانزدهم (دختران جد او لویی پانزدهم) طوری از اوضاع نگران شدند که از پاریس کوچ کردند و تصمیم گرفتند به ایتالیا بروند ولی مردم در بین راه جلوی آنها را گرفتند و تصور کردند که آنتوانت و شوهرش قصد فرار دارند و اگر میرابو در مجلس ملی نطقی له آنها نمی‌کرد و مجلس ملی دستور آزادی آنها را صادر نمی‌نمود عمه‌های لویی شانزدهم نمی‌توانستند از مرز فرانسه خارج شوند.

چند روز بعد از رفتن عمه‌ها، ناگهان شایع شد که لویی شانزدهم تصمیم گرفته قلعه «ونسن» را مرمت کند و آن را مبدل به یک باستیل جدید نماید. بعضی می‌گفتند لویی شانزدهم آن قلعه را مرمت می‌کند که از پاریس به آنجا برود و سپس به خارج کشور فرار نماید ولی هیچ یک از این دو شایعه صحت نداشت معهذاً عده‌ای از کارگران پارسی به طرف ونسن به حرکت درآمدند و تصمیم گرفتند قلعه مزبور را مانند قلعه باستیل در سال گذشته ویران نمایند. ونسن تا دوره لویی پانزدهم یکی از زندانهای دولتی بشمار می‌آمد یعنی مخصوص حبس مجرمین سیاسی بود و در دوره لویی شانزدهم، به مناسبت اینکه مردم را کمتر حبس می‌کردند، احتیاجی به قلعه مزبور، از لحاظ اینکه زندان شود، نداشتند.

لافایت فرمانده گارد ملی وقتی شنید که کارگران رفته‌اند تا قلعه ونسن را ویران نمایند با عده‌ای از سربازان گارد مزبور خود را به ونسن رسانید و به کارگران گفت:

- این قلعه را ویران نکنید زیرا این قلعه و سایر قلاع که در این کشور هستند به ملت

تعلق دارند و شما با ویران کردن این قلعه، به ملت ضرر می‌زنید و امروز اگر ملت فرانسه پنج میلیون لیره خرج کند نمی‌تواند قلعه‌ای این چنین بسازد. اما کارگران گفتند:

- ما می‌ترسیم که لویی شانزدهم این قلعه را مانند باستیل کند و وطن‌پرستان و آزادی‌خواهان را در اینجا محبوس نماید.

لافایت وقتی دید نمی‌تواند به وسیلهٔ اندرز کارگران را متفرق نماید، متوسل به قوهٔ قهریه شد و با سرنیزه کارگران را متفرق کرد.

تازه از کار متفرق کردن کارگران فارغ شده بود که به او اطلاع دادند سیصد نفر اصیل‌زاده، مسلح به شمشیر و خنجر و نیزه به کاخ توپلری رفته‌اند تا از لویی شانزدهم و ماری آنتوانت دفاع نمایند. این خبر درست بود و سیصد نفر از اصیل‌زادگان فرانسوی وقتی شنیدند که کارگران برای ویران کردن قلعهٔ ون‌سن رفته‌اند نرسیدند که آنها در مراجعت، به کاخ توپلری حمله‌ور شوند لذا به کاخ مزبور رفتند تا در صورت حملهٔ مردم، از پادشاه و ملکهٔ فرانسه و فرزندان آنها دفاع نمایند و اگر مردم مبادرت به حمله نکردند، پادشاه و ملکه را از شهر پاریس خارج کنند و به طرف مرز بفرستند تا از فرانسه بیرون بروند یا در یکی از ولایات سکونت نمایند. لافایت با سربازان خود از ون‌سن وارد پاریس شد و کاخ توپلری را محاصره کرد و آن سیصد نفر را خلع سلاح نمود و با خفت و خواری آنها را از کاخ بیرون کشید و سربازان گارد ملی به اصیل‌زادگان ناسزا می‌گفتند و گاهی مشت و لگد حوالهٔ آنها می‌کردند.

توهینی که در آن روز به اصیل‌زادگان فرانسوی شد نه فقط آن عده را بسیار مکدر و خشمگین کرد، بلکه لویی شانزدهم را تکان داد زیرا لویی مانند اجداد خود خیلی برای اصیل‌زادگان قائل به ارزش بود و اصیل‌زادگان را موجوداتی مافوق عوام می‌دانست. تا قبل از انقلاب فرانسه، هرگاه اصیل‌زاده‌ای مورد توهین قرار می‌گرفت، به خود حق می‌داد که توهین‌کننده را دعوت به دوئل نماید و او را به قتل برساند یا کشته شود و با اینکه لویی چهاردهم و لویی پانزدهم و نوهٔ او لویی شانزدهم دوئل را قدغن کرده بودند و لویی چهاردهم مجازات کسانی را که دوئل می‌کردند اعدام یا حبس ابد قرار داد، مع هذا



همین سلاطین، چون اصیل‌زاده درجه اول مملکت محسوب می‌شدند در باطن دوئل را می‌پسندیدند و وقتی می‌شتیدند اصیل‌زاده‌ای که مورد توهین قرار گرفته، در دوئل، توهین‌کننده را به قتل رسانیده، تجاهل می‌کردند و قاتل را مورد تعقیب قرار نمی‌دادند. «سارتین» که در دوره لویی پانزدهم رئیس پلیس بود، هر دفعه که گزارشی راجع به دوئل‌کنندگان به لویی پانزدهم می‌داد، پادشاه فرانسه به او می‌گفت دست از تعقیب بردارد چون اصیل‌زاده‌ای که مورد توهین قرار گرفته ذی‌حق است که توهین‌کننده را به قتل برساند. با توجه به این سوابق، آن روز وقتی لویی شانزدهم دید که خیلی به اصیل‌زادگان توهین کردند، برآشفته و تصمیم گرفت نقشه میرابو را برای خروج از پاریس و رفتن به یکی از ولایات به موقع اجرا بگذارد.

آنتوانت وقتی فهمید که شوهرش بالاخره عزم کرده که از پاریس بیرون برود با «مارکی دو بویه» فرمانده ساخلوی شهر متز تماس گرفت زیرا پادگان شهر مزبور و خود بویه نسبت به لویی شانزدهم وفادار بودند و بویه داوطلب گردید پس از اینکه خانواده سلطنتی فرانسه از پاریس خارج شدند با سربازان خود تا نیمه راه به استقبال آنها بیاید و آنان را سالم به کومپین برساند. لویی شانزدهم و آنتوانت می‌خواستند بعد از ورود به کومپین اعلامیه‌ای برای ملت فرانسه صادر کنند و لویی در آن اعلامیه به ملت بگوید که دست از قانون اساسی بردارد و به سوی او بیاید.

متأسفانه، برای لویی شانزدهم و زوجه او، در همین وقت میرابو که باید آنها را از پاریس خارج کند زندگی را بدرود گفت. بدو لویی و آنتوانت متوجه نشدند که مرگ میرابو چقدر برای آنها زیان دارد و بعدها که با اشکالات بزرگ برخورد نمودند فهمیدند که یک متحد‌گران‌بها را از دست دادند.

اندکی بعد از مرگ میرابو، لویی شانزدهم مجبور شد که اساسنامه جدید روحانیون مسیحی را در فرانسه تصویب و امضا کند. حاصل اساسنامه مزبور این بود که اسقفها به جای اینکه سوگند وفاداری نسبت به پاپ ایراد نمایند باید نسبت به ملت فرانسه سوگند وفاداری ایراد کنند.

می‌گویند وقتی که لویی شانزدهم می‌خواست اساسنامه مزبور را امضا کند

می‌گریست. اما این گفته صحت ندارد زیرا لویی بعد از آن ایامی دشوارتر دید و گریه نکرد، ولی بدون شک پادشاه فرانسه از اینکه مجبور شد اساسنامهٔ مزبور را امضا نماید بسیار غمگین بود. به همین جهت وقتی یک عید مذهبی فرارسید لویی شانزدهم تصمیم گرفت از پاریس به سن‌کلو برود تا در کلیسایی مشغول انجام فریضهٔ مذهبی شود که کشیش آن جزو کشیشهای مشروطه نباشد. مقصود از کشیشهای مشروطه آنهایی بودند که نسبت به ملت سوگند وفاداری یاد کردند و کشیشهای آزاد کسانی بشمار می‌آمدند که حاضر نشدند سوگند وفاداری یاد نمایند و یا متوسل به دفع‌الوقت می‌گردیدند که شاید اوضاع عوض شود.

ما نمی‌دانیم تصمیم لویی شانزدهم برای رفتن به سن‌کلو چگونه به اطلاع افراد گارد ملی که در اطراف کاخ توپلری نگهبانی می‌کردند رسید. دیگر اینکه افراد مزبور از فلسفهٔ تصمیم لویی شانزدهم نیز مستحضر شدند و فهمیدند که وی مخصوصاً به سن‌کلو می‌رود تا اینکه مجبور نشود به وسیلهٔ کشیشی که سوگند وفاداری به مشروطیت و قانون اساسی یاد کرده در مراسم مذهبی شرکت نماید.

افراد گارد ملی پس از وقوف از این موضوع، خبر مزبور را به کلوب «کوردلیه» که یک باشگاه سیاسی بود ابلاغ کردند. به طوری که می‌دانیم در آن وقت احزابی در فرانسه به وجود آمده بود که بعضی از آنها باشگاه داشتند و برخی بدون باشگاه در شعب حزبی اجلاس می‌کردند. کوردلیه باشگاهی بود که جزو حزب بشمار می‌آمد و همین که فهمید لویی شانزدهم قصد دارد به سن‌کلو برود به طرفداران خود گفت که از رفتن لویی به خارج ممانعت کنند. لویی شانزدهم وقتی شنید که نمی‌خواهند بگذارند وی بیرون برود گفت:

- رفتن من به سن‌کلو برای تغییر آب و هواست و من قصدی خاص ندارم زیرا در گذشته عادت به گردش و سواری کرده‌ام و امروز که از سواری و گردش محروم هستم صحت مزاج من متزلزل شده است.

این توضیح باشگاه کوردلیه را قانع کرد ولی بعد از اینکه روز مذهبی فرارسید، لویی شانزدهم به وسیلهٔ کاردینال «مون مورانسی» در مراسم مذهبی شرکت کرد.

کار دینال مون مورانسی جزو روحانیونی بود که سوگند وفاداری نسبت به ملت یاد نمود و باشگاه کوردلیه این موضوع را برای حمله به لویی شانزدهم دست‌آویز کرد و گفت: «وی باید از لحاظ پیروی از قوانین سرمشق دیگران باشد و همه از او پند بگیرند و متأسفانه دیده می‌شود که لویی شانزدهم برای اینکه نشان بدهد با ملت موافق نیست به وسیله کشیشی که سوگند وفاداری نسبت به ملت یاد نکرده است در مراسم مذهبی شرکت می‌نماید.»

دو روز بعد از انجام مراسم مذهبی مزبور، عده‌ای از سربازان گارد ملی و عده‌ای کثیر از بیکاران، بنا به تحریک باشگاه کوردلیه، اطراف توپلری جمع شدند تا به وسیله تظاهرات خود لویی شانزدهم را متنبه نمایند. از قضا آن روز، روزی بود که لویی شانزدهم می‌خواست از پاریس خارج شود و به سن‌کلو برود. در ساعت یازده صبح لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و فرزندان آنها سوار کالسکه شدند و همین که کالسکه خواست از باغ توپلری خارج شود، غریو جمعیت برخاست و فریاد زدند:

- نگذارید برود... راه را ببندید... او می‌خواهد فرار کند.

لویی شانزدهم در آن روز قصد فرار نداشت و فقط می‌خواست به سن‌کلو برود اما مردم حدس می‌زدند که ممکن است لویی شانزدهم و ماری آنتوانت مانند دخترهای لویی پانزدهم از فرانسه خارج شوند. در یک لحظه تسمه‌هایی که اسبها را به کالسکه متصل می‌کرد بریدند و پیشخدمتهایی را که عقب کالسکه بودند پایین آوردند. اصیل‌زاده‌ای به نام «دوراس» سوار بر اسب کنار کالسکه حرکت می‌کرد و وی خواست از وسط جمعیت عبور کند، ولی بدو حمله‌ور شدند و مجروحش نمودند.

زنهایی که جزو دکاندارهای حال بودند مشت‌های گره شده را به آنتوانت نشان می‌دادند و ناسزاهای شرم‌آور بر لب می‌آوردند. مردها نیز همان گونه به لویی شانزدهم ناسزا می‌گفتند و اظهار می‌کردند که ما نمی‌گذاریم تو از این کشور فرار کنی.

لافایت فرمانده گارد ملی و بایی شهردار پاریس از این واقعه خبردار شدند و با عجله خود را به توپلری رسانیدند و برای مردم نطق کردند که آنها را متفرق نمایند اما مردم با خشم گفتند: «نه، نه، ما نمی‌گذاریم که آنها از اینجا بروند.» و سربازان گارد ملی پاریس

حاضر نشدند که از امر لافایت که می‌گفت راه را بگشایند اطاعت کنند.

مدت دو ساعت لویی شانزدهم و خانواده او درون کالسکه در آستان دروازه باغ توپلری منتظر بودند که ببینند چه می‌شود. تا اینکه بر آنها مسلم شد که توانایی رفتن ندارند. لویی شانزدهم که آرامش را از دست نداده بود گفت:

- بسیار خوب، حال که نمی‌خواهند من از اینجا بروم برمی‌گردم.

و به اتفاق خانواده به داخل باغ برگشت و وارد عمارت شد و مردم که خود را فاتح دیدند بانگ شادی برآوردند.

این واقعه به لویی شانزدهم و آنتوانت ثابت کرد که در گذشته فرصتی بزرگ را از دست داده بودند و میرابو حق داشت که می‌گفت باید هر چه زودتر از پاریس بروند. بر اثر این واقعه لویی و زوجه او دریافتند که دیگر نمی‌توانند روز روشن از کاخ خارج شوند و اگر بخواهند از آنجا بروند چاره ندارند جز اینکه مانند زندانیان فراری که از یک زندان می‌گریزند هنگام شب فرار کنند. ولی فرار کردن، هنگام شب، نیز اشکال داشت زیرا اطراف باغ، یعنی مقابل درها، از طرف گارد ملی نگهبان گماشته شده بود و بعلاوه عده‌ای از سربازان گارد ملی و سربازان چریک که از محلات شهر می‌آمدند، در خود باغ گردش می‌کردند و اینان حتی در راهروهای کاخ نگهبانی می‌کردند و شب در همانجا می‌خوابیدند.

لویی شانزدهم و آنتوانت به خدمه خود که اغلب دورو بودند اعتماد نداشتند و می‌دانستند که با انقلابیون ارتباط دارند. فقط یک نفر می‌توانست وسایل فرار آنها را فراهم کند و وی فرسن بشمار می‌آمد. فرسن از طرف گوستاو سوم پادشاه سوئد به عنوان نماینده سیاسی مخصوص و محرمانه در پاریس ماند و پادشاه سوئد از این جهت او را نماینده سیاسی مخصوص کرد که هرگاه به چنگ انقلابیون بیفتد بتواند آسیبی به او برسانند و اسنادش را بازرسی کنند.

فرسن از سمت خود برای خدمت به ملکه فرانسه استفاده می‌کرد و لویی شانزدهم و آنتوانت به وسیله او با خارج مربوط بودند.

همه نامه‌هایی که با رمز نوشته می‌شد و از خارج می‌رسید به وسیله فرسن مکشوف

می‌گردید و نیز تمام نامه‌هایی که لویی و زن او به خارج می‌فرستادند به وسیله فرسن به صورت نامه‌های مرموز درمی‌آمد.

وقتی آنتوانت به فرسن گفت که انتظار دارد وسایل فرار او و شوهرش را فراهم کند، فرسن طوری خوشبخت شد که گویی جهان را به او بخشیده‌اند زیرا وی آنتوانت را دوست می‌داشت و فکر می‌کرد موقع آن فرا رسیده که با یک خدمت بزرگ حتی جان‌بازی، عشق خود را نسبت به آنتوانت به ثبوت برساند.

آنتوانت گفت: «ما برای فرار از اینجا پول می‌خواهیم.» و فرسن جواب داد: «هر قدر پول بخواهید ولو با فروش املاک خود فراهم خواهیم کرد.» آنتوانت گفت: «برای فرار از اینجا محتاج کالسکه هستیم.» و فرسن سفارش کرد که کالسکه‌ای محکم و جادار و سبک بسازند که بتواند خانواده سلطنتی فرانسه را با سرعت از پاریس دور کند زیرا اگر روز یا شب یکی از کالسکه‌های سلطنتی را می‌بستند فوراً نگهبانان مطلع می‌شدند.

فرسن مرتب با دول دیگر از طرف لویی شانزدهم مکاتبه می‌کرد و از آنها کمک می‌خواست و در بین آن دول فقط امپراتور اتریش موسوم به لئوپولد دوم جواب مثبت داد و گفت حاضر است پانزده هزار سرباز برای کمک به لویی شانزدهم به مرز فرانسه بفرستد. لئوپولد دوم برادر ژوزف دوم متوفی و لذا برادر ماری آنتوانت محسوب می‌گردید و وظیفه برادری به او حکم می‌کرد به خواهرش کمک نماید.

از امپراتور اتریش گذشته، سایر دول جواب قطعی نمی‌دادند و معلوم بود که میل ندارند به لویی شانزدهم کمک کنند. مثلاً هلند که از لویی شانزدهم و آنتوانت کمک‌های شایان دریافت کرد، به دفع‌الوقت می‌گذرانید و دولت انگلستان کمک خود را معلق به شروط می‌نمود و دولت پروس جواب نمی‌داد و دول اسپانیا و سارنی جرأت نمی‌کردند که به نفع لویی شانزدهم اقدامی بکنند. دولت روسیه می‌گفت حاضر است از نظر معنوی به لویی شانزدهم کمک کند ولی نمی‌تواند کمک مادی بنماید در صورتی که درآمد یک نصف روز امپراتور روسیه برای لویی شانزدهم و خانواده‌اش کفایت می‌کرد.

چند نقشه فرار برای لویی شانزدهم طرح شد که یکی از آنها را اسقفی موسوم به «آگو» در بلژیک طرح نمود و این نقشه بیش از نقشه‌های دیگر مورد توجه لویی واقع

گردید. بر طبق این نقشه خانواده سلطنتی فرانسه بعد از خروج از پاریس می‌بایست که به «مون‌مدی» می‌رفتند زیرا بین مون‌مدی و شهر متز فاصله‌ای زیاد نبود و بویه که اسمش را ذکر کردیم فرماندهی ساخلوی متز را داشت.

گرچه یک قسمت از سربازان او طرفدار انقلابیون بودند اما سربازان آلمانی (سربازان اجیر) و سی اسواران سوار، که تحت فرماندهی بویه در متز بسر می‌بردند، از لویی شانزدهم طرفداری می‌کردند و همین که لویی به مون‌مدی می‌رسید، سربازان بویه به وی ملحق می‌شدند و دیگر کسی نمی‌توانست که آنها را برگرداند. بویه که به وسیله فرس‌ن پیوسته با لویی مربوط بود پیشنهاد کرد که پادشاه فرانسه و آنتوانت جداگانه از پاریس حرکت کنند تا اینکه شناخته نشوند، اما لویی نمی‌پذیرفت و می‌گفت:

- من میل دارم که شریک بدبختی خانواده خود باشم و اگر برای زن و فرزندانم واقعه‌ای ناگوار پیش می‌آید برای من هم بیاید.  
بویه گفت:

- پس طوری حرکت کنید که مردم تصور نمایند یک خانواده عادی مسافرت می‌کند.  
این را هم لویی نپذیرفت و گفت:

- مسافرت ما باید قدری تشریفات داشته باشد و سوارانی در سر راه ما بگمارند که هم ما را حفظ کنند و هم ارتباط ما را با پاریس قطع نمایند که اگر کسانی در تعاقب ما به راه بیفتند به ما نرسند.

یکی از اصیل‌زادگان مورد اعتماد لویی شانزدهم موسوم به «گوگلا» مأمور گردید که راهی را که باید لویی شانزدهم و خانواده‌اش از آن بگذرند مورد بازرسی قرار بدهد و تعیین کند که در چه نقاطی باید اسبهای کالسکه عوض شوند و سواران در چه مناطقی توقف کنند. سواران مزبور می‌باید بعد از عبور کالسکه لویی شانزدهم در عقب وی به راه بیفتند ولی نه به طوری که با کالسکه حرکت کنند بلکه به طوری که در صورت لزوم بتوانند راههایی را که به پاریس می‌رود قطع نمایند.

طبق نقشه هر قدر لویی شانزدهم به مون‌مدی نزدیک می‌شد می‌بایست سواران بیشتر به او نزدیک گردند و هنگام ورود به مون‌مدی همه با وی حرکت کنند تا اینکه لویی

شانزدهم بتواند با تشریفات و شکوهی که در خور مقام اوست وارد موندی شود. چون گماردن سربازان در سر راه لویی شانزدهم سبب کنجکاوای یا وحشت مردم می‌شد، تصمیم گرفتند چنین شهرت بدهند که سربازان مزبور مأمورند که مبلغ مهمی را از پاریس به سر حد برسانند تا اینکه به مصرف پرداخت حقوق و جیره سربازانی که در مناطق مرزی هستند برسد. در آن دوره که مثل امروز بانکهای بزرگ و حواله رواج نداشت بسیار اتفاق می‌افتاد که مبالغ هنگفت را به وسیله آرابه، در حالی که عده‌ای محافظ با آن بودند از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌فرستادند و این شایعه، قابل قبول جلوه می‌کرد.

هنگامی که طرفداران لویی شانزدهم در خارج وسیله فرار او را فراهم می‌کردند، خود او در داخل کاخ هنر قفل‌سازی خویش را به کار انداخت تا اینکه یک راه مخفی به وجود بیاورد و هنگام فرار، خدمه نتوانند او و خانواده‌اش را ببینند. در کنار اتاق کار (اتاق تحریر) لویی شانزدهم راهرویی باریک بود که اگر دری در آن باز می‌کردند به حیاطی کرچک به نام حیاط شاهزادگان راه می‌یافت. لویی شانزدهم بی‌آنکه هیچ یک از خدمه متوجه شوند این راه را به وجود آورد و برای آن در گذاشت و در را قفل کرد و تا شبی که از کاخ توپلری گریخت هیچ یک از خدمتکاران نتوانستند به آن راه پی ببرند.

وقتی که همه مسائل در نظر گرفته شد، موقعی رسید که باید تاریخ فرار معلوم شود. بویه اصرار داشت که لویی شانزدهم فوراً فرار کند زیرا پس از آن فصل تابستان می‌رسد و شبها کوتاه می‌شود، اما لویی شانزدهم می‌گفت در ماه ژوئن باید حرکت نماید زیرا در نخستین روزهای ماه ژوئن دو میلیون لیره بابت حقوق دربار سلطنتی از مجلس ملی دریافت می‌کرد و نمی‌توانست از این مبلغ، که در آن موقع برای او وجهی قابل ملاحظه بود بگذرد. به همین جهت روز دوازدهم ژوئن را برای تاریخ حرکت تعیین نمودند، ولی آنتوانت به شوهرش گفت:

خانم اتاقدار ولیعهد، که مورد اعتماد نیست، دریافته که ما روز دوازدهم ژوئن قصد حرکت داریم و گرچه نمی‌دانم برای چه حرکت می‌کنیم و به کدام سو می‌رویم، معه‌ذا نباید احتیاط را از دست بدهیم. زیرا این زن معشوقه آجودان لافایت است و هرگاه به آجودان مزبور گفته باشد بعید نیست که جلوی ما را بگیرند.

لویی شانزدهم تاریخ حرکت را به روز پانزدهم و بالاخره به نیمه شب بیستم ماه ژوئن محول کرد و طبق برنامه می‌بایست سی و شش ساعت پس از حرکت از پاریس وارد مون‌مدی می‌شدند و بویه در آنجا کاخی را برای محل سکونت لویی شانزدهم و خانواده او در نظر گرفت.

فرسن در آن روزها به تنهایی در همه جا بود و مثل اینکه وجودش از چند همزاد تشکیل شده که هر یک موجودیت و شخصیتی مستقل دارند، به همه کارها رسیدگی می‌کرد.

گاهی به کارگاه کالسکه‌سازی سر می‌زد که کالسکه در موقع معین حاضر باشد و گاهی گذرنامه‌های ساختگی برای پادشاه فرانسه و آنتوانت تهیه می‌نمود. چون لویی شانزدهم با تغییر لباس شبیه به صرافان انگلیسی می‌شد، فرسن برای او یک گذرنامه به نام «کراوفورد» انگلیسی تهیه کرد و برای آنتوانت هم یک گذرنامه به نام دوشس «کورف» روسی آماده نمود.

دوشس کورف روسی روجه یک سرهنگ روسی بود و وجود خارجی داشت و به مناسبت علاقه داشتن به خانواده سلطنتی فرانسه سیصد هزار لیره به لویی شانزدهم وام داد که بعد به وی پیردازد.

فرسن هر روز به کاخ توپلری می‌آمد و چیزهایی را که خانواده سلطنتی هنگام مسافرت باید با خویش ببرند به منزل خود می‌برد زیرا در شبی که خانواده سلطنتی از کاخ توپلری خارج می‌شدند که پاریس را ترک کنند وسیله نداشتند که اثاث سفر را حمل نمایند. قرار شد که در آن شب لویی شانزدهم و زن او و فرزندان و خانم تورزل مربی بچه‌ها در کالسکه بنشینند و دوزن خدمتکار در یک درشکه جا بگیرند و عقب کالسکه به راه بیفتند.

یکی از مسائلی که خیلی راجع به آن صحبت شد این بود که کدام یک از اصیل‌زادگان باید با شاه و ملکه همراه باشند. فرسن خیلی میل داشت که با آنها برود تا اطمینان حاصل کند ماری آنتوانت سالم به مقصد رسیده است. لویی شانزدهم با تمایل فرسن موافقت نکرد و گفت:



- شما یک اصیل‌زادهٔ خارجی هستید و من نمی‌توانم با حمایت شما وارد شهر موندی‌شوم زیرا اگر فرانسوی‌ها بفهمند که پادشاه آنها با حمایت یک اصیل‌زادهٔ خارجی از پاریس خارج شده، خیلی بر آنها گران خواهد آمد.

تاریخ تصریح نمی‌کند که آیا نیت باطنی لویی شانزدهم همین بود یا اینکه به مناسبت دیگر حاضر نشد فرسن با آنها برود.

سه نفر از اصیل‌زادگان فرانسوی به نامهای «والوری»، «موسیته» و «مالدن» انتخاب شدند تا اینکه با شاه و ملکه همراه باشند. این سه نفر می‌بایست لباس خود را عوض کنند و لباس رانندگان را دربر نمایند. مقرر شد یک نفر از آنها چند فرسخ جلوتر حرکت کند تا اینکه در چاپارخانه‌ها اسبهایی را که باید به کالسکه بسته شوند در نظر بگیرد و دو نفر دیگر به عنوان راننده و نوکر با شاه و ملکه باشند. با اینکه می‌دانستند این سه نفر از وفاداران نسبت به سلطنت هستند، تا آخرین ساعت آنها را از نقشهٔ خود مطلع نکردند که مبادا بر اثر ضعف اراده یا سبب دیگر، راز مسافرت لویی شانزدهم را بروز بدهند.

فرسن گرچه با ملکه و شاه به موندی نمی‌رفت، اما کالسکه را به بوندی می‌رسانید و در آنجا از شاه و ملکه خداحافظی و مراجعت می‌تمود.

از ساعتی که تاریخ حرکت قطعی شد، پادشاه و ملکهٔ فرانسه نمی‌توانستند آرام بگیرند زیرا مجبور بودند پیوسته مواظب خود باشند تا حرکتی از آنها سر نزنند و حرفی نگویند که برای دیگران تولید سوءظن کند.

در نقشهٔ مسافرت طوری همه چیز را پیش‌بینی کردند که حتی مرگ لویی شانزدهم پیش‌بینی شد، در صورتی که وی هنوز جوان بود و کسی تصور نمی‌کرد که بمیرد. معهذاً گفتند اگر لویی شانزدهم در راه بمیرد یا به قتل برسد باید جنازهٔ او را با آنتوانت به موندی برسانند و چنانچه مشکلات مانع از این گردید که جنازه حمل شود، باید جنازهٔ او را به طور امانی در نقطه‌ای دفن کنند تا اینکه بعد فرصت و وسایل دفن موجود باشد. و اگر وسیلهٔ دفن امانی جنازه فراهم نشد آنتوانت باید جنازه را رها نماید و بی‌درنگ با حضور اصیل‌زادگانی که هستند یعنی دو اصیل‌زاده که راننده و نوکر بشمار می‌آمدند پسرش، ولیعهد فرانسه را به سلطنت انتخاب کند و آن دو اصیل‌زاده و خود آنتوانت

نسبت به پسر سوگند وفاداری یاد نمایند. و بعد به مون‌مدی بروند و در آنجا از بویه و صاحب‌منصبان و اصیل‌زادگان بخواهند که قسم بخورند که نسبت به لویی هفدهم فرزند لویی شانزدهم وفادار خواهند بود و او را پادشاه فرانسه می‌شناسند.

بعد از وصول به مون‌مدی، آنتوانت باید شورای نیابت سلطنت تشکیل بدهد و خود رئیس شورای مزبور و نایب‌السلطنه بشود و با صوابدید آن شورا امور کشور را اداره کند و وسایل بازگشت به پاریس را فراهم نماید. هرگاه بر اثر پیش آمدن حوادثی که پیش‌بینی آنها ممکن نیست، یا مشکل است، آنتوانت مجبور شود که از مرز فرانسه خارج گردد باید در اتریش، سلطنت رسمی لویی هفدهم را اعلام نماید تا اینکه دول و ملل اروپا بدانند که فرانسه کماکان پادشاه دارد.

بالاخره روز بیستم ماه ژوئن فرا رسید و در ساعت پنج بعد از ظهر آن روز، فرسن وارد اتاق ملکهٔ فرانسه شد و دید که لویی شانزدهم در آنجاست. لویی دستها را به پشت زده، در طول اتاق قدم می‌زد و آنتوانت مقابل کارگاه کوچک فرش‌بافی خود نشسته، می‌خواست فرش بیافد ولی به قدری پریشان بود که نمی‌توانست یک گره بزند.

فرسن بعد از ورود به اتاق و سرفرود آوردن مقابل ملکه و شاه، آهسته به طرف درهای اتاق رفت و به هر در که می‌رسید، یکمرتبه آن را می‌گشود که بداند آیا کسی پشت در هست یا نه. پس از اینکه مطمئن شد که هیچ کس پشت درها گوش نمی‌دهد، برگشت و کنار کارگاه فرش‌بافی ملکه ایستاد و آنتوانت سر بلند کرد و گفت:

- آقای فرسن، تحمل این ساعات آخر از هر موقع دشوارتر است.  
فرسن گفت:

- بلی علیاحضرتا. من امروز عصر، از یک دکان سمساری واقع در خیابان سن‌اونوره سه دست لباس خریداری کردم که بر تن این سه اصیل‌زاده که با شما همراه خواهند بود پوشانم و لباسی که برای آنها انتخاب شده لباس رانندگان شاهزاده‌کنده است و این لباس توجه کسی را جلب نخواهد نمود.

آنتوانت گفت:

- ببینید که ما چقدر برای تهیهٔ وسایل زحمت کشیدیم و هنوز هم وسایل ما تکمیل

نشده است.

آنگاه شوهرش را مخاطب ساخت و گفت:

- لویی، اگر دو سال پیش، بعد از اینکه باستیل سقوط کرد، شما حرف مرا می شنیدید و ما از پاریس می رفتیم، دچار این اشکالات و بدبختی ها نمی شدیم.

لویی گفت:

- شما مگر فراموش کرده اید که در آن موقع چگونه مارشال دو بروکلی و برادرم با رفتن ما مخالفت کردند؟

آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، مگر شما پادشاه فرانسه نیستید و نبودید؟ مگر شما اختیار نداشتید که هر تصمیمی که بخواهید بگیرید؟ اگر شما می خواستید که ما حرکت کنیم هیچ کس، ولو رأی مخالف داشت، قادر نبود جلوگیری نماید ولی شما در آن موقع اراده نشان ندادید. همین اواخر هم ما در سن کلو وسیله ای آسان برای عزیمت داشتیم و می توانستیم به طرزی سهل از رودخانه سن بگذریم و آن طرف رودخانه وارد جنگل شویم و بی درنگ، ده هزار سرباز مسلح قشون آقای «لاتور دو پین» به استقبال ما می آمدند و ما را تحت حمایت قرار می دادند و این ده هزار سرباز مسلح ارتش می توانستند دوست هزار تن رجاله را عقب برانند. اصلاً وقتی انقلابیون می دیدند ده هزار سرباز ارتش اطراف ما هستند جرأت نمی کردند که در صدد ممانعت از رفتن ما برآیند تا چه رسد به اینکه اقدام به جنگ بکنند.

لویی شانزدهم خواست جوابی تند به زوجه خود بدهد و فرسنگ که دید عنقریب بین زن و شوهر مشاجره شروع می شود گفت:

- علیاحضرتا، استدعا می کنم اجازه بدهید به عرض برسانم که اینک موقع ابراز تأسف بر گذشته نیست زیرا این تأسف تغییری در وضع حاضر ما نمی دهد و خواهشمندم که به عرایض من گوش بدهید: امروز عصر، قبل از اینکه برای اصیل زادگان اعلیحضرت لباس خریداری کنم، کالسکه ای را که باید حامل شما باشد به منزل دوست خودمان «کراوورد» پردم تا اینکه اینطور جلوه کند خود او میل دارد به سفر برود.

آنتوانت نظری از روی تحسین به عاشق خود انداخت و گفت:

- خوب است که شما در فکر همه چیز هستید و آنچه را که ما پیش‌بینی نمی‌نماییم شما پیش‌بینی می‌کنید.

فرسن گفت:

- علیاحضرتا، کاری که ما در پیش داریم به قدری دقیق است که هرگاه کوچکترین بی‌احتیاطی شود، نقشه ما اجرا نخواهد گردید و هر قدر احتیاط کنیم، سزاوار می‌باشد. من بعد از اینکه از حضور شما مرخص شدم و از اینجا رفتم به سراغ کالسکه می‌روم و خود و وسایل سفر شما را در کالسکه خواهم نهاد.

لویی شانزدهم گفت:

- آقای فرسن، دقت کنید که خواربار فراموش نشود.

آنتوانت با نفرت گفت:

- لویی، شما چقدر شکم‌پرور هستید که حتی در این موقع که ما جان خود را به خطر می‌اندازیم غذا را فراموش نمی‌نمایید.

فرسن گفت:

- علیاحضرتا، از حیث خواربار نگرانی نداشته باشید زیرا اغذیه‌ای که باید در کالسکه گذاشته شود، عبارت از گوشت گاو و گوشت گوساله سرد، پخته و آماده شده و نیز مقداری شرابه‌های بورگونی و شامپانی و نان و میوه فراهم کرده‌ایم و من خود نظارت خواهم نمود که اغذیه و اشربه در کالسکه جا بگیرد. من در ساعت هشت بعد از ظهر به «پاله‌روبال» خواهم رفت و اصیل‌زادگان شما، همین که از شما جدا شدند باید در آنجا به من ملحق گردند.

آنتوانت گفت:

- یکی از این سه نفر یعنی مالدن را ما نگاه می‌داریم زیرا وی هنگامی که از اینجا خارج می‌شویم باید راهنمای ما باشد.

فرسن گفت:

- علیاحضرتا، آیا به این سه نفر گفته‌اید که ما امشب حرکت می‌کنیم و از پاریس

می‌رویم؟

ملکه گفت:

- نه، هنوز به آنها اطلاع نداده‌ایم ولی سه شب متوالی است که به عنوان اینکه باید در این کاخ محافظ ما باشند آنها را در اینجا نگاه داشته‌ایم و به آنها گفتیم که مخصوصاً امشب باید از ما محافظت کنند و حضورشان به قدری ضروری است که حتی یک دقیقه نباید از کاخ خارج شوند.

فرسن گفت:

- پس دو نفر از آنها، به طوری که عرض کردم، باید به من ملحق شوند و من این دو نفر را با کالسکه‌چی خود به منزل کراوفورد می‌فرستم تا کالسکه شما را بتدد و به طرف دروازه سن‌مارتن ببرد. خود من در ساعت ده بعد از ظهر با یک درشکه کرایه و به شکل درشکه‌چی وارد این کاخ خواهم شد و در حیاط شاهزادگان، بچه‌ها و خانم تورزل را سوار خواهم کرد<sup>۱</sup> و آنها را بیرون خواهم برد. آنگاه از ساعت یازده، در خیابان «اشل» مقابل عمارت «گایاربوا» منتظر شما خواهم بود و امیدوارم که نام این خیابان را به خاطر بسپارید.

آنتوانت گفت:

- البته فراموش نخواهیم کرد که شما در خیابان اشل مقابل عمارت گایاربوا منتظر ما هستید.

فرسن گفت:

- علیاحضرتا، آیا به خانم بووی و خانم برونیه پیشخدمتهای خود اطلاع داده‌اید که امشب باید حرکت کنند؟

آنتوانت گفت:

- نه، وقتی بچه‌ها را از خواب بیدار کردیم به این دو نفر اطلاع خواهیم داد و لابد آنها را با درشکه خود از این کاخ خارج می‌کنید؟

فرسن گفت:

- نه علیاحضرتا، زیرا در درشکه برای این دو نفر جا نیست و به آنها بگویید بدون اینکه به وسیله بالاپوش یا چیز دیگر صورت خود را بپوشانند به طور عادی از کاخ خارج شوند، و کنار رودخانه سن در «که دورسه» یک درشکه که سه اسب به آن بسته شده و رنگ اسبها نیلی می باشد منتظر آنهاست و پس از اینکه سوار شدند، راننده درشکه را به حرکت در خواهد آورد و از پاریس خارج خواهد شد و تا صبح مشغول راه‌پیمایی خواهد بود و فردا صبح آنها به «کلای» خواهند رسید و شما آنجا به این دو خانم ملحق خواهید گردید.

لویی شانزدهم به طرف فرسن رفت و گفت:

- من هنوز نمی دانم که امشب چه خواهد شد و آیا نقشه ما، جزء به جزء، طبق آنچه پیش‌بینی کرده‌ایم اجرا خواهد گردید یا نه؟ ولی هر واقعه‌ای که برای من اتفاق بیفتد، هرگز مساعی شما را فراموش نخواهم کرد و پیوسته به یاد دارم که شما نجات دهنده ما می باشید.

بعد لویی شانزدهم با فرسن دست داد و از اتاق خارج گردید و همین که در بسته شد و آن دو نفر دانستند که لویی شانزدهم دور شده، آنتوانت خود را در آغوش فرسن انداخت و شروع به گریه کرد و گفت:

- دوست عزیزم، دیگر نمی توانم خودداری کنم.

فرسن ماری آنتوانت را به سینه خود جباتد و سر و رویش را بوسید و دستش را گرفت و گفت:

- خانم، چرا اینقدر بدن شما گرم است و چرا مرتعش هستید؟ مگر شما نمی دانید که از این ساعت به بعد شما باید هر طور شده خویشتنداری نمایید و مجموع قوای خود را جهت پیشرفت منظور ما به کار اندازید؟

آنتوانت گفت:

- دوست عزیزم، این گریه را بیخشید. اگر بدانید که من چقدر در سوز و گداز هستم... اگر بدانید چقدر باید بر خود فشار بیاورم تا اینکه در حضور دیگران خون سرد جلوه کنم. همین دو ساعت قبل در حالی که همه اعصاب من از اضطراب می لرزید اجبار داشتم که

برنامه فردا را در حضور خدمه تدوین نمایم تا اینکه بدانند فردا ما چه خواهیم کرد و به آنها گفتم که فردا صبح برای مراسم مذهبی به کلیسا خواهیم رفت و سپس غذا صرف خواهیم نمود و آنگاه اطفال باید گردش کنند و شاید خود من در گردش آنها شرکت نمایم و قدری در باغ قدم بزنم و بعد بچه‌ها مشغول درس خواندن خواهند شد و من لباسهای جدید خود را که خیاط می‌آورد آزمایش خواهم نمود.

باور کنید وقتی برنامه فردا را در حضور خدمه تدوین می‌کردم طوری نفس در سینه‌ام می‌پیچید که احساس خفگی می‌نمودم.

فرسن گفت:

- خانم، دوره رنج شما به سر رسیده و اگر چند ساعت دیگر هم صبر کنید، آزاد خواهید شد و نشاط از دست داده را باز خواهید یافت.

و چون فرسن با دقت آنتوانت را می‌نگریست، زیرا حدس می‌زد آن زن غمگین بزودی و شاید بیست و چهار ساعت دیگر مبدل به همان زن خوشگذران و دلفریب خواهد شد که قلب او را تصرف کرده بود، آنتوانت نسبت به معنای نگاه فرسن دچار اشتباه شد و گفت:

- دوست عزیز، من می‌دانم شما برای چه مرا اینطور نگاه می‌کنید، زیرا می‌بینید که من زشت شده‌ام.

فرسن اعتراض کرد و گفت:

- آنتوانت عزیز این حرف را نزنید. زنی مانند شما هرگز زشت نمی‌شود و من امروز شما را زیباتر از نخستین شبی می‌بینم که به حضور شما رسیدم و به وسیله نماینده سیاسی سوئد معرفی شدم.

آنتوانت گفت:

- عزیزم، من باید به تو بگویم که وقایع دو سال اخیر طوری در من اثر کرده که موهای سرم سفید شده است.

فرسن گفت:

- خانم، من که گیسوان طلایی زیبای شما را می‌بینم مشاهده می‌کنم که یک موی

سفید در آن نیست.

آنتوانت گفت:

- آرایشگر من موهای سفیدی را که روی موهای دیگر قرار می‌گیرد ریشه‌کن می‌کند و لذا شما در سر من موی سفید نمی‌بینید، ولی ریشه‌های مو سفید شده و اگر باور نمی‌نمایید نگاه کنید.

ملکه فرانسه گیسوان خود را عقب زد و ریشه طبقات تحتانی مو را به نظر فرسن رسانید و فرسن دید که واقعاً موهای او سفید شده و طبقات تحتانی، نزدیک پوست سر، تقریباً از ریشه تا ارتفاع یکی دو سانتی سفید می‌باشد.

آنتوانت که دید عاشق او موهای سفیدش را دیده گفت:

- دوست عزیز، وقتی موهای من سفید شد دیگر شما مرا دوست نخواهید داشت.

قلب فرسن از این حرف سوخت زیرا وی براستی عاشق آنتوانت بود و چون هر عاشق واقعی در معشوقه چیزی مافوق ظواهر می‌یابد که بر اثر مرور زمان تغییر نمی‌کند گفت:

- آنتوانت، روزی که سراسر موهای شما چون برف سفید شود مانند امروز من شما را دوست خواهم داشت زیرا عشق من وابسته به رنگ موی شما نیست بلکه با عواطف و سرشت شما بستگی دارد و خواهش می‌کنم امشب آرام بگیرد و خود را دست‌خوش افکار تیره نکند تا بتوانیم این زندگی ناگوار را در عقب بگذاریم و به جایی برویم که مانند گذشته خوشبخت باشیم.

فرسن معشوقه خود را مانند طفلی روی دو دست قرار داد و به تکان دادن او مشغول شد و اگر بیم از آن نداشت که آنتوانت تصور کند او را مسخره می‌نماید، برایش لالایی می‌خواند تا خوابش ببرد. تکانهای فرسن رفته رفته از اضطراب آنتوانت کاست و مرد عاشق از سنگینی بدن معشوقه متوجه شد که وی خود را رها کرده زیرا اعصابش آرام گرفته است. آنتوانت چشمها را بست و مثل این بود که چرت می‌زند اما نمی‌خوابد و بعد از دو سه دقیقه چشم گشود و گفت:

- فرسن، شما که بیم ندارید و اجرای این نقشه شما را پریشان نکرده است؟



فرسن گفت:

- نه خانم، من از روزی که شروع به اجرای این نقشه کرده‌ام فقط یک مرتبه، آن هم دیروز وحشت کردم.

آنتوانت پرسید:

- برای چه ترسیدید؟

فرسن گفت:

- دیروز من شش اسب به کالسکه‌ای که باید شما را ببرد بسته بودم و آن را در جاده ونسن امتحان می‌کردم که بدانم آیا محکم هست یا نه. اسبها با سرعت زیاد می‌تاختند و کالسکه، مانند اینکه پرواز می‌کند، فضا را می‌بلعید و پیش می‌رفت و یکمرتبه چشم من به دوک دورلثان که می‌دانم با شما خصومت دارد افتاد.

آنتوانت طوری از این حرف متوحش شد که خود را از آغوش فرسن خارج کرد و

گفت:

- اگر او فهمیده باشد که ما قصد داریم برویم، محو ما حتمی خواهد بود... آیا چیزی

فهمید و نسبت به شما ظنین شد یا نه؟

فرسن گفت:

- خانم، دوک دورلثان با خانمی گردش می‌کرد و وقتی من دریافتم که او مرا دیده عنان اسبها را کشیدم و نزدیک او متوقف شدم و دورلثان به من گفت: آقای فرسن، مگر دیوانه شده‌اید که اینطور رانندگی می‌کنید؟ اگر با این سرعت که شما می‌روید یک چرخ کالسکه در دست‌انداز بیفتد طوری شما را پرت می‌کند که استخوانهای شما خواهد شکست. گفتم: عالی جناب، من می‌خواهم کالسکه خود را آزمایش کنم و بدانم که آیا محکم هست یا نه؟

دوک نظری به درون کالسکه انداخت و گفت:

- آقای فرسن، کالسکه شما به قدری بزرگ است که شما می‌توانید بعد از اینکه همه

هنریشگان و رقاصه‌های اپرا را ربویدید، آنها را در آن جا بدهید و با خود ببرید. من خندیدم و گفتم: آقای دوک، من به شما اطمینان می‌دهم که قصد ربودن زیارویان اپرا را

ندارم و همه آنها را به شما تفویض می‌کنم. به این ترتیب صحبت ما با شوخی خاتمه یافت و او رفت و من هم به راه افتادم.

آنتوانت گفت:

- آیا یقین دارید که ظنین نشد؟ آیا مطمئن هستید که به شبهه نیفتاد؟

فرسن گفت:

- خانم، هیچ نگران نباشید زیرا گر چه من دیروز بعد از دیدن او ترسیدم ولی او متوجه نشد که من برای چه کالسه را آزمایش می‌کنم. اینک بفرماید که آیا آقای شوازل که باید جلو برود رفت یا نه؟

آنتوانت گفت:

- بلی، او ظهر امروز به اتفاق لئونار حرکت کرد.

فرسن خم بر ابرو انداخت و با تعجب پرسید:

- خانم، چرا لئونار را با آقای شوازل فرستادید و چرا پای این مرد را به میان کشیدید؟

آنتوانت گفت:

- او جواهر من و لباسهای رسمی و جواهرنشان شوهرم را برده است.

فرسن گفت:

- خانم، بهتر آن بود که برای حمل جواهر و البسه شخص دیگری را در نظر می‌گرفتید زیرا لئونار پر حرف است و می‌تواند زبان خود را نگاه دارد و باز عرض می‌کنم اصلاً چرا پای این مرد را به میان آوردید و چه احتیاجی به او داشتید؟

آنتوانت قدری سرخ شد و گفت:

- دوست عزیز، آخر لئونار آرایشگر مخصوص من می‌باشد و کسی دیگر نمی‌تواند مانند او گیسوان مرا بیازاید و اگر او در آینده گیسوی مرا آرایش نکند، شما مرا دوست نخواهید داشت.

فرسن با اینکه از گفته آنتوانت ناراحت شد، باز در دل بر آن زن آفرین گفت. زیرا زنی که در موقع خطر جانی بتواند در فکر زیبایی خود باشد درخور تحسین است و معلوم

می‌شود که این زن برای زن بودن قائل به ارزش زیاد می‌باشد.

فرسن گفت:

- خانم، من از شما معذرت می‌خواهم. از این جهت من این حرف را زدم که نسبت به همه سوءظن دارم زیرا وضع ما طوری است که باید به همه ظنین باشیم. من بسیار متأسفم که در این مسافرت نمی‌توانم با شما حرکت کنم. باور کنید حاضرم ده سال از عمر خود را بدهم که در این سفر با شما همراه باشم.

آتوانت گفت:

- من خیلی میل دارم که شما با ما باشید ولی دو چیز مانع از این است که این تمایل باطنی من اجرا شود. اول اینکه شاه مخالف با آمدن شماست. به عقیده من نظریه شاه بدون اساس نیست، زیرا اگر فرانسوی‌ها ببینند که پادشاه آنها با مساعدت یک اصیل‌زاده خارجی از پاریس گریخته احساس سرافکنندگی می‌کند. مانع دیگر عبارت از این است که من نمی‌خواهم جان شما در معرض خطر قرار بگیرد.

فرسن گفت:

- خانم، جان من ناقابل است و اگر قابلیت هم داشته باشد از نظر فداکاری در راه شماست.

آتوانت گفت:

- فرسن عزیز، اگر در این سفر دچار خطر شویم، یاری، مربوط به خود ماست. یعنی چون شوهرم پادشاه فرانسه است و من ملکه فرانسه هستم ناگزیریم که خطر را استقبال نمایم. ولی شما هیچ گناهی ندارید و نباید که در بدبختی ما شریک باشید. دیگر اینکه اگر شما مانند ما گرفتار شوید من اسیدی به نجات نخواهم داشت، در صورتی که اگر آزاد باشید من امیدوار خواهم شد که شما، ما را نجات خواهید داد.

فرسن جرأت نمی‌کرد که راجع به احتمال وقوع این حادثه با آتوانت صحبت کند. می‌ترسید که هرگاه بگوید اگر شما گرفتار شوید چه باید کرد، آتوانت دلسرد گردد یا تصور نماید که فرسن به نقشه خود اعتماد ندارد و با عدم اطمینان نسبت به نقشه خود، آنها را به طرف خطر می‌فرستد. فرسن می‌دانست که در این نوع نقشه‌ها، هر قدر دقیق

طرح شود، باید احتمال قضا و قدر را در نظر گرفت.

اگر در یک چاپارخانه اسب نباشد، یا اگر ناگهان چرخ کالسکه در راه بشکند، یا اگر در راه کسانی لویی شانزدهم و ملکه فرانسه را بشناسند، یا اگر اسبهای کالسکه یکمتر به در راه تلف شوند اجرای نقشه به تأخیر می‌افتد یا اینکه اجرای نقشه بکلی متوقف می‌شود، و با وقفه در اجرای نقشه، عکس‌العمل ناپسند آن آشکار خواهد شد.

رومی‌های قدیم وقتی همه تدارک جنگ را فراهم می‌کردند و یقین داشتند که از حیث سرباز و اسلحه و ساز و برگ و آذوقه و طرق استراتژیکی، نقص ندارند از خدایان خود می‌خواستند که قضا و قدر با آنها مساعدت نماید. چون بر حسب تجربه دریافته بودند که گاهی بر حسب سوانحی که هیچ مغز نیرومندی قادر به پیش‌بینی آن نیست یک کار بزرگ متوقف یا منتهی به عدم موفقیت می‌شود. فرسن این را می‌دانست اما جرأت ابراز این مطلب را نداشت، زیرا ابراز این موضوع به منزله اعتراف نسبت به تردید او در اجرای نقشه بود. وی می‌دانست که آنتوانت به قدر کافی وحشت دارد و دیگر نباید که او را با این گفته دچار وحشتی جدید نمود. اما وقتی ملکه فرانسه خود صحبت از عدم موفقیت کرد و گفت هرگاه ما گرفتار شدیم شما باید آزاد باشید تا ما را رها سازید، فرسن قوی‌دل شد و گفت:

- خانم، اگر خدای نخواستہ این واقعه روی داد وظیفه من چیست؟

آنتوانت فکری کرد و گفت:

- به محض اینکه شما مطمئن شدید که ما گرفتار شده‌ایم اگر خواهان نجات ما هستید باید از این کشور خارج شوید. چون بعد از اینکه ما دستگیر شدیم دیگر در این کشور کاری از شما ساخته نیست، اما در خارج این مملکت می‌توانید وسایل رستگاری ما را فراهم نمایید. به عقیده من شما باید فوری به بلژیک بروید و در بروکسل هواخواهان ما را دور خود جمع نمایید و با کمک آنها به دول اروپا فشار بیاورد تا اینکه برای رهایی ما به فرانسه قشون بکشند. من می‌دانم که از اتریش که برادرم امپراتور آن است گذشته، سایر دول میل ندارند که با فرانسه بجنگند. چون فکر می‌کنند که در این جنگ نفعی ندارند تا پول خود را خرج نمایند و عده‌ای از سربازان خویش را به کشتن بدهند.

این طرز فکر ناشی از کم‌اطلاعی آنهاست. آنها اگر می‌دانستند وضع این کشور چگونه می‌باشد متوجه می‌شدند هرگاه به فرانسه قشون نکشند و انقلابیون را بر جای خود نشانند فردا این انقلاب به اتریش و پروس و روسیه و هلند و اسپانیا و انگلستان و جاهای دیگر سرایت خواهد کرد. در همه جا، افراد ناراضی در صدد برمی‌آیند که از انقلابیون فرانسه سرمشق بگیرند. در همه جا فریادهای خشم و خونریزی علیه دولی که امروز خود را در امان می‌بینند بلند خواهد شد. شما باید دول اروپا را متوجه این حقیقت نمایید که بدانند حمله آنها به فرانسه، متضمن امنیت و آرامش خود آنهاست و اگر در صدد نجات ما برنمایند این آتش که در فرانسه روشن شده به همه اروپا سرایت خواهد نمود.

فرسن با تمجید باطنی آنتوانت را نگرست چون منتظر نبود که آن خانم را در این نوع مسائل وارد بدانند. سپس گفت:

- خانم، من به شما اطمینان می‌دهم هرگاه این واقعه روی داد و شما گرفتار شدید من اگر آسمان را بر زمین فرود بیاورم شما را نجات خواهم داد. من برای اینکه دول اروپا را علیه فرانسه وارد جنگ کنم از هیچ فداکاری مضایقه نخواهم نمود و از پا نخواهم نشست مگر روزی که بینم شما نجات یافته‌اید.  
آنتوانت گفت:

- فرسن عزیز، مدتی است که من گرفتار بدبختی شده‌ام. ولی در این تیره‌روزی یک چیز سبب تسلای من می‌شود و آن اینکه می‌دانم شما در فکر من هستید و اینک هم که می‌خواهم بگریزم وسایل فرار ما به دست شما فراهم شده است.  
سپس آنتوانت از درون کیف خود یک بسته کوچک بیرون آورد و به فرسن داد و گفت:

- در این بسته عکسی که شما به من به یادگار دادید و یک حلقه از اوتار موی شما وجود دارد. این عکس و موی شما، گرانباترین گنجی است که من در این جهان دارم و اینک که می‌خواهم به طرف سرنوشتی نامعلوم بروم نمی‌خواهم عکس و موهای شما را با خود ببرم که مبادا من دستگیر شوم و این اشیاء به دست دیگران بیفتد. کسانی بعد از

اینکه گرفتار شدند بعضی از اشیاء را از بین می‌برند، ولی من نمی‌توانم عکس و موهای شما را از بین ببرم و چون قادر به انجام آن نیستم این دو را به شما می‌سپارم که بعد از اینکه به مون‌مدی رسیدیم به من مسترد دارید.

فرسن گفت:

- خانم، دو روز بعد از اینکه شما از اینجا رفتید من در مون‌مدی شما را ملاقات خواهم کرد و این یادگاری‌ها را پس خواهم داد.

در این وقت یکی از ساعتهای کاخ تولیدی ساعت شش بعدازظهر را اعلام کرد. فرسن از این صدا تکان خورد چون متوجه شد باید از معشوقه جدا شود و گفت:  
- آنتوانت عزیز، در این ساعات من اگر می‌توانستم لحظه‌ای شما را تنها نمی‌گذاشتم اما خیلی کار دارم و باید بروم.

آنتوانت که می‌دانست فرسن باید به طور حتم برود آغوش را برای وداع گشود و فرس او را در برگرفت و فرسن گفت:

- آنتوانت عزیز، من از شما استدعا می‌کنم که با جرأت باشید زیرا شما از خانواده‌ای هستید که در جرأت و شهامت شهره آفاق می‌باشند.

آنتوانت گفت:

- فرسن عزیز، مطمئن باش که من جرأت خود را از دست نخواهم داد و هر چه پیش بیاید خویشتن را نخواهم باخت.

آن وقت فرسن با خاطری آموده از آنتوانت جدا شد و برای انجام کارهای خود از کاخ تولیدی خارج گردید.

## فرار خانواده سلطنتی

در آن روز خانواده سلطنتی در ساعت مقرر غذا صرف کردند. در اتاق غذاخوری غیر از شاه و ملکه فرانسه، برادر لویی شانزدهم و زوجه او و فرزندان لویی حضور داشتند و برادر لویی و زن او هم می‌بایست همان شب از پاریس بگریزند. ولی آنها از راهی دیگر می‌رفتند و دیگر اینکه جداگانه طی طریق می‌نمودند. یعنی زن از شوهر جدا می‌شد و قرار گذاشتند که در بروکسل به هم ملحق شوند.

بعد از اینکه غذا صرف شد و خدمه دسر را روی میز نهادند، آنها به آرامی شروع به صحبت نمودند ولی با هر صدایی از جا می‌پریدند. در ساعت ده بعد از ظهر آنتوانت از اتاق مزبور خارج شد و به اتاق خواب فرزندان رفت و بدو دختر و آنگاه پسرش را از خواب بیدار کرد و در همین موقع به دو خانم به نامهای «نووی» و «برونیه» که باید با او مسافرت کنند گفت:

- فوراً خود را برای سفر آماده نمایید.

این دو خانم جزو خدمه مخصوص آنتوانت بودند و بر حسب امر ملکه آنها و خانم تورزل با سرعت به بچه‌ها لباس پوشانیدند و بر تن ولیعهد فرانسه لباس دخترانه آراستند. ولیعهد با اینکه خواب‌آلود بود خوشوقت شد چون تصور نمود که قصد دارند در تئاتر بازی کنند و به همین جهت او را به شکل دختران درمی‌آورند.

وقتی بچه‌ها را برای حرکت آماده کردند آنتوانت جلو افتاد و خانم تورزل در حالی که با یک دست ولیعهد و با دست دیگر خواهرش را گرفته بود عقب ملکه روان شد. آنتوانت راهروی تاریک را پیمود تا به آپارتمان خالی وی کیه - که در صفحات سابق

بدان اشاره کردیم - رسید. چون آپارتمان مزبور فرش و میل نداشت، لذا وقتی راه می‌رفتند صدا در آپارتمان می‌پیچید. در انتهای این آپارتمان دری بود و از شیشه‌های آن نور حیاط شاهزادگان به داخل آپارتمان می‌تابید. آنتوانت به در مزبور نزدیک شد و حیاط را از نظر گذرانید. در حیاط شاهزادگان مثل همیشه، کالسکه‌های متعدد ایستاده بودند و نوکران در انتظار بازگشت ارباب خود رفت و آمد می‌کردند و عده‌ای از سربازان گارد ملی هم در حیاط دیده می‌شدند که دو به دو یا سه به سه قدم می‌زدند. ملکه فرانسو و مربی اطفال از بیم خود را به هم چسبانیده، نمی‌دانستند آیا از آپارتمان خارج شوند یا نه.

در آن وقت یک راننده کالسکه با شتل مخصوص رانندگان آن دوره در راه باز کرد و بدون یک کلمه حرف دست ولیعهد را گرفت و به راه افتاد. ملکه او را شناخت و دانست فرسن می‌باشد. در عقب او خانم تورزل با دختر آنتوانت و در عقب آن دو، خود ملکه روان شدند و از چهار پله پایین رفتند و وارد حیاط گردیدند.

فرسن آهسته حرکت می‌کرد و آن دوزن در حال ارتعاش مجبور بودند که آهسته قدم بردارند تا اینکه به درشکه فرسن رسیدند و فرسن، بچه‌ها و خانم تورزل را سوار کرد و خود در جایگاه رانندگی قرار گرفت و اسبها را به حرکت در آورد و درشکه از حیاط خارج شد. آنتوانت از راهی که رفته بود برگشت و در آپارتمان وی‌کیه را بست و به شاه و برادر او و خانمش و خانم دیگر موسوم به الیزابت که او هم یکی از اقوام لویی شانزدهم بشمار می‌آمد ملحق شد. در ساعت یازده اعضای خانواده سلطنتی متفرق شدند و شاه و برادر زن او به مسکن خود رفتند. ملکه و خانم الیزابت نیز راه منزل خود را پیش گرفتند. بعد از اینکه آنتوانت وارد آپارتمان خود شد، دو نفر از خدمه لباس او را از تن بیرون آوردند و گیسوان او را برای خوابیدن آراستند. یعنی اوتار گیسوان او را که مانند یک کاخ روی هم قرار گرفته، بالای سرش، عمارتی مرتفع به وجود آورده بود باز و شانه کردند و یک رویان ظریف و معطر به آن بستند که بتواند راحت بخوابد.

وقتی کارشان تمام شد رفتند و نوکری چراغها را خاموش کرد و رفت که بخوابد.

به محض اینکه صداها خاموش شد، آنتوانت به خانم «تی‌بو» که محرم بود گفت:



-زود لباس مرا بپوشانید.

خانم تی بو با عجله شروع به پوشانیدن لباس به آتوانت نمود.

در آپارتمان لویی شانزدهم نیز مانند آپارتمان آتوانت خدمه شاه را برای خوابیدن آماده می‌کردند. لویی شانزدهم با کمک آنها لباس از تن کند و یک روب‌دوشامبر پوشید. سپس روی یک صندلی نشست و دو خادم، یکی طرف راست و دیگری طرف چپ او قرار گرفتند تا کفشهای وی را از پایش درآورند. این زمان را به نام «خوابیدن شاه» یا «هنگام خوابیدن شاه» می‌خواندند و طبق رسمی که از عهد سلاطین قدیم فرانسه ستداول شده بود، در این وقت کسانی می‌توانستند به حضور شاه برسند و او را ملاقات کنند.

در دوره لویی چهاردهم همه اصیل‌زادگان خلوت حق داشتند در موقع خوابیدن و بیدار شدن شاه حضور داشته باشند. لویی چهاردهم بیداری و خواب خود را مطیع برنامه‌ای دقیق کرده، به هر یک از اصیل‌زادگان خلوت مرتبه و مقامی بخشیده بود. این اصیل‌زادگان به موجب برنامه‌ای که تغییر نمی‌کرد لباس شاه را بر او می‌پوشانیدند یا اینکه لباس از تن او می‌کنند.

در زمان لویی پانزدهم نوه لویی چهاردهم برجسته‌ترین اصیل‌زاده خلوت، شاهزاده کنده بود. آن مرد هر روز موقع بیدار شدن شاه پیراهن او را به وی تقدیم می‌نمود. مقام کنده در بین اصیل‌زادگان خلوت به قدری برجستگی داشت که یک روز لویی پانزدهم از مشاهده دوک دوریشلیو که او هم از اصیل‌زادگان خلوت بود متغیر شد. دوک دوریشلیو در دربار لویی پانزدهم شهرتی نامطلوب داشت و لویی می‌دانست هر کلمه که از دهان او بیرون بیاید برای طمع یا غرض است و محال می‌باشد که دوک مزبور چیزی بگوید که در آن، منظور وی مغرضانه نباشد.

در آن روز وقتی چشم لویی پانزدهم به ریشلیو افتاد اخمها را درهم کرد و در همین موقع شاهزاده کنده پیراهن شاه را تقدیم نمود.

بر حسب تصادف، تقدیم پیراهن، مصادف با زمانی شد که شاه روی ترش کرد و کنده پنداشت که شاه از او متغیر شده است. شاه دریافت که کنده سخت پریشان شده زیرا

فکر کرده که پادشاه فرانسه نسبت به او خشمگین است و به قدری مقام اصیل زاده‌ای که پیراهن شاه را تقدیم می‌کرد بزرگ بود که شاه از او معذرت خواست و گفت:

- پسر عموی عزیزم، مرا ببخشید زیرا من نسبت به شما خشمگین نبودم.

و تا انسان آگاه به رسوم و شعائر سلاطین فرانسه نباشد نمی‌تواند بفهمد که این عذرخواهی چقدر اهمیت داشته است زیرا یکی از قوانین درباری فرانسه این بود که شاه نباید از کسی پوزش بخواهد برای اینکه از پادشاه فرانسه عملی سر نمی‌زند که نیازمند عذرخواهی باشد، زیرا سلطان فرانسه مافوق همه است.

وقتی کفشهای لویی شانزدهم را از پای او بیرون می‌آوردند، خبر دادند که لافایت آمده، عازم شرفیابی است. شاه گفت:

- بگویید بیاید.

لافایت آمد و شاه در حالی که کفش راحتی پوشیده بود با وی صحبت کرد. موضوع صحبت در اطراف «جشن خدا» یکی از جشنهای بزرگ مذهبی دور می‌زد. در روز جشن در پاریس دسته‌های مذهبی راه می‌افتاد و پادشاه فرانسه در مراسم مذهبی در کلیسا شرکت می‌نمود و لافایت آمده بود تا از شاه بپرسد تصمیم او درباره جشن مذهبی چیست و آیا حاضر است که در مراسم مذهبی که بدین مناسبت در کلیسای نوتردام اقامه می‌شود شرکت کند یا نه؟

معنای استفسار لافایت این بود که آیا شاه حاضر است در مراسمی شرکت نماید که در آن یک کشیش که سوگند وفاداری نسبت به مشروطیت یاد کرده مراسم مزبور را انجام می‌دهد یا نه؟ شاه جواب مثبت داد و لافایت از این جواب خوشوقت شد. ما نمی‌دانیم که خوشوقتی او صمیمی بود یا ظاهری ولی در هر حال ابراز خوشوقتی نمود و گفت:

- اعلیحضرتا، شرکت اعلیحضرت در این جشن مذهبی و حضور در کلیسای نوتردام به بسیاری از سوء تفاهمات خاتمه خواهد داد.

لویی شانزدهم گفت:

- امیدواریم که بین ملت فرانسه و ما هیچ نوع سوء تفاهمی وجود نداشته باشد.

سپس به پنجره نزدیک گردید و نظری به خارج انداخت تا هوا را از نظر بگذراند.

لویی شانزدهم می‌خواست بداند که آیا هوا برای فرار وی مساعد می‌باشد یا اینکه ممکن است باران بیارد.

هوا پوشیده از ابر بود و لویی شانزدهم گفت:

- با این ابر که در آسمان دیده می‌شود تصور می‌کنم روز جشن باران بیارد و برای کسانی که دسته راه می‌اندازند تولید مزاحمت کند.

در ساعت مقرر حاجب‌باشی کاخ سلطنتی با صدای بلند گفت:

- اعلیحضرت به طرف خوابگاه می‌روند.

این اعلام، به کسانی که حضور داشتند می‌فهمانید که باید کسب اجازه مرخصی کنند و بروند که شاه بتواند به خوابگاه برود و استراحت نماید. لافایت رفت و خدمه، شاه را به خوابگاه رسانیدند و پرده تختخواب را مقابل آن کشیدند و چراغها را خاموش کردند و رفتند. لویی شانزدهم بعد از یک ربع ساعت از تختخواب فرود آمد و وارد اتاق دفتر خود شد و از آنجا خویش را به آپارتمان ملکه رسانید و دید که آنجا یک دست لباس با یک موی عاریه سفید و سیاه و به اصطلاح موی فلفل نمکی برای او آماده کرده‌اند. چون قرار بود که وی با لباس میدل از پاریس خارج شود و موی عاریه فلفل نمکی بر سر داشته باشد.

اینک خوب است که نظری به درشکه فرسیندازیم و ببینیم که وی بعد از خروج از کاخ سلطنتی کجا رفت.

فرسین پس از اینکه از کاخ خارج شد در طول رودخانه سن به حرکت در آمد و بدون عجله اسبها را می‌راند تا اینکه به خیابان اشل رسید. این همان خیابان است که می‌دانیم قرار بود خانواده سلطنتی در آنجا به فرسین ملحق شوند. هنگام عبور از آن خیابان، فرسین یکمرتبه دید که دو سوار در حالی که مشعل در دست دارند رسیدند و در عقب آنها کالسکه‌ای حرکت می‌کند. فرسین لبه کلاه را پایین آورد و یقه شل را بالا کشید که کسی نتواند او را بشناسد و از زیر چشم درون کالسکه را می‌نگریست. در کالسکه لافایت نشسته بود و به طوری که می‌دانید او آن موقع بعد از دیدار لویی شانزدهم از کاخ سلطنتی مراجعت می‌کرد.

لافاقت از کنار فرسَن گذشت و بی آنکه او را بشناسد به راهش ادامه داد و آنوقت فرسَن منتظر آمدن خانواده سلطنتی شد. و چون آمدن آنها دچار تأخیر گردید، مرد سوئدی احساس اضطراب کرد و می‌اندیشید چه واقعه‌ای پیش آمده که آنها نتوانسته‌اند بیایند.

فرسَن فقط برای خانواده سلطنتی که در کاخ بودند اضطراب نداشت بلکه فکر بچه‌ها را هم می‌کرد و از خود می‌پرسید که هرگاه لویی شانزدهم و ملکه و خانم الیزابت نیایند او بچه‌ها را چه کند. آیا آنها را با خود ببرد و در پاریس یا در خارج از پاریس نگهداری نماید یا اینکه به کاخ برگرداند. این موضوع در برنامه مسافرت پیش‌بینی نشده بود که در صورت نیامدن لویی شانزدهم و ملکه تکلیف فرسَن با بچه‌ها چیست.

در نزدیکی فرسَن چند کالسکه توقف کرده بودند و راننده یکی از آن کالسکه‌ها که قدم می‌زد، به فرسَن نزدیک گردید و با او شروع به صحبت کرد.

آن روز مثل امروز، هر وقت دو نفر به هم می‌رسیدند راجع به اوضاع جاری صحبت می‌کردند و راننده کالسکه به فرسَن می‌گفت:

- من نمی‌دانم عاقبت این اوضاع چه خواهد شد.

فرسَن جواب داد:

- امیدوارم که کارها اصلاح شود.

راننده کالسکه کرایه گفت:

- شهرت دارد که لویی شانزدهم و آنتوانت می‌خواهند از پاریس بروند.

فرسَن گفت:

- این شایعات بدون اساس است زیرا لویی شانزدهم در هیچ نقطه‌ای مانند پاریس

آسوده نیست.

راننده گفت:

- شهرت دارد که لویی شانزدهم و ملکه قصد دارند خود را به خارج برسانند و از

آنجا با یک قشون بزرگ به پاریس حمله‌ور شوند و همه انقلابیون را قتل عام کنند.

فرسَن گفت:

- اگر لویی شانزدهم به خارج کشور برود از کجا قشون می آورد تا اینکه به پاریس حمله ور گردد؟

راننده گفت:

- لابد برادر زن او امپراتور اتریش این قشون را به او می دهد.

فرسن گفت:

- لویی شانزدهم آنقدر راحت طلب است که هرگز پاریس را رها نمی کند که به خارج برود و خود را دچار ماجراهایی که عاقبتش معلوم نیست بکند.

راننده گفت:

- اگر من به جای لویی بودم از این سعادت که نصیب من شده استفاده می کردم و بقیه عمر را می خوردم و می خوابیدم.

فرسن حیرت زده گفت:

- کدام سعادت را می گوئید؟

راننده گفت:

- قبل از مشروطیت، پادشاه فرانسه گرفتار انواع زحمات بود و هر وقت خزانه پول نداشت باید پول تهیه کند و هر زمان که حقوق کارسندان به تأخیر می افتاد همه او را مسؤول تأخیر می دانستند، ولی حالا وی پادشاهی است که از تمام مزایای سلطنت استفاده می نماید بدون اینکه مجبور باشد پول تهیه کند و هر سال حقوق معین از ملت می گیرد و براحتی زندگی می نماید و من اگر به جای او بودم هیچ وقت در فکر نمی افتادم که به دست خود، برای خویش اسباب زحمت فراهم نمایم.

فرسن گفت:

- راست می گوئید و امروز لویی شانزدهم یک زندگی آسوده دارد.

سپس انفیه دان خود را بیرون آورد و به راننده تعارف نمود و آن مرد قدری انفیه برداشت و استشمام کرد و دور شد. یکمرتبه زنی توجه فرسن را جلب نمود و دید که زن مزبور بالاپوشی فراخ دربر کرده به طوری که صورت وی دیده نمی شود. فرسن به او نزدیک شد و خانم الیزابت را شناخت و آهسته گفت:

- خانم، چرا اینقدر دیر آمدید؟ مدتی است که من منتظر شما هستم.  
 یک دلجان از ساعتی قبل در ردیف کالسکه‌های کرایه در آنجا دیده می‌شد و «بالتازار» راننده فرسن در جایگاه رانندگی به ظاهر چرت می‌زد. فرسن خانم الیزابت را وارد دلجان مزبور کرد و طولی نکشید که لویی شانزدهم آمد.  
 لویی شلوار و جلیقه‌ای به رنگ خرمایی و ردنکوتی سبز دربر داشت و بدون عجله عسازنان می‌آمد و مالدن با وی همراه بود. آن دو نفر هم مانند شاهزاده خانم الیزابت وارد دلجان شدند و آنگاه همه در انتظار ملکه چشم به راه دوختند. فرسن به خود می‌پیچید و ده نوع فکر از خاطرش می‌گذشت. نیامدن ملکه دلیل بر این بود که برای وی حادثه‌ای پیش آمده و شاید او را دستگیر کرده‌اند. فرسن نمی‌توانست شاه و بچه‌ها را رها کند. وگرنه بادآباد خود را به کاخ سلطنتی می‌رسانید که بدانند برای چه آتوانت تأخیر کرده است.

اما آتوانت هم آمد و فرسن از روی قدم برداشتن ملکه او را شناخت. آتوانت پیراهن تیره و کلاهی سیاه و بالاپوشی به همان رنگ داشت و بالاپوش و لبه کلاهش صورت او را می‌پوشاند.

وقتی آتوانت رسید گفت که پس از خروج از کاخ سلطنتی راه را گم کرد و در بین راه کالسکه لافایت را دید و کالسکه طوری از نزدیک او گذشت که می‌توانست دست دراز کند و چرخ کالسکه را بگیرد و او که خیابانهای پاریس را درست نمی‌شناخت، ناچار از یک سرباز نشانی خیابان اشل را گرفت و خود را به اینجا رسانید.

پس از اینکه آتوانت سوار دلجان شد، به راه افتادند و این بار فرسن دلجان را می‌راند و راننده او درشکه را به حرکت در می‌آورد و در خیابان «کلیشی» درشکه را وارد یک درشکه‌خانه کردند زیرا اگر در خیابان می‌گذاشتند ممکن بود که تولید زحمت کند. بعد دلجان راه دروازه «سن مارتن» را پیش گرفت و هنگام عبور از خیابانها مسافری ناراحت بودند و خیابانهای تاریک و خلوت را می‌نگریستند و می‌ترسیدند که در آن خیابانهای خلوت، سربازان گشت جلوی آنها را بگیرند، اما تا دروازه سن مارتن واقع‌ای ناگوار روی نداد. در آنجا کالسکه‌ای را که باید حامل خانواده سلطنتی شود یافتند و از

«موستی» که با کالسکه بود شنیدند که «والوری» یک ساعت و نیم قبل جلو رفته تا اینکه در بوندی اسبهای را که هنگام عوض کردن مال، باید به کالسکه بسته شوند آماده کند. دلجان کنار کالسکه فرار گرفت و مسافری بدون اینکه قدم بر زمین بگذارند از دلجان به کالسکه منتقل شدند و خود فرس در جای راننده نشست و بالتازار سوار یکی از اسبهای جلو شد. یادشان آمد که دلجان باید رها شود و اسبها را به یکی از درختها بستند و بعد، فرس کالسکه را به حرکت در آورد. وقتی کالسکه به راه افتاد، دو ساعت از موقعی که باید به راه یافتند می‌گذشت. یعنی خانواده سلطنتی با دو ساعت تأخیر حرکت کردند. آنوقت نتیجه تمرین فرس در روزهای قبل آشکار شد، زیرا هرگاه او برای راندن کالسکه مزبور تمرین نمی‌کرد نمی‌توانست که در آن شب با سرعت راه پیماید و جبران دو ساعت تأخیر را بکند.

کالسکه طوری سریع می‌رفت که راکبین نمی‌توانستند مناظر اطراف را ببینند و هرگاه شخص یا مانعی مقابل کالسکه پدیدار می‌شد، فرس و بالتازار قادر به نگاه داشتن آن نبودند.

همین که اسبها قدری سستی می‌کردند، فرس با شلاق آنها را وامی‌داشت چهار نعل بتازند. تا اینکه فجر دمید و نیم ساعت بعد کالسکه به بوندی رسید و فرس دانست که ساعت جدایی است زیرا مقرر بود که وی از آنجا بازگشت نماید. اسبها را با سرعت عوض کردند و فرس که پیاده شده بود به درجه کالسکه نزدیک گردید و دست کوچک و ظریف آنتوانت را که به طرفش دراز شده بود گرفت. آرزو داشت که در آن لحظه آخر دست ملکه فرانسه را ببوسد ولی به مناسبت حضور لویی شانزدهم جرأت نمی‌کرد آرزوی خود را برآورد. آنتوانت از فراق عاشق خود می‌لرزید و رعشه او را فرس از دست ملکه فرانسه احساس می‌نمود. چون طول خداحافظی سبب سوءظن می‌شد، فرس دست ملکه را رها کرد و با صدای بلند گفت:

- خداحافظ خانم «کورف».

کالسکه به حرکت در آمد و فرس وسط جاده ایستاده دور شدن آن را می‌نگریست و هر چه کالسکه دورتر می‌شد مثل این بود که جان فرس از او دور می‌شود. بزودی غیر از

صدای زنگ اسبهای کالسکه اثری از آن نماند و فرسن آنقدر صبر کرد تا صدای زنگها خاموش شد و آنوقت رو برگردانید تا اینکه اشک چشم را پاک کند. دو چاپارخانه دورتر، خانواده سلطنتی فرانسه، به دو خانمی که پیشاپیش رفته بودند یعنی نووی و برونیه رسیدند و آنگاه حرکت خانواده سلطنتی به این شکل در آمد:

پیشاپیش آن هیأت، والوری اسب می تاخت و بعد از او درشکه‌ای حامل دو خانم خدمتکار حرکت می نمودند و پشت درشکه، کالسکه حامل خانواده سلطنتی راه می پیمود و مالدن کنار کالسکه، سوار بر اسب، حرکت می کرد.

در ساعت شش صبح به چاپارخانه «مو» و در ساعت هشت صبح به چاپارخانه «فرته سوژوآر» رسیدند.

مسافرین رفته رفته از اضطراب بیرون می آمدند زیرا می فهمیدند مثل اینکه به موقعیت نائل خواهند گردید. کالسکه بزرگ و دارای تشکها و پستی های نرم بود و مسافرین نه تنها می توانستند راحت بنشینند بلکه بدون دراز کردن پاها می توانستند بخوابند.

لویی شانزدهم گفت:

- خوشبختانه وضع ما خوب است ولی بهتر آنکه هر یک نامی انتخاب کنیم که اگر از ما سؤال نمودند بدون تردید جواب بدهیم.

خانم تورزل مربی فرزندان لویی شانزدهم موسوم به خانم کورف گردید و آنتوانت مربی بچه های او (بچه های لویی) شد و خود، یسکار خانم کورف بشمار آمد و قرار گذاشتند او را به نام «دوران» بخوانند. برای بچه ها هم اسمهایی انتخاب کردند و آنها را واداشتند اسامی خود را تکرار نمایند تا یادشان نرود. یکمتر به شکم لویی شانزدهم از گرسنگی به صدا در آمد و گفت:

- مخزن آذوقه کجاست؟

مخزن را به وی نشان دادند و خود او دست در آن کرد و یک قطعه گوشت گاو بیرون آورد و در بشقاب نهاد و با کارد آن را برید. آن گوشت آنقدر بزرگ بود که برای سیر کردن همه کسانی که حضور داشتند کفایت می نمود و لویی گوشت را بین حضار تقسیم کرد و



سپس یک نان سفید و معطر از مخزن بیرون آورد و قطعه‌ای را خود برداشت و بقیه را به سایرین داد و وقتی شروع به خوردن غذا کرد گفت:

- معلوم می‌شود که فرسن یک طباخ زبردست دارد زیرا این گوشت هم نرم است و هم خوب پخته شده و طباخ ما در توپلری نمی‌توانست گوش گاو را اینطور طبخ نماید. وقتی گرسنگی وی تخفیف یافت، نشاط طبیعی را احراز کرد و شروع به حماسه‌سرایی نمود و گفت:

- شما مرا نشناخته‌اید و نمی‌دانید وقتی من سوار بر اسب باشم و چند تفنگ و تپانچه را مرتب پر کنند و به دستم بدهند می‌توانم یک گردان را وادار به عقب‌نشینی کنم. ولی در این کالسه کاری از من ساخته نیست.

چند لحظه بعد نظر به ساعت خود انداخت و اظهار کرد:

- اکنون موقعی است که لافایت در پاریس سراغ مرا می‌گیرد و یقین دارم وقتی بفهمد من ناپدید شده‌ام خیلی ناراحت خواهد شد.

وقتی به چاپارخانه رسیدند، لویی از کالسه پیاده شد و با روستاییان که جهت درو کردن مزرعه به صحرا می‌رفتند صحبت کرد. پس از آن، حرارت هوا شدت یافت به طوری که فراریان از گرما معذب شدند و در چاپارخانه «شن‌تولی» به تالار دفتر پست رفتند و آب خنک نوشیدند و به طرف شالون به راه افتادند.

در یک فرسنگی شالون هنگامی که کالسه از روی پل می‌گذشت، قسمتی از جلوی کالسه به نرده گیر کرد و دو مال‌بند کوچک درهم شکست و فراریان مجبور شدند مدت نیم ساعت در آنجا معطل شوند تا اینکه بتوانند اسبها را به طوری که بتوانند کالسه را بکشند و رم نکنند به کالسه ببندند و آنگاه به راه افتادند و به شالون رسیدند. شالون قصبه‌ای بزرگ بود و فراریان از این قصبه می‌ترسیدند و وقتی به آنجا رسیدند چهار ساعت از ظهر می‌گذشت. جمعی از سکنه قصبه که کار نداشتند در آن ساعت زیر سایه درختها مجتمع شده، بعضی صحبت می‌کردند و برخی چرت می‌زدند.

ورود درشکه و کالسه آنها را متوجه فراریان کرد و بزودی یک عده چهل پنجاه نفری اطراف فراریان گرد آمدند و یکی از آنها که پادشاه فرانسه را شناخته بود با عجله

خود را به دفتر پست رسانید و گفت:

- اینها که اسبهای خود را عوض می‌کنند شاه و اطرافیان او هستند.

ولی مدیر پست به مناسبت اینکه هواخواه لویی شانزدهم بود گفته آن شخص را تکذیب کرد و فراریان پس از عوض کردن اسبها بی‌خطر حرکت نمودند. با اینکه توانستند از شالون حرکت کنند و بروند، دو فرسنگ بالاتر مردی که لباسی مانند سکنه شهری در بر داشت نزدیک شد و گفت:

- پیش‌بینی‌های شما درست نیست و بزودی توقیف خواهید شد.

آنتوانت پس از شنیدن این اخطار بی‌قرار شد و لحظه به لحظه سر را از دریچه کالسکه بیرون می‌کرد و عقب و اطراف جاده را می‌نگریست و انتظار داشت که عده‌ای سوار بیایند و آنها را توقیف کنند.

لویی و زوجه او نمی‌دانستند مردی که در راه به کالسکه آنها نزدیک شد که بود و چگونه فهمید که آنها قصد دارند بگریزند. ولی هرچه به «پون دو سوم» نزدیک می‌شدند نگرانی آنها تخفیف می‌یافت زیرا می‌دانستند آنجا نقطه‌ای است که اولین دسته سوار نظام وفادار به سلطنت فرانسه استقرار یافته‌اند و وقتی به آنجا رسیدند مورد حمایت سواران قرار خواهند گرفت و کسی نخواهد توانست در صدد توقیف آنها برآید. کالسکه توقف کرد و آنتوانت سر را بیرون آورد و گفت:

- اینجا کجاست؟

به او جواب دادند که آنجا پون دو سوم می‌باشد.

ملکه انتظار داشت که یک قصبه بزرگ یا قریه‌ای را ببیند ولی دید در آنجا غیر از یک خانه روستایی بزرگ با منضمات آن، و یک برکه، دیده نمی‌شود.

خانواده سلطنتی چون اثری از سواران طرفدار خود ندیدند نگران شدند. طبق برنامه شوازل می‌بایست با چهل سوار در آنجا حضور داشته باشد و عدم حضور آنها نشان می‌داد که واقعه‌ای اتفاق افتاده که به نفع خانواده سلطنتی نیست. قدری شور کردند که چه باید بکنند. آیا در آنجا توقف نمایند تا سواران بیایند یا بروند؟

بوستیه گفت:

اگر قرار بود که ما سواران را در اینجا ببینیم و معلوم می‌شود که آنها در جای دیگر و شاید در چاپارخانه «اوربوال» هستند.

با اینکه معلوم نبود سواران در آنجا باشند خانواده سلطنتی فراتسه خود را به این دلخوش کردند و به راه افتادند، ولی هنوز خانه روستایی مزبور از نظر دور نشده، دو اسب از چهارپایانی که به کالکه بسته بودند به زمین خوردند و ربع ساعت وقت مسافری تلف شد. سپس کالکه به راه افتاد ولی دیگر آبادی دیده نمی‌شد و جاده از وسط جلگه‌ای که تپه‌های کوچک و بزرگ داشت می‌گذشت.

گاهی این طرف یا آن طرف جاده چند درخت یا یک برکه یا مزرعه‌ای کوچک و بدون خانه به نظر می‌رسید و لویی برای اولین مرتبه از خود می‌پرسید برای چه آن همه اراضی مستعد باید لم‌یزرع بماند و کسی در آنجا کشتزار و باغ و جنگل به وجود نیاورد. تا اینکه کالکه به چاپارخانه اوربوال رسید. اوربوال یک قریه بود و آثار فعالیت کشاورزی در آن دیده می‌شد. مسافری عجله داشتند که زود اسبها را عوض کنند و بروند ولی به آنها جواب دادند که اسب در اصطبل چاپارخانه وجود ندارد.

مسافری پرسیدند چگونه چاپارخانه‌ای مانند اوربوال اسب ندارد. جواب داده شد که اسبها را به صحرا برده‌اند تا در مراتع تعلیف کنند. در آن روز لویی شانزدهم برای نخستین بار، در دوره عمر، گرفتار مشکلی شد که روز و شب، افراد ملت او با آن مشکل دست به گریبان بودند. لویی پیش‌بینی نمی‌کرد که ممکن است به چاپارخانه‌ای برسند و در آنجا اسب نباشد زیرا طبق مقررات هر چاپارخانه می‌بایست به قدر کافی اسب برای عبور دادن کالکه‌ها و دلجانها نگاه دارد و لویی شانزدهم متوجه نبود که بین مقرراتی که روی کاغذ نوشته می‌شود با مقرراتی که باید اجرا گردد شاید تفاوت موجود باشد.

رفتند و اسبها را از مرتع آوردند و به کالکه بستند و در ساعت شش بعد از ظهر به راه افتادند و وارد منطقه‌ای شدند که معلوم بود آباد و دارای جمعیت است. در دو طرف جاده برکه‌ها و مراتع و جنگلها به هم اتصال داشت و روستاییان در کشتزارها مشغول فعالیت بودند و با وجود کثرت جمعیت، نشانه‌ای که تولید اضطراب نماید به نظر

نمی‌رسید و مسافرین فکر می‌کردند که در «سنت منهولد»<sup>۱</sup> عده‌ای از سواران نظامی که وفادار به سلطنت فرانسه هستند منتظر آنها می‌باشند.

سنت منهولد قصبه‌ای بزرگ بود و کالسکه خانوادۀ سلطنتی فرانسه در ساعت هشت بعدازظهر که در روزهای تابستان هنوز هوا روشن است، به آنجا رسید. خانوادۀ سلطنتی منتظر بودند که سواران نظامی را ببینند و آنها فوراً اطراف کالسکه را بگیرند، ولی چشم آنها به جمعی سرباز افتاد که پیاده و برخی بدون سلاح، مقابل مهمانخانه‌های روستایی سرپا مشغول غذا خوردن بودند. در آن قصبه حس کنجکاوی مردم تحریک شده بود زیرا از صبح آن روز عده‌ای از سواران نظامی در آن قصبه در حال انتظار بسر می‌بردند و گرچه گفته می‌شد که آنها باید گاری‌های حامل پول را که از راه خواهد رسید مورد محافظت قرار بدهند اما چون خود سربازان این موضوع را باور نمی‌کردند روستاییان هم باور نمی‌نمودند.

وقتی کالسکه و درشکه رسید، یکمتر به روستاییان هجوم آوردند و اطراف کالسکه را گرفتند تا ببینند کسانی که یا این دستگاه مسافرت می‌کنند که هستند. اگر دو سال قبل کالسکه و درشکه مزبور وارد آن قصبه می‌شد، توجه کسی را جلب نمی‌کرد زیرا در آن دوره حکام و اسقفها و پیشکاران مالیه و رؤسای ارتش با کالسکه‌های بزرگ مسافرت می‌کردند و چند نوکر با آنها همراه بود. ولی بعد از آغاز انقلاب فرانسه، به طوری که گفتیم، عده‌ای از اشراف و توانگران از فرانسه مهاجرت کردند و آنهایی که باقی ماندند سعی می‌نمودند که تظاهر به توانگری نکنند و با اسب و استر راه می‌پیمودند یا سوار کالسکه‌هایی می‌شدند که فقط دو اسب آنها را می‌کشید.

یکی از بزرگترین اشتباهات لویی شانزدهم همین بود که در آن سفر اصرار کرد که با کالسکه شش اسبی حرکت کند. وی انتظار داشت که وقتی با آن کالسکه حرکت می‌نماید کسی او را نبیند و توجه هیچ کس به سوی او جلب نشود و درصدد بر نیاید بفهمد او کیست. در آن دوره حتی لافایت فرمانده گارد ملی فرانسه و رئیس مجلس ملی با کالسکه

۱ - کلمه «سن» که جلوی بسیاری از اسامی اولیا و اوتاد مسیحیان ذکر می‌شود دو نوع است و گاهی «سن» و زمانی «سنت» می‌نویسند و هرگاه کلمه مؤنث باشد سنت به کار می‌برند و این توضیح را می‌دهم که فضلا ایراد نگیرند چرا سن را سنت نوشته‌ایم - مترجم.

شش اسبی حرکت نمی‌کردند و این کالسکه که اختصاص به رجال فرانسه داشت متروک شده بود. در این صورت تعجبی ندارد اگر مشاهده آن کالسکه که درشکه‌ای هم با آن می‌رفت تولید کنجکاوی نمود.

به هر حال والوری به فرمانده سربازان که یک سروان بود نزدیک شد و خانواده سلطنتی می‌دیدند که آن دو نفر با هیجان صحبت می‌کنند و دست و سر را تکان می‌دهند و سروان به کالسکه نزدیک گردید و در حضور همه روستاییان به لویی شانزدهم سلام نظامی داد و آنگاه سر را وارد کالسکه کرد و گفت:

- باید فوراً از اینجا بروید زیرا اگر توقف نمایید محو خواهید شد.

لویی شانزدهم و آنتوانت از این حرف خیلی بیمناک شدند و موسیبه به کارکنان چاپارخانه فشار آورد که زودتر اسبها را عوض نمایند. قبل از اینکه کالسکه به راه بیفتد، مردی که یک پاروی باد دادن خرمن روی دوش نهاده بود از صحرا آمد. وی به نام «دروئه» خوانده می‌شد و رئیس چاپارخانه بود و مثل همه رؤسای چاپارخانه در قرا و قصبات به زراعت اشتغال داشت. او نظری به کالسکه انداخت و خطاب به راننده و شخصی که روی اسب می‌نشست گفت:

- این کالسکه سنگین است، طوری بروید که اسبها تلف نشوند.

کالسکه به حرکت در آمد و دور شد و همین که خانواده سلطنتی رفتند، روستاییان بانگ برآوردند: «این خانواده سلطنتی بود. اینها شاه و خانواده سلطنتی او هستند که از اینجا رفتند.»

هیاھوی روستاییان طوری وسعت گرفت که انجمن شهر مطلع شد و اعضای انجمن که یکی از آنها دروئه رئیس چاپارخانه بود در میدان مرکزی مجتمع شدند و شور کردند. دروئه یک اسکناس از جیب بیرون آورد و شکل اسکناس را با مردی که در کالسکه دیده بود تطبیق نمود و یکمرتبه بانگ برآورد:

- بدون تردید این مرد لویی شانزدهم بود.

دروئه پس از ابراز این نکته، خود داوطلب شد که لویی شانزدهم را تعقیب نماید و دو اسب موجود در چاپارخانه را زین کرد و به اتفاق یکی از کارکنان چاپارخانه به راه افتاد.

## بازگشت به پاریس

خانواده سلطنتی فرانسه، پس از اینکه از چاپارخانه دور شدند، چون دیدند کسی در قفای کالسکه نیست خوشوقت گردیدند زیرا امیدوار بودند وقتی به کلرمون رسیدند چون در آنجا سواران آلمانی (سواران طرفدار سلطنت) حضور دارند بکلی از خطر خواهند جست. جاده از وسط جنگل می‌گذشت و هوا تاریک شده بود. کنار جاده شبانانی که شب در صحرا بیتوته می‌کنند آتش افروخته، غذا طبخ می‌کردند و گاهی بلبلی می‌خواند و صدای بلبل آنتوانت را به یاد فصل بهار کاخ تریانون می‌انداخت.

در ساعت ده بعد از ظهر روشنایی‌های کلرمون از دور پدیدار شد و کالسکه مقابل چاپارخانه توقف کرد. لویی نظر به اطراف انداخت تا سواران آلمانی را ببیند ولی غیر از سرهنگ «داما» فرمانده سواران، کسی آنجا نبود. سرهنگ دامای لویی شانزدهم را شناخت و نزدیک آمد و سلام داد و گفت:

- چند ساعت قبل مردی که سوار درشکه بود آمد و از طرف شوازل یادداشتی به من داد مشعر بر اینکه گاری‌های حامل پول از جاده عبور نخواهند کرد و لذا لزومی ندارد که سواران با در آنجا معطل کنید.

بعد سرهنگ دامای گفت:

- وقتی من این یادداشت را دریافت کردم فرمان دادم که شیپور «پیاده شوید» را بزنند تا اسبها را آسوده کنند و صدور این دستور مقرون به صواب بود زیرا مردم که از امرز صبح سواران را در حال حاضر باش می‌دیدند به هیجان آمده، احساس می‌کردند که واقعه‌ای جدید اتفاق خواهد افتاد، زیرا معمول نیست برای عبور گاری‌های حامل پول،

این همه سوار در یک نقطه مجتمع شوند و معمولاً این نوع ارباب‌ها به وسیله ده یا پانزده سوار حفظ می‌شوند. نظر به اینکه مردم در حال هیجان بودند، من بهتر دانستم که به سواران راحت باش بدهم.

لویی پرسید:

- حالا چه می‌کنید؟

سرهنگ جواب داد:

- به محض اینکه شما به راه افتادید من شیور حاضر باش می‌زنم و به سواران امر می‌کنم سوار شوند و عقب شما به راه خواهم افتاد.

لویی شانزدهم و آنتوانت نظری مبادله کردند و سکوت نمودند، چون متوجه شدند که نسبت به آنها خیانت شده زیرا بعید است شوازلو بی آنکه دستوری دریافت کرده باشد، آن یادداشت را بنویسد و چون شوازلو مورد اطمینان بود، باید تصدیق کرد که یادداشت مزبور را به نام او جعل کرده‌اند تا سربازها را از سر راه بردارند. با اینکه مسافری ناراحت بودند اسبها عوض شد و وقتی درشکه دو خدمتکار به راه افتاد، موسیقی به راننده بانگ زد به طرف وارن برود و این صدا را همه شنیدند.

بعد از اینکه خانواده سلطنتی رفت، سرهنگ دستور داد شیور بزنند و به سربازان امر کرد سوار شوند و به راه بیفتند ولی مردم ممانعت کردند و در حالی که فریاد زنده باد برای سربازان می‌زدند از آنها درخواست می‌نمودند که منصرف شوند.

سربازها یکمرتبه فریاد زدند «زنده باد ملت» و از رفتن منصرف گردیدند، به طوری که سرهنگ و چند تن از صاحب‌منصبان او مجبور شدند سوار شوند و بگیرزند و گرنه ممکن بود به دست مردم کشته شوند و در حین فرار صدای ناقوس کلیسا را در قفای خون می‌شنیدند.<sup>۱</sup>

و اما دروئه رئیس پست که با یکی از کارکنان چاپارخانه اسب می‌تاخت در راه به اسبهای چاپاری که از کلرمون رجعت داده می‌شدند رسید و از راننده سراغ کالسکه بزرگ را گرفت و راننده گفت که مسافرین این کالسکه و درشکه‌ای که با آن بود به طرف

۱ - هنوز هم در اروپا رسم است که هنگام خطر یا لزوم جلب توجه مردم ناقوس می‌زنند - مترجم.

وارن رفتند. دروئه خوشوقت شد زیرا می دانست یک راه باریک که درشکه و کالسکه نمی توانند از آن عبور کنند وجود دارد که به وارن می رسد. وی راه مزبور را پیش گرفت و اسب تاخت و عهد کرد که هر طور شده باید قبل از کالسکه لویی شانزدهم به وارن برسد. در حالی که می رفت صدای ناقوسها را می شنید زیرا به محض اینکه صدای ناقوس برمی خاست کلیساها و صومعه های دیگر هم ناقوس می زدند. در نتیجه همه روستاییان در یک منطقه وسیع از بسترها خارج شدند و به طرف اسلحه رفتند و از خانه ها بیرون آمدند که بدانند چه خبر است.

در کالسکه مسافری، دیگر اضطراب نداشتند برای اینکه می دانستند وارن نزدیک می باشد و در آنجا یک دسته بزرگ از سوار نظام منتظر آنها هستند. دیگر اینکه می دانستند پس از اینکه از وارن عبور کردند محتاج اسبهای چاپاری نخواهند بود و می توانند از اسبهای نظامی استفاده نمایند. چون از آن پس در جاهای مخصوص اسبهای نگاه داشته بودند که کالسکه سلطنتی به محض ورود اسب عوض کند و بگذرد. مسافری بر اثر بی خوابی به پشتی های کالسکه تکیه داده چرت می زدند.

در ساعت یازده کالسکه توقف کرد و معلوم شد که به وارن رسیده اند. والوری سر را داخل کالسکه نمود و اطلاع داد که وی همه جا را تفحص کرده ولی نه اسبهای تازه نفس را که به کالسکه و درشکه باید ببینند دیده و نه سربازان را. لویی شانزدهم از کالسکه فرود آمد و آنتوانت هم مانند وی قدم بر زمین گذاشت.

لویی قدری اطراف را نگرست و در طرف چپ خانه ای یک طبقه دید که بر حسب برنامه، اسبهای تازه نفس باید در آنجا باشند. لویی به طرف خانه مزبور رفت و در زد و صدایی خشن و خواب آلود بانگ زد:

- برای چه مزاحم مردم می شوید، بی کار خود بروید.

لویی شانزدهم و آنتوانت حیران بودند چه باید کرد. اگر در آنجا توقف می کردند، امیدی نداشتند که بتوانند اسب عوض کنند و اگر می رفتند معلوم نبود که بعد از حوادث گذشته چه اتفاقاتی پیش خواهد آمد.

وارن دو قسمت است، یکی موسوم به شهر علیا و دیگری شهر سفلی. بین این دو



قسمت یک رودخانه جاری است و شهر علیا بالای تپه قرار گرفته و مسافرین وقتی وارد وارن شدند به شهر علیا رسیدند. لویی و آنتوانت به تصور اینکه شاید اسبهای تازه نفس و سربازان در شهر سفلی باشند به راننده گفتند که به راه بیفتد و از پل بگذرد. راننده گفت:

- من مجاز نیستم که به شهر سفلی بروم زیرا چاپارخانه در شهر علیا می باشد.  
لویی شانزدهم چند قطعه اسکناس از جیب بیرون آورد و به او داد و دریافت پول راننده را نرم کرد و عازم حرکت شد.

در حالی که لویی شانزدهم و آنتوانت و همراهان وارد شهر علیای وارن شدند، دروئه با رفیق خود به شهر سفلی رسید. به محض ورود دریافت که هنوز کالسکه سلطنتی از آنجا عبور نکرده است. در شهر سفلی میخانه ای بود موسوم به میخانه «دست طلا» و در آن موقع شب عده ای از مشتری ها در آن میخانه شراب می نوشیدند و راجع به سیاست صحبت می نمودند. دروئه وارد میخانه شد و اول به طرف می فروش رفت و گفت:

- آیا تو وطن پرست هستی یا نه؟

دروئه را در آنجا می شناختند و می فروش گفت:

- بلی، من وطن پرست هستم و همه کسانی که اینجا حضور دارند وطن پرست می باشند.

آنوقت دروئه شروع به صحبت کرد و گفت:

- یک کالسکه بزرگ باید از اینجا عبور کند و در این کالسکه خانواده سلطنتی فرانسه سوارند و قصد دارند که از فرانسه خارج شوند و ما نباید بگذاریم عبور نمایند. مشتری های میخانه این گفته را نمی پذیرفتند اما چون دروئه را می شناختند و می دانستند مردی جدی است و به گزاف سخن نمی گوید، حرفش را پذیرفتند. خاصه آنکه قبول گفته دروئه برای آنها ضرری نداشت و اگر کالسکه مزبور حامل لویی شانزدهم و خانواده اش نمی بود، زحمتی جهت روستاییان تولید نمی شد.  
دروئه گفت:

- اول کاری که ما باید بکنیم این است که نگذاریم کالسکه از سرعت خود استفاده کند

و بگریزد.

چون کالسکه، ناگزیر، از شهر علیا می آمد و باید از روی پل بگذرد، اراهه‌ای را که بار یونجه داشت و در همان نزدیکی بود به وسط پل بردند و واژگون کردند. پس از فراغت از این کار، دروئه و روستاییان به منزل «سوس» عطار که شهردار وارن بود رفتند و او را بیدار کردند. سوس که از مشاهده جمعیت دچار اضطراب شده بود وقتی فهمید برای چه آمده‌اند پاهای باریک و پشم‌آلود خود را درون شلواری که با عجله پوشید پنهان کرد و بالاپوشی روی دوش انداخت و فانوس به دست گرفت و از خانه خارج شد و امر کرد که ناقوس بنوازند.

دروئه و سوس و عده‌ای کثیر از روستاییان مسلح به تفنگ و نیزه و بیل و داس در سر راه کالسکه قرار گرفتند و طولی نکشید که صدای چرخهای کالسکه نشان داد که نزدیک می‌شود. به محض اینکه کالسکه نزدیک جمعیت رسید، دروئه فریاد زد:

- توقف کنید و گرنه کشته خواهید شد.

آنتوانت گذرنامه‌ها را به خانم تورزل داد که به شهردار وارن یعنی سوس بدهد و گفت:

- عجله کنید زیرا ما نمی‌توانیم در اینجا توقف کنیم.

سوس فانوس را به دست یکی از روستاییان داد و در روشنایی آن گذرنامه‌ها را خواند و با حیرت سکوت نمود، زیرا گذرنامه‌ها بی‌عیب بود و مافین می‌توانستند عبور کنند.

دروئه وقتی دید عنقریب کالسکه عبور خواهد کرد فریاد زد:

- من به شما اطمینان می‌دهم که این شخص پادشاه فرانسه است و دیگران هم افراد خانواده او هستند. اگر شما بگذارید که این شخص برود مرتکب خیانت نسبت به میهن خواهید شد و مستوجب اعدام خواهید بود.

فریاد مدیر چاپارخانه در حضار اثر کرد ولی شهردار نمی‌دانست چه کند و چگونه از عبور کالسکه ممانعت نماید. عاقبت گفت:

- چون شهرداری بسته، شما باید تا صبح صبر کنید تا گذرنامه‌های شما روادید

بخورد.

ماری آنتوانت به راننده گفت:

- برای چه معطل هستید و نمی‌روید؟

ولی قبل از اینکه راننده اسبها را به حرکت در آورد دروئه فریاد زد:

- اگر حرکت کنید همه به قتل خواهید رسید.

آنتوانت نظر به بیرون انداخت. وی در روشنائی مشعلها و فانوسها گروهی انبوه از روستاییان مسلح به تفنگ و نیزه و بیل و داس و چماق را دید. تفنگها و سرنیزه‌ها در زیر نور فانوسها و مشعلها می‌درخشیدند و آنتوانت و لویی دریافتند که مقاومت بی‌فایده است. در ضمن صدای ناقوس که در فضا می‌پیچید دسته‌هایی جدید از روستاییان را به کسانی که در آنجا بودند ملحق می‌نمود.

لویی شانزدهم و آنتوانت از کالسکه پیاده شدند و سوس پیشنهاد کرد که به منزل او که در آن نزدیکی است بروند. خانه شهردار با چوب ساخته شده و دو طبقه بود. به محض اینکه مسافری وارد خانه شدند، بوی امته عطاری توأم با بوی گوشت روده و سیر و پیاز را استشمام کردند و آنتوانت از بوی مزبور ناراحت شد. سوس پیشنهاد کرد به طبقه فوقانی بروند زیرا طبقه فوقانی بهتر از طبقه تحتانی می‌باشد. لویی و آنتوانت از پلکانی چوبی که به جای نرده دور آن طنابی کشیده بودند بالا رفتند و وارد اتاقی بالنسبه تمیز شدند.

در آنجا سوس و دروئه و دیگران لویی شانزدهم را مورد تحقیق قرار دادند و می‌خواستند بدانند که آیا وی پادشاه فرانسه هست یا نه. لویی انکار کرد و در بین حضار کسی نبود که لویی شانزدهم را دیده، بتواند مسافر کالسکه را بشناسد. ناگهان شهردار به خاطر آورد که قاضی دادگاه شهر چون در گذشته به ورسای رفته بود و لویی شانزدهم را در آنجا دیده، می‌تواند وی را بشناسد. رفتند و او را که در خواب بود بیدار کردند و با عجله آوردند و وی به محض اینکه لویی شانزدهم را دید زیانش گرفت و به زانو درآمد و گفت:

- آه... اعلیحضرتا!

و دیگر نتوانست چیزی بگوید.

آنوقت لویی شانزدهم نگاهی از روی نخوت به حاضرین انداخت و گفت:  
- بلی، من پادشاه فرانسه ... پادشاه شما هستم و این هم ملکه است و این اطفال،  
فرزندان من می باشند.

او پس از این نگاه، آغوش گشود و اظهار کرد:  
- بیایید ای فرزندان من ... تا من شما را در آغوش بگیرم زیرا شما با اطفال من فرقی  
ندارید.

اول سوس در حالی که می گریست خود را در آغوش شاه انداخت. پس از او، لویی  
شانزدهم که فربه بود و سینه‌ای عریض داشت دیگران را روی سینه فشرد.  
این حسن خلق، محیط را عوض کرد و کسانی که با احساسات خصمانه در آنجا  
حضور به هم رسانیده بودند مبدل به دوستان لویی شدند و از لویی پرسیدند:  
- آیا شما قصد دارید به خارج فرانسه بروید؟  
لویی گفت:

- اگر شما پادشاه خود را بهتر می شناختید این سؤال را نمی کردید زیرا من از اجنبی  
نفرت دارم (و لویی شانزدهم راست می گفت) و هرگز از فرانسه خارج نخواهم شد و  
اینکه می بینید اینجا آمده‌ام، برای این است که فکر می کردم در اینجا خود را بین فرزندان  
خویش سعادتمند خواهم دید. و اکنون این آثار نیک بختی را احساس می کنم زیرا  
نخستین بار است که می توانم از محیطی امن و آسوده استفاده کنم.

حضار اظهارات لویی شانزدهم را پذیرفتند، زیرا قطع نظر از اینکه یک قسمت از  
اظهارات پادشاه فرانسه واقعیت داشت، لویی با صمیمیت صحبت می کرد و روستاییان  
حیرت می نمودند چگونه ممکن است آن مرد فربه و مهربان که زن و فرزند دارد و آن  
طور با محبت صحبت می کند نسبت به ملت فرانسه قصد سوئی داشته باشد. این بود که  
موافقت کردند لویی شانزدهم و خانواده اش شب در آنجا استراحت کنند و صبح به راه  
ادامه دهند و به طرف مون مدی بروند.

لویی شانزدهم گفت:

- بسیار خوب، و چون سوء تفاهم رفع شده اگر در اینجا غذایی موجود باشد من تناول خواهم کرد.

شهردار و زن او یا شرمساری گفتند:

- متأسفانه در خانه ما غذایی که درخور پادشاه فرانسه باشد موجود نیست و اگر گرسنه هستید برای شما نان و پنیر و شراب بیاوریم.  
لویی گفت:

- من غذاهای ساده بخصوص نان و پنیر را دوست می دارم.

و بزودی یک نان بزرگ و یک قالب پنیر و دو بطری شراب بوگونی روی میز نهادند. لویی که همه وقت اشتهایی صاف داشت نان را بریده و با پنیر شروع به خوردن کرد و بدون اینکه از حضور روستاییان ناراحت باشد، به آنها تعارف می نمود که در غذای او شرکت کنند و هر دو سه دقیقه یک بار گیلانی را پر از شراب کرده به سلامتی حاضرین می نوشید. ولی آنتوانت که تور نازکی روی صورت انداخته بود، با نفرت شوهر را می نگرست و صحبت او را با روستاییان مادون شأن سلطنت می دانست.

در همه عمر، آن شب اولین بار بود که آنتوانت با زندگی واقعی روستاییان تماس حاصل می کرد. گرچه ملکه فرانسه در کاخ تریانون قریه ای به وجود آورده بود و می گفت که از زندگی روستایی لذت می برد، ولی وی آن نوع زندگی روستایی را دوست می داشت که مانند یک صحنه تئاتر، روی صحنه کاخ سلطنتی فرانسه به وجود بیاید.

خانم تورزل مربی اطفال کنار تخت خوابی که در آن اتاق نهاده بودند ایستاده، چیزی نمی گفت و اطفال لویی شانزدهم روی همان تخت به خواب رفته بودند.

یکمرتبه از بیرون صدای مهمه ای بزرگ شنیده شد و بعد از آن صدای یورش یک دسته سوارنظام به گوش رسید. آنتوانت از شنیدن صدای مزبور مرتعش شد چون دانست که سواران به طور حتم سوارهای طرفدار سلطنت هستند و به کمک آنها رسیده اند. آنتوانت اشتباه نمی کرد و در آن موقع شوازل در رأس یک دسته سوارنظام آلمانی که در خدمت پادشاه فرانسه بودند وارد گردید. شوازل برای اینکه خود را به شاه برساند بیست و سه فرسخ از وسط جنگل و باطلاق عبور کرده بود.

وقتی به وارن رسید، روستاییان در سرپل خواستند جلوی او را بگیرند ولی وی با یک حمله آنها را متفرق کرد تا اینکه به نقطه‌ای واصل شد که کالسکه و درشکه بدون اسب خانواده سلطنتی آنجا بود. شوازل بی آنکه کسی توضیحی بدهد فهمید که موضوع از چه قرار است و چند لحظه بعد مقابل خانه شهردار رسید و سواران او بدون تیراندازی و بی آنکه کسی مقتول یا مجروح شود، در ظرف چند ثانیه اطراف منزل را از روستاییان پاک کردند. شوازل مقابل خانه شهردار از اسب پیاده شد و به اتفاق افسری موسوم به «گوگلا» به زحمت از پلکان بالا رفت و دید که لویی شانزدهم و خانواده سلطنتی در آن اتاق هستند. وقتی شوازل وارد گردید، چون شمعهای پیه در آن اتاق دود می‌کرد به سرفه در آمد و گفت:

- اعلیحضرتا، امر شما چیست؟

لویی شانزدهم مردی نبرد که بتواند فوراً تصمیم بگیرد و به موقع اجرا بگذارد. اگر او در آن موقع به شوازل می‌گفت که قصد دارم بروم و راه را برای من بگشایید، تاریخ فرانسه و اروپا طوری دیگر نوشته می‌شد. اما چون از روی فطرت تردید داشت و در ضمن فکر می‌کرد که فردا صبح خواهد رفت دستور صادر ننمود، غافل از اینکه فردا صبح ممکن است وضعی پیش بیاید که وی نتواند به راه ادامه بدهد.

در آن شب، به طرری که گفتیم، صدای ناقوس روستاییان را بیدار کرد. خبر فرار لویی شانزدهم به همه قرا و مزارع اطراف رسید و روستاییان فهمیدند که لویی شانزدهم و خانواده‌اش قصد داشتند از فرانسه خارج شوند و اینک در منزل سوس شهردار وارن تحت نظر هستند. نه فقط روستاییان برای ممانعت از خروج لویی شانزدهم از فرانسه به سوی وارن رو آوردند، بلکه افراد گارد ملی قصابات اطراف، جهت کمک به سکنه وارن راه قصبه اخیر را در پیش گرفتند. معلوم نیست که روستاییان چگونه مطلع شدند که عتقرب قشون بویه که سربازان آن آلمانی هستند وارد خواهند شد و لویی شانزدهم را با خود خواهند برد. قدر مسلم این است که جمعیتی نزدیک ده هزار نفر راهی را که به طرف مون مدی می‌رفت سنگربندی کردند تا از آمدن سربازان آلمانی بویه ممانعت کنند. مردم فریاد می‌زدند: «ما نمی‌گذاریم که لویی شانزدهم را از فرانسه خارج کنند و

وی باید به پاریس برگردد.»

گوگلا از طبقه فوقانی فرود آمد که کالسکه خانواده سلطنتی را تحت نظر بگیرد تا مردم چیزهایی را که درون کالسکه است نبرند، اما به ضرب یک گلوله تپانچه از پا در آمد.

سربازان آلمانی با اینکه دیدند گوگلا به زمین افتاد چون وسط جمعیت غرق شدند نتوانستند مداخله نمایند و هر سرباز آلمانی خود را در محاصره دوستانه نفر از روستاییان و سربازان گارد ملی می‌دید. زنهای وارن کوزه‌های شراب به دست گرفته، به سربازان آلمانی شراب می‌نوشانیدند و به آنها می‌گفتند که با فرانسویان متحد شوند. بعد از اینکه سربازان مست شدند، اگر هم قصد داشتند مخالفتی علیه فرانسوی‌ها بنمایند حضور زنها و مستی خود سربازهای آلمانی مانع می‌شد.

روستاییان لحظه به لحظه فریاد می‌زدند که لویی شانزدهم باید به پاریس برگردد و این صدا به گوش خانواده سلطنتی می‌رسید.

در ساعت پنج صبح دسته‌ای دیگر از سربازان طرفدار سلطنت به فرماندهی افسری موسوم به «السون» آمدند ولی به سنگر روستاییان برخوردند. آلسون چون از شاه خیری نداشت نمی‌دانست چه بکند و باید بجنگد یا در انتظار کسب دستور باشد. بعد فکر کرد بهتر آن است که سربازان خود را مقابل سنگر بگذارد و به تنهایی نزد لویی شانزدهم برود و بداند که امر او چیست. لویی شانزدهم وقتی او را دید گفت:

«من اینک دستوری ندارم که به شما بدهم برای اینکه خود محبوس هستم.»

وقتی لویی این حرف را زد اشاره به دوروستایی کرد که با کفش چوبی در حالی که هر کدام یک پاروی خرمن کوبی در دست داشتند، در طرفین در اتاق کشیک می‌دادند. اگر هنگامی که شوازل آمد و کسب دستور کرد لویی شانزدهم به راه می‌افتاد بدون خونریزی راه باز می‌شد و در جاده، سربازان السون و سایرین به وی ملحق می‌شدند و لویی با یک ارتش به راه ادامه می‌داد. ولی در آنوقت ده هزار روستایی و سربازان گارد ملی که همه مسلح بودند، در وارن حضور داشتند و نمی‌خواستند بگذارند لویی شانزدهم برود. و هرگاه لویی دستور حرکت می‌داد، کشتاری مخوف به وقوع می‌پیوست

و بعید نبود که لویی و آنتوانت و فرزندان آنها نیز کشته شوند.

دیگر روز شده بود و با طلوع آفتاب طوری جمعیت در کوچه‌های وارن متراکم شد که وقتی فریاد می‌زدند، خانه‌ها می‌لرزید. هرچه آفتاب بالا می‌آمد بیشتر بر لویی و آنتوانت آشکار می‌شد که آنها نخواهند توانست به راه ادامه بدهند مگر آنکه قشون بویه بیاید و آنان را نجات بدهد.

ناگهان غریبوی از بیرون به گوش رسید و این غوغای غیرمنتظره پرتوی از امید به قلب خانواده سلطنتی تایید چون فکر کردند که قشون بویه می‌آید.

بعد از هیاهوی زیاد، صدای پا از پلکان شنیده شد.

آنتوانت انتظار داشت که بویه و افسران سلطنت طلب وارد اتاق شوند، ولی به جای آنها دو نفر که یکی از آنها اونیفورم گارد ملی را در برداشت قدم به اتاق نهادند. این دو نفر از پاریس می‌آمدند و یکی از آنها عضو مجلس ملی و آنکه لباس نظامی دربر داشت آجودان ژنرال لافایت بود. آنها فرمانی را به لویی ارائه دادند که به موجب آن مجلس ملی لویی شانزدهم را از سلطنت خلع می‌کرد و امر می‌نمود که وی و خانواده‌اش توقیف شوند. وکیل مجلس ملی بعد از ارائه فرمان گفت:

- اعلیحضرتا، اینک در پاریس جوی خون جاری است و همه مردم به جان یکدیگر افتاده‌اند و هیچ کس امید ندارد تا فردا زنده بماند و مصالح عالی کشور اقتضا می‌کند که شما به پاریس برگردید.

لویی شانزدهم بعد از اینکه فرمان مجلس ملی را خواند، به ملکه داد و گفت:

- بخوانید تا بدانید دیگر پادشاه فرانسه وجود ندارد.

آنتوانت فرمان مزبور را خواند و با کراهت دور انداخت و فرمان روی تختخواب افتاد و گوشه آن، بالای صورت ولیعهد کوچک فرانسه که صورتی گلگون و موهایی طلایی داشت و در آن حال خواب به فرشتگان شبیه بود، افتاد. وقتی ملکه دید که فرمان روی صورت فرزندش افتاده، آن را برداشت و به زمین افکند و گفت:

- من نمی‌خواهم که این نوشته کثیف، خوابگاه پسر عزیزم را آلوده نماید.

این گفته که در نظر میهن پرستان کفر بود، سبب اعتراض شد و صدای زمزمه‌ای حاکی



از خشم برخاست، ولی شوازلول برای اینکه جلوی اعتراض حضار را بگیرد خم شد و کاغذ را برداشت و با احترام روی میز نهاد و با این عمل از خشم آنهایی که در اتاق حضور داشتند کاست.

لویی و آتوانت فکری غیر از این نداشتند که دفع الوقت کنند که شاید بویه با قشون خود بیاید. روستاییان متوجه شدند که لویی و آتوانت در انتظار آمدن بویه و سربازان وی هستند. و چون بویه در بین طبقه کشاورزان معروف به سفاکی شده بود و گفته می شد که از خونریزی لذت می برد، روستاییان اظهار بی صبری کردند و بانگ زدند: «برای چه معطل هستید؟ اسبها را به کالسکه ببندید و آنها را مجبور کنید که سوار شوند و به طرف پاریس به راه بیفتند. و اگر نخواستند سوار شوند و عزیمت کنند ما باید کشان کشان آنها را از خانه خارج کنیم و سوار کالسکه نماییم.»

ولی آن دو نفر عذر می آوردند و ملکه فرزندان خود را نشان می داد و می گفت:  
- نگاه کنید، بچه های من تا صبح بیدار بودند و تازه به خواب رفته اند و من اگر آنها را بیدار کنم مریض خواهند شد.

آتوانت برای آنکه شهردار و زن او را با خود مساعد کند، غرور را کنار گذاشت و شروع به دلجویی از آنها کرد. سوس از خدا می خواست که بتواند خدمتی به ملکه و شاه کند ولی در آن وقت اختیار از دستش خارج بود. لویی و آتوانت حتی یک دقیقه تأخیر را مغتنم می شمردند چه فکر می کردند که شاید رستگاری آنها مربوط به همان یک دقیقه باشد و تا دقیقه دیگر بویه و سربازان او برسند.  
زن شهردار می گفت:

- خانم، چون شوهرم شهردار اینجاست مسؤولیت دارد و اگر مردم بفهمند که وی می خواهد با شما مساعدت کند، او را به قتل خواهند رسانید و خانه چوبی ما را آتش خواهند زد.

معهذا زن مزبور که می دانست شب گذشته ملکه غذا نخورده، غذایی تهیه کرد و از خانواده سلطنتی دعوت نمود که غذا بخورند. ملکه اشتهایی نداشت اما چون دید صرف غذا بهانه ای خوب برای تأخیر است دو خدمتکار خود و خانم تورزل سربی بچه ها را

طلبید و آنها را وادار به صرف غذا کرد. خانم نووی یکی از دو خدمتکار ملکه که به قصد آنتوانت پی برده بود برای به تأخیر انداختن عزیمت یکمرتبه خود را روی تختخواب انداخت و شکم را گرفت و اظهار نمود که شکم او بشدت درد می‌کند و طوری این نقش را خوب بازی کرد که حتی ملکه متشبه شد و گفت:

- قوری یک پزشک حاضر کنید تا خانم نووی را معاینه نماید.

پزشک آمد و تصور کرد که خانم نووی گرفتار آپاندیسیت حاد شده اما بعد از معاینه گفت:

- خانم، شما مبتلا به درد شکم عادی هستید و آن هم ناشی از غذای نامناسب است و اگر قدری جوش شیرین میل کنید این عارضه رفع خواهد شد.

جوش شیرین آوردند و خانم نووی به عذر اینکه خوردن دوا در حضور ملکه بی‌ادبی است آن را نخورد و گیلاس محتوی جوش شیرین را به دست گرفت و از اتاق خارج شد و دور ریخت. لویی شانزدهم و زوجه او دیگر عذری برای تأخیر نداشتند و مردم هم کالسکه را بسته فریاد می‌زدند: «پس چرا نمی‌آیند؟ چرا دفع الوقت می‌کنند؟»

لویی شانزدهم از اتاق خارج شد و آنتوانت در حالی که تکیه به بازوی شوازول داده بود از اتاق خارج گردید و از پله‌ها فرود آمد ولی گوش می‌داد که آیا صدای سم اسب سوارنظام آلمانی را می‌شنود یا نه. لیکن جز صدای غریو جمعیت صدایی به گوش او نمی‌رسید و بعد شاه و ملکه و بچه‌ها و خانم تورزل مربی اطفال، سوار شدند و کالسکه به راه افتاد و جاده‌ای را که منتهی به پاریس می‌شد پیش گرفت و شش هزار نفر و به روایتی ده هزار مرد و زن و بچه اطراف کالسکه را گرفته بودند. از آن ساعت تا روز بیست و پنجم ماه ژوئن یعنی چهار روز بعد، که کالسکه به خیابان شانزده لیزه پاریس رسید، هر چه به پایتخت نزدیک می‌شدند، انبوه جمعیت متراکم‌تر می‌گردید.

در روز چهارم، کالسکه مدت سیزده ساعت بدون انقطاع در راه بود و در این مدت، لویی و آنتوانت انگار از وسط یک اردوگاه عظیم که انتها ندارد حرکت می‌کردند، زیرا نزدیک پانصد هزار مرد و زن روستایی، مسلح به انواع اسلحه گرم و سرد در طرفین جاده بودند یا با کالسکه حرکت می‌کردند. در آن روز، آفتاب گرم ماه سوم بهار بر صحرا

می‌تایید و از جاده، گرد و غباری خفه‌کننده برمی‌خاست.

یکی از مورخین می‌گوید:

«انبوه متحرک جمعیت با نیزه‌ها و شمشیرها و داسها و تبرها و تفنگهای درخشان که بالای سرها برق می‌زد، شبیه به مار عظیم‌الجثه و بسیار طولانی بود که ستون فقرات خود را با حرکات متحنی تکان می‌داد و بر پشت آن خزننده، فلسهای درخشان برق می‌زد و با هر حرکت، قدری کالسکه را به جلو می‌راند.»

کالسکه غبارآلود، منظره‌ای وحشت‌آور داشت. در عقب کالسکه، توشه سفر را روی هم انباشته، سه اصیل‌زاده که از پاریس با شاه و ملکه به راه افتاده بودند روی بار نشسته بودند و برای اینکه نیفتند می‌باید خود را به طنابها بچسباندند. مردم با شمشیر و نیزه دائم آن سه نفر را تهدید می‌کردند و یک دسته از افراد گارد ملی، مواظبت می‌نمودند که آنها به قتل نرسند.

درون کالسکه لویی شانزدهم و ملکه و خانم الیزابت و خانم تورزل و بچه‌ها و نمایندگان مجلس ملی فرانسه، درهم و فشرده، نشسته بودند و ولیعهد کوچک فرانسه که جایی برای نشستن نداشت گاهی روی زانوی این یک، و زمانی در آغوش دیگری جا می‌گرفت و همانجا می‌خوابید.

عرق و گرد و غبار و بی‌خوابی و خستگی، همه قیافه‌ها حتی رخسار نمایندگان مجلس ملی را طوری پژمرده کرده بود که کسی نمی‌توانست آنها را بشناسد.

یکی از مشکلات این بود که یک دسته از سربازان گارد ملی، باید دائم مردم را از اطراف کالسکه دور کنند، زیرا هر کس اعم از شهری و روستایی، می‌کوشید خویش را به کالسکه نزدیک نماید و خانواده سلطنتی فرانسه را ببیند، چون سربازان گارد ملی از خشم مردم می‌ترسیدند جرأت نمی‌کردند که با خشونت آنها را برانند و ملایمت هم زیاد مفید واقع نمی‌شد.

از پنج فرسنگ به پاریس مانده، در دو طرف جاده حتی یک متر مکان خالی از جمعیت به نظر نمی‌رسید. غیر از آنهایی که کنار جاده بودند، پنجاه هزار نفر جلو و عقب کالسکه درهم و برهم، با فریاد و غوغا، حرکت می‌نمودند.

در داخل شهر به هر نقطه که نظر می‌انداختند، تماشاچیان را می‌دیدند و در تمام مسیر کالسکه لویی شانزدهم، درختها میوه‌های انسانی به وجود آورده بود و هر کس می‌توانست بالای یکی از شاخه‌ها رفت تا عبور لویی شانزدهم و آنتوانت را تماشا کند. در دو طرف خیابان شانزده لیزه در پاریس دو صف از سربازان گارد ملی، تفنگها را واژگون، یعنی به حال عزا، بر دوش انداخته بودند و وقتی کالسکه لویی عبور کرد هیچ کس کلاه از سر برنداشت و کسی شادی ننمود اما کسی را هم جرأت ناسزا گفتن نبود.

روز قبل در تمام شهر آگهی‌هایی به این مضمون به دیوارها چسبانیده بودند: «هر کس هنگام عبور لویی و زوجه او کف بزند و ابراز شادی کند، چوب خواهد خورد و اگر کسی به وی و زوجه‌اش توهین نماید و ناسزا بگوید، به دار آویخته خواهد شد.»

لذا نه کسی ابراز احساسات موافق کرد و نه کسی توهین نمود.

کالسکه بعد از عبور از خیابان شانزده لیزه به کاخ توپلری رسید. مقابل این کاخ گروه انبوهی از پاریسی‌ها اجتماع کرده بودند و همین که سه اصیل‌زاده، که عقب کالسکه روی توشه سوار بودند، خواستند پیاده شوند مردم حمله کردند و آنها را به خاک انداختند و می‌خواستند آن سه نفر را قطعه قطعه نمایند. گارد ملی به زحمت آنها را از دست مردم گرفت و به داخل کاخ برد ولی البسه آنها پاره شده، خون از سر و صورتشان فرو می‌چکید. بعد لویی شانزدهم پیاده شد اما کسی چیزی نگفت و حمله نکرد. بعد از لویی، زوجه وی و اطفال قدم به زمین نهادند و وارد کاخ شدند و دروازه کاخ را پس از ورود آنها بستند.

لویی شانزدهم پس از ورود به کاخ، مانند کسی که از یک گردش طولانی مراجعت کرده و وسیله آسایش را می‌بیند، ابراز رضایت نمود و غذا خواست اما آنتوانت که تا آن موقع خود را با نیروی اراده نگاه داشته بود چون به محل خلوت رسید، روی صندلی افتاد و سر را بین دو دست گرفت و گفت:

-خدایا، این چه رنج جانکاهی است که انتها ندارد و آیا سزاوار می‌باشد که ما آن همه زحمت بکشیم و عاقبت این نتیجه را بگیریم؟

## نامه‌های آنتوانت

ما فرسن را در جایی گذاشتیم که در جاده ایستاده، گوش به صدای زنگوله اسبهای کالسکه لویی شانزدهم داده بود. وقتی صدا خاموش شد، فرسن سوار اسب گردید و راه قریه «لوبورژه» را که امروز یک فرودگاه بزرگ در آنجا به وجود آورده‌اند پیش گرفت. در این قریه، فرسن یک کالسکه چاپاری کرایه کرد و عازم شمال فرانسه شد. او خیلی میل داشت که با اسب برود زیرا اسب چاپاری در چاپارخانه‌ها زودتر و سهل‌تر فراهم می‌شود ولی به قدری بر اثر بی‌خوابی خسته بود که دید نمی‌تواند روی اسب قرار بگیرد اما در کالسکه ممکن است بخوابد.

نقشه خط سیر فرسن از این قرار بود که بدواً خود را به شمال فرانسه و کشور بلژیک برساند و بعد در طول مرز بلژیک و فرانسه به طرف موندی برود و در آنجا خود را به آنتوانت برساند و اماتی که به او سپرده، یعنی عکس و موهای سرش را به وی تسلیم کند.

فرسن می‌توانست که عقب لویی و آنتوانت به راه بیفتد ولی به دو دلیل این کار را نکرد:

اول اینکه در طول خط سیر مزبور او را می‌شناختند و فرسن ترجیح می‌داد از راهی برود که او را نشناسند. دوم اینکه نمی‌خواست فرراً به پادشاه فرانسه ملحق شود زیرا به خاطر داشت که لویی شانزدهم به او گفته بود میل ندارد با حمایت یک اصیل‌زاده خارجی وارد موندی گردد.

فرسن به هر چاپارخانه که می‌رسید، به وسیله انعام که مؤثرتر از تهدید و زور است

کارکنان چاپارخانه را وامی داشت اسبهای کالسکه او را عوض کنند و تا نیمه شب در راه بود. وقتی مشاهده کرد که عقربه‌های ساعت او نیمه شب را نشان می‌دهد، آهی عمیق از تلی برکشید چون فکر کرد در آن موقع آنتوانت نزدیک مون‌مدی می‌باشد و در هر صورت از مناطق خطرناک گذشته است.

فرسن ساعت شش صبح روز بعد خود را به شهر «مونس» که جزو خاک بلژیک بود رسانید و دید که برادر لویی شانزدهم و زن او، که از پاریس به راه افتاده بودند، آنجا هستند و خبر فرار لویی شانزدهم و آنتوانت به وسیله آنها در شهر شایع شده و مهاجرین فرانسوی از این خبر ابراز خوشوقتی می‌کنند. فرسن در آنجا کالسکه چاپاری را رها کرد و سوار اسب چاپاری شد و در طول مرز بلژیک و فرانسه عازم مون‌مدی گردید.

فرسن هر دو چاپارخانه یک یار اسب عوض می‌کرد و هر وقت که خیلی خسته می‌شد دست را روی سینه و بالای عکس خود و اوتار مو می‌گذاشت و به خود می‌گفت: «آنتوانت منتظر تو می‌باشد و باید به فوریت خود را به او برسانی و آن امانت را تحویل بدهی.» ولی در روز بیست و سوم ماه ژوئن آنقدر خسته بود که نتوانست به راه ادامه بدهد و بار دیگر سوار کالسکه چاپاری شد که بتواند درون کالسکه بخوابد.

یک ساعت به نیمه شب مانده فرسن وارد مون‌مدی شد اما احساس کرد که در آنجا هیجان حکمفرما نیست در صورتی که ورود لویی شانزدهم باید حیاتی جدید به مون‌مدی داده باشد.

فرسن از کالسکه پیاده شد و خواست به طرف کاخی که برای سکونت لویی و زوجه‌اش در نظر گرفته بودند برود. می‌دانست که آنتوانت در آن کاخ منتظر اوست و به محض اینکه وی را ببیند با چشمهایی درخشان به طرف وی خواهد دوید و خود را در آغوشش خواهد انداخت. ناگهان مردی آشنا را دید و حیرت‌زده فهمید که وی ژنرال بویه فرمانده قوای نظامی ساخلو می‌باشد. ولی ژنرال بویه آشفته به نظر می‌رسید و طوری آثار اندوه از رخسار و وضع وی نمایان بود که فرسن ترسید و گفت:

- آقا، شما اینجا چه می‌کنید؟ شاه کجاست؟ از ملکه چه خبر دارید؟

بویه سر به زیر افکند و گفت:

- هر دو گرفتار شدند.

وقتی فرسن آن خبر را شنید مثل این بود که زمین دهان باز کرده، مشغول بلعیدن اوست و بانگ زد:

- چطور گرفتار شدند؟

بویه توضیح داد که لویی شانزدهم و ملکه را در وارن که بیش از شانزده فرسنگ تا مرز فاصله ندارد توقیف کردند و به پاریس برگردانیدند.

فرسن گفت:

- آخر چطور این واقعه پیش آمد؟

بویه گفت:

- بر اثر بی نظمی های چاپارخانه و حوادث راه، رسیدن لویی شانزدهم خیلی به تأخیر افتاد معهذاً شوازل که با سواران خود به وارن رسیده بود حاضر شد که لویی و آنتوانت را به مونمدی برساند اما پادشاه فرانسه گفت میل ندارد که مبادرت به خونریزی کند.

فرسن پرسید:

- شما چگونه اطلاع پیدا کردید؟

بویه گفت که او بر اثر استماع صدای ناقوسها فهمید که واقعه ای جدید اتفاق افتاده و شنید که لویی شانزدهم را در وارن توقیف کرده اند و به سربازان خود گفت به راه یفتند ولی وقتی به وارن رسید شنید که دو ساعت است لویی شانزدهم و آنتوانت را به طرف پاریس حرکت داده اند، و چون اسب سواران ۹ فرسنگ را با حرکت پورتمه طی کرده بودند و نمی توانستند جلو بروند و نظر به اینکه وی بیش از چهارصد سوار با خود نداشت و هزارها روستایی مسلح آماده جنگ به نظر می رسیدند، ناچار مراجعت نمود و اینک هم قصد دارد به اتفاق افسران خود از مرز خارج شود، زیرا اگر در فرانسه توقف نماید مجبور خواهد شد بجنگ در صورتی که فاقد وسایل جنگی است.

در حالی که بویه صحبت می کرد، فرسن در دل بر لویی شانزدهم لعنت می فرستاد. او با اینکه در وارن حضور نداشت می دانست عدم موفقیت آنتوانت هیچ علتی غیر از سستی لویی شانزدهم ندارد. فرسن می فهمید که لویی شانزدهم با تردید خود کار را

خراب کرده و در آخرین ساعت، بر اثر نداشتن اراده، آنتوانت را به مردم تسلیم نموده است. اگر او در وارن حضور داشت نمی‌گذاشت که لویی نتیجه آن همه زحمت و تدارکها را بر باد بدهد و هر طور بود او را مجبور می‌کرد که فرمان حمله از طرف سربازان را صادر نماید.

فرسن کوچکترین علاقه‌ای نسبت به لویی نداشت و فکر نمی‌کرد بر سرش چه خواهد آمد بلکه فقط به آنتوانت می‌اندیشید. مرد عاشق، با نیروی خیال، معشوق خود را بین جمعیت می‌دید و مشاهده می‌نمود که هر کس به یک نحو ناسزا می‌گوید و نسبت به معشوق او توهین می‌کند و آن زن مجبور است انواع اهانتها و دشنامها را تحمل نماید و دم بر تیاورد.

فرسن می‌دانست که ملت فرانسه آنتوانت را بزرگترین علت و عامل بدبختی خود می‌داند و بعید نیست که روستاییان قبل از اینکه آنتوانت به پاریس برسد او را به قتل برسانند و شاید هم تاکنون او را کشته باشند. فرسن دید تا وقتی از حال معشوق خود آگاه نشود نمی‌تواند آرام بگیرد و از بویه جدا شد و برگشت و راه بروکسل را پیش گرفت چون می‌دانست که در آنجا از حال آنتوانت بهتر اطلاع دارند.

در بروکسل فرسن از هر کس که از فرانسه می‌آمد راجع به آنتوانت تحقیق کرد، اما کسی اطلاع صحیحی نداشت و هر کس یک چیز می‌گفت: یکی اظهار می‌کرد که لویی و زوجه او را کشته‌اند و دیگری می‌گفت آنها دوباره موفق شدند که فرار کنند. بالاخره روز ۲۸ ماه ژوئن، سفارت بلژیک در فرانسه به طور رسمی مطلع شد که لویی و آنتوانت به پاریس رسیدند.

فرسن بعد از اینکه دانست که ملکه فرانسه زنده و سالم می‌باشد خوشوقت گردید و آنگاه راه شهر «آخن» را در پیش گرفت تا در آنجا به گوستاو سوم پادشاه سوئد ملحق شود و از او دستور کسب نماید.

روز چهارم ماه ژوئیه وی از شهر مزبور به بروکسل مراجعت کرد و دید که نامه‌ای از طرف آنتوانت به عنوان او رسیده است. مضمون نامه مزبور از این قرار بود:

«بدین وسیله به شما اطلاع می‌دهم که من زنده هستم. می‌دانم که در روزهای اخیر



شما به مناسبت اینکه از من بی خبر بودید خیلی رنج بردید و امیدوارم که دیگر این واقعه تکرار نشود و شما از من بی خبر نباشید. از شما درخواست می‌کنم که به من کاغذ نویسید و به هیچ بهانه اینجا نیایید زیرا اگر قدم به این مکان بگذارید جانتان در معرض خطر قرار خواهد گرفت. همه می‌دانند این شما بودید که سبب شدید ما از پاریس فرار کنیم و تصمیم گرفته‌اند که شما را به قتل برسانند. تصور نکنید که اگر اینجا بیایید خواهید توانست مرا ملاقات کنید زیرا روز و شب تحت نظر هستیم و یک لحظه از ما منفک نمی‌باشند. برای ما نگران نباشید برای اینکه مجلس ملی تصمیم گرفته با ما به رأفت رفتار کند. اکنون از شما خداحافظی می‌کنم و بعد از این هم تصور نمی‌نمایم بتوانم برای شما نامه بنویسم زیرا هیچ کس نیست که بتوان نامه را به او سپرد و من به نزدیکترین محارم خود اعتماد ندارم. اگر روزی کسی پیدا شد که من بتوانم نامه‌ای به او بسپارم برای شما دوباره خواهم نوشت.»

فرسن وقتی نامه مزبور را به دست آورد بوسید و روی چشم خود گذاشت. وی آنقدر برای دریافت آن نامه تحمل ملال کرده بود که پس از دریافت آن، مانند کسی که از یک بلائی بزرگ جسته خود را سعادتمند می‌دید. با اینکه آنتوانت در آن نامه نوشته بود که برای ما مضطرب نباشید، فرسن می‌دانست چنین نیست و وی باید برای معشوق خود بسیار نگران باشد. فرسن می‌فهمید آنتوانت نخواسته در آن نامه ابراز نگرانی کند زیرا برای عاشق خود طوری مضطرب بوده که بدبختی خود را فراموش کرده است. فرسن با اینکه می‌دانست معشوق او زنده است از هر سطر آن نامه می‌توانست به میزان بدبختی و اضطراب آنتوانت پی ببرد.

مرد سوئدی در گذشته بارها آنتوانت را دربر گرفته و سر و روی او را بوسیده بود و متقابلاً مورد نوازش آنتوانت قرار می‌گرفت. ولی هیچ یک از آن بوسه‌ها و نوازشها مانند آن کاغذ که آنتوانت با عجله نوشت و با ترس و لرز به شخصی سپرد تا به فرسن بسپارد او را نسبت به عشق آنتوانت مطمئن نکرد. چون بزرگترین دلیل عشق این است که عاشق یا معشوق از خود بگذرند تا اینکه بتوانند در فکر دیگری باشند.

فرسن بعد از دریافت آن نامه کمتر آشکار می‌شد و بیشتر اوقات را در خلوت بسر

می‌برد یا به ملاقات کسانی می‌رفت که تصور می‌کرد مذاکره با آنها برای آنتوانت مفید است. زیرا آنتوانت قبل از جدایی به او گفته بود که اگر گرفتار شود وی باید نزد سلاطین اروپا و بخصوص برادرش امپراتور اتریش اقدام نماید تا اینکه وی در صدد رهایی او برآید. و فرسن هم به ملاقات کسانی می‌رفت که انتظار داشت دولت اتریش را علیه فرانسه وادار به جنگ کنند.

و اما فرسن از این جهت خود را به مردم نشان نمی‌داد که همه آگاه شده بودند که فرسن وسیله فرار آنتوانت از پاریس گردیده است. همین که فرسن در مجلسی حاضر می‌شد، یکمرتبه مردها و زنها اطراف او را می‌گرفتند. کسی نبود که نداند فرسن عاشق آنتوانت است و همه اطلاع داشتند که او در راه آنتوانت از همه چیز خود گذشت. می‌خواستند که جزئیات فرار آنتوانت از پاریس را از دهان فرسن بشنوند زیرا می‌دانستند هیچ کس مانند او از جزئیات آگاه نیست.

وقتی قیافه رنگ پریده و چشمهای گودافتاده او را می‌دیدند دلشان بر حال او می‌سوخت و نظر به اینکه پایداری در عشق، نسبت به یک زن، دلیل مثبت وفاداری مرد نسبت به زن دیگر است، هر زنی آرزومند بود که فرسن را به طرف خود جلب کند تا اینکه یک عاشق همیشگی، عاشقی که هیچ چیز سبب زوال عشق او نخواهد گردید، داشته باشد.

ده روز بعد، در حالی که فرسن امیدوار نبود نامه‌ای از آنتوانت دریافت کند، این مکتوب را از او دریافت کرد:

«فرسن عزیزم، من شما را دوست می‌دارم و پیوسته دوست خواهم داشت و جز شما به هیچ کس فکر نمی‌کنم. حال من خوب است و کسالتی ندارم و امیدوارم که شما هم مانند من سالم باشید. برای من نامه بنویسید ولی مشروط بر اینکه نامه شما، طبق رمزی که من و شما از آن آگاه هستیم نوشته شده باشد. این نامه رمز را به عنوان آقای بروون بنویسید و بعد پاکت اول را درون پاکت دیگر بگذارید و روی آن عنوان آقای گوژان را تحریر نمایید. دقت کنید که عنوان پاکت اول و پاکت دوم به خط شما نیامد زیرا خط شما را می‌شناسند. من در اینجا نمی‌توانم شخصی در خور اطمینان پیدا کنم که نامه‌های مرا

به شما برساند مگر اینکه بر حسب تصادف و این مرتبه مثل مرتبه قبل شخصی مطمئن پیدا شود. اگر شما در پاریس کسی را که در خور اعتماد باشد می‌شناسید به من معرفی کنید تا اینکه نامه‌های خود را به وسیله او برای شما بفرستم. ای کسی که محبوبترین مرد جهان هستی... ای کسی که هیچ کس به اندازه تو قابل دوست داشتن نیست... خداحافظ... من این نامه را می‌بوسم تا دست تو جای بوسه مرا لمس نماید.»

فرسن نامه را بوسید و اگر نمی‌ترسید که خطوط نامه زائل شود، کلمه به کلمه آن را می‌بوسید.

وصول نامه دوم به فرسن قوت قلب داد و نیرویی جدید در کالبدش حلول کرد. فرسن متوجه شد که چون می‌تواند بعد از این امیدوار به وصول نامه‌های معشوق باشد او را نجات خواهد داد. و به فرض اینکه تمام اینا بشر علیه او دست اتحاد به هم بدهند باز آنتوانت را خلاص خواهد کرد.

فرسن به یاد می‌آورد که وقتی از آنتوانت جدا شد به او وعده داده بود که حتی اگر زمین و آسمان را به هم بدوزد او را رهایی خواهد بخشید و اینک موقعی است که به وعده عمل نماید و معشوقه خود را از چنگ کسانی که محبوسش کرده‌اند برهاند.

## وضع لویی و آنتوانت بعد از مراجعت به پاریس

این مرتبه وقتی خانواده سلطنتی فرانسه به کاخ توپلری برگشتند انقلابیون فرانسه آنها را به طور کامل تحت نظر گرفتند. در گذشته، یعنی قبل از فرار لویی و آنتوانت، هر کس می توانست که وارد کاخ توپلری شود. ولی این بار فقط کسانی می توانستند وارد گردند که جواز داشته باشند. جواز هم از طرف رؤسای عالی مقام گارد ملی صادر می شد زیرا گارد ملی مسؤول نگاهداری خانواده سلطنتی فرانسه شده بود.

لافایت فرمانده گارد ملی نه فقط مقابل تمام درهای کاخ و همه راهروها نگهبان گماشت بلکه عده ای از نگهبانان را مأمور پاس دادن بر بام کاخ کرد. زیر تمام پنجره های کاخ توپلری سربازان گارد ملی چمباتمه زده بودند و صبح تا شب آواز می خواندند و آسایش را از لویی و آنتوانت سلب می نمودند. لافایت از بیم آنکه خانواده سلطنتی از دودکش بخاری فرار نکنند مقابل دودکشهای بالای بام نیز قراول گماشت.

خانواده سلطنتی حتی در اتاق خود هم آسوده نبودند برای اینکه دستور داده شده بود که نگهبانان باید پیوسته آنها را ببینند. لذا از اول صبح تا موقع خواب، نگهبانان، درها را باز می گذاشتند تا اینکه دستوری که دریافت کرده بودند اجرا شود. فقط در موقع خواب که آنتوانت می خواست لباس عوض کند و جامه خواب دربر نماید آنها چند دقیقه دور می شدند. ولی به محض اینکه آنتوانت وارد بستر می گردید باز در اتاق را باز می گذاشتند که او را مشاهده کنند.

معلوم است که این زندگی چقدر دشوار می شود و چگونه اعصاب کسانی را که گرفتار آن می گردند تحت فشار قرار می دهد. زیرا افراد خانواده سلطنتی فرانسه حتی

یک ساعت نمی‌توانستند تنها باشند و به خود پردازند.

آنتوانت به مناسبت حساسیت خیلی از این وضع ناراحت بود. اما لویی شانزدهم مثل این بود که هیچ احساس ناراحتی نمی‌کرد و در حضور نگهبانان غذا می‌خورد و لباس می‌پوشید و بیلیارد بازی می‌نمود یا کتاب می‌خواند. یکی از کتابهایی که در آن موقع مورد علاقه لویی شانزدهم قرار گرفت سرگذشت چارلز اول پادشاه انگلستان بود که در قرن هفدهم میلادی انگلیسی‌ها سرش را در سیاستگاه از بدن جدا کردند.

لویی شانزدهم و ماری آنتوانت می‌توانستند که تحت نظر نگهبانان در باغ گردش کنند اما چون از خیابان دیده می‌شدند و مردم نسبت به آنها اهانت می‌کردند هرگز از کاخ بیرون نمی‌رفتند. شاید علت اینکه لویی شانزدهم در حضور نگهبانان خود را ناراحت نمی‌دید این بود که قراولان نسبت به او بهتر از آنتوانت رفتار می‌کردند. زیرا لویی شانزدهم را فرانسوی و خودی می‌دانستند در صورتی که آنتوانت به نظر نگهبانان یک خارجی بود. آنها تصور می‌نمودند که اگر آنتوانت محرک لویی شانزدهم نمی‌شد او از پاریس فرار نمی‌کرد و اصلاً وقایعی که منجر به انقلاب گردد پیش نمی‌آمد.

حلس نگهبانان صحیح بود و هرگاه آنتوانت روز و شب لویی را اغوا نمی‌کرد؛ وی بعضی از احکام را صادر نمی‌نمود و از پاریس نمی‌گریخت.

چندی که از بازگشت لویی شانزدهم به پاریس گذشت، مثل این بود که اوضاع آرام شده و واقعه‌ای دیگر اتفاق نخواهد افتاد. اما احزاب دست چپی و بخصوص حزب ژاکوبین خواستند از موقع و عدم محبوبیت لویی شانزدهم استفاده کنند و موجبات سرنگونی او و رژیم حکومت فرانسه را فراهم نمایند و در فرانسه رژیم جمهوری را به وجود بیاورند. عده‌ای از زعمای حزب ژاکوبین برای این منظور شروع به فعالیت کردند و اعلامیه‌ای از طرف حزب مزبور و چند دسته سیاسی دست چپ امضا شد دایر بر اینکه فرانسوی‌ها در میدان «شان دومارس» در پاریس اجتماع کنند و در «محراب وطن» درخواست نمایند که رژیم سلطنتی از بین برود و رژیم جمهوری جای آن را بگیرد.

روز هفدهم ماه ژویه قریب دو هزار نفر در میدان شان دومارس جمع شدند و پس از اینکه چند نفر از ناطقین دست چپی برای آنها نطق کردند و مردم را آماده نمودند گفتند

که باید به هیأت اجتماع به مجلس ملی رفت و از مجلس درخواست نمود که خاتمه رژیم سلطنت و آغاز رژیم جمهوری را اعلام نماید. مجلس به محض اطلاع از این واقعه حکومت نظامی اعلام کرد و گارد ملی موظف شد که تظاهرکنندگان را متفرق نماید. وقتی گارد ملی در میدان شان دومارس حضور یافت تظاهرکنندگان به طرف سربازان سنگ اندختند و چند تن از آنها را مجروح کردند. سربازان گارد ملی به طرف مردم شلیک نمودند و در حدود دوازده نفر از آنها به زمین افتادند و بقیه فرار کردند.

این اقدام جدی از طرف گارد ملی نشان داد که رژیم سلطنتی در فرانسه قوی است و احزاب دست چپی مجبور شدند که در جای خود بنشینند. با اینکه احزاب چپ سکوت اختیار کردند، طرفداران رژیم سلطنتی متوجه گردیدند که این مقدمه ممکن است منجر به وقایع بزرگی شود و لذا باشگاهی به نام باشگاه «فویان» تشکیل دادند و همه کسانی که طرفدار حکومت سلطنتی مشروطه بودند عضویت این باشگاه را پذیرفتند و درصدد برآمدند که به دربار نزدیک شوند.

در بین اعضای این باشگاه سه نفر از رهبران آن به نام «بارناو»، «آلکساندر دولامت» و «دویور» با دربار مربوط گردیدند و در بین آنها بارناو بیش از دو تن دیگر برای طرفداری از رژیم سلطنتی ابراز جدیت می کرد.

بارناو بعد از اینکه یک مرتبه در کاخ توپلری آنتوانت را ملاقات کرد از بدبختی او مکدر شد و زیبایی ملکه فرانسه در او اثر نمود و خواست که به کمک وی برود. بارناو در آن موقع خیلی نفوذ داشت و آنتوانت فهمید که می تواند از نفوذ او استفاده کند اما خصومت غریزی آنتوانت نسبت به اصول دموکراسی سبب گردید که به جای استفاده از بارناو، برای تحکیم اساس مشروطیت، درصدد برآید که از آن نفوذ، جهت از بین بردن قانون اساسی و مشروطیت استفاده نماید و می گفت این قانون اساسی فقط به یک طریق سلطنت فرانسه را نگاه می دارد و آن هم مانند طناب دار است که یک مصلوب را نگاه بدارد. آنتوانت دید که وی هرگز نمی تواند خود را راضی کند که قدرت او محدود شود و یک مشت رجاله به نام اینکه ملت هستند بتوانند نسبت به تصمیمات او اظهار نظر کنند. آنتوانت ایمان داشت که طبیعت او را برای فرماندهی و دیگران را برای فرمانبرداری

آفریده است، و اگر به طور موقت دیگران از فرمانبرداری دست برداشته، سر به طغیان افراشته‌اند به منزلهٔ مرض جامعه است. همانطوری که در یک بدن زنده که باید پیوسته سالم باشد، گاهی مرض بروز می‌کند و سلامتی را مختل می‌نماید، ملت فرانسه هم دچار بیماری شده است. ولی همانگونه که در بدن بالاخره حکم طبیعت اجرا خواهد شد و سلامتی بازخواهد گشت، در فرانسه نیز مرض اجتماعی از بین خواهد رفت و به حکم طبیعت قدرت سلطنت فرانسه اعاده خواهد شد.

آنتوانت برای اینکه وکلای مجلس ملی را بفریبد به آنها روی خوش نشان می‌داد و بخصوص نسبت به بارناو ابراز محبت می‌کرد. آنتوانت در اولین مرتبه که بارناو را ملاقات کرد مانند اولین ملاقات او با میرابو، در گذشته، فهمید که مختصات زنانگی او در بارناو اثر کرده است. آنتوانت مانند هر زنی می‌فهمید که وقتی یک مرد و زن با یکدیگر کار می‌کنند، اگر زن بتواند مرد را تحت تأثیر زنانگی خود قرار بدهد، مرد محکوم خواهد گردید ولو نسبت به او ستمی برتر داشته باشد. ملکهٔ فرانسه با اینکه در صدد فریفتن بارناو و دیگران برآمد، نمی‌توانست به او و دیگران اعتماد داشته باشد. آنها به قدری با سلطنت فرانسه مخالفت کرده بودند که آنتوانت تظاهرات دوستی آنها را توخالی می‌دانست.

ملکهٔ فرانسه، قطع نظر از بی‌اعتمادی به قول و فعل وکلای مجلس ملی، وقتی حرفهای آنان را مورد مطالعه قرار می‌داد، چنین استنباط می‌کرد که بدون اساس است. آنها می‌گفتند که سلامت خانوادهٔ سلطنتی فرانسه و تجدید قدرت آن باید از داخل کشور سرچشمه بگیرد.

آنتوانت این حرف را قابل قبول نمی‌دانست، زیرا می‌دید که در فرانسه ارتش وجود ندارد. به جای ارتش در کشور فرانسه یک مشت سرباز به نام گارد ملی به وجود آورده بودند که نه تعلیمات نظامی قابل ملاحظه‌ای داشتند و نه از شعائر نظامی برخوردار بودند. این سربازها هیچ منبع قدرتی جز مجلس ملی نمی‌شناختند و حاضر نبودند که سلطنت فرانسه را منشأ زمامداری و قدرت بدانند و به طور حتم برای سلطنت فرانسه دارای ارزش نمی‌باشند.

ملکه فرانسه می‌دید که بعد از مراجعت او از وارن بقیه اصیل زادگان و نجبا که در فرانسه بودند از بیم، جلای وطن کردند و گریختند. روحانیون هم آنقدر نفوذ نداشتند که بتوانند در قبال رجاله، سلطنت را حفظ کنند. نه، دیگر در فرانسه قدرت و صنف و طبقه‌ای نیست که بتواند پشتیبان سلطنت باشد و قدرت آنتوانت را اعاده کند. پس باید قدرت را در خارج از مرزهای فرانسه جستجو کرد. باید دول دیگر به نفع سلطنت فرانسه قیام کنند. هرگاه سلاطین اروپا، به اتفاق، به نفع سلطنت فرانسه قیام نمایند به طور حتم قدرت پادشاهی آنتوانت اعاده خواهد شد.

آنتوانت آیا در آن ایام خواهان جنگ و حمله دول دیگر به فرانسه بود یا نه؟ گروهی از مورخین می‌گویند آری و دسته‌ای می‌گویند نه. ما که در این تاریخ نص استاد را مورد توجه قرار می‌دهیم و در مسائل قطعی فقط متکی به اسناد تاریخی هستیم، می‌توانیم بگوییم که در آن روزها آنتوانت خواهان حمله دول دیگر به فرانسه نبود. نامه‌ای که آنتوانت به برادرش لئوپولد امپراتور اتریش نوشته، به عقیده ما، دلیلی مؤثر برای اثبات این نظر است. آنتوانت در این نامه که متن آن موجود است چنین می‌گوید: «من می‌دانم که در حال حاضر دول اروپا خواهان جنگ نیستند و خود نیز میل به خونریزی ندارم. گرچه آنها (یعنی فرانسوی‌ها) خیلی مرا آزاده‌اند و من هرگز تحقیرها و ناسزاهای آنها را فراموش نخواهم کرد، ولی در گوشه و کنار کشور زنها و مردهایی هستند که گناه ندارند و به خاطر آنها من میل ندارم که خون فرانسوی‌ها ریخته شود.»

آنتوانت به موجب این نوشته خواهان این نبود که دولتهای دیگر به فرانسه حمله کنند. وی می‌اندیشید که هرگاه دولتهای اروپا، فرانسه را فقط در مضیقه سیاسی و روحی قرار بدهند، در فرانسه قدرت سلطنت تجدید خواهد گردید، ولی مشروط بر اینکه اقدام سیاسی و اخلاقی آنها دسته جمعی باشد. آنتوانت از برادرش درخواست کرد که به فوریت مجمعی از سران دول اروپا تشکیل بدهد و در آن مجمع قطعنامه‌ای را به تصویب برساند که طبق آن، همه دول، اقدام انقلابیون فرانسه را در کاهش قدرت سلطنت در فرانسه تقبیح کنند.

لئوپولد امپراتور اتریش و برادر آنتوانت دیر جنبید و حاضر نبود که طبق درخواست



خواهر عمل کند. ولی وزرای او که به شدت با فرانسه مخالف بودند او را وادار کردند که با پادشاه پروس راجع به انقلابیون فرانسه مذاکره کند تا به نفع پادشاه فرانسه، اقدامات سیاسی انجام بگیرد. پادشاه پروس که در مسأله فرانسه ذی‌نفع نبود پیشنهاد امپراتور اتریش را از یک گوش می‌شنید و از گوش دیگری در می‌کرد. عاقبت هم وقتی خواست علیه فرانسه اقدامی بکند اقدام خود را معلق به تصمیم دسته‌جمعی دول اروپا کرد. به این ترتیب که روز ۲۷ اوت، قطعنامه‌ای از طرف سلاطین اتریش و پروس منتشر شد که این مضمون را داشت.

«امپراتور اتریش و پادشاه پروس، بعد از مشاوره راجع به اوضاعی که در فرانسه به وجود آمده، بدین وسیله اشعار می‌دارند که اقدامات انقلابیون فرانسه را درخور نکوهش می‌دانند و عقیده دارند که هر نوع اقدام علیه انقلابیون فرانسه، باید با موافقت دسته‌جمعی دول معظم اروپا به عمل بیاید.»

این قطعنامه، به طوری که از فحوائی آن می‌فهمیم، اقدام نظامی علیه فرانسه را تقریباً معلق بر محال کرد. گرچه در سنوات بعد، سلاطین اروپا علیه فرانسه قیام کردند ولی در آن موقع این قطعنامه نشان داد که اتریش و پروس میل ندارند که به فرانسه قشون بکشند. بعد اوضاع در فرانسه، از نظر منافع سلطنتی، بهتر شد. بارناو که تصمیم گرفته بود خدمتی بزرگ به آنتوانت بکند بقدری تلاش کرد تا اینکه مجلس ملی فرانسه رأی خود را مبنی بر عزل لویی شانزدهم پس گرفت.

در حالی که لویی شانزدهم طبق رأی جدید مجلس ملی پادشاه شد، آن مجلس در صدد اصلاح قانون اساسی برآمد و آن را به طرزیکه مجلس در قبال لویی شانزدهم اختیاراتی بیشتر داشته باشد تنقیح کرد. بعد متن اصلاح شده را به لویی شانزدهم دادند که امضا کند. لویی به عنوان مطالعه قانون اساسی، برای امضا مهلت خواست. بارناو به آنتوانت گفت:

- درخواست مهلت از طرف شوهر شما یک عمل زیان‌بخش می‌باشد، زیرا اگر شوهر شما امیدوار است که مجلس حاضر شود نظریه‌های اصلاحی او را در قانون اساسی بپذیرد انتظاری بیهوده می‌کنند و مجلس ملی این قانون را دیگر تغییر نخواهد داد.

خواستن مهلت از طرف شوهر شما جز اینکه وکلای مجلس را عصبی کند و باز ملت را به حرکت و جنب و جوش در آورد اثری دیگر نخواهد داشت. این است که من تقاضا می‌کنم نفوذ خود را به کار اندازید که شوهر شما فوری این قانون را تصویب و امضا نماید.

لویی شانزدهم وقتی مواد جدید قانون اساسی را دید آه از نهادش برآمد زیرا مشاهده کرد تمام اختیاراتی که در گذشته برای او در نظر گرفته بودند در متن جدید از بین رفته است. معهذاً بر اثر اصرار بارناو روز چهاردهم ماه سپتامبر، قانون اساسی را امضا کرد و نسبت به مشروطیت سوگند وفاداری یاد نمود.

امضای قانون اساسی و سوگند وفاداری شاه، در ملت بسیار حسن اثر بخشید و مردم تصور کردند که عصر سعادت آغاز شده است و جشنی باشکوه اقامه نمودند و مرد و زن در خیابانهای پاریس رقصیدند. دو روز بعد شاه و ملکه به اپرا رفتند و در تمام طول خط سیر، مردم برای آنها هلهله کردند و فریادهای «زننده باد شاه»، «زننده باد ملکه»، در قضا پیچید. همان شب ده بالون از طرف مردم به هوا فرستاده شد و آتش‌بازی نمودند.

بعد از این جشن، طرز رفتار مجلس ملی و احزاب نسبت به خانواده سلطنتی عوض شد، یعنی دیگر مثل گذشته نسبت به پادشاه و ملکه فرانسه سختگیری نمی‌کردند. گرچه نگهبانان نظامی کمافی السابق در اطراف و خود کاخ توپلری بودند، اما نگهبانان را از راهرو و اتاقها برداشتند و آنتوانت بعد از چند ماه توانست بدون حضور نگهبانان بخوابد مقررات مربوط به ورود اشخاص به کاخ توپلری نیز برای خویشاوندان خانواده سلطنتی و خدمه لغو شد و هر کس جزو اقربا و خدمه بود بدون جواز وارد کاخ می‌شد. و چون همه شاهزادگان خود را از منسوبین خانواده سلطنتی می‌دانستند و هر کس که وارد کاخ می‌گردید می‌گفت که از خدمه شاه است، جواز ورود در عمل لغو گردید.

آنتوانت با وجود تسهیلات مزبور کسل بود زیرا از فرسنگ خبر نداشت. گاهی طوری از دوری عاشق بی‌تاب می‌شد که در حضور خانمها که در خدمت او بودند بی‌اراده می‌گفت:

کجایی ای مایه امید قلب من. کجایی که من دیگر صدای تو را نمی‌شنوم و بوی تو را

استشمام نمی‌نمایم. آیا ممکن است بار دیگر تو را ببینم؟ آیا ممکن است برق چشمهای دلفریب تو را مشاهده کنم؟ آیا می‌توانم یک مرتبه دیگر تو را آنقدر در آغوش خود بفشارم که وارد سینه و قلب خویش کنم.

یک روز که آنتوانت بی‌اختیار از دوری عاشق خود این‌گونه حرفها می‌زد، یکی از خانمها پررویی کرد و گفت:

- این کیست که شما در فراق او این قدر اندوهگین هستید؟

آنتوانت گفت:

- من به یاد یکی از عمه‌هایم افتاده‌ام.

آنتوانت دختران سالخورده لویی پانزدهم را که گفتیم از فرانسه رفته بودند به عنوان عمه می‌خواند زیرا لویی شانزدهم آنها را عمه خطاب می‌کرد و آنتوانت هم به تقلید شوهر، آنها را عمه خود فرض می‌نمود. ولی خانمهایی که آن روز حضور داشتند می‌دانستند که آنتوانت دروغ می‌گوید و دوری از دخترهای پیر لویی پانزدهم، که در سنوات اول زناشویی او با لویی شانزدهم، آن همه وی را آزرده‌اند، آنتوانت را بی‌تاب نکرده بلکه فراق عاشق او فرسن قلب ملکه فرانسه را داغدار کرده است. دو ماه بود که آنتوانت هیچ خبری از فرسن نداشت و نمی‌دانست کجاست. فرسن هم از بیم آنکه برای آنتوانت تولید خطر کند نامه به او نمی‌نوشت و جای خود را اطلاع نمی‌داد.

آنتوانت پس از اینکه دریافت نمی‌تواند بیشتر صبر کند، نامه‌ای به «استرهای» حکمران «والان‌سین» که می‌دانست از دوستان صمیمی فرسن می‌باشد نوشت و دو حلقه طلا، و مرصع و درهم برای او فرستاد و خواهش کرد که حلقه‌های مزبور را به فرسن برساند. روی حلقه‌های مزبور این عبارت را حک کرده بودند: «همیشه با تو و در وجود تو.»

نامه آنتوانت خطاب به حکمران «والان‌سین» این مضمون را داشت:

«این حلقه را به او برسانید و از قول من به او بگویید که من قبل از ارسال حلقه‌ها چند بار آنها را بوسیده‌ام. به او بگویید من نمی‌دانم وی در کجاست و به چه کاری مشغول است و این بی‌اطلاعی طوری مرا مشوش کرده که نمی‌توانم یک روز آرام بگیرم، زیرا

بی خبری از کسانی که در قلب انسان جا دارند یک شکنجه است.»  
در آخر ماه سپتامبر از طرف فرسن نامه‌ای به آنتوانت رسید و در آن، مرد عاشق  
بشارت می‌داد که سالم است و بیکار نیست. فرسن در نامه خود می‌گفت:

«شما خیال کرده‌اید که من در این مدت دست روی دست گذاشته بودم در صورتی  
که یک روز از فعالیت برای نجات شما غفلت نکردم. من بعد از اینکه دیدم لئوپولد دوم  
برادر بزرگوار شما و امپراتور اتریش حاضر نیست به فرانسه حمله‌ور شود، به پادشاه  
متبوع خود گوستاو سوم پادشاه سوئد مراجعه کردم و او را متقاعد نمودم که برای نجات  
شما و پادشاه به کشور فرانسه حمله‌ور شود. پادشاه سوئد بعد از قبول نقشه من با دول  
اسپانیا و روسیه مذاکره کرد و نیز با دولت انگلستان مذاکره نمود. نتیجه مذاکرات مزبور  
این شد که دول اسپانیا و روسیه موافقت کردند به فرانسه حمله‌ور شوند و دولت  
انگلستان موافقت نمود بی طرف بماند. هم‌اکنون مشغول اعزام نماینده‌ای به انگلستان  
هستم تا برای هزینه‌های ضروری از آن دولت تحصیل قرضه کنم و خود من عنقریب به  
اتریش خواهم رفت و از لئوپولد دوم برادر شما درخواست خواهم کرد موافقت کند  
گوستاو سوم پادشاه سوئد با نیروی دریایی وارد بندر اوستاند شود و در آنجا برای ارتش  
خود آذوقه فراهم نماید.

نقشه ما برای حمله به فرانسه به اختصار از این قرار است: گوستاو سوم با یک ارتش  
به وسیله نیروی دریایی وارد بندر اوستاند خواهد شد. ارتش گوستاو متشکل از شانزده  
هزار سرباز سوئدی و هشت هزار سرباز روسی است و سربازان اخیر را دولت روسیه در  
اختیار پادشاه متبوع من می‌گذارد.

در همان روز که گوستاو سوم از راه دریا، خود را به نورماندی خواهد رسانید و در  
فرانسه پیاده خواهد شد یک لشکر سوسی به ایالت فرانسوی فرانتس کوتاه حمله‌ور  
خواهد گردید و باز در همان روز دولت اسپانیا، با بیست هزار سرباز از مرز فرانسه  
خواهد گذشت و ایالات جنوبی فرانسه را مورد حمله قرار خواهد داد.»

اما نقشه فرسن برای حمله به فرانسه، که تقریباً به صورت قطعی به اطلاع آنتوانت  
رسید، مانند فروش پوست خرس قبل از شکار خرس بود. زیرا وقتی فرسن به اتریش

رفت تا اینکه از امپراتور اجازه بگیرد که قوای پادشاه سوئد اوستاند را پایگاه نظامی خود کنند و از آنجا به فرانسه بروند، امپراتور اتریش دفع‌الوقت کرد. امپراتور اتریش بی‌میل نبود به کمک خواهر برود و بخصوص بی‌میل نبود که به بهانه حمایت از سلطنت فرانسه، ایالات شرقی فرانسه را تصرف نماید ولی نمی‌خواست که پای گوستاو سوم پادشاه سوئد به فرانسه باز شود.

امپراتور اتریش خود را برجسته‌ترین سلطان اروپا می‌دانست و شرکت در اتحادی را که گوستاو سوم در رأس آن قرار گرفته بود مادون شأن خود می‌دانست. مضاف بر اینکه نمی‌خواست یک پادشاه کوچک شمال اروپا با ارتش خود تمام یا قسمتی از خاک فرانسه را تصرف نماید و چنین می‌اندیشید که اگر مقرر شود فرانسه به تصرف دیگری درآید، او بیش از همه، برای مالکیت فرانسه استحقاق دارد.

دولت انگلستان هم با دادن قرضه موافقت نکرد و فقط به طور مبهم گفت که حاضر است بی‌طرف بماند. پادشاه اسپانیا هم گرچه وعده داد به فرانسه حمله‌ور شود، اما نمی‌دانست که نفع او در این کار چیست و رضایت نمی‌داد فقط به عشق مساعدت به لویی شانزدهم، قشون‌کشی نماید و هزینه سنگین جنگ را متحمل شود. و اما کاترین ملکه روسیه طوری بر اثر جنگ با ترکها گرفتاری داشت که به جنگ دیگر نمی‌رسید.

خبر سوگند خوردن لویی شانزدهم برای وفاداری به مشروطیت هنگامی به فرسین رسید که وی در اتریش مشغول اقدامات خود (که به نتیجه نرسید) بود. وقتی فرسین مراجعت کرد نامه‌ای برای آنتوانت نوشت و چنین گفت:

«من از اقدام شما حیرت می‌کنم زیرا این اقدام نشان می‌دهد که شما می‌خواهید به کلی خود را تسلیم انقلابیون فرانسه بکنید و از حقوق و مزایای سلطنتی چشم‌پوشید. اگر اینطور است که من حرفی ندارم ولی اگر اینطور نیست باید در فکر چاره بود.»

آنتوانت جواب داد که وی به هیچ وجه قصد ندارد خود را مطیع انقلابیون فرانسه بکند ولی راه چاره‌ای نمی‌بیند و شاه اقدامی نمی‌کند.

فرسین در جوابش چنین نوشت:

«خانم، چاره خواستن از اعلیحضرت شوهر تاجدار شما بدان می ماند که از درخت خشک، میوه بخواهند و شما هستید که باید سلطنت فرانسه را نجات بدهید.»

آنتوانت دید که فرسن درست می گوید و از شوهرش کاری ساخته نیست و او می باشد که باید اقدام کند و حمایت دول خارجی را جلب نماید و بر رکود و سکوت دول دیگر فائق آید و دامهایی را که از طرف سودطلبان در راه او گسترده می شود بشناسد. اما مغز زنانه او که سالها در فکر عشق و دامپروری و انتخاب مد لباس و آرایش سر بود چگونه می توانست در آن موقع که پایه های سلطنت فرانسه می لرزید و سیاستمداران قوی تردید داشتند چه کنند، راه چاره را پیدا کند. گرچه بعد از آن، از طرف فرسن نقشه هایی به او القا شد، ولی نقشه هایی که فرسن طرح می کرد معلوم بود چه صورتی داشت. این نقشه ها پس از اینکه به آنتوانت رسید، بر اثر روحیه و مشرب خاص آن زن، به طور کامل مطیع افکار او گردید.

آنتوانت زنی نبود که بتواند با بازی های سیاسی بر اوضاع غلبه کند زیرا نرمی خاصی را که باید در این بازی ها دارا بود، نداشت.

آنتوانت به هیچ وجه نمی توانست با انقلابیون کنار بیاید و به دست خود آنها، آنان را از بین ببرد.

در مغز آن زن همه چیز تابع یک اصل بود و آن اینکه وی یک موجود فوق العاده است که به حکم ملکوت بر سریر سلطنت فرانسه جلوس کرده و هیچ قوه بشری قادر نیست که او را از آن بالا پایین بیاورد.

پس از اینکه فرسن نقشه «کنگره مسلح» را به او القا کرد، این نقشه نیز مطیع آن اصل شد. نقشه کنگره مسلح از این قرار بود:

در تاریخی معین نمایندگان دول اروپا باید در شهر «آخن» اجتماع کنند و در همان موقع سربازان آنها باید در مرزهای فرانسه متمرکز گردند. کنگره نمایندگان دول اروپا در آخن باید این موضوع را مورد بحث قرار بدهد که تغییر رژیم حکومتی فرانسه، همه پیمانهای را که دولت فرانسه با دول دیگر منعقد کرده، دچار وضعی بغرنج نموده و دولتهایی که با فرانسه پیمان دارند چون آن عهدنامه ها را با رژیم سابق منعقد کرده اند به

خود حق می دهند که مفاد پیمانهای مزبور را ندیده بگیرند. قوایی هم که دول اروپا در مرز فرانسه متمرکز می کنند باید وسیله تهدید شود تا انقلابیون فرانسه بدانند که مذاکرات کنگره آخن فقط حرف نیست و عمل هم دارد.

دولی که در آخن اجتماع می نمایند به استناد متزلزل شدن پیمانها و از بین رفتن تعادل سیاسی اروپا، باید به انقلابیون بگویند که آنها مکلف هستند لویی شانزدهم و ملکه فرانسه را آزاد بگذارند که از پاریس خارج شوند و در هر نقطه که میل دارند سکونت اختیار نمایند. و همین که شاه و ملکه از پاریس خارج شدند و به یکی از ولایات رفتند می توانند که از آنجا تصمیمات خود را بر سکنه پاریس تحمیل نمایند زیرا فوراً همه افسران و سربازان سابق فرانسه اطراف لویی شانزدهم مجتمع خواهند شد.

به محض اینکه لویی شانزدهم در ولایات قدرت خود را بازیافت، تمام فرانسوی های عاقل و بی آزار به طرفداری پادشاه خود برخوانند خاست و انقلابیون هم که جان خود را در معرض خطر می بینند مجبورند که مطیع شوند و به طور حتم خوشحال خواهند شد که با اطاعت می توانند از مجازات مصون بمانند. آن وقت لویی شانزدهم قانون اساسی را تغییر خواهد داد و قانونی مطابق میل خود و صلاح مملکت به ملت فرانسه خواهد قبولانید.

آنتوانت که این نقشه را بر حسب راهنمایی فرسن تدوین کرده بود می گفت:

- دول خارجی نباید قشون خود را وارد خاک فرانسه کنند زیرا اگر قوای آنها فرانسه را مورد تهاجم قرار بدهد انقلابیون از فرط خشم ممکن است او و شوهرش را به قتل برسانند و همان تهدید ارتشهای خارجی برای تنبیه انقلابیون کافی است. دیگر اینکه دول خارجی باید بدون شرکت مهاجرین فرانسوی بالاخص برادران لویی شانزدهم اقدام کنند زیرا آنها بویژه کنت دارتوا برادر لویی مورد نفرت فرانسوی ها هستند و خشم انقلابیون را بیشتر می کنند.

آنتوانت، بر حسب ظاهر، چنین می گفت ولی در معنی طوری دیگر فکر می کرد. او می دانست که اگر برادران لویی شانزدهم وسیله نجات او و شوهرش شوند یا نجات آنها با شرکت برادران انجام بگیرد، آنها پس از ورود به فرانسه داعیه فرماندهی خواهند

داشت و کسی هم نمی‌تواند جلوی ادعاهای آنها را بگیرد.

آنتوانت که در هر کاری استقامت داشت، برای اجرای این نقشه شروع به فعالیت کرد و نامه‌هایی به فرس و امپراتور اتریش و ملکه‌های اسپانیا و پرتغال و ملکه روسیه نوشت. اسپانیا و پرتغال دارای پادشاه بود ولی آنتوانت ترجیح داد به ملکه‌های آن دو کشور نامه بنویسد زیرا اگر به شوهران آنها می‌نوشت سبب حیرت می‌شد که چرا خود لویی شانزدهم نامه نوشته است.

چون روزها، به مناسبت حضور جاسوسان نمی‌توانست نویسنده‌گی کند، شب پس از اینکه دیگران می‌خوانیدند نامه‌های خود را به وسیله مرکب شیمیایی سفید، یا آب‌لیمو به رمز می‌نوشت یا اینکه رمز نامه‌هایی را که از خارج به او رسیده بود کشف می‌کرد.

حتی در شب از بیم جاسوسان نمی‌توانست بدون نگرانی به کار مشغول باشد، زیرا اطلاع داشت که انقلابیون در بین نزدیکترین محارم او دارای جاسوس هستند.

آنتوانت در گذشته زنی صریح‌اللهجه بود و دشمنانی که برای او پیدا شد بیشتر بر اثر صراحت لهجه وی به وجود آمدند. وی نمی‌توانست که از ابراز نظریه باطنی خودداری کند. وقتی نسبت به یک نفر بدبین بود نه فقط این موضوع را به اطرافیان او می‌گفت و به گوش وی می‌رسید، بلکه در حضور آن مرد یا زن طوری رفتار می‌کرد که وی می‌فهمید مورد نفرت آنتوانت قرار گرفته است. ولی در آن موقع آن زن صریح‌اللهجه و شجاع، مذبذب و دورو شده بود و خود را وادار می‌نمود که به وسیله تظاهر، احساسات باطنی را پنهان نماید.

وقتی که وکلای مجلس جدید ملی (زیرا مجلس ملی سابق موسوم به مجلس مؤسسان ملی منحل گردید و مجلس ملی جدیدی در روز اول اکتبر سال ۱۷۹۱ میلادی جای آن را گرفت) نزد آنتوانت می‌رفتند، وی نسبت به مجلس جدید و قانون اساسی و اصول مشروطیت ابراز وفاداری می‌کرد. اما همین که آنها خارج می‌شدند روی نیمکت راحتی می‌افتاد و از فرط کینه و خشم بر خود می‌پیچید و می‌گفت:

- اگر می‌توانستم، این افراد فرومایه و دیوانه و حیوان را یکمرتبه نابود می‌کردم.

این روحیه، خیلی اعصاب آنتوانت را تحت فشار قرار می‌داد. برای اینکه نه



می توانست احساسات واقعی خویش را بروز بدهد و نه می توانست که خشم خود را به وسیله ای فرو بنشانند. امروز همه می دانند که وقتی انسان مجبور شد پیوسته در خود فرو برود و هیچ نوع وسیله برای فرو نشاندن آتش درونی نداشت، افکار او مانند تیزآب، که فلزات را ازین می برد، موجودیت او را مستحیل می نماید. آنگاه روزبه روز بدبینی و غرور بیشتر می شود و شخص نسبت به همه چیز و همه کس احساس خصومت می نماید.

آتوانت در پیرامون خود حتی یک نفر را نداشت که بتواند با او درد دل کند و وی به احساسات او پی ببرد و اگر نمی تواند دردش را دوا نماید، باری، شریک درد او باشد. لویی شانزدهم شوهر آتوانت طوری می زیست که پنداری کشور فرانسه و انقلاب اصلاً به او مربوط نیست. از لویی شانزدهم گذشته، دیگران یا جاموس بودند یا بی طرف و بدون علاقه. صمیمی ترین خدمه و محارم آتوانت قصدی غیر از این نداشتند که گلیم خود را از آب بیرون بکشند.

آنها چنین می اندیشیدند که آتوانت در روزهای قدرت و شوکت به آنها اعتنا نکرده و اینک که اقبال از او رو برگردانده باید با بدبختی خود بسازد و نباید امیدوار به همدردی از طرف دیگران باشد. از این گذشته، همه اطرافیان آتوانت، کم یا بیش، چنین فکر می کردند که آتوانت شاهزاده خانمی است بزرگوار، دارای یک خانواده کهنسال که بر سراسر مرکز اروپا حکومت می کنند و به فرض اینکه در فرانسه اقبال با او یار نباشد، می تواند به اتریش برود و بقیه عمر به راحتی زندگی کند. آنها فکر می کردند هرگز برای آتوانت وضعی پیش نمی آید که قابل علاج نباشد. به فرض اینکه تاج سلطنت را از دست بدهد خویشاوندان او در اتریش آنقدر ثروت دارند که هرگاه یکی از دهها تیول خود را به آتوانت ببخشند، او و فرزندانش با سعادت زندگی کنند.

هر کس که می خواست نسبت به آتوانت همدرد باشد یادش می آمد که شخصی چون او نیاز به کمک ندارد. در خاطر هر کس این فکر پدیدار می شد که «برویم و فکر خودمان را بکنیم، آتوانت احتیاج به ما ندارد.» ماری آتوانت گاهی که بسیار خود را بدبخت می دید، فرزندش، ولیعهد فرانسه را دربر می گرفت و به یاد عاشق خویش فرسن

که در بروکسل، روز و شب تلاش می نمود می افتاد.

با اینکه سلاطین و ملکه های اروپا حاضر نبودند که به لویی شانزدهم و آنتوانت کمک کنند، فرسن از پا نمی نشست. عشق آنتوانت در قبال مشکلات او را روین تن کرده بود و اگر ده مرتبه جواب منفی می شنید باز همان در را که جواب مزبور از آنجا خارج شده بود می کوبید.

سلاطین و ملکه های اروپا از بدبختی لویی شانزدهم و آنتوانت راضی یا خرسند بودند. آنها خوب احساس می کردند که در کشوری مانند فرانسه وقتی رژیم سلطنتی از بین رفت، همه چیز از بین می رود.

تمام موفقیتها و پیروزی هایی که فرانسه به دست آورد، در سایه رژیم سلطنتی بود زیرا فرانسوی ها به مناسبت روحیه انفرادی خاص خود جز تحت اداره حکومت سلطنتی نمی توانستند کاری مؤثر انجام بدهند. رژیم سلطنتی فرانسه از دو قرن به این طرف در قاره اروپا فرمانفرمایی می کرد و تصمیمات خود را به همه حتی به انگلستان تحمیل می نمود.

در اروپا هیچ دولتی جز با موافقت دولت فرانسه نمی توانست قدمی بزرگ بردارد. هر پادشاهی که با دیگری می جنگید مجبور بود موافقت فرانسه را جلب کند. هر امپراتوری که می خواست قسمتی از خاک سایرین را قبضه نماید، ناگزیر می باید از فرانسه اجازه بگیرد. در هر میدان جنگ که قشون فرانسه پیکار می کرد موفقیت حتمی با فرانسه بود. صنایع هیچ یک از دول به پای صنایع فرانسه نمی رسید و سرداران خشکی و ملوانان هیچ یک از کشورهای اروپا نمی توانستند با سرداران و ملوانان فرانسوی هموارد باشند. فرانسه دو قرن مستقیم یا غیرمستقیم، فرمانروای اروپا بود و سلاطین آن قاره را وامی داشت که مقابلش سر تعظیم فرو بیاورند. این بود که سلاطین و ملکه های اروپا وقتی دیدند که پایه های رژیم سلطنتی فرانسه عتقرب فرو می ریزد رضایت خاطر حاصل کردند یا خوشوقت شدند.

آنها خویش را چون بردگانی می دیدند که مشاهده می کنند ارباب آنها عتقرب زندگی را بدرود می گوید و آنان آزاد خواهند شد و خواهند توانست که بقیه عمر هر جا که

می‌خواهند و هر طور که مایلند زندگی کنند.

حتی امپراتوری روسیه از قدرت فرانسه ایمن نبود و سلاطین فرانسه هر موقع که میل داشتند یکی از بزرگترین ایالات روسیه را که لهستان باشد به تصرف درمی‌آوردند و سلاطین دست نشانده را بر تخت سلطنت لهستان می‌نشاندند.

بارها امپراتورها و سلاطین اروپا درصدد برآمدند که قدرت سلطنت فرانسه را از بین ببرند، ولی هر دفعه مانند کسی که بخواهد به وسیله ضربات سر و شانه یک دیوار سنگی ستبر را فرو بریزد، متالم و مجروح و مأیوس، عقب نشستند.

حتی در دوره سلطنت لویی شانزدهم که مورخین او را سست‌ترین و تالایق‌ترین سلطان فرانسه می‌دانند، ارتش و نیروی دریایی فرانسه بر اروپا فرمانروایی می‌کرد و دولت انگلستان در دورترین نقاط هندوستان از فرانسه ایمن نبود و ناخدایان فرانسوی هر کشتی انگلیسی را که در دریا می‌دیدند به قعر دریا می‌فرستادند.

رژیم سلطنتی فرانسه در نظر سلاطین و ملکه‌های اروپا یک نوع اژدهای هفت سر جلوه می‌کرد که هر دفعه یکی از سرهای آن را قطع می‌نمایند، بی‌درنگ آن سر، سبزه می‌شود و اژدها با قوتی جدید دیگران را می‌بلعد.

این بود که وقتی دریافتند که بزودی رژیم سلطنتی فرانسه از بین می‌رود و هرج و مرج و فقر و کساد جای آن را می‌گیرد، احساس نمودند که بعد از آن خواهند توانست نفسی به آسودگی بکشند. و برای اینکه مبادا مساعدت آنها جان تازه در کالبد مزبور بدهد بی‌طرفی اختیار می‌کردند.

حتی لئوپولد امپراتور اتریش و برادر آتوانت، بر اثر اصرار «مترینخ» رجل سیاسی معروف، تغییر عزم داد و حاضر نشد که به پادشاه فرانسه و خواهرش کمک نماید.

مترینخ به امپراتور اتریش می‌گفت:

- بعد از دو قون اینک برای اولین مرتبه فرصتی به دست آمده که امپراتوری اتریش از شر خصم دیرین خود فرانسه نجات پیدا کند. در این دو بیست سال امپراتوری اتریش به مناسبت بیمی که از فوانه داشت می‌کوشید به وسیله دادن دختر به سلاطین فرانسه خصومت آنها را خنثی کند. ولی آنها دختران سلاطین اتریش را به زوجیت می‌گرفتند و

باز در امور سیاسی مخالف امپراتوری اتریش بودند. هر زمان که اتریش خواست یک گام بردارد شیخ مخوف فرانسه را مقابل خود دید و مجبور شد که صرف نظر کند. ولی اگر رژیم سلطنتی از بین برود و حکومت جمهوری جای آن را در فرانسه بگیرد نه فقط اتریش در آینده از فرانسه بیم نخواهد داشت بلکه می تواند آن را یک لقمه خود بکند. زیرا انقلابیون فرانسه که یکی از دیگری عوامفریب تر و منفی باف تر هستند، طوری به جان هم خواهند افتاد و آنچنان ارتش و ملت را ضعیف خواهند کرد که فرانسه توانایی استقامت را در قبال اتریش از دست می دهد.

آنتوانت از سستی برادر در شگفت شد و علت را جویا گردید. برادر که نمی توانست نظریاطنی خود را بگوید مغالطه کرد و گفت هرگاه اتریش به کمک پادشاه فرانسه بشتابد هلند که امروز تحت قیومیت اتریش است سربلند خواهد نمود و خواهد شورید. این عذر قابل قبول نبود زیرا هلند نه می خواست شورش کند و نه وسیله این کار را داشت و به فرض اینکه می شورید دو هنگ اتریش برای از بین بردن شورش هلند کفایت می کرد. در آن روز هم مانند امروز هلندی ها مردمی صلح طلب و بازرگان بودند و فقط می خواستند که در اروپا صلح برقرار باشد که بتوانند براحتی و آزادی با آسیا و شرق دور تجارت نمایند.

از طرف دیگر مهاجرین (اصیل زادگان و اشراف فرانسوی که از بیم فرار کرده، از کشور خارج شده بودند) علیه آنتوانت اقدام نمودند. آنها می دانستند که نباید علیه لویی شانزدهم قیام کنند، برای اینکه لویی شانزدهم اراده نداشت که کاری بکند. مهاجرین اطلاع داشتند که لویی شانزدهم در دست زوجه خود جز یک آلت بدون اراده نیست و اوست که در عوض شوهر تصمیم می گیرد. مخالفتی که مهاجرین با آنتوانت داشتند از این جهت بود که می گفتند چرا او حاضر شده با انقلابیون کنار بیاید و برای چه به آنها روی خوش نشان می دهد.

مهاجرین در شهر «کویلاتر» یک حکومت موقتی به نام حکومت فرانسه تشکیل داده کنت دو پروونس را رئیس حکومت مزبور کرده، کالون را نخست وزیر نموده بودند. مهاجرین نه وطن را می شناختند و نه علاقه ای به رژیم سلطنتی فرانسه داشتند. هدف

آنها این بود که به فرانسه برگردند و املاک خود را تصاحب نمایند و از درآمد املاک خویش مستفیذ شوند. اگر این عده در گذشته از سلطنت فرانسه طرفداری می‌کردند بدان جهت بود که نفع خود را در این کار می‌دیدند و فکر می‌نمودند که در سایه رژیم سلطنتی فرانسه خواهند توانست مزایای شغلی و املاک خود را حفظ کنند. وقتی شنیدند که آنتوانت با انقلابیون کنار آمده خشم بر آنها مستولی شد و بیست هزار تن از آنان در شهر کوبلاتز حکومت موقتی را تشکیل دادند.

حکومت فرانسه و به قول مهاجرین «حکومت فرانسه آزاد» بمحض اینکه تشکیل گردید با دول اروپا وارد مذاکره شد که آنها را تشویق به حمله به خاک فرانسه نماید. آنها می‌دانستند که هرگاه دول خارجی به فرانسه حمله ور شوند انقلابیون فرانسوی ممکن است از خانواده سلطنتی انتقام بکشند و لویی شانزدهم و زنش را به قتل برسانند. ولی چون منظور آنها وصول به املاک و برخورداری از ضیاع و عقار بود، برای جان لویی و زن او قائل به بها نمی‌شدند.

فرسن پس از اینکه مدتی اقدام کرد و مساعی او به نتیجه نرسید، باز به نقشه اول برگشت و متوسل به گوستاو سوم پادشاه سوئد شد که وی نورماندی واقع در فرانسه را مورد حمله قرار دهد و از راه دریا در آنجا نیرو پیاده کند و چون بر اثر عدم موفقیت‌های پیاپی، فرسن پیش‌بینی می‌کرد گوستاو سوم به تنهایی زیر بار این قشون‌کشی بزرگ نمی‌رود، نقشه‌ای برای فرار آنتوانت و شوهرش تدوین نمود.

فرسن جرأت نکرد این نقشه را در نامه‌های خود ذکر کند و ترسید که نامه‌های او به دست دیگران بیفتد و به نقشه‌اش پی ببرند. صلاح در آن دید که خود نزد ماری آنتوانت برود تا اینکه با یک تیر دو نشان بزند. هم او را از نقشه جدید فرار بیاگاهاند و هم معشوقه را در آغوش بگیرد.

فرسن از دوری آنتوانت رنج می‌برد و آرزو می‌کرد که مانند گذشته روزی یا شبی در کنارش باشد. علاوه بر آرزوی وصال، فرسن احساس می‌نمود که گرفتار حسد شده است، زیرا طبق شایعاتی که از پاریس به بلژیک می‌رسید مردم می‌گفتند که آنتوانت معشوقه بارناو است.

فرسن با آن سوابق ممتد عاشقی نمی‌توانست به خود بقبولاند که معشوقه او عاشق بارناو وکیل مجلس ملی شده باشد. با خود می‌گفت که «آنتوانت هرگز مرا فراموش نخواهد کرد.» اما گاهی مردد می‌شد و ضرب‌المثل معروف «هر که از دیده دور شود از دل می‌رود» را به خاطر می‌آورد و به خود می‌گفت «چون مدتی است که آنتوانت مرا ندیده قلب او که پیوسته مستمند عشق می‌باشد دیگری را بر من برگزیده است.» بالاخره در نامه‌ای که برای آنتوانت نوشت بدو گفت:

«من دیگر بیش از این تاب دوری از شما را ندارم و باید شما را ملاقات کنم و هم، موضوعی با اهمیت را به اطلاع شما برسانم.»  
آنتوانت جواب داد:

«آمدن شما به پاریس خطرناک است زیرا هرگاه شناخته شوید کشته خواهید شد.»  
فرسن نوشت:

«من طوری خواهم آمد که کسی مرا نشناسد.»

چون آنتوانت هم خواهان دیدار عاشق خود بود، بر اثر اصرار فرسن موافقت نمود که وی به پاریس بیاید و آن مرد سوئدی در روز یازدهم ماه فوریه سال ۱۷۹۲ میلادی با یک گذرنامه مجعول به عنوان اینکه از فرانسه عازم پرتغال است به راه افتاد. در این سفر فرسن خود را به شکل چاپارها آراست و مصدر خود را که صاحب‌منصبی به نام «روترس وارد» بود با خویش برد.

## دیدار عاشق و معشوق

در یکی از روزهای ماه فوریه سال ۱۷۹۲ میلادی آنتوانت در کاخ توپلری انتظار آمدن عاشق را می‌کشید. در آن روز هوا آفتابی و نسبت به فصل زمستان گرم بود. از چندی به این طرف روزها بلند شده، آفتاب دیرتر غروب می‌کرد و در آن روز اشعه‌ارغوانی غروب خورشید قسمت فوقانی کاخ را روشن می‌نمود. از هوا بویی که نوید نزدیک شدن بهار و خاتمه زمستان را می‌داد به مشام می‌رسید و عشاق می‌دانند که این رایحه چقدر در روح آنهایی که قلبی از محبت عشق گرم دارند اثر می‌کند.

آنتوانت یک لباس نازک شبیه به حریر تابستانی پوشیده بود تا معشوق او، وی را مابند دوره‌ای که در کاخ تریانون می‌دید ببیند. زوجه پادشاه فرانسه برای اینکه عاشق را خرسد کند در آن روز کارهایی را که مدتی کنار گذاشته بود تجدید نمود و دستها و صورت را با شیر شست و قدری سرخاب به گونه‌ها و اندکی رنگ آبی روی پلکها مالید و بعد آفتاب غروب کرد.

وقتی شب فرا رسید، آنتوانت خوشوقت گردید زیرا او می‌دانست تا وقتی هوا تاریک نشود عاشق او نخواهد آمد. تاریکی شب در همه جا و همه‌آزمه، موافق با عشاق بوده و کسانی که می‌خواهند بی‌اطلاع اغیار محبوب خود را ملاقات کنند، تاریکی را ترجیح می‌دهند. آنتوانت در انتظار آمدن فرسنگ کارگاه فرش را جلو کشید تا قدری فرش بیافند ولی دید اشتباه می‌کند و حواس او جمع نیست و کتابی را در دست گرفت که خود را مشغول نماید ولی همین که چند کلمه می‌خواند باز حواسش پرت می‌شد زیرا به یاد فرسنگ می‌افتاد و گرش فرا می‌داد و همین که صدای دری می‌شنید از جا می‌جست چون

فکر می‌کرد که فرسن آمده است.

یکمرتبه صدای خفیفی به گوش او رسید و رو برگردانید و دست بر دهان گذاشت که فریاد نزد زبیرا با اینکه فرسن تغییر کسوت داده بود او را شناخت. فرسن یقه پالتوی لباس چاپاری را بالا زده، موی عاریه بر سر نهاده بود و آنتوانت به محض اینکه او را دید دستها را دراز کرد و گفت:

- آکسل... آکسل.<sup>۱</sup>

آنگاه به طرف او دوید و فرسن آنتوانت را مانند کودکی بلند کرد و روی سینه فشرد. مرد سوئدی اول موها و آنگاه پیشانی و بعد لبها و زنج او را بوسید و آنتوانت مانند جانوری تشنه، که به آب رسیده باشد از شوق می‌لرزید. بعد، از او دور شد و نظری به فرسن انداخت و گفت:

- من باور نمی‌کنم شما در اینجا هستید.

پس از هشت ماه جدایی، به هم رسیدن آن دو نفر طوری در نظرشان عجیب بود که نمی‌توانستند پذیرند که آن ملاقات واقعیت دارد. فرسن مبهوت، ملکه فرانسه را می‌نگریست و آن حیرت ناشی از آن بود که می‌دید در ظرف هشت ماه، قیافه آنتوانت تغییر کرده و دور چشمهای او حلقه سیاه به وجود آمده، و خطوط قیافه، برجستگی پیدا کرده، یعنی در صورت آنتوانت، خطوطی به وجود آمده که در گذشته محسوس نبود.

آنتوانت فهمید که علت حیرت عاشق چیست و با اندوه گفت:

- می‌دانم برای چه مرا نگاه می‌کنید زیرا می‌بینید که من تغییر کرده‌ام.

فرسن گفت:

- شما هرگز در نظر من تغییر نخواهید کرد.

آنتوانت گفت:

- اگر می‌دانستید که من چقدر بدبخت هستم و چه اندازه رنج کشیدم از تغییر قیافه من

متعجب نمی‌شدید.

سپس آنتوانت عاشق را با دقت از نظر گذرانید و دید گونه‌های او فرو رفته و شانه‌ها لاغر

۱ - آکسل، اسم کوچک فرسن بود.



شده و دستهای فربه او، که آنتوانت دوست می داشت به دست بگیرد و نوازش کند، استخوانی شده است و گفت:

- پناه بر خدا... شما چرا اینقدر لاغر شده اید.

فرسن گفت:

- خانم، این لاغری اهمیت ندارد و واقعه ای زودگذر است.

آنتوانت گفت:

- اکسل عزیز، شما باید به فکر خود باشید و نگذارید که صحت مزاج شما متزلزل شود.

اگر من بدانم که شما دور از من بیمار هستید، بدیختی من بیشتر خواهد شد و من از شما درخواست می کنم که خود را برای من نگاه دارید.

فرسن گفت:

- برای من مشوش نباشید چون اگر من دو ماه استراحت کنم قوای گذشته را

بازخواهم یافت.

آنتوانت گفت:

- پس فوری استراحت کنید.

فرسن جواب داد:

- از روزی که شما را نجات دادم استراحت خواهم کرد.

آنتوانت کلون در را انداخت و بعد دست فرسن را گرفت و او را نزدیک آتش بخاری

دیواری روی یک نیمکت راحتی نشاند و خود کنارش نشست و گفت:

- هیچ کس مزاحم ما نخواهد شد زیرا خدمتکار من مواظب است کسی اینجا نیاید.

فرسن موی عاربه را از سر برداشت و مانند گذشته زانو زد و سر را روی زانوی آنتوانت

نهاد.

آنتوانت پرسید:

- آیا توانستید بدون اشکال مسافرت کنید؟

فرسن گفت:

- بلی، هیچ کس جلوی ما را نگرفت و توضیح نخواست و در پرون وقتی کالمسکه ما

شکست مدت چهار ساعت گارد ملی محل و اهالی زحمت کشیدند تا اینکه کالکۀ ما را مرمت کردند بدون اینکه از ما تحقیقات غیر ضروری بکنند. ولی من هم احتیاطهای لازم را نموده، گذرنامه جعلی تهیه کرده، می‌کوشیدم که طبیعی باشم تا اینکه مردم نفهمند که غیر از آنچه هستم به نظر می‌رسم.

فرسن پس از آن نظری به اطراف انداخت و گفت:

- خیلی متأسفم که باید در این مکان شما را ملاقات کنم.

آنتوانت جواب داد:

- آکسل عزیز، داغ مرا تازه نکنید، زیرا هر وقت به خاطر می‌آورم که ما بیش از چندین فرسنگ تا مقصد فاصله نداشتیم و در آنجا گرفتار شدیم، دنیا در نظرم سیاه می‌شود و من یقین دارم که اگر شما با ما بودید این واقعه روی نمی‌داد و ما به مقصد می‌رسیدیم. متأسفانه شما با ما نبودید و این هم گناه ما، یعنی گناه شوهرم بود و نه شما، زیرا شما می‌خواستید با ما بیایید و شوهرم نمی‌پذیرفت. کسانی که به عنوان محافظ ما بودند لیاقت نداشتند و نمی‌توانستند در مواقع دقیق، گره از مشکلات بگشایند و شوهرم بدتر از همه آنها توانایی اخذ تصمیم نداشت.

فرسن پرسید:

- آیا بالاخره معلوم شد چرا سوارانی که باید در نقاط معین در سر راه باشند، آنجا

حضور نداشتند؟

آنتوانت گفت:

- بلی، قاصدی که به راه افتاد تا به سواران اطلاع بدهد ما می‌آییم راه را عوضی رفت و به جای اینکه به طرف وارن برود، جاده‌ای دیگر را در پیش گرفت. من تصور می‌کنم که این موضوع مربوط به قضا و قدر بود همچنان که تأخیر بویه برای رسیدن به وارن به قضا و قدر وابستگی داشت، و اگر او خود را زودتر به وارن می‌رسانید ما رهایی می‌یافتیم و به طرف مقصد حرکت می‌کردیم.

فرسن گفت:

- من وقتی به این واقعه فکر می‌کنم و وضع شما را هنگامی که در وارن گرفتار شدید

در نظر مجسم می‌نمایم، می‌بینم که گرفتار مصیبتی عظیم شده بودید.

آنتوانت گفت:

- ای کاش که بدبختی ما منحصر به همان وقایع وارن بود. پس از اینکه ما از آنجا مراجعت کردیم، بدبختی‌های دیگر بر ما وارد آمد و طوری عرصه را بر ما تنگ کردند که من حتی در اتاق خواب خود آسوده نبودم و پیوسته، نگهبانان از من مواظبت می‌کردند و فقط شرح بازگشت ما از وارن تا پاریس یک فاجعه فراموش نشدنی است و شبیه به فاجعه حرکت حضرت مسیح از زندان تا پای صلیب می‌باشد.

آنوقت آنتوانت به اختصار عاشق خود را از این ماجرا مستحضر کرد و گفت چگونه در راه فیما بین وارن و پاریس و در منطقه سنت من هولدا، آقای «دام‌پیر» را مقابل چشم او سر بریدند و قاتل با دستهایی که خون از آن می‌چکید سر بریده را به او نشان داد و چگونه در «اپرنه» طوری مردم شوریدند که پیراهن او پاره شد و در جای دیگر وقتی پسر وی یک قطعه گوشت گاو به یکی از نگهبانان گارد ملی که کنار کالسکه بود داد وی بانگ برآورد که قصد دارند او را مسموم کنند و چگونه پیشنماز «ووسین» را در حالی که دستهایش از پشت بسته بود سوار بر اسب کردند و نزدیک کالسکه آوردند و گفتند که در حضور ملکه فرانسه پوست او را خواهند کند و چگونه مردم در اطراف کالسکه غزلیات شرم‌آور می‌خواندند و بدون انقطاع ناسزا می‌گفتند.

وقتی آنتوانت صحبت می‌کرد فرسن از قرط خشم و نفرت می‌لرزید و گفت:

- فقط جهنم می‌تواند سزای این بدکاران را بدهد.

آنتوانت گفت:

- در آن سفر، دو روز هم گرفتار نمایندگان مجلس ملی بودیم و یکی از آنها به نام «پیون» که در کالسکه ما بود بی‌شرمی را از حد گذرانیده و از ما می‌خواست که به او غذا و شراب بدهیم و وقتی از شراب سیر می‌شد گیللاس خود را به بطری می‌زد که چیزی به وی ندهیم و استخوانهای جوجه را از جلوی صورت من، از دریچه کالسکه بیرون می‌انداخت.

فرسن پرسید:

- خانم، بارناو چطور؟ آیا او هم بدرفتاری می‌کرد؟

ماری آنتوانت در لحن فرسن علامت توییخ را یافت و برای اینکه او را از اشتباه بیرون آورد سرش را آهسته در برگرفت و گفت:

- آکسل عزیز، شما را چه می‌شود؟ آیا نسبت به من تردید پیدا کرده‌اید؟ من به شما قول می‌دهم که بارناو در زندگی من بیش از یک فرد عادی نیست. شاید شنیده‌اید که من نسبت به او ابراز ارادت کردم و می‌کنم، ولی این ابراز دوستی برای مصلحت است زیرا این مرد امروز خیلی نفوذ دارد و ما می‌توانیم از نفوذ او استفاده کنیم. سوءظن فرسن بر اثر نوازش آنتوانت ازین رفت ولی گفت:

- خانم، من تصدیق می‌کنم که شما نسبت به این مرد علاقه قلبی ندارید اما از اندرز او پیروی می‌کنید و نسبت به قانون اساسی ابراز وفاداری می‌نمایید و این عمل شما در خارج تأثیری ناگوار دارد.

آنتوانت گفت:

- دوست عزیز، شما طوری صحبت می‌کنید که گویی مرا نمی‌شناسید و به روحیات من وقوف ندارید. محال است که من با این گروه رجاله کنار بیایم و نسبت به قانون اساسی ابراز وفاداری کنم. محال است که من بتوانم اجداد خویش را فراموش نمایم. ولی مجبورم که بر حسب ظاهر با آنها بسازم و چاره‌ای دیگر ندارم. امروز تمام کسانی که در پیرامون من هستند خائن و جاسوس می‌باشند به طوری که در اتاق غذاخوری و اتاق خواب خود امنیت ندارم و اگر یک کلمه حرف بزنم، آن را بزرگ خواهند کرد و وقتی این شایعه بین مردم انعکاس پیدا نماید باز در صدد قتلم برمی‌آیند. ناگزیر باید طوری رفتار نمایم که بهانه به دست دیگران داده نشود و برای من تولید خصومت جدید ننماید. همین وزرای ما که اینک خود را طرفدار ما معرفی می‌نمایند در انتظار فرصت هستند که ما را ازین ببرند. بنابراین شما به همه کسانی که وجود آنها برای ما مؤثر است بگریید که من تن به این زندگی در نخواهم داد و به محض اینکه راهی پیدا شود خود را رها خواهم ساخت.

فرسن یکمرتبه به نشاط و هیجان در آمد و گفت:

- من بسیار خوشوقت هستم که این جملات را از دهان شما می شنوم، زیرا می فهمم شما همان هستید که بودید. اینک گوش کنید که من نقشه‌ای جدید را که طرح کرده‌ام برای شما بیان کنم. قبل از تقدیم این نقشه باید این حقیقت تلخ را بگویم که برادر شما امپراتور اتریش قدمی به نفع شما برنخواهد داشت. من نمی دانم که وی برای چه حاضر نیست قدمی به سود شما بردارد ولی می دانم که نباید از او انتظار کمک داشته باشید. پادشاه پروس هم حاضر به کمک نیست و از روسیه و اسپانیا هم انتظار مساعدت نداشته باشید. فقط پادشاه سوئد ممکن است که به کمک شما بیاید و قشون خود را وارد فرانسه کند. من فکر می کنم که هرگاه قشون سوئد وارد فرانسه شود دول دیگر مجبور خواهند شد که مداخله کنند تا اینکه از سوئد عقب نیفتند. ولی این کار برای شما یک خطر بزرگ دارد، زیرا به محض اینکه قوای خارجی وارد خاک فرانسه شد انقلابیون فرانسه شما را به قتل خواهند رسانید، یا اینکه شما را به عنوان گروگان به جنوب فرانسه خواهند برد و پس از پیشرفت قوای سوئد در خاک فرانسه باز شما را قتل عام خواهند کرد. این است که قبل از اینکه دول دیگر اقدامی برای نجات شما بکنند شما باید از فرانسه فرار کنید و خود را به خارج برسانید. برای فرار از خاک فرانسه، شما دو راه دارید، یکی راه دریا و دیگری راه خشکی. اگر از راه دریا بروید می توانید در ساحل ایالت نورماندی سوار کشتی شوید و بعد، از راه آب خود را به بلژیک برسانید. هرگاه از راه خشکی بروید می توانیم شما را از جنگلها بگذرانیم و برای فرار از مرز، از قاچاقچی ها کمک بگیریم. ولی این مرتبه شما نباید به اتفاق شوهر خود فرار کنید بلکه هر یک از شما دو نفر باید جداگانه از پایتخت بگریزید. من عقیده دارم که شما با دختر خود بروید و شوهرتان با ولیعهد از فرانسه خارج شود یا برعکس، شما با ولیعهد و اعلیحضرت لویی شانزدهم با دخترتان فرار کنید. من کلیات این نقشه را طرح کرده‌ام و برای طرح جزئیات در انتظار نظریه شما هستم. شما بعد از فرار از فرانسه نه فقط خود را از مرگ نجات می دهید بلکه دول دیگر را نسبت به احساسات خود مطمئن می کنید زیرا دیگران تصور می نمایند که شما با انقلابیون ساخته‌اید و نمی خواهید علیه آنها اقدامی بکنید ولی خروج شما از فرانسه این سوءظن را از بین خواهد برد.

فرسن هنگام ادای این جملات دستهای آتوانت را گرفته بود و می‌خواست آنچه می‌گوید در مغز ملکه فرانسه جا بگیرد، ولی آتوانت بعد از خاتمه اظهارات فرسن سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

فرسن از سکوت آتوانت نگران شد و گفت:

- خانم، چرا چیزی نمی‌گویید؟

آتوانت سر به زیر افکند و با صدایی آهسته گفت:

- اکل عزیز، به عقیده من در حال حاضر تنها راه نجات ما همان کنگره ملح است. شما می‌گویید که برادرم حاضر نیست به ما کمک کند ولی من این را نمی‌پذیرم و محال است که او به ما هیچ کمکی نکند. علت دودلی برادرم این است که نسبت به احساسات من تردید کرده و تصور نموده که من با انقلابیون همدست هستم و اگر بدانند که بین من و آنها ایجاد رابطه دوستی غیر ممکن است، به طور حتم اقدامی برای تشکیل کنگره ملح خواهد کرد.

فرسن گفت:

- خانم، من از این جواب شما خیلی حیرت می‌کنم زیرا اگر برادر شما و دیگران می‌خواستند کمکی به شما بکنند تاکنون کرده بودند... آیا نمی‌خواهید فرار کنید؟ آتوانت با تأثر زیاد گفت:

- اکسل، نقشه شما بسیار جالب توجه ولی غیر عملی است.

فرسن پرسید:

- برای چه؟

آتوانت گفت:

- برای اینکه نقشه شما اجرا شود در درجه اول باید بتوانیم از اینجا خارج گردیم و این برای ما امکان ندارد.

فرسن حیرت زده گفت:

- برای چه امکان ندارد؟

آتوانت گفت:

- برای اینکه ما در اینجا روز و شب تحت نظر هستیم و شما شاید اطلاع ندارید که تا همین اواخر در اتاق خواب ما هم نگهبان می‌گماشتند و اینک هم ما به طور دقیق تحت نظر هستیم و اگر قبول ندارید گوش بدهید.

فرسن گوش فرا داد و چون خود سرباز بود صدای مهمهٔ اردوگاهی را که پیرامون کاخ به وجود آورده بودند شناخت و آنتوانت گفت:

- از هشت ماه به این طرف، وضع ما همینطور است که می‌شنوید و روز و شب، تحت نظر هستیم و همهٔ کسانی که در کاخ زندگی می‌کنند جاسوس ما می‌باشند، به طوری که اگر ما از یک اتاق به اتاق دیگر برویم از نظر آنها پنهان نمی‌ماند و محال است که بتوانیم با لباس مبدل بگریزیم. از این گذشته، ما دو اشکال دیگر داریم، یکی موضوع پول و دیگری مسألهٔ قول شوهرم. ما امروز برای فرار پول نداریم و شما هم نمی‌توانید برای ما پول فراهم کنید. اگر هم به وسیلهٔ استقراض و از دست دادن همهٔ املاک خودتان پولی فراهم نمایید باز کفاف هزینهٔ ما را برای تهیهٔ وسایل فرار ... فراری که موفقیت آن تقریباً محال است، نمی‌دهد و شما هستی خود را از دست می‌دهید بدون اینکه سودی قطعی جهت ما داشته باشد.

فرض کنیم که پول کافی موجود بود و ما هم توانستیم از این کاخ خارج شویم، تازه در اولین قریه ما را دستگیر خواهند کرد چون مسافری در تمام قرا و قصبات مورد تحقیق قرار می‌گیرند. در گذشته برای ما تهیهٔ گذرنامه ممکن بود، ولی اکنون امکان ندارد کسی برای ما گذرنامهٔ ساختگی صادر کند تا از مرز خارج شویم و چون تمام کشتی‌ها در تمام بنادر مورد تحقیق قرار می‌گیرند، فرار ما به وسیلهٔ کشتی نیز ممکن نیست.

و اما اشکال دوم که گفتم وجود دارد مسألهٔ قول شاه است. شوهرم به مجلس ملی قول داده که از فرانسه فرار نکند و او حاضر نیست برخلاف قول خود رفتار نماید. فرسن گفت:

- خانم، این قول شوهر شما یک قول واجب‌الرعايه نیست برای اینکه شوهر شما در فشار قرار گرفت و این قول را داد، و هر قولی که از روی اجبار داده شود قابل سریجی می‌باشد.

آنتوانت گفت:

- ولی من نمی‌توانم به شوهرم بقبولانم که از قولش سرپیچی نماید، آیا شما می‌توانید این کار را بکنید؟

فرسن گفت:

- اگر او را ملاقات کنم بلی.

آنتوانت گفت:

- من وسایل ملاقات شما را با او فراهم خواهم کرد تا فردا شب او را ملاقات نمایید. فرسن مانند اینکه بیمناک شده باشد گفت:

- از این قرار من فردا شب هم باید بیایم؟

آنتوانت گفت:

- نه دوست بهتر از جان من، شما فردا شب مراجعت نخواهید کرد.

فرسن پرسید:

- خانم، پس چگونه اعلیحضرت را ملاقات کنم؟

آنتوانت گفت:

- امشب در اینجا خواهید ماند زیرا دیگر شما نمی‌توانید از کاخ خارج شوید و هرگاه در این ساعت از کاخ خارج گردید برای شما خطر جانی خواهد داشت و بهترین مأمن برای شما، اتاق من است.

این نوید طوری فرسن را تکان داد که رنگ از صورتش پرید و بعد رنگ رخسار او ارغوانی شد. مرد سوئدی در گذشته گاهی از این تیک‌بختی بهره‌مند می‌گردید ولی انتظار نداشت در آن موقع آنتوانت اجازه بدهد که او شبی را با وی بگذراند.

فرسن مقابل محبوب خود زانو بر زمین زد و سر را روی پاهای او نهاد و گفت:

- سعادت و افتخاری که شما به من ارزانی می‌دارید آنقدر بزرگ است که من با هیچ

زبانی نمی‌توانم از عهده سپاسگزاری برآیم.

آنتوانت او را بلند کرد و کنار خود نشاند و دست را حلقه گردن وی نمود و گفت:

- بیایید امشب را فراموش کنیم و بدبختی‌های آینده را از یاد ببریم. امشب برای اینکه



بتوانم شما را در اینجا بپذیرم و سائلی تهیه کردم که نمی دانم آیا مرتبه‌ای دیگر موفق به فراهم کردن این وسایل خواهم شد یا نه. نمی دانم می توانم بار دیگر شبی شما را در کنار خود قرار بدهم یا خیر. لذا تا بتوانیم باید این شب را غنیمت بشماریم چون فکر می‌کنم شاید قضا و قدر اجازه ندهد که ما شبی دیگر اینطور بی‌مزاحم در جوار هم باشیم. فرسَن گفت:

- آنتوانت، اگر نظریه مرا بخواهید می‌گویم که همین خطر جدایی، امشب را برای ما لذت بخش می‌کند و هر ساعتی از آن را به اندازه عمر ابدی گرانبها می‌نماید. اگر ما امیدوار بودیم شبهای دیگر یکدیگر را ببینیم نمی‌توانستیم قدر ساعات امشب را بدانیم و من کاملاً با عقیده شما موافق هستم که باید امشب را غنیمت شمرد.

## از بیستم ماه ژوئن تا دهم ماه اوت

آنتوانت بعد از مشاوره با فرسن نامه‌ای آنچنان تأثرانگیز برای برادرش لئوپولد دوم امپراتور اتریش نوشت که مورخین می‌گویند وقتی نامه به امپراتور رسید به گریه در آمد. وی به وزیران خود گفت:

- بادا هرچه باد... من باید به خواهر خود کمک کنم زیرا این موضوع مافوق مصالح سیاسی و بالاتر از منافع کشوری است. هرگاه بر اثر سکوت و جمود من آسیبی به خواهرم برسد تا عمر دارم در آتش پشیمانی خواهم سوخت.

در ماه فوریه سال ۱۷۹۲ میلادی امپراتور اتریش برای کمک به خواهر تصمیم نهایی خود را گرفت. ولی در آغاز ماه مارس همان سال، یعنی در مدتی کمتر از یک ماه بعد از اخذ تصمیم، لئوپولد دوم در من چهل و هشت سالگی بر اثر بیماری روده زندگی را بدرود گفت و پسرش فرانسوای دوم که جوانی ضعیف‌الاراده بود جای پدر را گرفت. این پسر نه آنتوانت را دیده و نه اگر می‌دید مانند پدرش نسبت به او علاقه داشت. پدرش با آنتوانت خواهر و به اصطلاح با او از یک گوشت و خون بود و جوشش خون برادری او را وادار کرد که بر تردید غلبه کند و به کمک خواهر بشتابد.

پس از مرگ امپراتور اتریش، فقط یک امیدواری برای آنتوانت باقی ماند و آن هم پادشاه سوئد بود. ولی هنوز جنازه لئوپولد دوم را به خاک نسپرده بودند که نسبت به گوستاو سوم پادشاه سوئد سوء قصد شد و شبی در یک مجلس بالماسکه تیری به طرف او شلیک کردند و وی روز بیست و نهم ماه مارس از جهان رفت.

آنوقت امید آنتوانت بکلی مبدل به یأس شد و دانست که نباید از هیچ طرف امیدوار

به کمک از ناحیهٔ دول خارجی باشد.

انقلابیون فرانسه گرچه یقین نداشتند که امپراتور اتریش به کمک خواهر بشتابد ولی باز ملاحظه می‌کردند و از او و پادشاه سوئد می‌ترسیدند. وقتی این دو نفر مردند، انقلابیون آسوده‌خاطر شدند زیرا آنها هم یقین حاصل کردند که از آن پس، آنتوانت بی‌پشت و پناه است. این بود که شروع به تحریکات علیه آنتوانت و شوهرش کردند و گفتند که مجلس ملی باید لژی شازدهم را مخلوع کند و آنتوانت را محاکمه و محکوم نماید.

کابینهٔ حزب ژاکوبین بر اثر فشار حزب ژیروند سقوط کرد و حزب اخیر روی کار آمد و کابینه‌ای تشکیل داد، ولی ژیروندها خواهان جنگ با اتریش بودند و آنتوانت هم از صمیم قلب خواهان آن جنگ بود. وی یقین داشت در صورتی که مبادرت به جنگ کنند فرانسه شکست خواهد خورد و قشون اتریش به فرانسه تهاجم خواهد کرد و آنتوانت و شوهر و فرزندان را رهایی خواهد بخشید.

مجلس ملی با اینکه «روبییر» انقلابی معروف با جنگ مخالف بود، پادشاه فرانسه را مجبور کرد که به اتریش اعلان جنگ بدهد و آنتوانت نقشهٔ جنگی فرانسه را که در هیأت وزیران مطرح و تصویب شده بود به طور پنهانی برای اتریشی‌ها فرستاد. این یک خیانت مسلم علیه فرانسه بود و در هر کشور و ملت سزای این خیانت اعدام است، ولی آنتوانت یقین داشت که کاری خیر می‌کند و موجبات رهایی خود و شوهر و فرزندان را فراهم می‌نماید.

آنتوانت فکر می‌کرد که سربازان جدید فرانسه دارای ارزش جنگی نیستند و چون افسران سابق که جزو اشراف بودند متواری شدند و افسرانی از طبقهٔ عوام جای آنها را گرفته‌اند نمی‌توانند که درست انجام وظیفه نمایند. همین‌طور هم شد و وقتی فرانسوی‌ها به اتریش حمله‌ور شدند ارتش اتریش سربازان فرانسه را شکست داد و قسمتی از شمال فرانسه را اشغال کرد و راه مرز به روی آنتوانت گشوده گردید.

در پاریس مردم از این شکست وحشت کردند زیرا دیدند که عنقریب ممکن است سربازان خصم وارد پاریس شوند. چون نمی‌توانستند علیه اتریشی‌ها کاری بکنند به

خانواده سلطنتی فرانسه اعتراض نمودند و آنهایی که از اسرار پشت پرده آگاه نبودند می‌گفتند لویی شانزدهم که می‌دانست فرانسه شکست می‌خورد چرا اعلان جنگ داد. در صورتی که لویی شانزدهم خواهان جنگ نبود و نمی‌خواست مبادرت به نزاع کند و مجلس ملی بر اثر فشار حزب ژیروند او را مجبور به دادن اعلان جنگ کرد. لافایت که دید بر اثر خشم مردم خانواده سلطنتی در خطر قرار گرفته به آنتوانت پیشنهاد کرد که خانواده مزبور را با حمایت گارد ملی به کومپین ببرد ولی آنتوانت نپذیرفت و به لویی گفت:

- این مرد مانند جغد شده و هر دفعه که برای ما یک بدبختی پیش می‌آید لافایت در کنار ما می‌باشد.

«دوموریه» یکی از سرداران ارتش فرانسه که می‌خواست به طرف مرز ورود فرماندهی قشون را برعهده بگیرد روزی نزد آنتوانت رفت و مقابل او زانو زد و گفت:

- خانم، من از شما استدعا می‌کنم اجازه بدهید که من موجبات نجات شما را فراهم نمایم و یک گردان از سربازان خود را مأمور حفظ شما بکنم.

آنتوانت نپذیرفت و گفت:

- این مرد دورو می‌باشد و من نمی‌خواهم به دست مردی خائن نجات پیدا کنم.

بر اثر مقاومت آنتوانت که علتی جز نفرت وی از انقلابیون و افسران جدید فرانسه برای آن نمی‌توان پیدا کرد، همه دوستان سابق حتی بارناو از او رو برگردانیدند. در این موقع بود که مجلس ملی فرانسه چند قانون تصویب کرد و من جمله قانونی تصویب نمود که طبق آن کشیتهایی که نسبت به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد نکرده‌اند باید از فرانسه تبعید شوند.

لویی شانزدهم از این فرصت استفاده کرد تا اینکه علیه قوانین مزبور به اصطلاح قضایون از حق «وتو» استفاده کند و مانع اجرای قوانین شود.

طوری مردم از این حق استفاده از وتو خشمگین شدند که روز بعد (روز بیستم ژوئن) بیست هزار مرد و زن که اکثر باربران زغال‌سنگ ساکن حومه شهر و کسبه هال (بازار خواربارفروشی) بودند با تفنگ و شمشیر و نیزه و چوب در حالی که چند اربابه توپ

حمل می‌کردند به طرف کاخ توپلری به راه افتادند و فریاد می‌زدند که: «باید اشراف فرانسه را قطعه قطعه کرد... باید آقا و خانم و تو را از بین برد.»

این دسته بدو از مقابل مجلس ملی که نتوانست جلوی آنها را بگیرد رژه رفتند و بعد خود را به کاخ توپلری رسانیدند. مقابل این دسته «سان‌تر»، آجوفروش معروف و یکی از زعمای انقلاب حرکت می‌نمود. شخصی هم قلب گوساله‌ای را که زیر آن نوشته بود «قلب اشراف» از چوب آویخته و جلوی مردم حرکت می‌کرد.

وقتی اینان به کاخ توپلری رسیدند، قراولان کاخ که دستوری برای جلوگیری از آنها دریافت نکرده بودند و نه می‌توانستند جلوی آنها را بگیرند راه دادند و جمعیت مانند سیلی که سدی را شکسته باشد وارد کاخ گردید و از پله‌های بزرگ کاخ بالا رفت. لویی شانزدهم به اتفاق چند نفر از اصیل‌زادگان و عده‌ای از سربازان گارد ملی که وظیفه خود را حفظ او می‌دانستند به تالار موسوم به «اوی دو بوف» پناه برد. مردم به در این تالار حمله‌ور شدند و خواستند به ضرب تبر آن را درهم بشکنند. لویی شانزدهم گفت: - در را به روی مردم بکشاید.

خود او روی نیمکتی قرار گرفت و اصیل‌زادگان و سربازان مقداری از مبلمان اتاق را جلو و روی هم نهادند و سنگری به وجود آوردند و خود مقابل سنگر ایستادند. مردم پس از ورود به تالار فریاد زدند: «پست باد و توی فریه (اشاره به فریبهی لویی شانزدهم) ... پست باد خانم و تو... او باید قوانین را تصویب کند.» یکی از نمایندگان عضو انجمن به نام «موشسه» یک شب‌کلاه سرخ را که علامت انقلابیون بود بر سر لویی نهاد. مردم تا کلاه سرخ را بر سر او دیدند فریاد زدند: «زنده باد ملت.» یک قصاب به نام «لوژاندر» جامی را از شراب پر کرد و به لویی شانزدهم نزدیک شد و گفت:

- این را به سلامتی ملت بنوش.

و لویی شانزدهم نوشید.

«پسیون» انقلابی مشهور خود را به کاخ توپلری رسانید و برای اینکه مردم را متفرق کند نطق کرد اما مردم متفرق نشدند و فریاد زدند: «ما تا وقتی که سرزن اتریشی را از تن

جدا نکنیم و با خود نبریم از اینجا نخواهیم رفت.»

آنتوانت در آن موقع در اتاق ولیعهد بود و شاهزاده خانم لانبال و دختر آنتوانت و دو نفر از خانمهای خدمتکار و عده‌ای از سربازان گارد ملی که نسبت به انجام وظیفه نگرهبانی وفادار بودند در آن اتاق حضور داشتند. سربازان گارد ملی، مانند تالار اوی و بوف، مقابل آنتوانت و اطفال او سنگر موقتی ایجاد کردند و خود مقابل سنگر ایستادند. یکمرتبه در اتاق درهم شکست و مردم وارد شدند، ولی وضع مصمم سربازان که تفنگها را پر کرده و سرنیزه‌ها را به تفنگ زده بودند آنها را مردد کرد، خاصه آنکه دیدند همه کسانی که در اتاق در پناه سربازان قرار گرفته‌اند زن یا طفل هستند و مردی در آنجا نیست که بخواهند او را به قتل برسانند. بدین علت یا به آن علت، حمله شورشیان مبدل به رژه شد و از مقابل آنتوانت و فرزندان او می‌گذشتند و از دری دیگر خارج می‌شدند. یکی از شورشیان یک دسته چوب را که در دست داشت به آنتوانت نشان داد. دیگری یک چوبه دار کوچک را از نظر آنتوانت گذرانید که یک مجسمه مقوایی را از آن معلق آویزان کرده روی سینه مجسمه نوشته بودند «باید آنتوانت به دار آویخته شود.» مردی هم یک گیوتین کوچک (ماشین اعدام) حمل می‌کرد که از روی گیوتین بزرگ ساخته بود.

سان‌تر مانند ژنرالی که سربازان خود را سان ببیند نزدیک آنتوانت به شمشیر بزرگ خود تکیه داده، گاهی بانگ می‌زد:

- دوستان، درست تماشا کنید، این ملکه فرانسه است و اینها هم فرزندان او هستند. وقتی آخرین نفرات از مقابل آنتوانت و فرزندان او گذشتند، هشت و نیم بعد از ظهر بود و بعد از آن، درهای بزرگ کاخ را بستند و از روز بعد عده‌ای نجار و مبل‌ساز به کاخ توپلری آمدند تا آنچه را که شورشیان درهم شکسته بودند تجدید و تعمیر کنند.

کسانی که لویی شانزدهم را متهم به ضعف نفس می‌کنند باید بدانند این مرد گرچه مردد و غیرمصمم بود ولی این تردید و تزلزل از ترس سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه حجب و رعایت نظریه آنتوانت و اصیل‌زادگان و اشراف و لزوم مشاوره با این و آن او را وادار می‌کرد که نتواند در کارها تصمیم بگیرد. وگرنه چند مرتبه از این مرد آثاری به ظهور

رسید که نشان داد با اینکه جان خود را در خطر می‌بیند از تصمیم خود منصرف نمی‌شود.

هر کس دیگر بود، بعد از واقعه بیستم ماه ژوئن و حمله مردم به کاخ توپلری و اینکه لویی شانزدهم با مرگ بیش از یک و جب فاصله نداشت تسلیم می‌شد. ولی لویی تسلیم نگردید و حتی بعد از ۲۰ ژوئن حاضر نشد قوانینی را که وتو کرده یعنی از امضای آنها خودداری نموده بود امضا کند.

مردم که نتوانستند او را وادار به امضای قوانین نمایند هتاکی را بخصوص نسبت به آنتوانت بیشتر کردند. تصنیفی به عنوان «زندگی آنتوانت» طبع و منتشر شد که در آن آنتوانت را متهم به زشت‌ترین و ناپسندترین اعمال به ویژه اعمال منافی عفت کردند و شورشیان، این تصنیف را با صدای بلند اطراف کاخ توپلری می‌خواندند.

هر دفعه که آنتوانت از عمارت خارج می‌شد و به باغ می‌رفت، مردم پشت نرده‌های آهنی جمع می‌شدند و او را با مشت تهدید می‌کردند و به وی ناسزا می‌گفتند، به طوری که آنتوانت از گردش در باغ صرف‌نظر کرد. بعد، چون مردم فهمیده بودند که آپارتمان آنتوانت کجاست شیفته پنجره‌های آنجا را با سنگ می‌شکستند و آنتوانت مجبور شد در اتاق ولیعهد زندگی کند.

چون جشن ملی فرانسه (جشن چهاردهم ژوئیه) نزدیک می‌شد، عده‌ای از سربازان از ولایات به پاریس آمدند. در پاریس سربازان مزبور که همه طرفدار انقلاب و مخالف لویی و آنتوانت بودند از طرف شهرداری و باشگاه‌های سیاسی مورد پذیرایی قرار گرفتند و غذا و شراب فراوان به آنها داده می‌شد. سربازان مزبور، که گرم از نشئه شراب و غذا بودند، آرزو داشتند فرصتی پیش بیاید تا وفاداری خود را نسبت به انقلاب ابراز کنند. تمرکز عده‌ای کثیر از سربازان انقلابی در پاریس آخرین دوستان آنتوانت و لویی را مضطرب کرد و خواستند که آنها را نجات بدهند. خانم استال ادیبه معروف به خانواده سلطنتی فرانسه پیشنهاد کرد فرار کنند و لافایت یک مرتبه دیگر داوطلب حمایت از خانواده مزبور گردید و از آنتوانت جواب منفی شنید.

خبرهایی که از مرز می‌رسید، انقلابیون را در پاریس متوحش می‌کرد زیرا قوای

فرانسه مقابل نیروی خارجی مرتب عقب می‌نشست. با پیشرفت قوای بیگانه در خاک فرانسه، اشراف در ولایات به جان آمده و بخصوص در ایالت برتانی و ولایت سون می‌کوشیدند که مردم را علیه انقلاب بشورانند. مجلس ملی طوری از اوضاع بیمناک شد که اعلام کرد «وطن در خطر است» و از ملت درخواست نمود که مسلح شوند. در خیابانهای پاریس امکانه‌ای به نام «محراب میهن» به وجود آوردند و از صبح تا شام وطن پرستان در آنجا داوطلب سربازی می‌شدند و سلاح دریافت می‌کردند.

به همان اندازه که خبرهای سرحدی وطن پرستان و انقلابیون را متوحش می‌کرد، برعکس آتوانت از این اخبار خوشوقت می‌گردید و فکر می‌نمود هر طور شده باید تا موقع ورود قوای اتریش به پاریس مقاومت نماید. ولی آیا اوضاع به او اجازه پایداری می‌داد؟ آیا ممکن بود که بتواند جان خود و شوهر و فرزندان را تا آن موقع حفظ نماید؟ هر روز در پاریس یک اغتشاش به وجود می‌آمد و روزی نبود که صدای تیراندازی به گوش نرسد و غریو شورشیان در کاخ تولیری انعکاس پیدا نکند.

آتوانت در کاخ مزبور غیر از خانم لانبال به هیچ کس اعتماد نداشت چون می‌دانست دیگران یا جاسوس هستند یا ممکن است که وقتی از رازی مطلع شدند نفع خود را در جاسوسی بدانند. ملکه فرانسه از لوبی شانزدهم مانند سابق امیدی نداشت و می‌دانست که از وی کاری ساخته نیست. شاهزاده خانم لانبال هم با اینکه دوستی قابل اعتماد بشمار می‌آمد نمی‌توانست برای ملکه کاری انجام دهد. باز فرسن که در پروکسل بسر می‌برد بیشتر برای اقدام کردن آزاد بود، و براستی آن مرد یک روز از پا نمی‌نشست و به هر وسیله مستمسک می‌گردید تا وسایل رستگاری آتوانت را فراهم کند.

هر چه خطر بیشتر می‌شد، فرسن زیادتر جد و جهد می‌نمود و هر روز برای آتوانت نامه می‌نوشت و آتوانت، از فرط اندوه و بدبختی روزی دو بار برای او نامه می‌فرستاد. نامه‌های طرفین به رمز نوشته می‌شد و آنها را در جوف قوطی‌های چنای و کاکائو و بیسکویت جا می‌دادند یا در جوف لباس دو نفر از محارم به نام «گوللا» و «لئونار» از پروکسل به پاریس و برعکس می‌فرستادند. ملکه فرانسه در نامه‌های خود به عاشق می‌گفت:



«در اینجا ما در معرض خطر مرگ هستیم و بخصوص اکنون که قوای اتریش قسمتی از خاک فرانسه را اشغال کرده ممکن است هر ساعت ما را به قتل برسانند و هر چه می‌کنید زود بکنید.»

بالاخره دول اتریش و پروس بر اثر پافشاری فرسن موافقت کردند که اعلامیه‌ای خطاب به انقلابیون فرانسه و بخصوص انقلابیون پاریس منتشر کنند. در این اعلامیه که در تاریخ ۲۵ ماه ژوئیه صادر شد، دول مزبور گفتند که هرگاه آسیبی به خانواده سلطنتی فرانسه برسد، قشون آنها بعد از ورود به پاریس، با آن شهر مانند یک دژ جنگی که در حال مقاومت است رفتار خواهند کرد. یعنی بدون ملاحظه سکنه را از دم تیغ خواهند گذرانید و خانه‌های مردم را ویران خواهند نمود.

قبل از اینکه اعلامیه صادر شود، فرسن مژده صدور اعلامیه را به اطلاع آنتوانت رسانید و در همان روز که خبر صدور اعلامیه به گوش آنتوانت رسید، از فرسن نامه‌ای دیگر واصل گردید. آنتوانت آن روز بسیار خوشوقت بود چون فکر می‌کرد که نجات یافته و انقلابیون بعد از اتمام حجت دول بیگانه تجرأت نخواهند کرد نسبت به آنها سوء قصد کنند. آن زن پیوسته نجات خود را در ورود لشکریان خارجی به فرانسه می‌دید و می‌اندیشید که اگر روزی راه رستگاری مقابل او گشوده شود به طفیل خارجیان خواهد بود.

صدور آن اعلامیه، در نظر آنتوانت، مانند اعجاز جلوه کرد و اما علت اینکه دول اتریش و پروس بعد از مدتی تردید و خودداری حاضر شدند که آن اعلامیه را صادر کنند این بود که از داخل کشور خویش ترسیدند. زیرا حوادث فرانسه و فعالیت‌های انقلابیون در اتریش و پروس، مؤثر واقع می‌شد و بخصوص دولت امپراتوری اتریش که چند ملت را اتباع خود کرده بود می‌ترسید که ملل مزبور که در گذشته آزادی و استقلال داشتند سربلند کنند.

در نامه‌ای که آن روز به دست آنتوانت رسید فرسن گفت:

«دیگر نجات شما نزدیک است زیرا بزودی قوای دول متفق (پروس و اتریش) به پاریس خواهند رسید و شما را نجات خواهند داد و شما قدرت گذشته را احراز خواهید

کرد.»

فرسن در همین نامه گفت:

«اگر قبل از ورود قوای دول متفق خود را در خطر دیدید در کاخ «لوور» سردابی هست که کسی از وجود آن اطلاع ندارد و شما می‌توانید خود را در سرداب مزبور پنهان کنید تا خطر مرتفع شود.»

اعلامیه دول اتریش و پروس به جای اینکه فرانسوی‌ها را بترساند خشم آنان را بیشتر برانگیخت. اندکی پس از صدور این اعلامیه، حزب ژیروند طرفداران خود را جمع‌آوری کرد و این شعار را بین آنها پخش نمود: «چون لویی شانزدهم و آنتوانت از دول خارجی کمک خواسته آنها را علیه فرانسه تحریک کرده‌اند، لذا انتقام میهن را باید از آنها گرفت.» دسته‌های سیاسی که خواهان عزل لویی شانزدهم بودند دعوت ژاکوبین‌ها را پذیرفتند. این دسته‌ها متوجه شدند که شهرداری پاریس نسبت به لویی شانزدهم نظر موافق دارد و نمی‌خواهد وی را بیازارد و به همین جهت یک شورای شهر جداگانه تشکیل دادند تا اینکه اراده خود را به مجلس ملی تحمیل کنند و برای اینکه پشتیبان داشته باشند از سکنه مarsey واقع در جنوب فرانسه که انقلابی بودند دعوت نمودند که به پایتخت بیایند و بر دیوارهای پایتخت اعلاناتی چسباندند که از آنها بوی خون به مشام می‌رسید. شعار ظاهری آنها لزوم عزل لویی شانزدهم و محاکمه ماری آنتوانت بود. اما در پس این شعار، دسته‌های مزبور می‌خواستند که حسابهای خصوصی را با رقبا تسویه نمایند.

تا اینکه شب دهم اوت فرارسید. در این شب تابستان دسته‌های انقلابی نخوابیدند و از بیم آنکه حوادث غیرمنتظره به آنها مجال ندهد که منظور خود را از پیش ببرند در نیمه شب ناقوس کلیساها را به صدا در آوردند و غرش طبلها به گوش رسید و دسته‌های مسلح از محلاتی که در حومه شهر بود به طرف کاخ توپلری به راه افتادند. شیهای تابستان کوتاه است و زود صبح می‌شود و تا وقتی که شورشیان خود را به حوالی توپلری رسانیدند هوا روشن شد.

خانواده سلطنتی در یکی از تالارهای کاخ به نام تالار مشاوره یا تالار جلسه هیأت

دولت جمع شده بودند و دوستان اصیل زاده و نهصد سرباز سوسی و چند گروهان از سربازان گارد ملی، خود را آماده دفاع از خانواده سلطنتی کردند. وقتی آفتاب طلوع نمود، فریاد از انقلابیون برخاست و آنتوانت خطاب به شوهرش که روی یک صندلی راحتی چرت می زد گفت:

- آقا، چرا خوابیده‌اید و از جا بر نمی‌خیزید و خود را به این فرومایگان نشان نمی‌دهید؟ اینک موقع چرت زدن نیست بلکه هنگام عمل است. برخیزید و در صورت لزوم سوار بر اسب شوید و در رأس سربازان خود از ما دفاع کنید و این رجاله را متفرق نمایید.

لویی شانزدهم سر را به طرف زوجه خود کرد و همه دیدند که چشمهای او اشک آلود است. آنتوانت باز گفت:

- آقا، برخیزید و تصمیم بگیرید.

لویی شانزدهم مانند کودکی که تنبیه شده و مجبور است که از امر والدین اطاعت کند، به راه افتاد و این موقع ساعت شش صبح روز دهم اوت بود. لویی شانزدهم از پله‌ها فرود آمد و وارد حیاط گردید. لویی لباسی بنفش رنگ و چروک خورده در برداشت و موی عاریه او کج گذاشته شده بود. در آنجا سربازان سوسی با فریاد «زنده باد پادشاه، نابود باد ژاکوبین‌ها» او را استقبال کردند ولی لویی عکس‌العملی نشان نداد و از آنجا گذشت تا اینکه نزدیک نرده‌های آهنی کاخ رسید.

مقابل او چند عراده توپ که شورشیان قرار داده بودند به نظر می‌رسید و به محض اینکه چشم انقلابیون به او افتاد فریاد برآوردند: «زنده باد ملت، پست باد وتو». این فریاد، بدو از حلقوم کسانی که در صفوف جلو بودند بیرون آمد و بعد جمعیت اتبوهی که مقابل کاخ گرد آمده بود آن را تکرار کردند. لویی شانزدهم نتوانست پایداری کند و برگشت و در حالی که مردم به او ناسزا می‌گفتند و وی را هو می‌کردند وارد عمارت گردید. در ساعت هفت صبح محقق شد که انقلابیون مبادرت به حمله خواهند نمود و حتی عده‌ای از آنها روی نرده‌های آهنی اطراف کاخ قرار گرفتند که خود را وارد کاخ کنند.

یکی از وزرا گفت:

- اعلیحضرتا، اینها که قصد حمله دارند چندین هزار نفر هستند و دارای توپ می‌باشند و هرگاه ما مقاومت کنیم همگی را به قتل خواهند رسانید و من عقیده دارم که اعلیحضرت به مجلس ملی پناهنده شوید و این پناهندگی منافی با شئون شما نیست زیرا در آغوش ملت خودتان جا خواهید گرفت.

آنتوانت با چشمهایی که برق از آن می‌جست وزیر مزبور را نگریست و گفت:

- آقا، آفرین بر این راهتمایی شما. آیا می‌گویید که ما بدون پیکار تسلیم شویم و خود را مطیع یک مشت رجاله کنیم؟ اگر من و فرزندانم در اینجا کشته شویم بهتر از این است که بدون جنگ، خود را تسلیم نماییم و به مجلس ملی برویم. لویی شانزدهم با نظریه آنتوانت موافق نبود و عقیده داشت که باید از خونریزی جلوگیری کرد و گفت:

- من هم عقیده دارم که رفتن به مجلس ملی بهتر است زیرا مردم می‌فهمند که ما حاضر شده‌ایم تن به یک فداکاری دیگر بدهیم.

آنتوانت وقتی شنید که شوهرش قصد دارد در مجلس ملی پناهنده شود نتوانست مخالفت کند و بعد لویی به راه افتاد و دیگران در قفای وی افتادند و از باغ توپلری که سربازان سوسی و گارد ملی در آنجا صف کشیده بودند گذشتند و به طرف مجلس ملی رفتند.

خبر رفتن خانواده سلطنتی به طرف مجلس ملی، چند دقیقه قبل از حرکت خانواده سلطنتی، به سمع شورشیان و وکلای مجلس ملی رسید. آنها وقتی خانواده سلطنتی را دیدند می‌دانستند که به طرف مجلس ملی می‌روند و فریاد زدند: «این زن اتریشی نباید به مجلس ملی برود، او نباید پناهنده شود زیرا همه بدبختی‌های ملت ناشی از این زن اتریشی است.» شورشیان برای اینکه از ورود آنتوانت به مجلس ملی جلوگیری کنند حمله کردند اما سربازانی که محافظ مجلس بودند جلوی آنها را گرفتند و لویی شانزدهم و خانواده او در حالی که عده‌ای از وکلای مجلس به استقبال آمده بودند وارد مجلس ملی شدند.

نمایندگان مجلس خانواده سلطنتی را در لژ تندنویسی مذاکرات مجلس جا دادند و بدین ترتیب تصور می شد که غائله ختم شده است. اما ژاکوبینها فکر کردند که این اقدام شاید به نفع لویی شانزدهم تمام شود و برای او ایجاد محبوبیت نماید و تصمیم گرفتند هر طور شده مجلس ملی را در فشار قرار بدهند و مجبورش کنند که لویی شانزدهم را معزول کند.

هنوز چند دقیقه از ورود لویی و خانواده او به لژ تندنویسی نگذشته بود که بر حسب تحریک ژاکوبینها مردم به کاخ توپلری که مجلس ملی در یکی از ضامم آن، جلسات خود را تشکیل می داد حمله ور شدند و توپها و تفنگها به صدا درآمد. سربازان سوییسی که در تمام ادوار شجاع و طرفدار سلطنت فرانسه بودند، دفاعی مردانه کردند و عده ای کثیر از آنها کشته شدند و وقتی انقلابیون نرده ها را شکستند و وارد کاخ گردیدند هر سرباز سوییسی را که می دیدند بدون درنگ به قتل می رسانیدند.

شرح جنگ این روز به نام فاجعه دهم اوت مفصل است و طرفین شجاعت های برجسته از خود نشان دادند. دیده شد کسانی با یک شمشیر به توپ حمله ور شدند و توپچی ها را کشتند و توپ را از صدا انداختند. در کاخ توپلری هر چه قابل شکستن و سوختن و ویران شدن بود در این روز از بین رفت.

وقتی شورشیان کاخ را به تصرف در آوردند رعایت احترام مجلس ملی آنها را وادار کرد که از حمله به مجلس خودداری کنند ولی گفتند که باید در تالار جلسه حضور به هم رسانند. آنگاه در حالی که جلسه مجلس منعقد بود شورشیان وارد تالار جلسه شدند و از مقابل وکلا رژه رفتند و عده ای از آنها، در تالار جلسه باقی ماندند و فشار آوردند که مجلس ملی باید لویی شانزدهم را به جرم فساد از سلطنت فرانسه معزول کند.

آن روز، در وسط دود باروت و در حالی که از هوا رایحه مرگ استشمام می شد، جلسه مجلس ملی ده ساعت ادامه یافت و در تمام این مدت لویی و خانواده او در لژ تندنویسی بودند تا اینکه مجلس رأی داد که لویی شانزدهم از سلطنت فرانسه معزول است.

آن شب لویی شانزدهم و خانواده او را به صومعه «فویان» که مجاور کاخ توپلری بود

بردند و در اتاق رهبانان جا دادند. از آن پس تا مدت سه روز هر روز خانواده سلطنتی را از صومعه به جلسه علنی می آوردند تا اینکه درباره آنها تصمیم بگیرند، یعنی تصمیم بگیرند که با آنان چگونه رفتار کنند. روز سیزدهم ماه اوت تصمیم گرفتند که لویی و خانواده او را به عمارت موسوم به «تامپل» منتقل کنند. آنها را سوار کالسکه کردند و به طرف تامپل بردند و در راه، در میدان واندوم کالسکه را متوقف نمودند تا اینکه لویی ببیند چگونه مجسمه لویی پانزدهم جدا او را که وسط میدان بود از آنجا برمی دارند. وقتی کالسکه توقف کرد، انقلابیون فریاد می زدند:

«این زن اتریشی را بکشید... لویی گنده را کوچک کنید.»

بعد کالسکه به طرف تامپل به راه افتاد و در راه زنها عقب کالسکه سوار می شدند و تصنیف «قره منگل» را می خواندند.

در ساعت هشت بعد از ظهر لویی و خانواده او به تامپل رسیدند. تامپل (به معنای عبادتگاه) عمارتی بود که در گذشته یک فرقه مذهبی بزرگ به همین نام در آن، اداره مرکزی خود را به وجود آورده بود. این فرقه در تاریخ اروپا و جهان معروفیت دارد و رؤسای این فرقه که از روحانیون بزرگ کاتولیک بشمار می آمدند در گذشته بسیار ثروتمند بودند و سلاطین اروپا به دفعات از آنها پول قرض کردند. نفوذ روحانی و بخصوص ثروت گزاف این فرقه سلاطین فرانسه را ترسانید و نه فقط فرقه تامپل را از بین بردند بلکه عده ای از رؤسای فرقه را به حبس انداختند و رئیس کل آن را زنده سوزانیدند. در زمان انقلاب فرانسه مدتی می گذشت که فرقه مذهبی تامپل در فرانسه وجود نداشت لیکن عمارت اداره مرکزی این فرقه باقی بود.

همان شب که لویی و خانواده او وارد تامپل شدند، از طرف شهرداری پاریس به مناسبت این واقعه ضیافتی در همان عمارت داده شد و از لویی و زن او دعوت کردند که در ضیافت مزبور حضور به هم رسانند، ولی آنها خستگی را بهانه کرده، حاضر نشدند. عمارت تامپل در دوره قدرت فرقه مذهبی تامپل وسیع بود اما در تاریخی که لویی و خانواده اش را به آنجا منتقل کردند، بیش از دو برج و مضافات در آن دیده نمی شد. یکی از برجها (برج بزرگ) چهار طبقه و پنجاه متر ارتفاع داشت ولی برج دیگر کوتاهتر بود و

لویی و خانواده او را به برج کوچک بردند تا اینکه برج بزرگ برای سکونت آنها مهیا شود. برج دوم دارای سه طبقه بود و آتوانت و اطفال او و شاهزاده خانم لابلال و تورزل در طبقه دوم سکونت نمودند و لویی و شاهزاده خانم الیزابت در طبقه سوم جا گرفتند. هوئه پیشخدمت لویی شانزدهم عهده‌دار خدمات آنها شد و طولی نکشید که یک زن و شوهر به نام «تیزون» نیز از طرف انقلابیون مأمور خدمت گردیدند و این شوهر و زن جاسوس بشمار می‌آمدند و مکلف بودند که صحبت‌های لویی و آتوانت را به انقلابیون گزارش بدهند. چندی نگذشت که خادمی به نام «کلری» که در قدیم خادم ولیعهد فرانسه بود نیز در تامپل پذیرفته شد.

در آنجا لویی و خانواده او صبح ساعت شش از خواب برمی‌خاستند، در ساعت نه صبح در اتاق لویی شانزدهم غذا می‌خوردند و بعد به اتاق آتوانت می‌رفتند. در آنجا لویی شروع به درس دادن به پسر خود می‌کرد و زنها مشغول دوزندگی و قلابدوزی و برودری می‌شدند. ظهر خانمها لباس عوض می‌نمودند و به اتفاق لویی از برج فرود می‌آمدند و در باغ قدم می‌زدند. این قدم زدن برای تفریح نبود بلکه جهت سلامتی محبوسین لزوم داشت زیرا در برج جایی نبود که بتوانند در آن قدم بزنند.

وقتی که وارد باغ می‌شدند، ولیعهد با توپ بازی می‌کرد و سربازان و نگهبانان مقالات روزنامه‌ها و رساله‌هایی را که در هجو لویی و خانواده او نوشته شده بود می‌خواندند. کارگرانی که در برج بزرگ مشغول مرمت عمارت بودند با خواندن تصنیف قره‌منگل محبوسین را مورد توهین قرار می‌دادند.

دو ساعت بعد از ظهر از باغ مراجعت می‌نمودند و به طبقه دوم عمارت خودشان می‌رفتند و آنجا شام صرف می‌کردند. بعد، اوقات محبوسین صرف خواندن کتاب و بازی‌های پیکه و تخته نرد می‌شد تا اینکه موقع شب چهره می‌رسید و در ساعت ده می‌خوابیدند و لویی در اتاق خود و دیگران در اتاقهای خویش استراحت می‌کردند.

خانواده مزبور در آن برج از لحاظ نظافت و بعضی از احتیاجات معذب بودند، زیرا دستشویی جداگانه وجود نداشت و مجبور بودند به همان دستشویی که سربازان آنجا می‌رفتند، بروند. گاهی یک ساعت معطل می‌شدند تا اینکه سربازان دستشویی را خالی

از بیستم ماه ژوئن ... □ ۵۱۹

کنند و این موضوع بیش از چیزهای دیگر آنها را رنج می‌داد. شهرداری پاریس که ادعا می‌کرد بین خانواده لویی شانزدهم و سربازان مساوات کامل به وجود آورده حاضر نبود که برای خانواده لویی دستشویی جداگانه بسازد و حال آنکه در قبال هزینه گزاف مرمت برج بزرگ، ایجاد یک دستشویی اشکال نداشت.



## مرگ خانم لانبال

چند روز بدین ترتیب گذشت. تا اینکه در روز نوزدهم و شب بیستم اوت، هیاهویی غیرمنتظره در تامپل به وجود آمد و عده‌ای از افسران و سربازان شهرداری آمدند و گفتند هر کس که جزو خانواده لویی نیست باید از تامپل خارج شود. آنتوانت گریه‌کنان خود را در آغوش خاتم لانبال انداخت ولی گریه او سودی نداد و شبانه آخرین دوستان آنتوانت را از وی جدا نمودند.

از وقتی که محبوسین وارد تامپل شده بودند از آنها مراقبتی دقیق می‌شد و روز و شب، بی‌خبر، وارد اتاقها می‌شدند و تفتیش می‌کردند و حتی جیبهای لویی شانزدهم را می‌جستند. هر چه از بیرون آورده می‌شد مورد معاینه قرار می‌گرفت و نانها را نصف می‌نمودند که در جوف آنها چیزی نباشد. یکی از چیزهایی که آنها را معذب می‌نمود این بود که از اوضاع خارج هیچ نوع اطلاعی نداشتند. نه روزنامه به آنها می‌رسید و نه نامه و آنها نمی‌دانستند که در خارج چه وقایعی اتفاق می‌افتد و آیا دول خارجی آنها را ترک کرده‌اند یا حاضر شده‌اند که به نفع آنها اقدامی بنمایند. از بس به حرف نگهبانان گوش فرا دادند، دریافتند که قوای اتریش نیروی انقلابی را عقب رانده و تا نزدیکی «وردون» جلو آمده است.

با اینکه خبر مزبور برای محبوسین خیلی جالب توجه بود جرأت نمی‌کردند که نسبت به رهایی خویش امیدوار باشند. آنها طوری خود را در تنگنا می‌دیدند که رهایی از آن را غیرممکن می‌دانستند.

گاهی فکر می‌کردند آیا ممکن است اوضاع گذشته تجدید شود؟ آیا ممکن است

نعمتهای از دست رفته که در موقع خود قدر آن را نمی دانستند بازگشت نمایند؟ آیا ممکن است که یک مرتبه دیگر در پیرامون خود کسانی را ببینند که نسبت به آنها رعایت احترام را بکنند یا اقلأً توهین ننمایند و بی طرف باشند؟

گاهی آنتوانت چشمها را برهم می نهاد و به یاد عاشق خود فرسن می افتاد. در آن حال بدبختی، یاد عاشق کام او را لحظه ای شیرین می کرد. چون آنتوانت می دانست که فرسن در هر نقطه که باشد او را فراموش نکرده و از تلاش جهت نجات او خودداری نمی کند. موهای آنتوانت به سرعت سفید می شد و وقتی نظر به آینه می انداخت قیافه ای را می دید که با رخسار دو ماه پیش او خیلی تفاوت داشت. از آنتوانت تصاویر عدیده ای در دست می باشد که بعضی از آنها مربوط به آغاز جوانی او و برخی دیگر مربوط به زمانی است که دارای فرزند شد. در بین عکسهای مختلف آنتوانت دو عکس وجود دارد که مطابقت آنها با یکدیگر نشان می دهد چه اندازه روزهایی که آن زن در تامل بود در وی اثر کرده است. یکی از این دو عکس، شش ماه قبل از ورود آنتوانت به تامل و عکس دیگر در روزهای آخر توقف او در برج مزبور تصویر گردیده است.

در عکس اول آنتوانت زنی است زیبا و مثل همیشه دلربا و هیچ اثر شکستگی در قیافه اش دیده نمی شود. در عکس دوم همین زن باشلقی مانند باشلق رهبانان بر سر انداخته و موهایش بکلی سفید شده و قیافه او در این عکس با قیافه اش در عکس اول بیست سال تفاوت سن را نشان می دهد در صورتی که آنتوانت زیاده تر از چندین ماه در تامل نبود. بین دو عکس از نظر سن پانزده یا بیست سال تفاوت وجود دارد، زیرا زن بدبخت در ظرف چندین ماه به قدر بیست سال پیر شده بود.

قتون اجنبی منطقهُ «لونوی» را در فرانسه گرفت و به وردون نزدیک شد. در پاریس کمیته ای به نام کمیته اجراییه از طرف مجلس ملی تشکیل گردید که ریاست آن را به «دانتون» واگذار کردند. کمیته اجراییه و وظایف رئیس دولت یعنی لویی شانزدهم را انجام می داد و دانتون در عمل پادشاه شد. وی در مجلس ملی نطقی ایراد کرد و گفت:

- آقایان، ناقوسی که امروز در فرانسه به صدا در می آید ناقوس وحشت نیست بلکه مانند شیپور حمله می باشد و ما باید به طرف خصم وطن برویم و او را مغلوب کنیم.

انقلابیون تصور می‌کردند که خصم بزرگ آنها در خود پاریس جا دارد و این دشمن کسانی هستند که به زندان افتاده‌اند. در آن موقع زندانهای پاریس پر از اصیل‌زادگان و کشیشهایی بود که حاضر نشدند نسبت به قانون اساسی سوگند و فاداری یاد نمایند. مردم یعنی آن دسته از ملت که کارش قتل و غارت شده بود روز دوم ماه سپتامبر، مجتمع و مسلح شدند و پس از اینکه در چند میخانه سرها را از باده گرم کردند به طرف زندانها به راه افتادند. اول به زندان «کارم» رفتند و ۲۴۴ نفر را که از اشراف و کشیشها بودند در آنجا به قتل رسانیدند. بعد راه زندان «آبی» را پیش گرفتند و در آنجا هم ۱۲۲ نفر را کشتند.

روز بعد که سوم سپتامبر بود، داتون و مجلس ملی خواستند جلوی این سلاخی را بگیرند اما موفق نشدند و مردم به زندان «لافورس» و زندان «شاتله» حمله‌ور گردیدند. در این زندانها یک دادگاه انقلابی تشکیل گردید که قضات آن از انقلابیون بودند و هر محبوسی که از زندان خارج می‌شد مقابل دادگاه قرار می‌گرفت و رئیس دادگاه سؤالاتی از او می‌کرد. اگر می‌گفت «پاینده باد ملت» آن محبوس تبرئه می‌شد و از قتل وی صرف‌نظر می‌کردند ولی هرگاه می‌گفت «او را به آبی ببرید» یعنی او را توقیف کنید، وی را از زندان خارج و وارد خیابان می‌کردند و در یک لحظه بیش از ده، بیست، سی کارد و شمشیر و نیزه در بدن آن بدبخت فرو می‌رفت و به قتل می‌رسید.

یکمرتبه انقلابیون فریاد زدند: «شاهزاده‌خانم لانبال را از زندان خارج کنید.» شاهزاده‌خانم لانبال را یکی از مستحفظین زندان از سلول او خارج کرد و نزد دادگاه آورد. آن زن که روزی معبود شعرا بود با حالی نزار مقابل دادگاه قرار گرفت و رئیس دادگاه سؤالاتی از او کرد و چون زنی زیبا بود و هاله‌ای از افسانه او را احاطه می‌کرد (بیشتر زنها و مردهای معروف افسانه‌ای می‌شوند) رئیس دادگاه نخواست وی را محکوم به اعدام کند و درصدد برآمد که راهی برای نجات در دسترس او بگذارد و به او گفت:

- آیا حاضر هستی که بگویی از پادشاه و ملکه خود نفرت داری؟

شاهزاده خانم لانبال مانند مجسمه‌ای بی حرکت ایستاده بود.

رئیس دادگاه به تصور اینکه زن سؤال او را نشتیده آن را تکرار کرد و افزود:

- سوگند یادکن که نسبت به پادشاه و ملکه خود خصومت داری.

بندرت پیش می‌آید که در زندگی افراد موقعی فرا برسد که مورد آزمایش قرار بگیرند و اگر روز امتحان بیاید، بندرت اتفاق می‌افتد که کسی از بوته امتحان بدون غش خارج شود. حب مال و جاه و از همه مهمتر علاقه به حیات افراد را وامی‌دارد که در روز امتحان آنچه را که یک عمر طرفدارش بودند نفی کنند و دیده شده که بعضی از اشخاص در روز آزمایش حتی مذهب خود را انکار کرده‌اند. بنابراین اگر کسی یافت شود که در روز آزمایش از بوته امتحان بدون غش بیرون بیاید باید بر او آفرین گفت و در آن روز شاهزاده خانم لانبال ثابت کرد که به آنچه می‌گفت وفادار است، زیرا پس از اینکه سؤال رئیس دادگاه تکرار شد گفت:

- من هرگز این سوگند را یاد نمی‌کنم برای اینکه بر خلاف عقیده و احساسات من است.

رئیس دادگاه گفت:

- او را به آبی ببرید.

و بی‌درنگ انقلابیون او را از دادگاه بیرون کشیده و وارد خیابان کردند. در خیابان چشم آن زن به منظره‌ای افتاد که حتی در سلاح‌خانه هم دیده نمی‌شود. در دو طرف او، در خیابان، لاشه‌های زیادی بر زمین افتاده بود و یک عده جلاد داوطلب، سرپا خون‌آلود با دشنه‌ها و شمشیرهای خون‌چکان فریادهای خشم برمی‌آوردند.

زن بدبخت دستها را روی صورت نهاد که آن منظره را نبیند و مردی به نام «دوکاتل» از عقب یک ضربت بر فرق او زد و لانبال از پا درآمد. دیگران گیسوان او را گرفتند و روی زمین کشیدند و مردی فریاد زد:

- او را به حال بیاورید... او نباید در حال اغماء کشته شود... او را به حال بیاورید تا مرگ را از نزدیک احساس کند. ولی هر قدر آب بر سر و صورت او ریختند به حال نیامد. آنوقت مردی موسوم به «لویک» که شاگرد قصاب بود سر لانبال را به وسیله یک شمشیر کُند به زحمت از بدن جدا کرد. دیگری دشنه‌ای را وارد سینه زن نمود و آن سینه بی‌سر را

درید و دست را وارد قفسه سینه کرد و قلب زن را بیرون آورد. زنهای جلاد شکم لانبال را دریدند و روده‌های او را بیرون آوردند و مانند کمر بند اطراف کمر بستند.

جلادان وقتی از کار فارغ شدند باز ایستادند و از خود پرسیدند حال دیگر چه باید کرد؟ یکمرتبه ندایی برخاست که به طرف تامپل برویم و سر لانبال را به زن اتریشی نشان بدهیم. انقلابیون با سر بریده به راه افتادند ولی شخصی گفت:

- این سر قابل معرفی نیست و باید آن را آراست تا قابل معرفی شود.

در آن خیابان یک دکان آرایشگاه بود و شورشیان سر بریده را به دکان بردند و از آرایشگر خواستند که سر را بشوید و موهای آن را فر بزند. مرد آرایشگر که از فرط بیم می‌لرزید ناگزیر اطاعت کرد و سر را شست و گیسوی لانبال را فر زد و روی آن پودر ریخت. لوبک بعد از خاتمه کار گفت:

- حال می‌توان سر را به زن اتریشی معرفی نمود.

هیأتی بدین ترتیب تشکیل گردید:

در جلوی هیأت، لوبک در حالی که سر لانبال را بر نیزه زده بود حرکت می‌نمود. از آن سر، خوناب فرو می‌چکید و روی دستهای لوبک و صورت او می‌ریخت و وی گاهی دستها و صورت را با لباس خود پاک می‌کرد. در طرف چپ لوبک یکی از شورشیان قلب لانبال را به شمشیری زده، می‌آمد و عقب این دو نفر چند تن از جلادان لاشه پاره پاره لانبال را از طنابی گذرانیده، دو سر طناب را بر دوش گرفته می‌آمدند.

در راه شورشیان مقابل یک میخانه توقف کردند که جامی بنوشند و رفع خستگی کنند. یکی از شورشیان جامی شراب در دهان سر بریده ریخت و فریاد زد:

- به سلامتی ملت بنوش.

و شراب از حلقوم بریده روی لوبک فرو ریخت و لوبک سر را بلند کرد و مایعی را که از حلقوم بریده فرو می‌ریخت، نوشید.

در تامپل وقتی متوجه شدند که انقلابیون نزدیک می‌شوند به وحشت افتادند. از طرف مجلس ملی چند نفر کمیسر در تامپل بودند که وظیفه داشتند خانواده سلطنتی فرانسه را حفظ کنند. یکی از کمیسرها به نام «دوژون» پیشنهاد کرد که یک پرچم سه رنگ

جلوی درب تامل، از یک طرف به طرف دیگر، بکشند تا اینکه شورشیان به احترام پرچم از ورود به تامل خودداری نمایند. همین کار را کردند و پرچم را کشیدند و انقلابیون وقتی پرچم را دیدند توقف کردند.

دوژون روی یک صندلی قرار گرفت و برای شورشیان نطق کرد و گفت:

- هموطنان، اگر شما بخواهید وارد این مکان شوید و «کاپه» و زن او را مجازات کنید چون این مجازات بدون تشریفات قانونی و حکم دادگاه انجام خواهد گرفت منظور شما حاصل نخواهد شد و این فکر برای دشمنان ملت پیش می‌آید که شما عده‌ای بی‌گناه را به قتل رسانیده‌اید. بگذارید که برای مجازات اینها دادگاه تشکیل شود تا اینکه در محکمه، دلایل گناهکاری آنها را ارائه بدهند و همه و بخصوص دشمنان ملت بدانند که اینها گناهکار بوده‌اند.

شورشیان که آمده بودند سر بریده را به نظر آتوانت برسانند، نمی‌خواستند بدون اخذ نتیجه از تامل بروند و می‌گفتند اتریشی باید این سر را ببیند.

دوژون وقتی دید که مردم حاضر تیسند از تصمیم خود منصرف شتند فهمید هرگاه مقاومت کند کار به جاهای باریک خواهد کشید و گفت:

- بسیار خوب، حال که شما اصرار دارید زن اتریشی این سر را ببیند شش نماینده از بین خود انتخاب کنید تا اینکه سر را به نظر او برسانند.

شورشیان شش نفر را انتخاب کردند ولی به جای شش نفر، ده نفر و بعد بیست نفر و آنگاه همه جمعیت وارد باغ شدند. کارگرانی که در تامل مشغول کار بودند کار را رها کردند و به شورشیان ملحق گردیدند.

شخصی که قلب لانبال را با شمشیر حمل می‌کرد آن را به «مونه» آشپز تامل داد و گفت:

- این را برای من طبخ کن تا اینکه بخورم.

شورشیان فریاد می‌زدند: «باید زن اتریشی کنار پنجره بیاید و این سر را ببیند.»  
لوبک روی چهارپایه‌ای رفت و نیزه خود را بلند کرد و به پنجره طبقه دوم رسانید و ناگهان صدای فریاد زنی به گوش رسید. شورشیان تصور کردند که آن زن آتوانت است و

از اینکه وی سر را دیده خوشوقت گردیدند. اما اشتباه می‌کردند و آن فریاد از آنتوانت نبود بلکه زوجه تیزون که در اتاق خود رفت و روب می‌کرد، یکمرتبه یک سر بریده را پشت پنجره دید و از خوف فریاد زد و غش کرد. کلری که از خدمه قدیم ولیعهد فرانسه بود و گفتیم که در تامپل به اربابان خود ملحق شد مانند زوجه تیزون سر بریده را دید و به طرف اتاق لویی شانزدهم رفت زیرا می‌دانست لویی و آنتوانت در آنجا مشغول بازی تخته نرد هستند. کلری به نگهبانی که از سربازان گارد شهرداری بود نزدیک شد و چیزی در گوش او گفت و وی به پنجره نزدیک گردید و پرده آن را کشید. لویی پرسید:

- چه خبر است و برای چه پرده را کشیدید؟

قبل از اینکه نگهبان جواب بدهد در باز شد و چهار نفر مسلح به شمشیر وارد اتاق شدند. یکی از آنها که قوی‌هیكل به نظر می‌رسید و شب‌کلاه سرخ بر سر داشت به طرف لویی رفت و گفت:

- ملت تصور می‌کند که شما از اینجا فرار کرده‌اید و باید شما را ببیند.

لویی که مطیع بود گفت:

- اشکالی ندارد.

و از جا برخاست و به طرف پنجره رفت تا اینکه خود را به مردم نشان بدهد. نگهبانی که در آنجا بود جلوی او را گرفت و گفت:

- نروید.

لویی گفت:

- آخر چه شده که یکی می‌گوید مردم مرا باید ببینند و دیگری می‌گوید به پنجره

نزدیک نشوم؟

مرد فریه گفت:

- ملت سر لابل را بریده و برای شما آورده تا اینکه شما او را ببیند.

همین که این کلام از دهان آن مرد خارج شد، آنتوانت فریادی زد و بر زمین افتاد و آنهایی که در اتاق بودند وقتی دیدند که آنتوانت ضعف کرد، دیگر اصرار نمودند و از اتاق خارج شدند و جریان واقعه را به دیگران گفتند و جمعیت از تامپل خارج گردید.

## محاكمه لویی شانزدهم

در روز بیست و یکم سپتامبر سال ۱۷۹۲ میلادی، کنوانسیون که به جای مجلس ملی انجام وظیفه می‌کرد اعلام داشت که رژیم سلطنتی در فرانسه ازین رفته و رژیم جمهوریت جای آن را خواهد گرفت. از آن پس لویی شانزدهم و زوجه او به نام «کاپه» خوانده شدند و دیگران با آنها مانند افراد عادی رفتار می‌کردند.

بعد از اینکه رژیم جمهوری در فرانسه برقرار شد، لویی شانزدهم را به برج بزرگ تامپل منتقل نمودند ولی خانواده‌اش کماکان در برج کوچک می‌زیستند. مدت یک ماه لویی و خانواده او جز در موقع غذا یکدیگر را نمی‌دیدند و پس از آن چون مرمت برج بزرگ به انتها رسید، خانواده سلطنتی را از برج کوچک به برج بزرگ منتقل نمودند. از روز ۲۶ اکتبر در برج بزرگ تامپل تشکیلاتی جدید به وجود آمد که به اختصار از این قرار بود:

در طبقه نحتانی گارد شهرداری سکونت اختیار کردند و در طبقه دوم لویی شانزدهم و ولیعهد فرانسه جا گرفتند. طبقه بالاتر جای ملکه و دیگران شد. در طبقه آخر یک نوع گالری بود که پنجره‌های آن به طرف خارج باز می‌گردید. در آنجا، شاه و ولیعهد و آنتوانت و دیگران می‌توانستند گردش و هواخوری کنند. بین هر یک از طبقات برج دو در بود، یک در از چوب بلوط و یک در از آهن و برای نگاهداری این پنج نفر یعنی لویی شانزدهم، ماری آنتوانت، دو فرزند او و شاهزاده خانم الیزابت هشت کمیسر و ۲۸۷ سرباز را مأمور کرده بودند. بیست توپچی با دو ارابه توپ هم در تامپل به نظر می‌رسید. در داخل اتاقها به مناسبت پنجره‌های کوچک و اینکه مقابل پنجره‌ها نرده‌های آهنی



نصب کردند هوا تاریک بود.

در برج مزبور برنامه زندگی لویی و خانواده او همان بود که در برج کوچک اجرا می‌شد. با این تفاوت که کمتر در باغ گردش می‌کردند برای اینکه از هجوسرایی نگهبانان می‌ترسیدند و به محض اینکه خانواده سلطنتی وارد باغ می‌شدند کاریکاتورهایی را به نظر آنها می‌رسانیدند. این کاریکاتورها دارای تصاویری زننده بود و در تمام آنها به لویی و خانواده او ناسزا می‌گفتند. بعضی از آنها هم، لویی و آنتوانت را طوری نشان می‌دادند که گویی مشغول اعدام آنها می‌باشند. وقتی آنتوانت از گردش مراجعت می‌کرد توپچی‌ها تصنیفی راجع به آنتوانت می‌خواندند که ترجیع‌بند آن چنین بود:

«حاتم بالای برج رفت ولی روزی پایین خواهد آمد.»

هر روز از طرف انقلابیون امری جدید برای خانواده سلطنتی فرانسه صادر می‌گردید. در روز اول اکتبر شمشیر لویی شانزدهم را از او گرفتند. در روز هفتم اکتبر همه نشانها و مدالهای او را دریافت کردند. در روز یازدهم اکتبر امر شد که خانواده لویی شانزدهم باید تمام علائم خانوادگی را از روی ملحفه‌ها و پیراهنهای زیرین و دستمالها و روسری‌ها بردارند و چنین کردند.

روز اول نوامبر هیأتی وارد تامپل شد و در جلوی این هیأت مردی کوتاه قد و چهارشانه حرکت می‌کرد. آن مرد دوروئه بود که در قضیه بازگرداندن خانواده سلطنتی فرانسه از وارن نقشی بزرگ بر عهده داشت. وی به پاس این خدمت یکی از رجال انقلابی و عضو مجلس کنوانسیون شد. دوروئه بعد از ورود به اتاق آنتوانت در کنار او نشست و مانند کسی که به سرنوشت محبوسین علاقمند است از آنها سئوالاتی کرد. از جمله پرسید آیا در تامپل راحت هستند یا نه، و آیا شکایتی دارند یا خیر. مدت چند ساعت آنتوانت اظهارات دوروئه را شنید بدون اینکه جوابی به او بدهد زیرا می‌دانست که آن مرد عامل بدبختی آنهاست و اگر او نبود، هنگام فرار از پاریس خود را به مقصد می‌رسانیدند و رهایی می‌یافتند.

روز بعد طبق تقویم فرانسه، روز مخصوص اموات و هم روز تولد آنتوانت بود. در آن روز عده‌ای از پاریسی‌ها اطراف تامپل جمع شدند و فریاد می‌زدند: «باید این زن اتریشی

کشته شود.» بعد هرچه قیچی و کارد غذاخوری و چاقو نزد خانواده سلطنتی بود از آنها گرفتند. آنتوانت گفت:

- آیا سوزنها را هم باید بدهم یا نه، زیرا سوزنها در بدن فرو می رود.  
ولی سوزنها را از آنان نگرفتند.

در روزهای بعد مردم مرتب اطراف تامپل شعار می دادند و خواهان قتل خانواده سلطنتی بودند تا اینکه لویی شانزدهم در نیمه ماه نوامبر مریض شد و دیگر نتوانست ناظر تظاهرات جمعیت باشد. چند روز بعد ولیعهد دچار سیاه سرفه گردید و پس از وی همه اعضای خانواده به این بیماری مبتلا شدند. وقتی از بیماری برخاستند کمیسرها موافقت کردند که در موقع صرف غذا، به آنها کارد بدهند مشروط بر اینکه بعد از خاتمه آن، کاردها را جمع آوری نمایند.

در حالی که در پاریس هر روز زندگی لویی و خانواده او دشوارتر می شد، در خارج هم اوضاع با خانواده او ناسازگاری می کرد. قوای اتریش و همچنین قوای دولت پروس که در فرانسه پیش می رفتند بر اثر حمله سخت نیروهای انقلابی با بی نظمی عقب نشستند و قوای فرانسه به تعقیب آنها پرداختند و قسمتی از خاک خصم را اشغال نمودند.

خبر این پیروزی وقتی به پاریس رسید در مجلس کنوانسیون فریادهای شغف بلند شد. عده ای از وکلای مبرز کنوانسیون مانند رویسپیر و مارا و سن ژوست می گفتند برای تکمیل پیروزی باید لویی شانزدهم و آنتوانت را محاکمه و محکوم کرد. وکلای مجلس به دو دلیل این پیشنهاد را نمی پذیرفتند:

یکی اینکه طرفداران این نظریه ژاکوبینها بودند و مجلس کنوانسیون نمی خواست که به آنها بال بدهد. دوم اینکه دلیلی قاطع برای محکومیت لویی شانزدهم و آنتوانت نداشتند. چون این دو نفر گرچه مخالف انقلابیون بودند اما مخالفت آنها نوعی مخالفت حزبی به نظر می آمد و چیزی به چشم انقلابیون نرسیده بود که دلیل بر خیانت آنها نسبت به میهن باشد. تا اینکه قفل سازی موسوم به «گامن» به وزیر کشور فرانسه گفت که در کاخ توپلری صندوقچه ای در یک دیوار دفن شده و در آن اسنادی وجود دارد که دارای

اهمیت می‌باشد. از قفل‌ساز پرسیدند:

- تو چگونه به وجود این صندوقچه پی بردی؟  
وی گفت:

- هنگامی که لویی شانزدهم در کاخ تویلری بود روزی مردی به من گفت که برای کاری مربوط به قفل‌سازی به تویلری بروم. من هم رفتم و تا ساعت ده بعدازظهر در آنجا مشغول کار بودم و وقتی کار ما تمام شد و صندوقچه در دیوار جا گرفت، ماری آنتوانت خود در حالی که یک سینی در دست داشت آمد. روی این سینی دو گیللاس شراب بود و یکی را به من و دیگری را به شوهرش داد و گفت:

- استاد گامن، چون از کار خسته شده‌اید این شراب را بنوشید که خستگی شما رفع شود.

وزیر کشور از او پرسید:

- شما که از این موضوع مطلع شدید چرا فوری به ما اطلاع ندادید که اینک می‌آید و

اطلاع می‌دهید؟

گامن گفت:

- من پس از اینکه شراب مزبور را نوشیدم و از کاخ تویلری خارج شدم به حال اغما افتادم و مدتی بین مرگ و زندگی بودم و پس از اینکه به هوش آمدم تا چند روز نمی‌توانستم راه بروم. از طرفی فکر می‌کردم که این راز بزرگ را باید خود من به اطلاع شما برسانم تا اینکه دیگری حامل آن نباشد.

توضیحات گامن قابل قبول جلوه می‌کرد، چون اگر وجود صندوقچه مزبور محرز بود به احتمال قوی بعد از خاتمه کار او را مسموم کرده بودند. ولی زهر آنقدر قوی نبود که گامن را به قتل برساند یا اینکه مزاج آن مرد در قبال زهر مقاومت کرده بود.

رفتند و طبق نشانی‌های گامن دیوار را شکافتند و صندوقچه‌ای را بیرون آوردند و گشودند و دیدند چند سند در آن وجود دارد. یکی از اسناد مربوط به همدستی میرابو با دربار فرانسه و دریافت پول از دربار بود و اسناد دیگر مربوط به همدستی لویی شانزدهم با دولت اروپا و دعوت از آنها برای خفه کردن انقلاب بود. به محض اینکه اسناد مزبور به

دست آمد، رویسپیر پشت تریبون به لویی شانزدهم حمله ور گردید و گفت: این مرد باید محاکمه و محکوم شود، زیرا به ثبوت رسیده که وی علیه امنیت فرانسه با دول بیگانه همدست گردیده و از آنها خواسته که به فرانسه حمله ور شوند تا اینکه انقلاب را ازین ببرند.

با اینکه رویسپیر مدت سه هفته به هر وسیله برای لزوم محکومیت لویی شانزدهم متوسل می گردید معهدا مجلس رأی نمی داد که او را محاکمه کنند. بالاخره در سوم ماه دسامبر کنوانسیون رأی داد که لویی شانزدهم محاکمه شود. اگر اصرار رویسپیر نمی بود مجلس کنوانسیون رأی به محکومیت لویی شانزدهم نمی داد، ولی اصرار آن مرد بالاخره مجلس را وادار کرد که با محاکمه لویی موافقت نماید.

روز پانزدهم ماه دسامبر سال ۱۷۹۲ میلادی در پاریس طبلمها به صدا درآمد و سواران سوار نظام و واحدهای توپخانه اطراف تامل موضع گرفتند. در ساعت یازده صبح دو نفر از کارکنان شهرداری وارد اتاق آنتوانت شدند و ولیعهد را که به مناسبت لزوم درس خواندن بیشتر نزد پدر بسر می برد به مادر سپردند. به او گفتند چون لویی کاپه (لویی شانزدهم) برای محاکمه باید به مجلس کنوانسیون برود لذا نمی تواند از طفل نگاه داری نماید و طفل باید به مادر سپرده شود. در ساعت سیزده همان روز لویی شانزدهم را برای محاکمه به کنوانسیون بردند و آنتوانت با بی صبری در انتظار مراجعت شوهر بود و لویی شانزدهم دیر آمد. از آن پس تا مدت یک ماه هر روز لویی شانزدهم را به مجلس می بردند و هر شب از آنجا برمی گردانیدند.

در مجلس کنوانسیون مدارک خیانت لویی شانزدهم را به او ارائه می دادند و با اینکه وی وکیل مدافع داشت دلایل آنقدر قوی بود که وکیل نمی توانست موکل خود را تبرئه کند.

آنتوانت از جریان محاکمه شوهرش هیچ اطلاعی نداشت و نمی دانست در کنوانسیون چه وقایعی اتفاق افتاده تا اینکه در روز بیستم ژانویه ۱۷۹۳ میلادی بر حسب امر کنوانسیون مقرر شد که آنتوانت و شاهزاده خانم الیزابت و فرزندان لویی شانزدهم از برج فرود بیایند و با او وداع کنند زیرا روز دیگر لویی شانزدهم را به طرف میدان اعدام

می بردند.

جریان اعدام لویی شانزدهم در تاریخ به قدری معروف است که احتیاج به تکرار ندارد. معهذا سیاق کلام ما را وامی دارد که در این خصوص چند کلمه بگوییم. روز دیگر لویی شانزدهم را در ارابه نشاندند و به طرف میدان اعدام بردند. در طول راه از طرف آن مرد هیچ نوع تظاهری نشد و فقط بعد از اینکه از پله های سیاستگاه بالا رفت و روی سیاستگاه قرار گرفت رو به طرف جمعیت فریاد زد که: «من بی گناه هستم.» ولی صدای طبل سربازان صدای او را خاموش کرد و توانست آنچه را می گوید به گوش دیگران برساند. لحظه ای بعد لویی شانزدهم را مقابل گیوتین نشاندند و وقتی سرش از بدن جدا شد و درون زنبیل افتاد جلاد سر را برداشت و به مردم نشان داد.

بعد از مرگ لویی شانزدهم آنتوانت به قدری بدبخت بود که گریه نکرد اما قبل از مرگ او گریست. مجلس کنوانسیون به او اجازه داد که لباس عزا در بر نماید و او هم یک ماتو از مخمل سیاه و یک دامن به همان رنگ و پارچه دربر کرد، و یک روسری سیاه بر سر بست. پیش از اینکه لویی شانزدهم به طرف سیاستگاه برود، آنتوانت مدت یک ساعت شوهر را در آغوش خود می فشرد و می گریست. این زن که در همه عمر، شوهر خود را موجودی ضعیف و غیر قابل توجه دیده بود در آن موقع دریافت که شوهرش را دوست می دارد و آن مرد ساده دل، بدون کینه و پرخور را لایق پرستش می داند. در ساعات آخر، یکمرتبه آنتوانت متوجه شد چقدر آن مرد ساده و زودباور در خور این بود که دیگران وی را دوست بدارند.

لویی شانزدهم در تمام عمر به کسی بدی نکرد و هرگز قلبی را نیاززد. البته برای ملک و ملت هم قدمی برنداشت، چون تصور می کرد لزومی ندارد اقدامی به نفع ملک و ملت بکند. وی می اندیشید که در قلمرو او همه با رفاه زندگی می کنند و کسی محتاج چیزی نیست. هر وقت وزرای او چیزی را به وی عرضه می کردند بدون چون و چرا می پذیرفت. وی تصور نمی کرد کسی به او دروغ بگوید یا اینکه کسی هدف و غرضی غیر از نیکی داشته باشد. وقتی بالای سیاستگاه رفت جز همان چند کلمه «ای مردم، من بی گناهم» چیزی نگفت و هنگامی که او را به طرف گیوتین می بردند اقدامی برای دفاع

نکرد. همانطور که در همه عمر بدون توجه به اینکه در اطراف او چه می‌گذرد مشی زندگی را قبول می‌کرد، در موقع مرگ نیز به همین ترتیب مشی زندگی را پذیرفت. وقتی سر از پیکر لویی شانزدهم جدا شد و شلیک توپها به سکنه پاریس اطلاع داد که لویی دیگر وجود ندارد، آنتوانت فهمید چقدر تنها می‌باشد. آنوقت دانست که هیچ کس را ندارد و مجبور است که در بقیه عمر تنهایی را با همه مجهولات و خطرات آن بپذیرد. وقتی صدای توپها بلند شد بدو آنتوانت نفهمید چه معنی دارد، تا اینکه مفهوم آن را به وی گفتند. آنوقت به طرف دو فرزند خود رقت و آنها را روی سینه فشرد. زن بدبخت نمی‌دانست چه بگوید و چگونه فرزندان خویش را تسکین بدهد. گذشته به قدری غم‌آور و آینده آنقدر خطرناک و مرموز بود که آنتوانت از عهده بیان تسلی بر نمی‌آمد. روزی که حکم مجلس کنوانسیون را مبنی بر محکومیت لویی شانزدهم به او ابلاغ کردند، به لویی گفتند که بعد از اجرای حکم، خانواده او را به خارج خواهند فرستاد. بعد از اینکه لویی شانزدهم به قتل رسید، آنتوانت در این فکر بود که آیا به این وعده وفا خواهند کرد یا نه.

قبل از اینکه لویی شانزدهم کشته شود آنتوانت امیدواری داشت که سلطنت فرانسه را نجات بدهد. پس از اینکه لویی به قتل رسید امیدواری آنتوانت از لحاظ نجات سلطنت فرانسه مبدل به یأس شد. وی می‌دانست که دیگر نخواهد توانست سلطنت فرانسه را از خطر برهاند. فقط ممکن است در صورت مساعدت سرنوشت جان خود و خانواده‌اش را از خطر برهاند.

اما آنتوانت برای رهایی خود و خانواده‌اش امیدی نداشت. او فقط می‌توانست یک کار بکند و آن اینکه در حال انتظار باشد. غیر از تحمل شکیبایی از آن زن هیچ کاری ساخته نبود. حتی نمی‌دانست که در پایان یک دوره شکیبایی طولانی خواهد توانست جان خود و خانواده را نجات بدهد یا خیر.

## یک نقشه دیگر برای فرار

چند هفته از مرگ لویی شانزدهم گذشت. زن بدبخت آنقدر وسیله تسلی نداشت که بداند شوهرش را در کجا دفن کرده‌اند. بعد از این چند هفته آنتوانت احساس کرد که دیگر مثل گذشته او را تحت مراقبت قرار نمی‌دهند. نه اینکه نگرهبانی ازین رفته باشد، بلکه همچنان اطراف برجهای تامل را گرفته بودند و آنتوانت و فرزندان وی را تحت نظارت داشتند. متها مثل گذشته سختگیری نمی‌نمودند و دیده شد که بعضی از مستحفظین آنتوانت در صدد برآمدند که از وخامت وضع او بکاهند و حبس را بر وی آسانتر کنند.

کسانی که نسبت به آنتوانت خوشرفتاری می‌کردند عبارت بودند از گروه، موئل، کورتی، لیوف و تولان. در بین این عده تولان نسبت به آنتوانت بیشتر ابراز ترحم می‌کرد. تولان مردی بود کتابفروش و یکی از انقلابیون بسیار متعصب، ولی بعد از اینکه به تامل آمد و بدبختی آنتوانت را دید به وی ترحم پیدا کرد. بر اثر تماس با آنتوانت این مرد که در گذشته انقلابی بود سلطنت طلب شد و تصمیم گرفت آنتوانت را نجات دهد.

تولان نقشه خود را برای گریزانیدن آنتوانت با شاهزاده خانم الیزابت در میان نهاد. وی او را به مردی موسوم به «شوالیه دو ژاریس» معرفی کرد. این مرد یکی از اصیل‌زادگان بود که در قدیم یکی از خدمتکارهای کاخ سلطنتی فرانسه را گرفته خانواده‌ای به وجود آورده بود. به احتمال قوی شخصی که در بعضی از تواریخ از او به نام «شوالیه دو مزون روژ» نام می‌برند همین شخص است.

تولان رفت و شوالیه مزبور را پیدا کرد و نقشه خود را برای فرار دادن آنتوانت از تامل

بر او فرو خوانند. این نقشه بسیار متهورانه بود، معه‌ذا شوالیه نقشه مزبور را تصویب کرد. به قدری تولان به نقشه مزبور عقیده داشت که از هر چه پول در خانه‌اش بود برای همدست کردن یکی از صاحب‌منصبان شهرداری موسوم به «لویی‌تر» استفاده کرد. لویی‌تر در آن دوره برای مسافرتی که از پاریس به خارج سفر می‌کردند گذرنامه صادر می‌نمود. شوالیه و تولان نقشه کار را اینطور ترتیب دادند:

در روز معین بعد از اینکه گذرنامه فراهم شد، هنگام فرود آمدن شب، آنتوانت و شاهزاده خانم الیزابت هر کدام یک دست لباس شبیه به لباس صاحب‌منصبان شهرداری در بر می‌کنند و مانند آنها کمر بند سه رنگ می‌بندند. قبل از اینکه آنها لباس خود را تعویض کنند، تولان با یک داروی خواب‌آور که در توتون یا آشامیدنی تیزون و زن او خواهد ریخت آن دو را خواهد خوابانید. پس از اینکه آنها خوابیدند دیگر هیچ مانعی برای فرار آنتوانت و شاهزاده خانم وجود نخواهد داشت.

آنها لباس صاحب‌منصبان شهرداری را دربر خواهند نمود و در حالی که هر کدام کارت مخصوص (کارت دخول و خروج) صاحب‌منصبان شهرداری را در دست خواهند داشت یکی به اتفاق تولان و دیگری به اتفاق لویی‌تر از تامپل خارج خواهند شد. باقی می‌ماند ولیعهد و خواهر او که باید آنها را نیز از تامپل خارج نمود. این کار هم دشوار نیست زیرا تامپل دارای یک چراغچی می‌باشد که هر شب به اتفاق دو طفل خود به تامپل می‌آید تا اینکه چراغها را روشن کند. چراغچی هر روز قبل از ساعت هفت با اطفال خود از تامپل خارج می‌شود. ولی در ساعت هفت نگهبانان را عوض می‌نمایند. نگهبانان جدید گرچه چراغچی را دورادور می‌شناسند، زیرا جزو عده‌ای هستند که پیوسته در تامپل بسر می‌برند، ولی نمی‌توانند بفهمند که آیا فرزندان خود را بیرون برده یا نه.

بعد از ساعت هفت یکی از همدستان تولان به عنوان اینکه چراغچی است با لباس و وضعی مانند او خواهد آمد و فرزندان را مطالبه خواهد کرد و خواهد گفت که بچه‌ها را در تامپل گذاشته بود تا لوله‌ها را پاک کنند یا فیله‌ها را عوض نمایند و غیره. تولان که هنوز از تامپل خارج نشده فرزندان آنتوانت را که دارای لباسی مانند لباس فرزندان



چراغچی می‌باشند از آنجا خارج خواهد نمود. بنابراین فرزندان آنتوانت قبل از او و شاهزاده خانم الیزابت از تامپل خارج خواهند شد. بعد از آنها نوبت به خود آنتوانت و شاهزاده خانم الیزابت خواهد رسید. آنها با لباسی مانند لباس صاحب‌منصبان شهرداری به اتفاق دو صاحب‌منصب واقعی یعنی تولان و لویی‌تر از در بیرون می‌روند. خروج این دو نفر قدری بعد از خروج بچه‌ها یعنی تقریباً در حدود ساعت هفت و نیم صورت خواهد گرفت.

تا ساعت ده بعد از ظهر هیچ کس متوجه نخواهد شد که آنتوانت و شاهزاده خانم الیزابت در تامپل نیستند و تا آن ساعت آن دو نفر مسافتی را در امتداد مغرب پیموده، خود را به نورماندی واقع در غرب فرانسه خواهند رسانید. در ساحل نورماندی یک کشتی آماده خواهد بود و تا رسیدند سوار کشتی می‌شوند و راه دریا را پیش می‌گیرند و به انگلستان می‌رسند.

به طوری که خوانندگان ملاحظه می‌نمایند این نقشه قدری پیچیده و بخصوص تهورآمیز بود. موضوع خارج کردن فرزندان آنتوانت اشکال داشت زیرا در هر لحظه ممکن بود که آنها را بشناسند و همین که بچه‌ها شناخته می‌شدند نقشه به عدم موفقیت محکوم می‌گردید. ولی تولان که سری پرشور داشت می‌گفت این نقشه اجرا خواهد شد منطبق و ی چنین بود:

- یا نقشه اجرا می‌شود یا نه. اگر اجرا شود آنتوانت از خطر خواهد جست و در انگلستان به راحتی خواهد زیست. در صورتی که اجرا نشود تنها خطری که بر آنتوانت و الیزابت وارد می‌آید این است که دوباره آنها را به زندانهایشان برخواهند گردانید زیرا از نظر قانونی فرار آنتوانت مستوجب مجازات نیست، زیرا وقتی فرار یک محبوس مستلزم مجازاتی شدیدتر می‌شود که آن محبوس محکوم شده باشد. آنتوانت نه طبق رأی دادگاه به حبس افتاده و نه بر حسب رأی دادگاه محکوم شده و لذا یک فرد عادی است و فرار او از تامپل مشمول مجازات فرار محبوسان از زندان نمی‌شود.

روز فرار را هشتم ماه مارس تعیین کرده بودند و برای گریختن همه چیز آماده شد و فقط لویی‌تر می‌باید گذرنامه صادر کند. ولی در همان موقع قوای دول متفق (دشمنان

## یک نقشه دیگر برای فرار □ ۵۳۷

فرانسه) شهر «آخن» را به تصرف در آوردند و وارد شهر «لیتر» شدند. این دو واقعه سبب گردید که دولت فرانسه صدور گذرنامه را به هر اسم و رسم ممنوع کرد.

تولان به لوپوی تر فشار آورد که چون روز هشتم ماه مارس نزدیک می‌باشد گذرنامه صادر نماید ولی لوپوی تر از قبول درخواست تولان سر باز زد و گفت:

- من نمی‌توانم این کار را بکنم، زیرا قدغن صدور گذرنامه حتی یک مورد استثنایی ندارد که من بتوانم از آن استفاده نمایم.

این واقعه موجب گردید آنهایی که می‌خواستند ملکه و فرزندان او و شاهزاده خانم الیزابت را فرار بدهند، اجرای نقشه را موکول به بعد نمایند. و بعد از آن، اجرای نقشه غیر عملی شد. زیرا چراغچی دیگر فرزندان خود را به تامپل نمی‌آورد. تولان هم نمی‌توانست او را مجبور نماید که فرزندان خود را به تامپل بیاورد، زیرا می‌ترسید که آن مرد برای آنها تولید مزاحمت کند.

تولان با اینکه دریافت نمی‌تواند فرزندان ملکه را نجات بدهد باز ناامید نشد. او فکر کرد خواهد توانست خود آنتوانت را از تامپل برهاند. ملکه فرانسه این نقشه را پذیرفت. تولان اجرای نقشه را اینطور تمهید کرد که در شب مقرر تیزون و زوجه او را به وسیله داروی خواب آور بخوابانند. بعد از اینکه آنها خوابیدند لباسی مانند لباس صاحب منصبان شهرداری به ملکه بپوشانند و وی در حالی که کمر بندی سه رنگ دارد به اتفاق تولان از تامپل خارج شود.

این نقشه خیلی شانس موفقیت داشت، ولی ملکه در آخرین ساعت از قبول آن خودداری کرد. وی به تولان گفت:

- من هر چه فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌توانم فرزندان خود را بگذارم و بروم، زیرا اگر من بروم، انقلابیون انتقام مرا از فرزندانم و شاهزاده خانم الیزابت خواهند گرفت و با فجیع‌ترین طرز آنها را به قتل خواهند رسانید.

تولان با اینکه ملکه از قبول نقشه وی خودداری کرد باز ناامید نبود. وی فرصتی را می‌جست که بتواند با یک نقشه دیگر ملکه و فرزندان او و شاهزاده خانم الیزابت را فرار بدهد.

در همان موقع از طرف تولان صاحب منصب شهرداری و یکی از کمیسرهای محافظ خانواده سلطنتی، ودیعه لویی شانزدهم به آتوانت تسلیم شد. این ودیعه عبارت بود از چند تار مو، یک انگشتر و مهر لویی شانزدهم. قبل از اینکه لویی اعدام شود ودیعه مزبور را به «کلری» مستخدم خود سپرد که به ملکه بدهد. ولی شهرداری پاریس آن را از کلری گرفت چون تصور کرد که محتوی اسناد یا اسراری است. اما بعد از اینکه دریافتند غیر از انگشتر و چند تار مو و یک مهر چیزی نیست موافقت کردند که به آتوانت داده شود.

در نیمه ماه آوریل تیزون که در تامپل جاسوس انقلابیون بود اطلاع داد که روش بعضی از کمیسرها مشکوک است. شهرداری فوراً یک بازرس فرستاد. بازرس مزبور شبانه مدت پنج ساعت اتاقهایی را که مسکن خانواده سلطنتی بود تفتیش کرد، ولی هیچ چیز مظنونی به دست نیاورد و دست خالی مراجعت نمود. معهذاً روز بعد چند نفر از کمیسرها از جمله تولان که تا آن موقع مأمور حفاظت از آتوانت بودند، از این وظیفه برکنار گردیدند.

با اینکه تولان از تامپل برکنار گردید، باز از نجات ماری آتوانت ناامید نشد. فرس هم در شهر آخن به خود می پیچید و در جستجوی راهی برای نجات آتوانت بود. بعد از مدتی تکاپو فرس متوجه شد که از دول اروپایی کاری ساخته نیست و آنها حاضر نیستند که جهت کمک به آتوانت قوای خود را طوری به خطر بیندازند که پاریس زودتر سقوط نماید. مثل همیشه بین خود دول متفق اختلاف وجود داشت. اثرش می ترسید که جنگ را او بکند و مزایا نصیب پروس شود. دولت انگلستان نسبت به جنگ با فرانسه بدون علاقه به نظر می رسید، چون می دید که نفعی در آن ندارد.

فرس دریافت که از دول اروپایی کاری ساخته نیست و اگر بتوان کاری کرد، باری خود او باید اقدام نماید. فرس به فکر افتاد که شاید به وسیله پول بتواند بعضی از انقلابیون را همدست کند، ولو برای این همدستی همه املاک خویش را به فروش برساند. از قضا در آن موقع یکی از انقلابیون معروف به نام «دوموریه» خود حاضر شد که از طرف مهاجرین (نجبای فرانسه که به خارج رفته بودند) خریداری شود. این مرد می دید که مقام و مرتبه ای را که مورد آرزوی او بود به وی نداده اند. مجلس کنوانسیون

هم او را به بازی نمی‌گیرد، بلکه با وی طوری رفتار می‌کند که پنداری عضوی بی‌فایده و نالایق است. این بود که در آخرین روزهای ماه مارس ۱۷۹۳ میلادی خود، داوطلب گردید که به انقلابیون خیانت کند و با مهاجرین و قوای خارجی بسازد. وی با ژنرال «گویورک» فرمانده قوای اتریش قراردادی منعقد کرد که در ازای دریافت پول و تحصیل مقام، در رأس یک ارتش از نجبای فرانسوی به فرانسه برود و وارد پاریس شود و حکومت انقلابی را سرنگون نماید و حکومت سلطنتی را به جای آن بگذارد و پسر لویی شانزدهم را بر تخت بنشاند.

به محض اینکه فرسن از این نقشه مستحضر گردید به هیجان آمد. آن جوان که می‌خواست از هر فرصتی برای نجات آنتوانت استفاده کند این راه را عملی دانست، و چون قوه تخیل قوی است و همواره خیال پیشنایش عملی پرواز می‌کند، فرسن یقین حاصل کرد که آنتوانت رهایی یافته است. ولی دوموریه که در گذشته فرمانده ارتش بود نمی‌دانست نفوذ سابق را ندارد. وقتی خواست سربازان جدیدش را در خود فرانسه مشق بدهد و آنها را با فن جنگ آشنا کند، سربازان بر او شوریدند. همین وقت کنوانسیون چهار کمیسر فرستاد که دوموریه را توقیف نمایند، ولی آن مرد که بر اثر شورش سربازان خود مجبور به فرار شد چهار کمیسر کنوانسیون را با خود برد.

بر اثر اینکه کمیسرها را به اسارت بردند و از فرانسه خارج کردند برای فرسن امیدی به وجود آمد که شاید بتواند کمیسرهای مزبور را در قبال محبوسین تأمیل معاوضه نماید. راجع به این موضوع بین دول خارجی و فرانسه مذاکره شروع شد و فرانسوی‌ها موافقت کردند که کمیسرها را تحویل بگیرند و ملکه و شاهزاده الیزابت و فرزندان آنتوانت را تحویل بدهند. ولی تحویل آن چهار نفر را موکول به این کردند که دول متفق که با فرانسه می‌جنگیدند رژیم جمهوری فرانسه را به رسمیت بشناسند، و دول متفق بخصوص صدراعظم اتریش زیر بار این موضوع نمی‌رفت و می‌گفت یک موضوع سیاسی بزرگ را که مربوط به سرنوشت اروپا می‌باشد نمی‌تواند معلق به تحویل چهار محبوس کند. هر قدر فرسن اصرار کرد و گفت این چهار محبوس افراد عادی نیستند بلکه چهار شاهزاده می‌باشند که یکی از آنها ولیعهد فرانسه است، اتریشی‌ها زیر بار نرفتند.

مدت یک ماه مذاکره ادامه داشت تا اینکه قطع گردید. با اینکه ملکه در اطراف خود غیر از خصم نداشت معهذًا دل بعضی از دشمنان او بر حالت سوخت. یکی از آنها «میثونیس» یا «میخونیس» بود که از کمیسره‌های تامپل بشمار می‌آمد. دیگری عطاری به نام «کورتی» بود که فرماندهی قسمتی از سربازان محافظ تامپل را به او سپرده بودند. از اینها مهمتر یارون دو باتز بشمار می‌آمد. باتز یکی از موجودات عجیب روزگار و یکی از افراد برجسته‌ای بود که نظیر او در هر عصر بیش از انگلستان یک دست نیست. باتز تهوری فوق‌العاده و وفاداری و حرارتی بسیار داشت و هکذا خیلی زرنگ بود.

در همان روز که لویی شانزدهم را برای اعدام به سیاستگاه می‌بردند، باتز قصد داشت او را برآید و فقط سستی و ترس همدستانش مانع از اجرای نقشه او شد. بعد از اینکه لویی شانزدهم را اعدام کردند، باتز عهد کرد تمام قوای خود را به کار اندازد تا اینکه آنتوانت و فرزندان او و شاهزاده خانم الیزابت را از زندان نجات بدهد. حکومت جمهوری و انقلابی فرانسه می‌دانست که باتز این خیال را دارد و نزدیک دوست تن از کارآگاهان خود را مأمور دستگیری او کرد. ولی آن مرد روز روشن با لباس مبدل در پاریس گردش می‌نمود و هیچ کس نمی‌توانست وی را دستگیر کند.

جمهوری انقلابی فرانسه که دید نمی‌تواند به وسیله پلیس آن مرد را دستگیر کند برای سرش سیصد هزار لیره طلا جایزه تعیین نمود. سیصد هزار لیره طلا در آن موقع که هر عدد مسکوک طلا یک ثروت کوچک بشمار می‌آمد به حساب امروز بیش از یکصد میلیون دلار آمریکایی و پنجاه هزار میلیون فرانک فرانسوی ارزش داشت. در آن وقت انقلابیون چون تهیدست بودند اسکناس انتشار می‌دادند و پول طلا بندرت یافت می‌شد. معهذًا باتز برای حکومت انقلابی آنقدر خطرناک بود که سرش را به قیمت امروز بهای پنجاه هزار میلیون فرانک خریداری می‌کردند و در تاریخ سابقه ندارد که برای یک سر چنین قیمتی تعیین کرده باشند.

در همان وقت که تمام پاریس در جستجوی باتز بودند، وی با لباس صاحب‌منصبان شهرداری در قلعه تامپل با آنتوانت صحبت می‌کرد و نقشه فرار او را به نظرش می‌رسانید. نقشه فراری که باتز تدوین کرد از این قرار بود:

کورتی که فرماتده قسمتی از سربازان می باشد در روزی که کشیک دارد باید سربازان خود را که همه جزو همدستان باتز هستند در اطراف تامپل بگمارد. در ساعت معین میثونیس که مقابل اقامتگاه آنتوانت کشیک می دهد او را ملبس به لباس مردانه خواهد کرد و از برج فرود خواهد آورد و در حالی که سربازان کورتی و در واقع همدستان باتز او را احاطه کرده اند از برج خارج خواهد نمود. صورت ظاهر چنین خواهد بود که کنوانسیون امر کرده شاهزاده خانم الیزابت و فرزندان آنتوانت از ملکه فرانسه جدا شوند و ملکه در تامپل تنها بماند. اگر دیگران این نظریه را پذیرفتند فبا و گرنه باتز و سربازان او تمام کسانی را که در سر راه مانع ایجاد کنند به قتل خواهند رسانید و آنتوانت و شاهزاده خانم الیزابت و فرزندان او را سوار کالسکه خواهند کرد و از پاریس خارج خواهند نمود. بدون تردید اگر این نقشه اجرا می شد باتز همانظوری که گفته بود هر کس را که مانعی در سر راه او به وجود می آورد مقتول می کرد. اما ساعتی قبل از شروع به اجرای نقشه، سیمون یکی از کمیسرهای تامپل کاغذی دریافت کرد و آن را به کورتی نشان داد. در کاغذ چنین نوشته بودند:

«امشب میثونیس به شما خیانت خواهد کرد.»

سیمون بعد از دریافت کاغذ، به طبقه فوقانی برج رفت و میثونیس را از آنجا فرود آورد و با خود به شهرداری برد. در راه میثونیس آهسته به کورتی گفت:  
- به باتز بگریید که توطئه ما کشف شده و به ما خیانت کرده اند، بنابراین اجرای نقشه امشب امکان ندارد.

باتز که لباس صاحب منصبان شهرداری را دربر داشت به اتفاق همدستان خود از تامپل خارج شد، ولی در بالای برج محبوسین، که منتظر نجات خود بودند، چند ساعت صبر کردند و دیدند که خبری نشد. آنوقت یک مرتبه دیگر، مانند غرقمی که می بیند کشتی در کنار افق از نظر ناپدید می شود، امید آنها مبدل به یأس گردید.

روز سوم ماه ژوئیه دو خبر به آنتوانت رسید. خبر اول این بود که قشون متفقین در مرز شرقی فرانسه پیشرفت می کنند و قوای جمهوری فرانسه عقب می نشیند. این خبر را «تورژی» خوانسالار تامپال به اطلاع آنتوانت رسانید. وی خبرهای خود را با وسایل

گونگون به آنتوانت واصل می‌کرد. گاهی کاغذی را در وسط کلاف نخ که خانها با آن بافندگی می‌کردند می‌گذاشت. گاهی خیر را در وسط غذاها جا می‌داد. گاهی خیر را با مرکب نامرئی می‌نوشت و کاغذ آن را اطراف بطری شیر می‌پیچید. وقتی نمی‌توانست از هیچ یک از این وسایل استفاده کند، آنوقت با اشاره خیر را به محبوسین می‌رسانید.

خبر دیگر که در آن روز به محبوسین رسید این بود که صدای شیپور شکار تولان را شنیدند. تولان بعد از اینکه از تامپل رانده شد نزدیک برج مزبور آپارتمانی اجاره کرد. طبق قراری که تورژی با محبوسین گذاشته بود، هر روز شیپور شکار می‌زد (در آن موقع در پاریس نواختن شیپور شکاری از طرف مردم عادی بود). صدای این شیپور دازای رمزی بود که از روی آن رمز، محبوسین اخبار خارج را می‌فهمیدند. این دو خیر برای محبوسین زیاد اهمیت نداشت، چون آنها به قدری بدبختی دیده بودند که نمی‌توانستند امیدوار به نیک‌بختی باشند ولی اگر بتوان گفت که قدری سبب تسلای آنها گردید شاید درست گفته باشیم.

در ساعت نه بعد از ظهر ملکه پسر خود ولیمهد فرانسه را که هشت ساله بود خوابانید و برای اینکه نور چراغ او را اذیت نکند یک شال مقابل بستر او گسترد. در کنار بستر طفل، آنتوانت و شاهزاده خانم الیزابت نشسته، لباسهای خود را ترمیم می‌کردند. گاهی آنتوانت لباسی را که در دست داشت و می‌دوخت بر زمین می‌نهاد و طفل را می‌نگریست. چهره طفل هشت ساله که موهایی طلایی داشت بی‌رنگ به نظر می‌رسید. یک دست خود را از ملحفه بیرون آورده، روی آن نهاده دهان را نیمه باز کرده بود.

دختر آنتوانت بام «خانم رویال» بین آن دو زن قرار گرفته آهسته صفحه‌ای از کتاب تاریخ انبیا را می‌خواند. هر دفعه که آنتوانت فرزند خود را می‌نگریست مهر مادری در قلب او به جوش می‌آمد. قاعده کلی این است که مادر، پسر بچه خود را بیش از دختر بچه دوست می‌دارد. آنتوانت هم ولیمهد فرانسه را بیشتر از خانم رویال دوست می‌داشت و گاهی فکر می‌کرد که وی رستگاری خود را فدای آن طفل کرده، چون اگر آن پسر نمی‌بود وی از تامپل می‌گریخت. گاهی می‌اندیشید که برای تأمین سعادت آن کودک هیچ کاری نمی‌تواند بکند، زیرا امیدی نسبت به آینده ندارد. گاهی می‌اندیشید که هرگاه

روزی بیاید و او از آن کودک جدا شود چه خواهد شد، ولی این احتمال را نمی داد. یکمرتبه صدای پاهایی سنگین که از برج بالا می آمد به گوش رسید. دو زن از این صدا لرزیدند، زیرا صدای پاها غیرمتظره بود. از صدای قدمها فهمیده می شد کسانی که می آیند بیگانه هستند یعنی کمیسرها و نگهبانان تامل بشمار نمی آیند. زمان آمدن آنها هم غیرعادی به نظر می رسید. هرچه صدای پاها نزدیکتر می شد درهایی جدید را می گشودند و می بستند.

آنتوانت نظری به ساعت طاقچه ای که بالای بخاری دیواری بود (و آن ساعت یگانه جنس لوکس آنجا بشمار می آمد) انداخت و دید نزدیک ساعت ده بعدازظهر است. آهسته از شاهزاده خانم الیزابت پرسید:

- آیا می توانید حدس بزنید در این موقع چه کسانی نزد ما می آیند؟

شاهزاده خانم الیزابت جواب نداد، ولی نظری عمیق به آنتوانت انداخت به طوری که هر دو زن فهمیدند چه می خواهند بگویند. آنها دریافته بودند که زندانبانهای آنان هر زمان که می خواهند آزاری جدید بر آنها وارد بیاورند یا یک خیر بد را به اطلاع دو زن برسانند، ساعات شب را انتخاب می کنند تا اینکه تاریکی شب مزید بر وحشت آنها شود و عذاب روحی آنها را زیاده تر نماید. خانم الیزابت جواب نداد ولی این را می دانست آنهایی که می آیند برای منظوری خوب به طرف آنها رو نمی آورند بلکه قصدشان آزار است. طولی نکشید که در باز شد و شش صاحب منصب شهرداری وارد شدند و بدون اینکه کلاه از سر بردارند به طرف زنها رفتند و گفتند:

- ما از طرف کمیته امنیت عمومی می آییم و قصد داریم که پسر هوک کاپه را از مادرش

جدا کنیم.

آنتوانت وحشت زده از جا برخاست. وی تصور می کرد که گوشش درست نشنیده و صاحب منصبان شهرداری نمی خواستند او را از فرزندش جدا نمایند. صاحب منصبان شهرداری تکرار کردند:

- ما می خواهیم این بچه را از شما بگیریم و او را در یک آپارتمان جداگانه جا بدهیم تا

اینکه یک مربی که از طرف کمیته امنیت عمومی انتخاب می شود او را تربیت نماید.



آنتوانت دچار ارتعاش شد و گفت:

- من تعجب می‌کنم چگونه شهرداری یا کمیته امنیت عمومی می‌خواهد این طفل را از مادر جدا کند؟ طفل من اینک مریض است و احتیاج به پرستار دارد.

یکی از صاحب‌منصبان شهرداری گفت:

- کمیته امنیت عمومی رأی صادر کرده و مجلس کنوانسیون آن را تصویب نموده و ما چاره نداریم جز اینکه مجری امر باشیم.

آنتوانت گفت:

- آخر برای چه این رأی صادر شده است؟ من چه کرده‌ام که شما می‌خواهید فرزندم را از من جدا کنید؟

صاحب‌منصبان شهرداری به بستر طفل نزدیک شدند. ملکه فریادی زد و خود را روی بستر انداخت و خواست که خویش را حائل طفل کند و نگذارد که وی را ببرند. یکی از صاحب‌منصبان گفت:

- ما حکم داریم و به شما اخطار می‌کنیم مانع از اجرای مأموریت ما نشوید.

بعد دست دراز کرد و حرکت او سیب شد که روپوش بستر طفل افتاد و از خواب بیدار گردید و وحشت‌زده خود را در آغوش مادر انداخت و گفت:

- مامان... مامان...

آنتوانت فرزندش را در آغوش گرفت و روی سینه فشرد و گفت:

- شارل... شارل... وحشت نکن، من اینجا هستم.

آنتوانت گفت:

- آقایان، ببینید این طفل چقدر متوحش است، خواهش می‌کنم این کودک را از من

نگیرید زیرا غیر از او من کسی را ندارم.

مدت یک ساعت آنتوانت تضرع کرد و التماس نمود. وی در آن موقع غرور ذاتی را کنار گذاشت و زنی که حاضر نبود در مقابل یک امپراتور زانو بزند مقابل صاحب‌منصبان شهرداری به زانو در آمد، ولی صاحب‌منصبان شهرداری به التماس او وقعی نگذاشتند و با بی‌صبری گفتند:

یک نقشه دیگر برای فرار □ ۵۴۵

- خانم، وقت ما خیلی ضیق است و ما نمی‌توانیم بیش از این صبر کنیم، بر این طفل لباس بپوشانید.

آنتوانت به اتفاق شاهزاده خانم الیزابت بر طفل لباس پوشانید ولی در دقیقه آخر که صاحب‌منصبان شهرداری می‌خواستند بچه را ببرند یکمربه حس مادری‌اش به جوش آمد و گفت:

- اول مرا بکشید و بعد پسر مرا ببرید زیرا تا وقتی که من زنده هستم نخواهم گذاشت که او را از من جدا نمایید.

صاحب‌منصبان شهرداری وقتی مادر کودک را مصمم دیدند با تردید یکدیگر را نگرستند و مقابل آن زن خجل شدند. یکی از صاحب‌منصبان که تا آن موقع حرفی نزده بود گفت:

- هموطنان، از ما پسندیده نیست که با این زن‌ها نزاع کنیم و خوب است که سربازان را صدا بزنیم.

زن‌ها فهمیدند که اگر سربازها بیایند هم مغلوب خواهند شد و هم مورد توهین قرار خواهند گرفت.

آنتوانت گفت:

- لزومی ندارد که سربازها را صدا بزنید زیرا ما تسلیم خواهیم شد. ولی اقلای قدری به ما مهلت بدهید و بگذارید این بچه تا صبح بخوابد.

صاحب‌منصب شهرداری گفت:

- ما طفل را هم اکنون می‌خواهیم و حوصله نداریم که با شما جر و بحث کنیم. یکی دیگر از آنها گفت:

- هموطن، آیا طفل تو خیلی نزد تو عزیز است؟

شاهزاده خانم گفت:

- هر طفلی نزد مادر عزیز می‌باشد.

صاحب‌منصب شهرداری گفت:

- پس چرا برای فرزندان ما قائل به ارزشی نیستید؟ فرزندان ما هم عزیز هستند ولی

شما باعث مرگ آنها می شوید.

آتوانت گفت:

- چگونه من باعث مرگ آنها می شوم؟

صاحب منصب شهرداری گفت:

- این شما هستید که دشمنان فرانسه را به طرف این کشور جلب می نمایید. در نتیجه فرزندان ما مجبورند که برای دفاع از میهن به میدان جنگ بروند و کشته شوند.

آتوانت سر را پایین انداخت و جواب نداد، زیرا اگر جوابی می داد ممکن بود که خشم آنها را زیاد کند. وی هنوز لباس طفل را به طور کامل بر اندام او پوشانده بود. او آرزو داشت که هرگز آن پوشانیدن لباس تمام نشود و بتواند روزها و هفته ها طفل خود را در آغوش داشته باشد. ملکه فرانسه می فهمید این آخرین مرتبه است که می تواند فرزندی را که از گوشت و خون اوست در آغوش داشته باشد. صاحب منصبان شهرداری تعجیل می کردند و می گفتند:

- چرا اینقدر طول می دهید؟ ما اکنون باید در منازل و بسترهای خود باشیم و هنوز در اینجا معطل هستیم.

بالاخره طفل برای حرکت آماده شد. آتوانت برای آخرین مرتبه فرزند را بوسید. بعد او را به طرف زندانبانها راند و چون طاقت نگاه کردن نداشت سر برگردانید. یکی از صاحب منصبان شهرداری هنگامی که می خواست از اتاق بیرون برود رو برگردانید و به آتوانت گفت:

- برای او اضطراب نداشته باش، زیرا ملت سخاوتمند و بزرگ است و او را تربیت خواهد کرد.

بالاخره صاحب منصبان شهرداری و کودک طبقات برج را پیمودند و در طبقه تحتانی دری به روی آنها بسته شد و معلوم گردید که از برج خارج شده اند. آنوقت سکوت حکمفرما گردید. آتوانت در آن موقع طوری رنج می برد که درمی یافت مرگ برای او یک شربت گوارا می باشد. آنقدر بدبختی داشت که نمی توانست گریه کند زیرا بدبختی وقتی از حد گذشت اشک در چشمها خشک می شود. آن زن سیه روز نمی دانست که باز هم

بدبختی های دیگر در انتظار اوست.

در یکی از شبها که آنتوانت خوابیده بود صدای پاهایی در برج به گوش رسید. آنتوانت که همواره از ورود اشخاص هنگام شب می ترسید از خواب پرید و در پرتو چراغ کم نور خواب نظری به ساعت دیواری انداخت و دید که مدتی از نیمه شب می گذرد. محال بود که در آن موقع کسانی جز برای دادن یک خبر بد وارد برج تامپل شوند.

چند لحظه بعد چهار صاحب منصب پلیس وارد اتاق گردیدند. سه نفر از کمیسرهای شهرداری و یکی از آنها میثونیس بودند. میثونیس مانند کسی که از اجرای مأموریت خود شرمگین است، آهسته به تخت خواب آنتوانت نزدیک شد و گفت:  
- هموطن، بر حسب امر کنوانسیون محل توقف شما از اینجا باید منتقل به «کون سیرزری» شود.

تامپل یک زندان مخصوص و محترم بود اما کون سیرزری واقع در عمارت دادگستری زندان عمومی شهر بشمار می آمد. آنتوانت فقط سر را فرود آورد. زن بیچاره آنقدر بدبختی دیده بود که دیگر از هیچ خیر ناگواری مرتعش نمی شد.  
میثونیس از فرط خجلت توانست در اتاق توقف کند و به صاحب منصبان پلیس گفت:

- شما در اینجا باشید و بعد در پایین به من ملحق شوید.

و از اتاق خارج شد.

آنتوانت از بستر فرود آمد و به محض فرود آمدن مجبور شد میزدستی را که کنار تخت خواب بود بگیرد. در آن شب هم هنگام فرود آمدن از بستر سرش دچار دوار شد. بعد در حضور صاحب منصب شروع به پوشیدن لباس کرد. دخترش و شاهزاده خانم الیزابت آمدند و او را در بر گرفتند و گفتند: «چه اتفاقی افتاده است؟» ولی ملکه فرانسه به آنها جواب نمی داد و صاحب منصبان پلیس گفتند که: «توقیفگاه همشهری (یعنی آنتوانت) را تغییر می دهیم.»

آنتوانت می خواست اثاث خصوصی خود را ببرد. یکی از صاحب منصبان پلیس

گفت:

- هر چه داری اینجا بگذار و بعد برای تو خواهیم فرستاد.  
فقط اجازه دادند یک دستمال و شیشهٔ محتوی نمک فرنگی او را که خانمها همواره با خود داشتند تا استشمام کنند با خود ببرد. در موقع رفتن، آنتوانت دخترش را روی سینه فشرد و بوسید و بعد شاهزاده خانم الیزابت را در بر گرفت و به او گفت:  
- من نمی‌دانم بعد از این چه خواهد شد و هر چه بشود فرزندان خود را به شما می‌سپارم.

آنگاه از بیم آنکه مبادا بر اثر دفع‌الوقت ارادهٔ خود را از دست بدهد و متزلزل شود زود از اتاق خارج گردید. در پایین برج، میسونیس منتظر آمدن شاهزاده خانم بود و بعد از اینکه کارهای اداری خروج آنتوانت از تامل انجام گرفت، او را از برج بیرون بردند. آنتوانت راه می‌رفت ولی نه کسی را می‌دید و نه چیزی می‌فهمید. آنقدر حواس او پربشان بود که هنگام خروج از برج متوجه نشد که آستان در کوتاه است و سرش به بالای در خورد و از پشت به طرف زمین رفت و اگر او را نمی‌گرفتند ممکن بود جمجمه‌اش به سنگفرش دالان اصابت کند و تلف شود.

## آنتوانت در زندان جدید

پس از خروج از برج، آنتوانت و همراهان او از باغ گذشتند تا اینکه به کالسکه رسیدند.

آنتوانت به اتفاق صاحب‌منصبان پلیس و دو نفر از کمیورها سوار کالسکه شد و بیست سوار اطراف کالسکه را گرفت و در آن موقع که دو ساعت و نیم بعد از نصف شب بود از خیابانهای خلوت پاریس به طرف زندان کونسیرژری به حرکت در آمدند.

«ریشارد» زندانبان کونسیرژری در انتظار محبوس بود و با قانوس جلو افتاد. آنتوانت و همراهان از چند دهلیز عبور کردند. در همه جا درهای آهنی را با صدای لرزه آور مخصوص درهای زندان می‌گشودند و آنتوانت می‌گذشت. بالاخره مقابل یک در ضخیم از جوب بلوط که دارای تسمه‌های آهنی بود رسیدند و ریشارد آن در را باز کرد و خود عقب رفت و آنتوانت وارد زندانی کوتاه که سقفی مدور، مطابق با اسلوب ساختمان طاق رومی داشت، گردید.

میثونیس با صدایی بلند گفت:

- هموطن، مسکن شما اینجاست و شما باید در اینجا منتظر اوامر جدید مجلس کنوانسیون باشید.

بعد همه از اتاق بیرون رفتند و میثونیس که آخر همه خارج می‌شد آهسته در گوش آنتوانت گفت:

- خانم، جرأت داشته باشید، ما از شما غافل نخواهیم بود.

آنتوانت در وسط اتاق مزبور مبهوت ایستاده اطراف را می‌نگریست و یکمرتبه متوجه

شد که تنها نیست و یک زن بلند قامت و نازک اندام و زیبا گوشه اتاق ایستاده است.

آنتوانت پرسید:

- خانم، شما که هستید؟

زن با احترام جلو آمد و گفت:

- خانم، اسم من «روزالی لامورنیر» می باشد و خدمتکار خانم ریشارد هستم و خانم من امر کرده که در اینجا موظف به خدمات شما باشم.  
ملکه گفت:

- دخترم، از شما متشکرم ولی مدتی است که من دیگر عادت استفاده از خدمتکار را از دست داده ام و خود خدمات خویش را به انجام می رسانم.

خدمتکار از اتاق خارج شد و آنتوانت تنها ماند. آنگاه به معاینه اتاق خود پرداخت. کف اتاق را با کاشی فرش کره بودند ولی کاشی ها استحکام نداشت و از لای آنها غبار برمی خاست. از دیوارهای اتاق کاغذهایی دارای گل زنبق آویخته بود. معلوم می شد روزی که دیوارهای آن اتاق را با کاغذ فرش کرده اند رژیم سلطنتی در فرانسه حکمفرما بوده زیرا گل زنبق علامت رسمی سلطنت فرانسه بود. یک تخت چوبی و یک میز دستی و دو صندلی حصیری و یک صندلی راحتی و یک پاراوان، مبلمان آن اتاق را تشکیل می داد.

روز بعد ساعت او را از تامپل آوردند و آنتوانت آن را به میخی که در دیوار بود آویخت، اما در آن شب ساعت نداشت. قدری در اتاق قدم زد و آنگاه به طرف تخت خواب رفت. روی تخت خواب یک پتوی سوراخ به نظر می رسید، اما ملحفه سفید و تمیز بود. آنتوانت دستمال خود را از جیب بیرون آورد و عرق پیشانی را پاک نمود و آنوقت آهسته شروع به کندن لباس کرد تا وارد بستر شود و طورتی لباس را به آهستگی از تن بیرون می آورد که گویی تصور می نمود با این طمأنینه می تواند عمر خود را طولانی تر نماید.

روز بعد دو ژاندارم که دارای تفنگ و شمشیر بودند وارد اتاق آنتوانت شدند و به آنها مأموریت داده شد که شب و روز مواظب وی باشند که خودکشی نکند.

هنگامی که آنتوانت از برج تامپل به زندان کون سیرژری منتقل شد، شاهزاده خانم

الیزابت سوزنهای بافندگی وی را در البسه‌اش جا داد که وی در زندان جدید بیکار نباشد. ولی سوزنها را از او گرفتند زیرا ترسیدند آنها را وارد قلب خود کند و خودکشی نماید. در دومین روز ورود آنتوانت به زندان جدید، دو تخت خواب وارد اتاق آنتوانت کردند که یکی برای یکی از دو ژاندارم که شب باید در آنجا بخوابد بود و دیگری برای یک خدمتکار سالخورده و هشتاد ساله به نام «لاری‌ویر». گفتیم که آنتوانت خدمتکاری جوان را که اختصاص به خدمت او داده بودند مرخص کرد و گفت به وی احتیاج ندارد، ولی این خدمتکار سالخورده را به وی تحمیل کردند و وی را مجبور نمودند که او را بپذیرد. لاری‌ویر بعد از چندی مرخص شد و بجای او یک زن جوانتر موسوم به خانم «هارل» را خدمتکار او کردند.

وقتی آنتوانت در زندان جدید جا گرفت درخواست کرد لباسهای او را که در تامل باقی مانده بود به وی بدهند. البسه مزبور را به او ندادند مگر بعد از اینکه مجلس کنوانسیون با تسلیم آنها موافقت کرد. آنتوانت که نه می‌توانست بافندگی و نه دوزندگی کند سخت ناراحت بود و از صبح تا شام نمی‌دانست چه باید بکند. بیکاری خیلی آنتوانت را ناراحت می‌کرد و همین که بیدار می‌شد در اتاق شروع به قدم زدن می‌کرد. گاهی می‌ایستاد و به تماشای بازی ورق دو ژاندارم که در اتاقش بودند مشغول می‌شد و زمانی به نظاره خدمتکار زندان که البسه خود را وصله می‌زد می‌پرداخت. وقتی از قدم زدن خسته می‌شد می‌نشست و کتابی به دست می‌گرفت زیرا کتاب را از او منع نکرده بودند. کتابها نه کتب مذهبی بود و نه کتابهای عشقی، بلکه در آن ایام آنتوانت بیشتر سیاحت‌نامه می‌خواند و با نیروی خیال، خود را از محیط محدود خویش بیرون می‌برد و با جهانگردان در دریاها و جنگلها می‌گذرانید.

در ساعت نه صبح برای او ناهار می‌آوردند. غذای ناهار او عبارت بود از دو نوع غذا و هنگام صرف طعام یک قاشق و یک چنگال از روی یا سرب به او می‌دادند ولی کارد در دسترس وی نمی‌نهادند. دو ساعت بعد از ظهر هم به او شام داده می‌شد و غذای شام هم مانند غذای ناهار دو نوع طعام بود. این دو نوع غذا را در یک ظرف می‌ریختند و مقابل او می‌گذاشتند.



آنتوانت آب زندان را نمی‌آشامید زیرا از بدو ورود به کشور فرانسه عادت کرده بود که آب معدنی «وی داووه» بنوشد. ریشارد زندانیان و زن او بطری‌های محتوی این آب معدنی را خریداری می‌کردند و چون قدغن کرده بودند که نباید شیشه وارد زندان شود آب بطری‌ها را در سبویی از روی می‌ریختند و برای آنتوانت می‌آوردند. گاهی زن زندانبان نزد آنتوانت می‌آمد و با او صحبت می‌کرد و وی را دلداری می‌داد و به او می‌گفت:

- غصه نخورید زیرا رهبران کنوانسیون مانند دانتون، کامی دمولن و کابو میل دارند که شما از فرانسه خارج شوید و به اتریش بروید.

آنتوانت سر را تکان داده می‌گفت:

- اینطور نیست و این اشخاص خواهان مرگ من هستند و همانطور که شوهرم را به نخل رسانیدند، مرا هم مقتول خواهند کرد و من بدون اینکه فرزندان خود را بینم از این جهان خواهم رفت.

دو ماه بود که آنتوانت اطلاعی از فرزندان خود نداشت. تا وقتی که در تامپل بود دو مرتبه بر حسب تصادف پسر خود را دید. این پسر را به یک پاره‌دوز به نام «سیمون» سپرده بودند تا اینکه وی را تربیت کند. مشاهده طفل مزبور خیلی در آنتوانت اثر کرد و مدتی گریست خاصه آنکه دید طفل او رنگ پریده و مثل اینکه بیمار است.

مجلس کنوانسیون در خلال این احوال نسبت به آنتوانت مردد بود و نمی‌دانست چه باید بکند و آیا او را محاکمه نماید یا اینکه به عنوان گروگان نگاه دارد تا اینکه در آینده با کسانی دیگر معاوضه نماید. چون کنوانسیون نسبت به سرنوشت آنتوانت تردید داشت، در زندان مقررات مربوط به نگاهداری او سست‌تر شد و می‌شونیس هم که از طرفداران آنتوانت بود توانست خود را به عنوان بازرس زندان آنتوانت وارد کون‌سیرژری نماید. چون نزدیک شدن به ملکه فرانسه آسان گردید، دوستان قدیم که در پاریس در انتظار فرصت بودند که او را نجات بدهند، دست به اقدامات زدند.

در یکی از بعدازظهرهای ماه اوت آنتوانت که لباس سیاه دربر داشت نزدیک پنجره نشسته بیرون را می‌نگریست. در حیاط زندان عده‌ای از محبوسین مشغول قدم زدن

بودند و کنار آنتوانت، روی میزی، کتابی گشوده دیده می‌شد. این کتاب سرگذشت «کوک» ناخدای انگلیسی بود که برای کشف اراضی جدید رفت و موفق به کشف اراضی زیادی گردید.

ملکه فرانسه سه انگشتر را که هنوز در دست داشت تکان می‌داد و آنها را بالا می‌برد و پایین می‌آورد. در گوشه‌ای از اتاق دو ژاندارم مشغول بازی با ورق بودند و پپ می‌کشیدند و لحظه به لحظه آب دهان را بر زمین می‌انداختند. یکمرتبه در باز شد و میشونیس به اتفاق یک صاحب‌متصب شهرداری وارد گردید.

آنتوانت از جا برخاست و به طرف او رفت و گفت:

- آقای میشونیس، آیا برای من کتابهای جدید آوردید؟

بعد آهسته از او پرسید:

- آیا از بچه‌های من اطلاع دارید؟

میشونیس گفت:

- خانم، راجع به اطفال خود دغدغه نداشته باشید برای اینکه وضع آنها در تامپل خوب است.

موقمی که میشونیس صحبت می‌کرد با اشاره چشم رفیق خود را که دارای لباس صاحب‌متصبان شهرداری بود به ملکه نشان داد. ملکه از مشاهده آن مرد بسیار حیرت کرد چون دریافت که وی «روژوی» می‌باشد. روژوی از اصیل‌زادگانی بود که در ایام سخت بخصوص در روزهای تاریخی بیست و نهم ژوئن و دهم ماه اوت از کنار آنتوانت تکان نخورد و حاضر شد که جان در راه او فدا کند.

ملکه که از مشاهده روژوی مبهوت شده بود چشمها را از فرط حیرت گشود و گفت:

- آیا شما هستید؟

روژوی از جیب خود یک دسته کوچک گل میخک بیرون آورد و عقب پاراوان انداخت. چون در همین موقع صداهایی از خارج شنیده شد، میشونیس و رفیق او از در خارج شدند. بعد از رفتن آنها، ملکه به قدری از مشاهده روژوی مبهوت بود که در صدد برنیامد آن دسته گل میخک را بردارد. لحظه‌ای بعد آن دو نفر که خارج شده بودند چون

دیدند که بیرون خیری نیست مراجعت کردند. ملکه آهسته به روزوی گفت:

- شما بسیار بی احتیاطی کردید که اینجا آمدید، خواهش می‌کنم که زود بروید زیرا من برای شما نگران هستم.  
روزوی گفت:

- خانم، برای من اضطراب نداشته باشید و به اظهارات من گوش بدهید زیرا وقت تنگ است و ما فرصت صحبت طولانی نداریم و من آمده‌ام که شما را نجات بدهم.  
ملکه فرانسه سر را با اندوه تکان داد و گفت:

- آنقدر به من وعده نجات داده‌اند و به عمل نزدیک نشده که من دیگر نمی‌توانم به این وعده اعتماد کنم.  
روزوی گفت:

- خانم، در این دسته گل می‌خک یادداشتی خواهید یافت که نقشه فرار شما در آن طرح شده است. خواهش می‌کنم که این یادداشت را بخوانید و به خاطر بسپارید. ما برای اجرای نقشه نجات شما عده‌ای از دوستان را با خود هم‌دست کرده‌ایم و آنها حاضرند که به ما کمک نمایند. یک خانم ثروتمند انگلیسی به نام خانم «آتکین» حاضر شده که تمام ثروت خود را در دسترس ما قرار بدهد که ما بتوانیم وسایل فرار شما را فراهم نماییم.

آنتوانت گفت:

- شما هر قدر پول به دست بیاورید نخواهید توانست بر این دیوارها و دشمنان من فائق آید.

روزوی گفت:

- خانم، بیم نداشته باشید زیرا چند روز دیگر من خواهم آمد و برای شما مقداری طلا خواهم آورد تا اینکه بتوانید به وسیله این پول ژاندارمهایی را که در این اتاق مستحفظ شما هستند یا خویش هم‌دست کنید.

آنتوانت گفت:

- به فرض اینکه من ژاندارمها را با خود هم‌دست کنم رشارد زندانبان را چگونه

راضی نمایم؟

روژوی گفت:

- ریشارد و زن او از خدا می‌خواهند که بتوانند چشمها را روی هم بگذارند تا اینکه شما از زندان فرار نمایید. در شبی که شما باید فرار کنید می‌شونیس خواهد آمد و شما را از زندان خارج خواهد کرد و برای اینکه مسؤلیت دامنگیر ریشارد نشود خروج شما از زندان را در دفتر محبس خواهد نوشت و شما طبق مقررات عادی از زندان خارج خواهید شد. در خارج از زندان من با یک کالسکه منتظر شما خواهم بود و به فاصله چند ساعت شما از هرگونه خطر مصون خواهید بود.

آنتوانت بدون اینکه نشان مسرت یا اندوه از خود آشکار کند اظهارات می‌شونیس را می‌شنید. روژوی وقتی سکوت آنتوانت را دید گفت:

- خانم، برای چه صحبت نمی‌کنید؟ آیا شما با این نقشه موافق نیستید؟ آیا در خود برای اجرای این نقشه جرأت و همت نمی‌بینید؟

آنتوانت گفت:

- آقا، مطمئن باشید که با وجود این همه مصائب و سختی‌ها من جرأت و همت خود را از دست نداده‌ام.

در این موقع می‌شونیس که با ژاندارمها صحبت و شوخی می‌کرد سرفه نمود. این سرفه علامتی بین او و روژوی بود.

روژوی گفت:

- خانم، بیش از این من و شما نمی‌توانیم صحبت کنیم و باید جدا شویم و من اینک از شما خداحافظی می‌کنم ولی دو سه روز دیگر برای شما پول خواهم آورد که بتوانید ژاندارمها را با خود همدست کنید.

آنتوانت گفت:

- این آرزو به قدری جالب توجه می‌باشد که من جرأت نمی‌کنم آن را در خاطر بپرورانم زیرا می‌ترسم که مانند دفعات گذشته به شکست منتهی شود.

بعد از اینکه آن دو نفر از زندان خارج شدند، آنتوانت دسته گل می‌خک را برداشت. به

طوری که در آن نوشته بودند یک عده ده نفری از صمیمی‌ترین طرفداران آنتوانت به رهبری روزوی و با پول یک خانم توانگر انگلیسی تصمیم گرفتند که او را از زندان نجات بدهند.

هرچه آنتوانت بیشتر آن نقشه را می‌خواند اجرای آن در نظرش دشوارتر جلوه می‌کرد. چون در درجه اول می‌بایست ژاندارمهایی را که پیوسته در اتاق او هستند با خویش موافق کند و آنها ممکن بود پول را از وی بگیرند و بعد به او خیانت کنند و آنتوانت هیچ نوع تضمینی در قبال ژاندارمهای مزبور نداشت. در درجه دوم می‌بایست نگهبانان خارجی زندان رام شوند. آنها گرچه مطیع مقررات محبس یعنی مطیع ریشارد بودند ولی کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که عکس‌العمل آنها هنگام خروج ملکه فرانسه چه خواهد شد.

هنگام ورود آنتوانت به زندان کون‌سیرژری عده‌ای از صاحب‌منصبان پلیس حضور داشتند و نقشه فرار چنین طرح شده بود که به ظاهر آنتوانت را به زندان تامپل منتقل می‌نمایند و آیا ممکن نبود که نگهبانان خارجی زندان از عدم حضور صاحب‌منصبان پلیس حیرت نمایند و بگویند چه شده است که آنها نیامده‌اند. و این حیرت سبب سوءظن شود و یکمرتبه نقشه فرار را خنثی کند. از این دو گذشته، آنتوانت در فکر فرزندان خود و شاهزاده خانم الیزابت بود. گرچه در نقشه فرار نوشته بودند که برای نجات پسر و دخترش و شاهزاده خانم الیزابت نیز خواهند کوشید ولی این قسمت تقریباً معلق بر محال شده بود. چون نگفته بودند چگونه می‌توانند آنها را از برجی مانند برج تامپل با آن همه مستحفظ نجات بدهند.

آنتوانت بعد از اینکه نقشه فرار را خواند آن را در دهان گذاشت و آتقدر جوید تا اینکه به قطعات کوچک تقسیم گردید و بعد آن قطعات را بلعید.

آنتوانت چون می‌دانست که نقشه فرار عملی نیست در جوابی که به وسیله سنجاق روی یک قطعه کاغذ از صفحه کتاب نوشت چنین گفت:

«من برای آنچه شما پیشنهاد کردید آماده هستم ولی در فکر کسانی که بعد از رفتن من

باقی می‌مانند باشید.»

این کاغذ را آنتوانت هنگامی که ریشارد غذا آورد به او سپرد و وی از اتاق خارج شد و نامه را به روزوی تسلیم کرد. چون ریشارد با فرار آنتوانت موافق بود، روزوی بر حسب وعده می توانست که آنتوانت را از زندان کون سیرژری نجات بدهد ولی جریان حوادث به او مجال نداد که نقشه خود را اجرا نماید. چون انقلابیون فرانسه از بیم دول اجنبی محاکمه آنتوانت را تسریع کردند.

آنها فکر می نمودند تا روزی که آنتوانت زنده است اتریش دست از جدال با فرانسه و حمله به آن کشور بر نمی دارد. دول اتریش و پروس در آن موقع توانسته بودند با دشمن دیرین فرانسه یعنی انگلستان کنار بیایند و می خواستند که در یک موقع علیه فرانسه مبادرت به حمله کنند. آنها می دانستند اگر حمله مزبور صورت بگیرد فرانسه از پا در می آید و دول اتریش و پروس خواهند توانست خاک فرانسه را در اروپا تصاحب کنند و دولت انگلستان هم تمام مستعمرات فرانسه را در خارج به تصرف در خواهد آورد.

انقلابیون فرانسه متوجه شدند که اگر آنتوانت از بین برود این اتحاد از بین خواهد رفت، چون دیگر علتی وجود نخواهد داشت که دولت اتریش را وادار به حمله علیه فرانسه نماید. این بود که محاکمه آنتوانت را تسریع کردند و به قدری برای قتل این زن، از بیم حمله دول اروپا، عجله داشتند که محاکمه و اعدام تقریباً در یک روز صورت گرفت.

## محاكمه و اعدام ماری آنتوانت

محاكمه آنتوانت از نظر تاريخى يکى از دادرسى هاى عجيب تاريخ است. چون در هر دادگاه بدو متهم را احضار مى نمايند و اقرار او را مى شنوند و به سخن گواهان گوش مى دهند و بعد از اينکه دلايل کافى به دست آمد، متهم را محکوم مى نمايند. ولى در دادگاه انقلابى فرانسه، آنتوانت قبل از اينکه وارد دادگاه شود محکوم گرديده بود و قضات رأى اعدام را پيش از ديدن آنتوانت صادر کردند.

روز پانزدهم ماه اکتبر سال ۱۷۹۳ ميلادى آنتوانت را براى محاكمه به دادگاه بردند. در اين روز سى هزار سرباز از زندان کون سیرژرى تا دادگاه در دو صف طرفين خيابان ايستاده بودند و وقتى آنتوانت سوار بر کالسکه از خيابان عبور مى کرد زنهاى انقلابى که تفنگ بر دوش داشتند به او ناسزا مى گفتند و مشتهاى گره کرده به وي نشان مى دادند. آنتوانت موقعى که در دادگاه حضور به هم رسانيد يک کلاه بزرگ که لبه هاى آن مطابق مد آن زمان آويخته بود بر سر داشت و لبه هاى کلاه مانع از اين مى شد که صورت وي را به خوبى ببينند. ولى کسانى که موفق به ديدن قیافه او شدند، حتى قضات دادگاه، از تغييرى که در آن قیافه راه يافته بود حيرت کردند چون آنتوانت به قدر بيست سال پير شده بود.

آنتوانت از لحظه اى که وارد دادگاه شد تا موقعى که از آنجا خارج گرديد، سر را پايين انداخته بود و به ديگران توجهى نداشت. فقط در يک موقع سر راست کرد و آن زمانى بود که پسرش را وارد دادگاه نمودند. چشم آنتوانت که به پسرش افتاد وحشت زده صيحه زد زيرا طفل عزيز او زرد شده، صورتش آماس کرده بود.

پسر طوری مادر را می‌نگریست که انگار او را نمی‌شناسد. در قفای پسر، مربی او، همان مرد پاره‌دوز، با شب‌کلاه سرخ و لباسی به نام قره‌منگل قرار گرفته بود و حتی در دادگاه آن طفل را با خشم می‌نگریست.

در تاریخ انقلاب فرانسه لکه‌هایی چند وجود دارد ولی یکی از این لکه‌ها که بیشتر تولید تأثر می‌کند رفتاری است که با آن طفل کردند و کودک معصوم را وادار نمودند که در دادگاه علیه مادرش گواهی بدهد. طفل طوری می‌ترسید که به احتمال زیاد مهر فرزند نسبت به مادر را فراموش کرده بود. مشتها و لگدها و ناسزاهای مرد پاره‌دوز کودک را طوری پرورش داده بود که هرچه به او تلقین کرده بودند را طوطی‌وار بر زبان می‌آورد. ای کاش به او تلقین می‌کردند که مادرش وی را علیه فرانسوی‌ها برانگیخته و کینه‌ملت فرانسه را در قلب او جا داده است. ای کاش به او القا می‌نمودند که بگوید مادرش به او می‌گفته آرزومند است که ارتشهای اجنبی خاک فرانسه را تصرف کنند و حکومت جمهوری انقلابی را سرنگون نمایند. اگر کودک اینطور گواهی می‌داد نه تولید حیرت می‌کرد و نه یک مورخ هنگام ذکر این حادثه نزد خود شرمنده می‌شد.

سیمون پاره‌دوز به کودک گفته بود بگوید مادرش به مناسبت اینکه فساد اخلاقی داشته، کودک را طوری مورد نوازش قرار می‌داده که با اصول انسانیت و اخلاق موافق نبوده است. این را هیچ کس نپذیرفت. حتی تماشاچسانی که در دادگاه بودند این گواهی را نپذیرفتند و احساس کردند که شهادت مزبور جعلی است.

چند روز قبل از اینکه گواهی داده شود، هیأتی از طرف کنوانسیون برای معاینه طفل رفت و از کودک سؤالاتی کردند و از جمله از وی پرسیدند که آیا سالم هست یا نه. یک کودک خردسال که پیوسته مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرد چگونه می‌تواند بگوید از سلامتی برخوردار است یا خیر. آنهایی که طفل را دیدند و رنگ زرد و صورت آماسیده وی را مشاهده کردند می‌باید ادراک کرده باشند که طفل بیمار می‌باشد ولی اظهارات طفل را حجت دانستند و وقتی از مربی او پرسیدند برای چه این طفل آماس کرده جواب شنیدند که او تمرین بدنی نمی‌کند و می‌خورد و می‌خوابد و در نتیجه، مرتب فربه می‌شود. می‌توان گفت از تمام مصائبی که بر آنتوانت وارد آمد مشاهده طفل او و



اظهاراتی که از دهانش شنید از همه غیر قابل تحمل تر بود.

حکم اعدام آنتوانت هنگام شب قرائت شد و محبوس را به زندان برگردانیدند. در آن شب نگهبانان زندان یعنی ژاندارمهایی که در اتاق آنتوانت بودند عوض شدند و یک صاحب منصب ژاندارمری مأمور گردید که حتی یک لحظه محبوس را از نظر دور ندارد و ناظر همه اعمال او باشد.

وقتی آنتوانت به زندان مراجعت کرد به او فهمانیدند که تا چند ساعت دیگر حکم دادگاه درباره اش اجرا خواهد شد، لذا اگر می خواهد وصیتنامه بنویسد قلم و کاغذ و مرکب در دسترس او خواهند گذاشت. آنتوانت از صبح آن روز غذایی نخورده بود. وقتی به زندان برگشت روز پانزدهم اکتبر منقضی گردیده، روز شانزدهم فرا رسید.

به او گفتند اگر گرسنه است برایش غذا بیاورند.

آنتوانت گفت:

- میلی به غذا ندارم و نمی توانم چیزی بخورم.

ولی کاغذ و قلم و مرکب خواست و فوری وسایل نوشتن را برای او آماده کردند زیرا می دانستند باید وصیتنامه خود را بنویسد. آنتوانت در آن موقع مانند محضری بود که ناگهان اطراف بستر مرگ خود قیافه های گوناگون را می بیند و حیران است که با کدامیک از آنها زودتر خدا حافظی نماید و با چه لحنی وداع بگوید. فکر می کرد که آیا اول از برادران و خواهران خود خدا حافظی کند یا اینکه از خویشاوندان شوهرش وداع نماید. می دانست که در لحظه های آخر غیر از قیافه های خشمگین، اطراف خود نخواهد دید و جز فریادهای کینه نخواهد شنید.

یکمرتبه فرسن را به یاد آورد و دریافت که در موقع مرگ تنها کسی که از مرگ او به راستی رنج می برد فرسن است و طوری از این یادآوری متألم شد که بدبختی خود را فراموش کرد. آرزو داشت که فرسن حضور داشته باشد تا اینکه از او معذرت بخواهد و بگوید: «ای دوست وفادار، مرا ببخش که با مرگ خود تو را می آزارم و سرشک از دیدگان تو جاری می کنم. می دانم تو چقدر از مرگ من رنج خواهی برد و اطلاع دارم تا زنده هستی این مصیبت را فراموش نخواهی کرد. خوب می دانم که تو جوانی خرد را فدای

من کردی و زن نگرفتی که من تصور نکنم تو دیگر مرا دوست نمی داری. می دانم بعد از مرگ من، تو هرگز زنی اختیار نخواهی کرد زیرا نمی توانی عشق مرا فراموش نمایی و هیچ زنی مانند من، تو را سعادتمند نخواهد کرد. من از تو معذرت می خواهم که بعد از مرگ خویش، باز تو را ناکام می کنم و مانع از این می شوم که نهال عشقی جدید در قلب تو بارور شود.»

در حالی که آنتوانت در این فکر بود قطرات اشک از چشمهای او روی کاغذ فرو ریخت و صاحب منصب ژاندارمری بدون اینکه حرفی بزند او را می نگرست. آنتوانت قلم را در مرکب فرو برد و چنین نوشت:

«در این ساعات آخر، من میل دارم به دوستان صمیمی خود بگویم که بزرگترین اندوهم این است که با مرگ خود آنها را غمگین می کنم و شاهد زندگی را در سنوات آینده عمرشان در کام آنها تلخ می نمایم. من میل دارم به دوستان صمیمی خود بگویم که از این پیشامد برای آنها، بسیار اندوهگین هستم و به آنها یادآوری می نمایم که بدانند تا لحظه آخر در فکر آنها می باشم و هرگز دوستان خود را فراموش نخواهم کرد.»

با نوشتن این جملات آنتوانت ثابت کرد که فرسن را از همه کس حتی برادران و خواهران و فرزندان خود بیشتر دوست می داشت زیرا قبل از اینکه از خویشاوندان وداع کند از فرسن خداحافظی کرد. بعد چنین نوشت:

«خداحافظ برادران و خواهران عزیزم، خداحافظ برادرزادگان و خواهرزادگانم، خداحافظ خواهر عزیزم، شاهزاده خاتم الیزابت. من بعد از رفتن از این جهان برای سرپرستی فرزندان خود غیر از شما کسی را ندارم و آنها را به شما می سپارم. خداحافظ فرزندان معصوم من که بدون دیدار شما، به سوی مرگ می روم... خداوند! به من نیرو بده که بتوانم در این ساعات فکر خود را به سوی تو متوجه نمایم. چون من هیچ گونه اختیاری از خود ندارم ممکن است کثیسی را بیاورند که برای امور معنوی به من کمک کند ولی از کمک او بی نیاز هستم و تنها به سوی خداوند می روم.»

جملات اخیر نوشته ماری آنتوانت دارای معنایی مخصوص است بدین ترتیب که

ماری آنتوانت از بیم آنکه بعد از مرگ او از بازماندگانش انتقام بکشند در این نامه که وصیت‌نامه وی بشمار می‌آید نوشت که من حاضر نیستم به وسیله کشیشی که نسبت به انقلاب سرگند وفاداری یاد کرده، به دنیای دیگر بروم. ولی آن زن می‌دانست کشیشی که برای او می‌آورند بی‌شک یکی از کشیشهای سوگند خورده یعنی طرفدار انقلابیون است و به همین جهت بی‌آنکه اشاره‌ای بدین موضوع نماید گفت حاضر نیست که از کمک کشیش مزبور استفاده کند.

وقتی آنتوانت از نوشتن وصیت‌نامه فارغ شد با صورت آلوده به اشک، بدون اینکه لباس از تن بیرون کند، روی بستر افتاد و روی خود را به طرف پنجره اتاق که طارمی‌های آهنی داشت کرد. طولی نکشید که فجر دمید و سیاهی شب، بتدریج زایل شد. صاحب‌منصب ژاندارمری که یک لحظه آنتوانت را از نظر دور نمی‌داشت روی یک صندلی نشسته، وی را می‌نگریست. در ساعت شش صبح اتاق باز شد و آنتوانت از جا جست چون تصور کرد که آمده‌اند او را به طرف سیاستگاه ببرند. اما معلوم شد که خدمتکار او، خدمتکاری که زندان برای وی تعیین کرده بود، می‌باشد. زن مزبور گفت:

- خانم، شما از دیروز صبح تاکنون چیزی نخورده‌اید، اجازه بدهید که قدری سوپ و ماکارونی برای شما بیاورم.

آنتوانت گفت:

- من احتیاج به غذا ندارم.

ولی خدمتکار اصرار کرد و گفت:

- خانم، من چون می‌دانستم که شما غذا نخورده‌اید بعد از نیمه شب از خواب برخاستم و برای شما غذا طبخ کردم.

آنتوانت برای اینکه خدمتکار را که زحمتی کشیده بود نرنجاند گفت:

- بسیار خوب، سوپ خود را بیاورید و بعد به من کمک نمایید که لباس خود را عوض

کنم.

خدمتکار با خوشوقتی رفت و ظرفی را پر از سوپ و ظرف دیگر را پر از ماکارونی کرد و آورد. ملکه فرانسه روی تخت خواب نشست و سه قاشق سوپ خورد و بعد سینی

محتوی ظروف را به خدمتکار داد و گفت:

- دیگر نمی توانم بخورم.

خدمتکار سینی را گرفت و روی میز نهاد. آنتوانت از تخت فرود آمد و به خدمتکار اشاره کرد طوری بایستد که وقتی وی لباس خود را عوض می نماید صاحب منصب ژاندارمری او را نبیند. آنتوانت جامه های زیرین را از تن بیرون آورد و جامه های جدید پوشید. بعد یک دامن سفید و یک نیم تنه پیکه سفید رنگ در بر کرد و یک روسری حریر را اطراف گردن بست. خدمتکار کلاهی بر سر آنتوانت نهاد ولی ملکه فرانسه جوراب و کفش سیاه خود را که شب قبل به پا کرده بود عوض نکرد.

در ساعت هفت صبح خدمتکار آمد و گفت:

- خانم، کثیسی آمده و اگر میل دارید نزد او به گناهان اعتراف کنید، برای انجام وظیفه حاضر است.

لحظه ای بعد مردی که لباس عادی، یعنی لباس غیر روحانی در برداشت وارد شد و

گفت:

- خانم، من کثیسی کلیسای «سن لاندری» هستم و آمده ام که به شما کمک نمایم.

آنتوانت گفت:

- آقا، از شما متشکرم ولی من احتیاجی به کمک ندارم.

کثیسی گفت:

- خانم، آیا شما در این ساعت که می خواهید نزد خداوند بروید از دریافت کمک

مذهبی استنکاف می نمایید؟ آیا فکر کرده اید که مردم در این خصوص چه خواهند

اندیشید؟

آنتوانت گفت:

- هر طور که به شما دستور داده اند، یا هر طور که میل دارید رفتار نمایید.

پس بدون اینکه توجهی به کثیسی نماید آهسته شروع به خواندن دعا کرد.

در ساعت هشت صبح عبدای مهمه در راهرو شنیده شد و عده ای وارد اتاق

آنتوانت شدند. آنها کمیسرهای شهرداری بودند که به اتفاق عده ای از صاحب منصبان

پلیس وارد اتاق ملکه فرانسه گردیدند. وقتی آنتوانت را از اتاق خارج کردند، دید در طرفین راهروها دو ردیف ژاندارم ایستاده‌اند.

آنتوانت را به دفتر زندان راهنمایی نمودند و در آنجا یکی از عمال دادگستری خطاب به ملکه فرانسه گفت:

- دقت کنید تا اینکه رأی مربوط به خود را بشنوید.

آنتوانت گفت:

- لزومی ندارد که این رأی را برای من بخوانید زیرا دیشب یک مرتبه آن را خواندند.

آن مرد گفت:

- طبق تشریفات قانونی باید یک مرتبه دیگر رأی برای شما خوانده شود.

آنتوانت تسلیم شد و سر را پایین انداخت و آنگاه همه کسانی که حاضر بودند کلاه از سر برداشتند. وقتی قرائت رأی تمام شد، مردی بلند قامت و چهارشانه در آستان در ظاهر گردید. آن مرد طوری بلند قامت و عریض اندام بود که وقتی به مدخل اتاق رسید اتاق تاریک گردید و توجه آنتوانت را جلب کرد.

ماری آنتوانت هرگز آن مرد را ندیده، چهره‌اش را نمی‌شناخت. اما همین که دستهای سرخ‌رنگ و فریه و استخوانهای برجسته دست و قامت و شانه‌هایش را دید فهمید کیست. در جانوران هم این اسنعداد وجود دارد که با یک نگاه شکارچی را می‌شناسند و می‌فهمند که وی خورشان را خواهد ریخت. ماری آنتوانت هم در نظر اول دریافت که او جلاد است و آمده که او را به سیاستگاه ببرد.

او گفت:

- آقا، چرا اینقدر زود آمدید؟ آیا ممکن نبود که آمدن خود را به تأخیر اندازید؟

«سان‌سون» جلاد در جواب گفت:

- نه خانم، من نمی‌توانستم دیرتر از این بیایم زیرا به من امر کردند در این موقع حاضر

شوم.

آنگاه یک طناب قطور از جیب بیرون آورد و گفت:

- خانم، دستهای خود را نگاه دارید تا من بیندم.

لبهای ماری آنتوانت لرزید و قدری عقب رفت و گفت:

- آیا می خواهید دستهای مرا ببندید؟ برای چه دستهای مرا می بندید؟ من اطلاع دارم که دستهای شوهرم لویی شانزدهم را نبستند.

یکی از قضات که حضور داشت بدون اینکه اعتنایی به وحشت آنتوانت کند به جلاد گفت:

- وظیفه خود را انجام بده.

جلاد دو دست آنتوانت را گرفت و با یک ژست خشن دستهای او را در پشتش قرار داد و بست. مجهای دست آنتوانت باریک بود و طناب خشن، پوست او را آزرده و خون بر اثر فشار طناب در دستهای او جمع شد.

چشمهای زن بدبخت اشک آلود گردید و به سوی سقف، به طرف آسمان، متوجه شد و گفت:

- خدایا، من چه کرده بودم که مستوجب این عقوبت شدم؟

جلاد به او مجال نداد که با خداوند مناجات کند. او را نشانید، کلاه از سرش برداشت و گیسوان پریش و لطیف آنتوانت را گرفت و با چهار حرکت مقرض گیسوی او را برید و موها را در جیب گذاشت. یکی از قضات نظری به ساعت انداخت و گفت:

- برویم.

آنتوانت که نشسته بود نمی توانست از جا برخیزد و سانسون جلاد با یک تکان او را بلند کرد و به راه انداخت.

در شبی که صبح روز بعد از آن آنتوانت را از زندان خارج کردند تا به سیاستگاه ببرند نیمی از سکنه پاریس نخوابیدند. در ساعت پنج صبح صدای طبل در هر یک از محلات شهر طنین انداز شد. تمام واحدهای ارتش که در پاریس و حومه بودند به حرکت درآمدند و تمام خیابانهای اطراف میدان اعدام موسوم به میدان انقلاب را اشغال کردند. چون حکومت جمهوری فکر می کرد فرسن، عاشق قدیمی و وفادار آنتوانت، خود را به فرانسه رسانیده و بعید نیست که در پاریس باشد و آخرین ساعت، شاید با کمک عده ای از دوستان و هواخواهان صمیمی ملکه فرانسه، او را از خیابان برابید، ولو بر اثر این

دستبرد صدها یا هزارها تن به قتل برسند، ولو خود آنتوانت در این گیر و دار کشته شود. زیرا حکومت جمهوری فرانسه می دانست که فرسن ترجیح می دهد آنتوانت در خیابان هنگامی که به طرف میدان اعدام برده می شود مقتول گردد تا اینکه سرش زیر گیوتین از تن جدا نشود.

شاید در تاریخ دتیا سابقه نداشته که برای اعدام یک محکوم آن همه قوای نظامی را در یک شهر جمع آوری کرده باشند. فقط شصت هزار نفر سرباز در یک رشته خیابان یعنی از زندان کون سیرژی تا میدان اعدام در حال دست فنگ ایستاده بودند. در عقب سربازان، موج جمعیت که همه کلاههای سرخ بر سر داشتند مانند امواج دریا تکان می خورد. به هر طرف که نظر می انداختند غیر از کلاه سرخ نمی دیدند و از تمام پنجره های منازل، کلاههای ارغوانی بیرون آمده بود.

با اینکه ساعت هشت ماری آنتوانت را از اتاق خارج کردند و به دفتر زندان بردند تشریفات قانونی تا ساعت یازده صبح طول کشید. در آن ساعت دروازه زندان گشوده شد و یک فرمان نظامی به گوش رسید و ماری آنتوانت با دستهای بسته از پشت نمایان گردید. او سر را راست نگاه داشته، قامت را برافراشته بود تا اینکه مردم وی را در حال زبونی نیند.

در عقب آنتوانت جلاد در حالی که انتهای طناب را در دست داشت (طناب را به دستهای آنتوانت بسته بودند) حرکت می کرد و در کنار آنتوانت، یک قدم عقب تر، کشیشی به نام «ژبرار» حرکت می نمود.

آنتوانت پس از خروج از زندان نظر به اطراف انداخت تا کالسکه ای را که باید حامل او شود بیند، ولی غیر از یک ارابه کثیف که تا تخته های زیرین آن گل آلود بود ندید. یک اسب سفید به ارابه مزبور بسته بودند و شخصی عنان اسب را در دست داشت. آنتوانت بر اثر مشاهده ارابه نلرزید ولی حیرت کرد. کشیش آهسته به او گفت:

- خاتم، اینک موقعی است که باید همت و صبر داشته باشید.

آنتوانت گفت:

- آقا، مدتی است که من همت و صبر دارم و به قدری در این راه استقامت به خرج

دادم که یقین دارم امروز همت را از دست نخواهم داد.

یک چهارپایه از ارابه فرود آوردند و زیر پای آنتوانت نهادند که وی بالا برود. ملکه فرانسه بدون اینکه نیازمند کمک سانسون باشد از چهارپایه بالا رفت و خواست رو به طرف جلو بنشیند ولی جلاد او را واداشت که پشت به اسب جلوس کند. کشیش در کنار آنتوانت نشست و جلاد در عقب محکوم، و شاگرد او عقب ارابه یعنی جلوی آنتوانت قرار گرفت و شخصی که عنان اسب را به دست گرفته بود ارابه را به حرکت در آورد. همین که ارابه به راه افتاد جلاد و شاگردش کلاه از سر برداشتند و سواران ارتش و ژاندارمری در دو طرف و عقب ارابه به حرکت در آمدند.

آن روز هوا سرد و ابرآلود بود. گاهی آفتابی کم نور از زیر ابرها بیرون می آمد و لحظه ای بعد زیر ابر می رفت.

ارابه آهسته حرکت می نمود چون یگانه اسب آن نمی توانست یا سرعت راه بیماید. با اینکه دو دست آنتوانت را از پشت بسته بودند، آن زن روی نیمکت راست نشست و نگاه چشمهایش بدون اینکه روی قیافه اشخاص متوقف شود آنها را می دید. جز صدای نعل اسب سواران و چرخهای ارابه صدای دیگر به گوش نمی رسید و مردم نفسها را در سینه حبس کرده بودند تا آنتوانت را بهتر ببینند.

شکوه وحشت آور آن منظره طوری در تماشاچیان اثر کرد که حتی اوپاش تحت تأثیر قرار گرفته، نمی توانستند بانگی برآورند و ناسزایی بگویند. هر کس در قلب خود احساس می کرد که ناسزا گفتن به زنی تیره روز که چند دقیقه دیگر سر از پیکرش جدا می شود بی غیرتی است. اگر آن زن در دوره قدرت و زیبایی مرتکب خطاهایی شده باری، کفاره اعمال را تأدیه کرده و نباید در دقائق آخر عمر به او اهانت کرد.

پلکهای آنتوانت تکان نمی خورد و سوز سرمای ماه اکتبر گونه های او را گلگون کرده بود. در خیابانها مانند یکی از اعیاد ملی پرچمهای سه رنگ آویخته بودند و نسیم سرد آنها را به تکان در می آورد.

تا وقتی که ارابه حامل آنتوانت به خیابان سن اونوره رسید سکوت ادامه داشت. در آنجا یک هنریشه تماشاخانه به نام «گرامون» که وارد گارد ملی شده، لباس افسری گارد



ملی را پوشیده بود سوار بر اسب، اطراف ازابه آنتوانت شروع به جلوه‌گری کرد. آن مرد فرومایه می‌خواست زیبایی لباس و فر و عظمت مقام خود را به نظر یک زن نگون‌بخت برساند و به حساب موجودی که به سوی مرگ می‌رود در چشم مردم به جلوه درآید. این موضوع سبب شد که بعضی از تماشاچیان جرأت کردند و فریاد زدند: «پاینده باد جمهوری، پست باد ستمکاری، برای زن اتریشی راه باز کنید، راه بدهید تا زن بیوه کاپه عبور نماید...»

ازابه به راه ادامه داد تا اینکه از مقابل کاخ مساوات گذشت و مقابل کلیسای «سن‌روش» توقف کرد. آنقدر جمعیت مقابل کلیسا ازدحام کرده بود که پله‌های آن دیده نمی‌شد. هنگام ورود آنتوانت قریب دو هزار زن که مسلح به نیزه بودند و کلاه سرخ بر سر داشتند غوغا کردند و شوخی‌های مستهجن نمودند و خندیدند. این زنها جزو گارد ملی ولی در زمره سربازان زن بشمار می‌آمدند و فرماندهی به نام هموطن «لاکومب» داشتند و این فرمانده نیز زن بود.

آنتوانت به این فریادها و شوخی‌ها و خنده‌ها توجه نکرد و صد قدم دورتر چشم او به یک تابلو افتاد که این مضمون را داشت:

«کارخانهٔ اسلحه‌سازی جمهوری خواهان برای از بین بردن ستمگران».

مشاهدهٔ این تابلوی عجیب سبب حیرت آنتوانت شد چون نشنیده بود که چنین کارخانه‌ای وجود دارد و سر را به طرف ژیرار کشیش برگردانید تا به وسیلهٔ نگاه از او توضیح بخواهد. کشیش به معنای نگاه آنتوانت پی برد ولی به جای اینکه جواب بدهد مجسمهٔ حضرت مسیح بر صلیب را که در دست داشت به طرف آنتوانت برد تا وی به جای دیدن تابلوی مزبور آن مجسمه را بنگرد.

گرامون گویا برای اینکه ثابت کند که در فرومایگی او نباید تردیدی وجود داشته باشد شمیر بلند و برندهٔ خویش را از تیام کشید. گرامون فریاد زد:

«این است زن اتریشی ننگین... این است ماری آنتوانت فاسق و فاجر... ای دوستان، خوشحال باشید که کار او ساخته شد.»

غریوی مانند وحشیان به این جملات پاسخ داد و ازابه به طرف میدان اعدام به راه

افتاد.

وقتی ارابه به میدان اعدام رسید، درست ساعت دوازده ظهر بود و همین وقت آفتاب از پشت ابرها خارج گردید. در آن وقت سیاستگاه<sup>۱</sup> را نزدیک مجسمه آزادی برپا کرده بودند و وضع سیاستگاه نسبت به آنتوانت طوری بود که وقتی ارابه وارد میدان شد آنتوانت سیاستگاه را ندید، بلکه بدو باغ و کاخ توپلری به چشم او رسید. درختهای کاخ توپلری در آن فصل زرد رنگ بود و نور آفتاب که بر اوراق زرد می‌تابید آنها را درخشنده می‌نمود. اوراق زرد و انبوه درختها، مانند یک لفاف ابریشمین جلوه می‌کرد که کاخ را دربر گرفته باشد.

آنتوانت نمی‌توانست از آن کاخ چشم بردارد زیرا مشاهده کاخ مزبور، پس از مدتی حبس و تنهایی، خاطراتی را به یادش می‌آورد. به خاطرش می‌آمد که بیست سال قبل که تازه با لویی شانزدهم عروسی کرده بود روزی روی بالکن کاخ مزبور حضور یافت و سکنه پاریس برایش هلهله کردند و یک صاحب‌منصب سالخورده در گوش او گفت: «خانم، در اینجا دوست هزار نفر عاشق دارید.»

آنتوانت پنجره‌های آپارتمان خود را در زمانی که هنوز آزاد بود می‌دید و یادش می‌آمد در همان کاخ بود که برای آخرین بار فرسن را ملاقات کرد و او را دربر گرفت و سر و صورتش را مورد نوازش قرار داد.

از تجدید خاطرات گذشته قلب زن محکوم گرفت، چون یادش آمد زمانی او در آن کاخ ملکه معزز و محترم فرانسه بود و گرچه در ادوار بعد باز در همان کاخ او را تحت نظر گرفتند ولی هنوز احترام داشت و مردم نمی‌توانستند به او نزدیک شوند مگر با کسب اجازه و رعایت مقررات مخصوص.

کاخ توپلری، با همه خاطراتی که در حافظه و روح آنتوانت به وجود می‌آورد، در طرف چپ او قرار داشت، ولی سیاستگاه و گیوتین در طرف راست او بود و یکمتر به آنتوانت سر برگردانید و گیوتین را دید. ارابه توقف کرد و آنتوانت از آن فرود آمد و بدون

۱ - سیاستگاه کلمه‌ای است که مترجمان قدیم که اسنادان ما بودند برای جایگاهی که محکوم را بالای آن اعدام می‌کردند انتخاب نمودند و این کلمه امروز فصیح نیست و از لحاظ دستور زبان فارسی در خور ایراد می‌باشد ولی ما برای پیروی از شعائر مترجمان اولیه آن را به کار می‌بریم - مترجم.

اینکه کسی به او کمک نماید به طرف سیاستگاه به راه افتاد. آنتوانت طبق تعلیمی که در دوره کودکی از استادان گرفته بود خیلی خوب راه می‌رفت و به اصطلاح شعرا می‌خرامید، ولی در آن روز موقعی که راه سیاستگاه را پیش گرفت پاها را روی زمین می‌کشید. هنگامی که از پله‌های سیاستگاه بالا می‌رفت پای سان‌سون جلاد را لگد کرد و بی‌درنگ گفت:

- آقا، از شما معذرت می‌خواهم.

آن مرد خون‌آشام که در وجودش ذره‌ای عاطفه و احساس نبود از این عذرخواهی حیرت کرد چون انتظار نداشت کسی از یک جلاد پوزش بخواهد.

وقتی آنتوانت به آخرین پله سیاستگاه رسید، پای او لغزید و یک لنگه کفش از پای او بدر آمد و بر زمین افتاد. ولی نه خود آنتوانت به کفش مزبور توجه کرد و نه جلاد و نه دیگران چون همه می‌دانستند که محکوم دیگر به کفش احتیاج ندارد.

آنتوانت تا وقتی که بالای سیاستگاه نرسید سوراخ گیوتین را ندید. سوراخ گیوتین موضعی است که سر محکومین را از آنجا خارج می‌نمایند و آنگاه ساطور روی گردن آنها فرود می‌آید و سر از بدن جدا می‌شود. اطراف گیوتین گروهی انبوه از زنها دیده می‌شدند. مردها سکوت کرده چیزی نمی‌گفتند ولی زنها مشت‌های گره کرده را به آنتوانت نشان می‌دادند و فریاد می‌زدند و می‌گفتند ساعت کیفر فرا رسیده است. در آن موقع هر وقت که یک زن اعدام می‌شد، گروهی از زنها گیوتین را محاصره می‌نمودند و حضور آنها طوری محرز بود که مردم آنها را به نام «لیسندگان گیوتین» می‌خواندند. و اگر آنها را آزاد می‌گذاشتند بعید نبود که گیوتین را با زبان بلیسند و خونهای آن را بزدایند. آنتوانت آنها را می‌دید ولی مثل این بود که نمی‌فهمید در کجاست و چه بر او خواهد گذشت.

یکمرتبه دستهای سنگین سان‌سون جلاد روی شانه‌های نحیف آنتوانت فرود آمد و جلاد وی را به طرف گیوتین برد. ماری آنتوانت با یک حرکت سر، کلاه را انداخت زیرا دستهای او بسته بود و نمی‌توانست کلاه از سر بردارد. جلاد زن بدبخت را روی کف سیاستگاه انداخت و پاهای او را با طناب بست تا اینکه بعد از جدا شدن سر از بیکر، پاها تکان نخورد.

لویی شانزدهم وقتی بالای ~~پله~~ خطاب به مردم گفت: «مردم، من بی‌گناه هستم.» ولی آنتوانت هیچ نگفت و **قیل از اینکه** سرش را از سوراخ گیوتین عبور بدهند چشمها را متوجه آسمان کرد. **آنگلر زتها فریاد** می‌زدند که کسی نمی‌توانست صدهای سیاستگاه را بشنود، ولی وقتی **سر آنتوانت** از سوراخ خارج شد، دانستند که عنقریب ساطور فرود خواهد آمد. صدای فرود آمدن ساطور را هم کسی نشنید و همین قدر دیدند که برقی جستن کرد زیرا وقتی ساطور فرود می‌آمد نور آفتاب بدان تایید.

وقتی سر آنتوانت از پیکر جدا شد و از رگهای بریده خون فواره زد فریادی از جمعیت برخاست و بانگ زدند: «پاینده باد جمهوری». سانسون سر بریده را برداشت و دیدند که موهای او را گرفته است. جلاد اطراف سیاستگاه به حرکت در آمد و سر بریده آنتوانت را به تماشاچیان نشان داد و شهرد می‌گویند دیدند چند مرتبه سر بریده آنتوانت پلک زد.

وقتی سر از پیکر جدا شد، درست یک ربع ساعت بعد از ظهر شانزدهم اکتبر سال ۱۷۹۳ بود و چنین مرد زنی که یکی از زیباترین و بانفوذترین زنهای عصر خود محسوب می‌گردید.

روزنامه‌ها آن روز خیر اعدام ماری آنتوانت را با این عناوین منتشر کردند:  
«بزرگترین شمع و شادمانی ملت فرانسه - سر ماده گرگ از بدن جدا شد.»  
«دیگر وی علیه ملت فرانسه مبادرت به توطئه نخواهد کرد» و غیره ...

آنتوانت از نظر فطری زنی بد نبود ولی وی قربانی طرز تربیت مخصوص اشراف اتریش گردید. او بر اثر تربیت دوره طفولیت یقین داشت که هر چه اراده کند همان خواهد شد و هیچ قدرتی قادر نیست در قبال نیروی او که به تصور خودش از دنیای دیگر سرچشمه می‌گیرد مقاومت نماید. به همین جهت با اینکه در طول سنوات انقلاب فرانسه به دفعات وسیله رستگاری او فراهم گردید، موافقت نکرد با کسانی که می‌خواستند او را نجات بدهند همکاری کند و مادون شأن خود می‌دانست که با عوام‌الناس همکاری نماید.

به قدری شتون و القاب در نظرش اهمیت داشت که وقتی تازه عروس بود و وارد

فرانسه شد عده‌ای از فرانسوی‌ها را مغضوب کرد که چرا مادر او را به نام علیاحضرت ملکه خوانده‌اند و عنوان امپراتریس را روی او نگذاشتند و آن شاهزاده خانم جوان نمی‌توانست بفهمد فرانسوی‌ها که پیوسته ملکه داشته‌اند ممکن است به یاد نیاورند که مادر او امپراتریس است.

آنتوانت همین که حاضر می‌شد قیود و رسوم اشرافی اتریش را برای چند ساعت فراموش کند زنی خلیق و مهربان و نوع‌پرست می‌گردید، ولی حتی در موقع نوع‌پرستی نفرتی که از عوام‌الناس داشت دست از او برنمی‌داشت. آنتوانت مانند بسیاری از زنه‌ای اشراف آن عصر دلبری را جزو مختصات زنانگی می‌دانست و اتهاماتی که به او زده‌اند و وی را بی‌عفت دانسته‌اند صحت ندارد. او فقط یک نفر را که فرسنگ باشد دوست می‌داشت ولی حتی در مورد این عشق هم ما نمی‌توانیم به یقین بگوییم که او به شوهر خود به مفهوم واقعی خیانت کرده است.

اگر مورخی بخواهد تاریخ زندگی و بخصوص سرانجام شوم ماری آنتوانت را در یک جمله خلاصه کند می‌تواند بگوید: «او قربانی طرز تربیت مخصوص خود شد».

## چند روز بعد از اعدام

موقعی که می‌خواستند آنتوانت را اعدام کنند شهرت یافت که بعضی از طرفداران او بخصوص فرسن در پاریس هستند، ولی فرسن در روزهای قبل از اعدام در بروکسل بسر می‌برد. فرسن تا آن روز تقریباً همهٔ املاک خود را فروخته بود که بتواند وسایل نجات ملکهٔ فرانسه را فراهم کند. قوای جسمی فرسن هم تحلیل می‌رفت و فقط عشق سوزانش نسبت به آنتوانت او را نگاه می‌داشت. تا اینکه شنید که قوای اتریش موفق شده‌اند شهر «والانسین» را به تصرف در آورند.

فرسن به محض اطلاع از این خبر نزد دولت اتریش و فرماندهٔ قوای مهاجم اقدام کرد تا اینکه سوار نظام اتریش را وادارد که مستقیم به پاریس حمله‌ور شوند. به آنها می‌گفت: - اگر سوار نظام مبادرت به حمله کند در سر راه خود حتی یک گروهان نخواهد یافت و از حیث آذوقه در مضیقه قرار نخواهد گرفت زیرا در این فصل پاییز سراسر قرا و قصبات فرانسه پر از خواربار و علوفه می‌باشد.

ولی فرماندهٔ قوای مهاجم که در فنون جنگی ماهر بود گفت:

- من اطلاع دارم که اینک در خود پاریس و حومه نزدیک دوست هزار سرباز وجود دارد و پشت پاریس هم ایالاتی هست که خواربار فراوان در آنها یافت می‌شود و هرگاه فرانسوی‌ها تصمیم بگیرند مقاومت کنند هم سرباز دارند و هم خواربار و در جنگ احتمال مقاومت بیش از احتمال عدم مقاومت باید در نظر گرفته شود.

خلاصه فرماندهٔ قوای اتریش گفت:

- با اینکه من علاقمندم خود را به پاریس برسانم و ملکهٔ فرانسه را نجات بدهم

نمی‌توانم مصلحت ارتش را ندیده بگیرم و صلاح ارتش مرا وامی‌دارد که حمله را متوقف نمایم تا پاییز و زمستان بگذرد و بهار برسد.

با اینکه فرسن از این طرف ناامید شد باز از کوشش بازتنشست و دو نفر از دوستان خود را به پاریس فرستاد. یکی از این دو نفر استاد باله و دیگری یک رجل مالی به نام «ریب» بود. فرسن به این دو نفر گفت بعد از اینکه وارد پاریس شدند با دانتون رجل انقلابی معروف فرانسه تماس بگیرند و مبلغی قابل ملاحظه به او بپردازند و او را وادارند که وسایل نجات ملکه را فراهم کند. ولی آن دو نفر بدون اخذ نتیجه از پاریس مراجعت کردند و گفتند که دانتون حاضر نشده است با آنها معامله کند.

آنوقت فرسن طوری روحیه خود را از دست داد که بارها فکر خودکشی به خاطرش راه یافت اما چون می‌دانست آنتوانت غیر از او یک دوست صمیمی ندارد بخاطر وی از اجرای تصمیم منصرف شد. ولی موجودیت بدون فایده‌اش مانند یک کوه بر دوش او سنگینی می‌کرد و گاهی دستهای خود را می‌نگریست و می‌گفت: «ای دستهای بی‌کفایت، شما خاک شوید بهتر از این است که حیات داشته باشید.»

هر روز فرسن سوار بر اسب می‌شد و به طرف مرز فرانسه می‌تاخت و وقتی به خط سرحدی می‌رسید پشت درختها عنان اسب را می‌کشید و چشم به طرف جنوب می‌دوخت. او می‌دانست بین آن مرز و پاریس بیش از هشتاد فرسنگ فاصله نیست و در آنجا معبود او در دست یک مشت اشخاص بیرحم رنج می‌کشد و انواع حقارتها را بر او روا می‌دارند و حق دارد او را هم مانند دیگران بی‌وفا بداند و فکر کند که وی را فراموش کرده است. زمانی به خود می‌گفت: «بمیرای مرد بی‌غیرت، تو که برای او فایده‌ای نداری چرا زنده هستی؟»

وقتی به خانه برمی‌گشت یادگارهای آنتوانت را که روی میزی مخصوص قرار داشت می‌دید. یادگارهای مزبور عبارت بود از یک دسته موی سر، یک عکس مینیاتور آنتوانت و یک کتابچه یادداشت که ملکه فرانسه در سال ۱۷۸۸ قبل از اینکه فرسن به فنلاند برود به او داده بود. آنتوانت در صفحه اول کتابچه مزبور با خط خود این چهار مصرع را نوشت:

«شما در این اوراق چه خواهید نوشت؟  
چه اسراری را به آنها تسلیم خواهید کرد؟  
بی شک این اوراق برای این به وجود آمده  
که شیرین‌ترین خاطرات زندگی در آنها نوشته شود.»

فرسن با این اشیاء صحبت می‌کرد، آنها را می‌بوسید و با نیروی تلقین سعی می‌کرد که آنتوانت را به خود نزدیک نماید. در بروکسل هیچ کس نبود که بتواند به احساسات فرسن پی ببرد و بفهمد که وی برای چه رنجور است و به همین جهت آن مرد سوئدی به خواهرش موسوم به «سوفی» مقیم سوئد چنین نوشت:

«سوفی عزیز و یگانه دوست من، شما می‌دانید که ملکه را از تامل به زندان کون‌سیرژری منتقل کرده‌اند و این کنوانسیون منفور قصد دارد ملکه را به دادگاه انقلابی تسلیم نماید تا او را محکوم کنند. از وقتی که من این خبر را شنیده‌ام جزو زندگان بشمار نمی‌آیم چون این حیات که من دارم با این رنج شدید و جانکاه زندگی نمی‌باشد. اگر من می‌توانستم برای نجات او فعالیتی بکنم باز خود را نیک‌بخت می‌دانستم، ولی متأسفانه محکوم به رکود هستم و از این حیث خیلی رنج می‌برم. من نمی‌توانم هیچ کاری بکنم برای اینکه فکر این شاهزاده خانم بدبخت یک لحظه از من دور نمی‌شود. تنها کاری که از من برمی‌آید این است که روز و شب در اندیشه‌ی او باشم. خیلی مایلم که جانم را در راه نجات او قربانی کنم ولی می‌بینم که از عهده‌ی این کار بر نمی‌آیم و در حالی که با ضعف در راه او جان خواهم سپرد، وسیله‌ای وجود ندارد که جان‌بازی مرا برای او مفید کند.»

فرسن، بدون آرام گرفتن، می‌کوشید اخباری راجع به آنتوانت به دست بیاورد و تمام روزنامه‌هایی را که در اروپا منتشر می‌شد خریداری می‌کرد و هر زمان که مسافری از فرانسه وارد می‌شد می‌دوید و او را ملاقات می‌کرد. بعضی می‌گفتند که با ملکه فرانسه خوشرفتاری می‌شود و برخی اظهار می‌داشتند که با وی بدرفتاری می‌نمایند.

در روز پنجم اکتبر فرسن مطلع شد که دروئه توقیف گردیده و او را هنگامی که وارد نیویورک شده دستگیر کرده، به بروکسل منتقل نموده‌اند. دروئه همان رئیس چاپارخانه بود که کالسکه حامل آنتوانت را تعقیب کرد و در وارن او را به روستاییان شناسانید و اگر



او نبود آنتوانت از فرانسه خارج می‌گردید یا رستگار می‌شد. فرسن به زندانی که دروئه را در آن حبس کرده بودند رفت و اگر می‌توانست همانجا دروئه را خفه می‌کرد، ولی دو نفر که یکی از آنها کیش بود حضور داشتند و فرسن مجبور شد که خودداری کند. دروئه در حضور فرسن از خود تعریف می‌کرد و می‌گفت:

- من در زندان کون‌سیرزری کمیسر بودم و سعی می‌کردم به ملکه فرانسه خوش بگذرد و گفتم اتاقی را که رطوبت نداشته باشد به او بدهند و روی تخت خواب وی دو تشک بیندازند.

فرسن می‌دانست که آن مرد دروغ می‌گوید و محال است مردی چون دروئه نسبت به ملکه فرانسه ترحم کند ولی نمی‌توانست دروغش را به ثبوت برساند.

ده روز دیگر به فرسن خبر رسید که قصد دارند آنتوانت را محاکمه کنند و تاریخ محاکمه برای روز چهاردهم یا پانزدهم اکتبر تعیین شده است. فرسن از شنیدن این خبر لرزید و با اینکه قبلاً می‌دانست که محاکمه مزبور صورت خواهد گرفت جرأت نداشت وقوع آن را بپذیرد. فرسن خود را به این دلخوش می‌کرد که چون ملکه فرانسه زن است نسبت به او ترحم خواهند کرد و دادگاه فقط رأی به تبعید او خواهد داد و او را از فرانسه خارج خواهند کرد. آنوقت او ملکه فرانسه را به سوئد خواهد برد و بقیه عمر، خدمتگزاری وی را بر عهده خواهد گرفت و خواهد کوشید که بدبختی گذشته‌اش را فراموش کند.

گاهی به فکر می‌افتاد دادگاه انقلابی او را محکوم به مجازاتی شدیدتر کند. اما فوری خود را تسلی می‌داد و می‌گفت اینطور نخواهد شد و ملکه فرانسه دارای دوستانی است که در پاریس مواظب او هستند و خود ملت فرانسه نخواهد گذشت که این جنایت به وقوع بپیوندد.

در روز بیستم ماه اکتبر، مصادف با روز یکشنبه، فرسن در خانه نشسته سر به جیب تفکر فرو برده بود. در بیرون سکنه شهر لباس نو خود را پوشیده به طرف کلیساها می‌رفتند تا اینکه مراسم مذهبی بجا بیاورند. فرسن شب قبل تا صبح چشم بر هم نگذاشته، گاهی می‌لرزید. در ساعت یازده یکی از دوستان او به نام «گران‌مزون» وارد

شد. فرسن از جا جست و به طرف او دوید و دست روی شانه‌اش گذاشت و با ارتعاش پرسید:

- آیا خبری دارید؟

گران مزون وقتی رنگ رخسار و ارتعاش فرسن را دید نتوانست چیزی بگوید. فرسن گفت:

- شما را به خدا صحبت کنید و بگویید چه خبری از پاریس دارید. گران مزون گفت:

- امروز صبح موقعی که من برای کسب خیر نزد آکرمان صراف رفته بودم نامه‌ای از نماینده بازرگانی او در پاریس رسید و در آن نامه به وی اطلاع دادند که دادگاه انتقالی در شب پانزدهم و شانزدهم ملکه فرانسه را محکوم کرده و حکم دادگاه فوری اجرا خواهد شد.

فرسن طوری از این خیر لرزید که نتوانست بایستد و چون زیر پایش صدلی نبود بر زمین نشست. لحظه‌ای دیگر گفت:

- من تصور نمی‌کنم ملت فرانسه بگذارد که حکم اجرا شود.

گران مزون برای اینکه جواب ندهد رو برگردانید و فرسن گفت:

- خواهش می‌کنم هر خبری که از آکرمان دریافت کرده‌اید به من بگویید. مگر شما

نمی‌بینید که این اخبار چقدر مورد علاقه من است؟

گران مزون گفت:

- نویسنده نامه کاغذ خرد را بامداد روز شانزدهم فرستاد و در آن می‌گوید حکم

دادگاه باید امروز اجرا شود و امروز ماری آنتوانت از پنجره<sup>۱</sup> ملی ظاهر خواهد شد.

مرد سوئدی برخاست و طوری نالید که شبیه به ناله یک مرد خفقان‌زده برد. فرسن با وجود برودت هوا، بدون بالاپوش از خانه بیرون دوید و نمی‌دانست برای چه بیرون رفته ولی خرد را مجبور می‌دید که از منزل خارج شود تا شاید در بیرون اطلاعی کسب نماید. وقتی نزدیک کلیسا رسید، دید مردم اطراف روزنامه‌فروشها را گرفته، روزنامه‌ها را از آنها

۱ - نام گیوتین در آن دوره در فرانسه - مترجم.

می‌ریایند. برسید:

- چه خبر است؟

یکی از خریداران روزنامه عنوان درشت آن را به وی نشان داد. چشم فرسن که به آن

عنوان افتاد بانگ زد:

- خدایا...

و به دیوار تکیه داد.

شخصی که روزنامه خریده بود گفت:

- آقا، شما را چه می‌شود؟

فرسن مثل مستها که اختیار حرکات خود را ندارند از آنجا دور شد و در حال تمایل به چپ و راست از پلکان خانه‌اش بالا رفت، و آنجا مقابل یادگارهای ماری آنتوانت روی صندلی افتاد. پس از چند دقیقه از خانه خارج شد تا یک روزنامه خریداری کند و با دقت آن را بخواند تا بهتر به بدبختی خود پی ببرد. وقتی با روزنامه به خانه مراجعت کرد و آن را خواند سر بر زمین گذاشت و گفت:

- خدایا، چطور شد در روز شانزدهم این ماه که او را کشتند من زنده ماندم؟ وای بر

من که این شاهزاده خانم تیره روز در آخرین ساعت زندگی یک نفر دوست نزدیک خود نداشت که او را تسلی بدهد. وای بر من که زنده ماندم و اینک در روزنامه می‌خوانم جلاد دستش را روی شانه او نهاد و مقابل گیوتین خوابانید و پاهایش را با طناب بست. خدایا... چگونه می‌توانم از این بدبختی تسلی بیابم؟ چطور بر خود هموار کنم آنتوانت من در آخرین دقیق حیات فریادها و ناسزاهای تماشاچیان را می‌شنید؟

بعد نظری به عکس آنتوانت، چشمهای آبی او و گیسوانی که مانند نور خورشید

می‌درخشید انداخت و گفت:

- چطور این همه زیبایی و ملاحظت یکمرتبه بر باد رفت؟ آیا آنهایی که این زن را

محکوم کردند قلب نداشتند؟ اگر جانوری خونخوار نبودند چگونه توانستند که این زن را

از فرزندانش جدا کنند و به سوی مرگ، آن هم مرگی اینطور جانفرما بفرستند؟

فرسن یکمرتبه متوجه شد که دیگر آنتوانت را نخواهد دید و سر را روی میز گذاشت

## چند روز بعد از اعدام □ ۵۷۹

و گریه‌هایی را که از چند ماه قبل به این طرف عقب می‌زد سرداد. آنقدر گریست تا اینکه دیگر در چشمهای او اشکی باقی نماند و بعد سر برداشت و نظر به اطراف انداخت که با چیزی به حیات خود خاتمه بدهد. ولی قبل از اینکه تصمیم خود را به موقع اجرا بگذارد به خود گفت: «مرگ من بعد از این جنایت، یک بی‌غیرتی دیگر است و من که نتوانستم او را نجات بدهم باید زنده بمانم تا اینکه انتقام وی را بگیرم و در راه گرفتن انتقام به قتل برسم.»

پایان

